داستان های بحار الانوار

محمود ناصری

جلد ۵-۱

مشخصات کتاب

سرشناسه: ناصری ، محمود، 1320 -

عنوان و نام پدیدآور: داستانهای بحار الانوار/ محمود ناصری .

وضعیت ویراست: [ویراست 2] .

مشخصات نشر:قم : دار الثقلین ، 1377.

مشخصات ظاهری: ج.

شابک: 5000 ریال : ج.1 : 964-91604-8-5 ؛ 7000 ریال : ج.3 : 964-6823-26-4

یادداشت: ج.1 (چاپ اول: آذر 1377).

یادداشت: ج . 4 (چاپ اول : 1378).

یادداشت: ج . 5 (چاپ اول : 1379).

یادداشت: کتابنامه .

موضوع: داستانهای مذهبی - قرن 14

شناسه افزوده: مجلسی، محمد باقر بن محمد تقی، 1037 - 1111ق. بحارالانوار. برگزیده

رده بندی کنگره: BP9 /ن 25د2 1377

رده بندی دیویی: 297/68

شماره کتابشناسی ملی: م 77-13137

جلد 1 = حاوی 80 داستان

مقدمه

داستانهای بحارالانوار را در واقع باید جز خواندنی ترین و آموزنده ترین بخش های کتاب ارزشمند و معتبر بحارالانوار علامه بزرگوار مجلسی قلمداد نمود. محتوای معنوی و علمی کتاب به راستی تداعی گر معنای عمیق نام آن (دریاهای نور) است.

علامه فقید محمد باقر مجلسی در تاریخ هزار و سی و هفت هجری قمری در اصفهان دیده به جهان گشود و پس از هفتاد و سه سال خدمت به اسلام و عالم تشیع و گردآوری بزرگترین مجموعه روایی شیعی، به دیدار حق شتافت و در اصفهان جنب مسجد عتیق به خاک سپرده شد. مرقد ایشان اکنون مورد توجه و عنایت دوستداران و شیفتگان آن عالم ربانی است.

علامه مجلسی به عنوان فردی پارسا و عامل به آداب اسلامی، همواره احیاگر مجالس و مراسم دینی و عبادی شناخته می شده است. علی رغم نفوذ آن عالم جلیل القدر در دولت صفوی و میان مردم، از تعلقات دنیوی مبرا بوده و با تواضع و معنویت و تقوای کامل زندگی می کرد.

علامه مجلسی جامع علوم اسلامی بود و در تفسیر، حدیث، فقه، اصول تاریخ، رجال و درایه سرآمد روزگار خود محسوب می گشت. برخی مانند صاحب حدایق

ایشان را از بعد شخصیت علمی در طول تاریخ اسلام بی نظیر دانسته اند. محقق کاظمی در مقابیس می نویسد:

(مجلسی منبع فضایل و اسرار و فردی حکیم و شناور در دریای نور و... بود و مثل او را چشم روزگار ندیده است !)

درست به دلیل همین فضایل و خصوصیات بوده است که علامه بحرالعلوم و شیخ اعظم انصاری او را (علامه) می خواندند.

آگاهی علامه مجلسی به علوم عقلی و علومی چون ادبیات، لغت، ریاضیات، جغرافیا، طب، نجوم و... از مراجعه به آثار و کتاب های وی به خوبی معلوم می گردد.

چنانکه ذکر شد، کتاب بحارالانوار جزو بزرگترین آثار روایی شیعه محسوب می شود و خود در حکم دایره المعارفی عظیم و ارزشمند و گنجینه بی پایان معارف اسلامی است.

در این کتاب، روش مرحوم علامه آن بوده که تمام احادیث و روایات را با نظم و ترتیب مشخصی گردآوری نموده و در این راه از مساعدت و یاری گروه زیادی از شاگردان و علمای عصر خود بهره مند بوده اند. وی از اطراف و اکناف برای تدوین این کتاب به جمع آوری منابع لازم می پرداخت و از هیچ تلاشی فروگذار نمی نمود. موضوع اصلی کتاب، حدیث و تاریخ زندگانی پیامبران و ائمه معصومین علیه السلام است و در تفسیر و شرح روایات از مصادر متنوع و گسترده فقهی، تفسیری، کلامی، تاریخی و اخلاقی...بهره گرفته شده است.

کتاب بحارالانوار تاکنون بارها به زیور طبع آراسته گردیده، اما ماخذ ما در این مجموعه، بحار چاپ تهران بوده که اخیرا در صد و ده جلد به چاپ رسیده است. در ضمن، این کتاب شریف اکنون به شکل برنامه کامپیوتری نیز

موجود است و علاقه مندان برای سهولت دسترسی به روایات مورد نظر می توانند از این امکان جدید بهره مند گردند.

نگارنده، طی سالیان دراز در پی بهره گیری از داستان ها و مطالب مفید این کتاب نورانی و انتقال آن به هموطنان و برادران دینی بوده است. از آنجا که به هر حال، متن کتاب به عربی نگاشته شده بود و غالب عزیزان نمی توانستند از مطالعه جامع تر مطالب آن - حداقل در یک مجموعه مشخص - بهره مند گردند، لذا اقدام به ترجمه داستان ها و قطعه های ارزشمندی از این دایره المعارف عظیم، تحت عنوان داستان های بحارالانوار نمودم.

اکنون بر آنیم جلد چهارم از داستانهای بحارالانوار را تقدیم طالبان تشنه معارف الهی و - بخصوص - اخلاق و زندگانی بزرگان عالم تشیع نماییم.

داستانهای این مجموعه در سه بخش تدوین گردیده است:

بخش نخست به داستانها و روایت های مربوط به چهارده معصوم علیه اختصاص دارد.

بخش دوم با عنوان معاصرین چهارده معصوم علیهم السلام نکته ها و گفته ها می باشد.

پیامبران علیهم السلام و امتهای گذشته نیز عنوان بخش سوم کتاب را تشکیل می دهد.

لازم به ذکر است، در ترجمه این داستان ها گاه با حفظ امانت، از ترجمه تحت اللفظی گامی فراتر نهاده ایم تا به جذابیت و همین طور انتقال معنای حقیقی عبارات افزوده باشیم، در این مسیر بعضا از پاره ترجمه های موجود نیز بهره گرفته ایم.

به طور قطع، اینجانب از کاستی های احتمالی در ترجمه و ارائه مجموعه حاضر مطلع بوده و ادعایی ندارد، ولی امید است اهل نظر با پیشنهادات ارزنده ی خود، ما را هر چه بیشتر در

تکمیل این جلد و مجلدات بعدی یاری نمایند.

محمود ناصری قم حوزه علمیه (پائیز 78)

(1) لبخند پیامبر صلی الله علیه و آله

روزی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله، به طرف آسمان نگاه می کرد، تبسمی نمود. شخصی به حضرت گفت:

یا رسول الله ما دیدیم به سوی آسمان نگاه کردی و لبخندی بر لبانت نقش بست، علت آن چه بود؟

رسول خدا فرمود:

- آری ! به آسمان نگاه می کردم، دیدم دو فرشته به زمین آمدند تا پاداش عبادت شبانه روزی بنده با ایمانی را که هر روز در محل خود به عبادت و نماز مشغول می شد، بنویسند؛ ولی او را در محل نماز خود نیافتند. او در بستر بیماری افتاده بود.

فرشتگان به سوی آسمان بالا رفتند و به خداوند متعال عرض کردند:

ما طبق معمول برای نوشتن پاداش عبادت آن بنده با ایمان به محل نماز او رفتیم. ولی او را در محل نمازش نیافتیم، زیرا در بستر بیماری آرمیده بود.

خداوند به آن فرشتگان فرمود:

تا او در بستر بیماری است، پاداشی را که هر روز برای او هنگامی که در محل نماز و عبادتش بود، می نوشتید، بنویسید. بر من است که پاداش اعمال نیک او را تا آن هنگام که در بستر بیماری است، برایش در نظر بگیرم.(1)

(2) نوبت را رعایت کنید !

روزی پیامبر صلی الله علیه و آله در حال استراحت بود، فرزندشان امام حسن علیه السلام آب خواست، حضرت نیز قدری شیر دوشید و کاسه شیر را به دست وی داد، در این حال، حسین علیه السلام از جای خود بلند شد تا

شیر را بگیرد، اما رسول خدا صلی الله علیه و آله شیر را به حسن علیه السلام داد.

حضرت فاطمه علیهاالسلام که این منظره را تماشا می کرد عرض کرد:

- یا رسول الله ! گویا حسن را

بیشتر دوست داری؟

پاسخ دادند:

- چنین نیست، علت دفاع من از حسن علیه السلام حق تقدم اوست، زیرا زودتر آب خواسته بود. باید نوبت را مراعات نمود.(2)

(3) گریه پیامبر صلی الله علیه و آله !

رسول خدا صلی الله علیه و آله شبی در خانه همسرشان امّ سلمه بود. نیمه شب از خواب برخاست و در گوشه تاریکی مشغول دعا و گریه زاری شد.

امّ سلمه که جای رسول خدا صلی الله علیه و آله را در رختخوابش خالی دید، حرکت کرد تا ایشان را بیابد. متوجه شد رسول اکرم صلی الله علیه و آله در گوشه خانه، جای تاریکی ایستاده و دست به سوی آسمان بلند کرده اند. در حال گریه می فرمود:

خدایا ! آن نعمت هایی که به من مرحمت نموده ای از من نگیر !

مرا مورد شماتت دشمنان قرار مده و حاسدانم را بر من مسلط مگردان !

خدایا ! مرا به سوی آن بدیها و مکروه هایی که از آنها نجاتم داده ای برنگردان !

خدایا ! مرا هیچ وقت و هیچ آنی به خودم وامگذار و خودت مرا از همه چیز و از هر گونه آفتی نگهدار !

در این هنگام، امّ سلمه در حالی که به شدت می گریست به جای خود برگشت. پیامبر صلی الله علیه و آله که صدای گریه ایشان را شنیدند به طرف وی رفتند و علت گریه را جویا شدند.

امّ سلمه گفت:

- یا رسول الله ! گریه شما مرا گریان نموده است، چرا می گریید؟ وقتی شما با آن مقام و منزلت که نزد خدا دارید، این گونه از خدا می ترسید و

از خدا می خواهید لحظه ای حتی به اندازه یک چشم به هم زدن به خودتان وانگذارد، پس وای بر احوال ما !

رسول

خدا صلی الله علیه و آله فرمودند:

- چگونه نترسم و چطور گریه نکنم و از عاقبت خود هراسان نباشم و به خودم و به مقام و منزلتم خاطر جمع باشم، در حالی که حضرت یونس علیه السلام را(3) خداوند لحظه ای به خود واگذاشت و آمد بر سرش آنچه نمی بایست !(4)

(4) رعایت حجاب در نزد نابینا !

امّ سلمه نقل می کند:

در محضر پیامبر صلی الله علیه و آله بودم. یکی از همسرانش به نام میمونه نیز آنجا بود. در این هنگام، ابن امّ مکتوم که نابینا بود به حضور رسول خدا صلی الله علیه و آله آمد. پیامبر صلی الله علیه و آله به من و میمونه فرمود:

- حجاب خود را در برابر ابن مکتوم رعایت کنید !

پرسیدم:

- ای رسول خدا ! آیا او نابینا نیست؟ بنابراین حجاب ما چه معنی دارد؟

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

- آیا شما نابینا هستید؟ آیا شما او را نمی بینید؟

زنان نیز باید چشمانشان را از نامحرم ببندند.(5)

(5) بد خلقی فشار قبر می آورد !

به رسول خدا صلی الله علیه و آله خبر دادند که سعد بن معاذ فوت کرده. پیغمبر صلی الله علیه و آله با اصحابشان از جای برخاسته، حرکت کردند. با دستور حضرت - در حالی که خود نظارت می فرمودند - سعد را غسل دادند.

پس از انجام مراسم غسل و کفن، او را در تابوت گذاشته و برای دفن حرکت دادند.

در تشییع جنازه او، پیغمبر صلی الله علیه و آله پابرهنه و بدون عبا حرکت می کرد. گاهی طرف چپ و گاهی طرف راست تابوت را می گرفت، تا نزدیکی قبر سعد رسیدند. حضرت خود داخل قبر شدند و او را در لحد گذاشتند و دستور دادند سنگ و آجر و وسایل دیگر را بیاورند! سپس با دست مبارک خود، لحد را ساختند و خاک بر او ریختند و در آن خللی دیدند آنرا بر طرف کردند و پس از آن فرمودند:

- من می دانم این قبر به زودی کهنه و فرسوده خواهد شد، لکن خداوند دوست دارد

هر کاری که بنده اش انجام می دهد محکم باشد.

در این هنگام، مادر سعد کنار قبر آمد و گفت:

- سعد! بهشت بر تو گوارا باد!

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

- مادر سعد! ساکت باش! با این جزم و یقین از جانب خداوند حرف نزن! اکنون سعد گرفتار فشار قبر است و از این امر آزرده می باشد.

آن گاه از قبرستان برگشتند.

مردم که همراه پیغمبر صلی الله علیه و آله بودند، عرض کردند:

یا رسول الله! کارهایی که برای سعد انجام دادید نسبت به هیچ کس دیگری تاکنون انجام نداده بودید: شما با پای برهنه و بدون عبا جنازه او را تشییع فرمودید.

رسول خدا فرمود:

ملائکه نیز بدون عبا و کفش بودند. از آنان پیروی کردم.

عرض کردند:

گاهی طرف راست و گاهی طرف چپ تابوت را می گرفتید!

حضرت فرمود:

چون دستم در دست جبرئیل بود، هر طرف را او می گرفت من هم می گرفتم!

عرض کردند:

- یا رسول الله صلی الله علیه و آله بر جنازه سعد نماز خواندید و با دست مبارکتان او را در قبر گذاشتید و قبرش را با دست خود درست کردید، باز می فرمایید سعد را فشار قبر گرفت؟

حضرت فرمود:

- آری، سعد در خانه بداخلاق بود، فشار قبر به خاطر همین است!(6)

(6) دوازده درهم با برکت

شخصی محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید دید لباس کهنه به تن دارد. دوازده درهم به حضرت تقدیم نمود و عرض کرد:

یا رسول الله! با این پول لباسی برای خود بخرید. رسول خدا صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام فرمود: پول را بگیر و پیراهنی برایم بخر! علی علیه السلام می فرماید:

- من پول را

گرفته به بازار رفتم پیراهنی به دوازده درهم خریدم و محضر پیامبر برگشتم، رسول خدا صلی الله علیه و آله پیراهن را که دید فرمود:

این پیراهن را چندان دوست ندارم پیراهن ارزانتر از این می خواهم، آیا فروشنده حاضر است پس بگیرد؟

علی می فرماید:

من پیراهن را برداشته به نزد فروشنده رفتم و خواسته رسول خدا صلی الله علیه و آله را به ایشان رساندم، فروشنده پذیرفت.

پول را گرفتم و نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمدم، سپس همراه با رسول خدا به طرف بازار راه افتادیم تا پیراهنی بخریم.

در بین راه، چشم حضرت به کنیزکی افتاد که گریه می کرد.

پیامبر صلی الله علیه و آله نزدیک رفت و از کنیزک پرسید:

- چرا گریه می کنی؟

کنیز جواب داد:

- اهل خانه به من چهار درهم دادند که متاعی از بازار برایشان بخرم. نمی دانم چطور شد پول ها را گم کردم. اکنون جرات نمی کنم به خانه برگردم.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله چهار درهم از آن دوازده درهم را به کنیزک داد و فرمود:

هر چه می خواستی اکنون بخر و به خانه برگرد.

خدا را شکر کرد و خود به طرف بازار رفت و جامه ای به چهار درهم خرید و پوشید.

در برگشت بر سر راه برهنه ای را دید، جامه را از تن بیرون آورد و به او داد و خود دوباره به بازار رفت و پیراهنی به چهار درهم باقیمانده خرید و پوشید سپس به طرف خانه به راه افتاد.

در بین راه، باز همان کنیزک را دید که حیران و اندوهناک نشسته است. فرمود:

چرا به خانه ات نرفتی؟

- یا رسول الله ! دیر کرده

ام، می ترسم مرا بزنند.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرمود:

- بیا با هم برویم. خانه تان را به من نشان بده، من وساطت می کنم که از تقصیراتت بگذرند.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله به اتفاق کنیزک راه افتاد. همین که به جلوی در خانه رسیدند کنیزک گفت:

- همین خانه است.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله از پشت در با صدای بلند گفت:

- ای اهل خانه سلام علیکم!

جوابی شنیده نشد. بار دوم سلام کرد. جوابی نیامد. سومین بار سلام کرد، جواب دادند:

- السلام علیک یا رسول الله و رحمه الله و برکاته!

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

- چرا اول جواب ندادید؟ آیا صدای مرا نمی شنیدید؟

اهل خانه گفتند:

- چرا! از همان اول شنیدیم و تشخیص دادیم که شمایید.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

- پس علت تأخیر چه بود؟

گفتند:

- دوست داشتیم سلام شما را مکرر بشنویم!

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

- این کنیزک شما دیر کرده، من اینجا آمدم تا از شما خواهش کنم او را مؤاخذه نکنید.

گفتند:

- یا رسول الله! به خاطر مقدم گرامی شما این کنیزک از همین ساعت آزاد است.

سپس پیامبر صلی الله علیه و آله با خود گفت: خدا را شکر! چه دوازده درهم با برکتی بود، دو برهنه را پوشانید و یک برده را آزاد کرد!(7)

(7) سفارش هایی از پیامبر صلی الله علیه و آله

شخصی محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله وارد شد و از ایشان درخواست نمود تا به او توصیه ای بنمایند.

حضرت این گونه توصیه فرمودند:

- من به تو سفارش می کنم برای خدا شریک قرار ندهی، اگر چه در آتش بسوزی و شکنجه ببینی!

پدر و مادرت را

نیز اذیت مکن و به آنان نیکی کن، زنده باشند یا مرده. اگر دستور دهند که از خانواده و زندگیت دست برداری چنین کن! و این نشانه ایمان است. آنچه که اضافه داری در اختیار برادر دینی ات بگذار!

در برخورد با برادر مسلمانت گشاده رو باش!

به مردم اهانت مکن و باران رحمتت را بر آنان ببار!

هر کدام از مسلمانان را دیدار کردی سلام برسان!

مردم را به سوی اسلام دعوت کن!

بدان که هر کارگشایی تو ثواب بنده آزاد کردن را دارد، بنده ای که از فرزندان یعقوب است.

بدان که شراب و تمام مست کننده ها حرام اند.(8)

(8) گریه برای یتیمان

در جنگ احد بسیاری از رزمندگان اسلام، از جمله، حضرت حمزه علیه السلام به شهادت رسیدند. به طوری که شایع شد که شخص پیامبر صلی الله علیه و آله نیز شهید شده اند.

زن های مدینه به سوی احد حرکت کردند. فاطمه، دختر رسول خدا صلی الله علیه و آله نیز در میان آنان بود. پس از آنکه دریافتند پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله سالم است به مدینه بازگشتند. رسول خدا صلی الله علیه و آله نیز با کمی فاصله به طرف مدینه حرکت نمود. زنان بار دیگر گریه کنان به استقبال شتافتند. در این وقت زینب دختر جحش محضر پیامبر گرامی رسید. پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود:

- صبور و پایدار باش!

گفت:

- برای چه؟

فرمود:

- در مورد شهادت برادرت عبدالله.

گفت:

- شهادت برای او گوارا و مبارک باد!

فرمود:

- صبر کن!

گفت:

- برای چه؟

فرمود:

- درباره شهادت دایی ات حمزه علیه السلام.

گفت:

- همه از آن خداییم و به سوی او باز می گردیم، مقام شهادت برای او مبارک باد!

پس از چند

لحظه، دوباره پیامبر صلی الله علیه و آله رو به زینب کرد و اظهار فرمود:

- صبور باش!

گفت:

- دیگر برای چه؟

فرمود:

- به خاطر شهادت شوهرت مصعب بن عمیر.

زینب تا این جمله را شنید با صدای بلند گریه کرد و به طور جانگدازی ناله سر داد. او در پاسخ کسانی که می گفتند:

- چرا برای شوهرت چنین گریه می کنی؟

پاسخ داد:

- گریه ام برای شوهرم نیست، چرا که او به فیض شهادت در رکاب پیامبر صلی الله علیه و آله رسیده، بلکه گریه ام برای یتیمان اوست، که اگر سراغ پدر را بگیرند، چه جوابی به آنان بدهم؟(9)

(9) با دوستان، مدارا!

رسول خدا صلی الله علیه و آله در حالی که نشسته بودند، ناگهان لبخندی بر لبانشان نقش بست، به طوری که دندان هایشان نمایان شد! از ایشان علت خنده را پرسیدند، فرمود:

- دو نفر از امت من می آیند و در پیشگاه پروردگار قرار می گیرند؛ یکی از آنان می گوید:

خدایا! حق مرا از ایشان بگیر! خداوند متعال می فرماید: حق برادرت را بده! عرض می کند:

خدایا! از اعمال نیک من چیزی نمانده متاعی دنیوی هم که ندارم. آنگاه صاحب حق می گوید:

پروردگارا ! حالا که چنین است از گناهان من بر او بار کن !

پس از آن اشک از چشمان پیامبر صلی الله علیه و آله سرازیر شد و فرمود:

آن روز، روزی است که مردم احتیاج دارند گناهانشان را کسی حمل کند. خداوند به آن کس که حقش را می خواهد می فرماید: چشمت را برگردان، به سوی بهشت نگاه کن، چه می بینی؟ آن وقت سرش را بلند می کند، آنچه را که موجب شگفتی اوست - از نعمت

های خوب می بیند، عرض می کند:

پروردگارا ! اینها برای کیست؟

می فرماید:

برای کسی است که بهایش را به من بدهد.

عرض می کند:

چه کسی می تواند بهایش را بپردازد؟

می فرماید:

تو.

می پرسد:

چگونه من می توانم؟

می فرماید:

به گذشت تو از برادرت.

عرض می کند: خدایا ! از او گذشتم.

بعد از آن، خداوند می فرماید:

دست برادر دینی ات را بگیر و وارد بهشت شوید !

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

پرهیزکار باشید و مابین خودتان را اصلاح کنید !(10)

(10) تلاش یا راه توانگر شدن !

شخصی محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید تا چیزی درخواست کند. شنید که پیامبر صلی الله علیه و آله می فرماید:

هر که از ما بخواهد به او می دهیم و هر که بی نیازی پیشه کند خدایش بی نیاز کند. مرد بدون آنکه خواسته اش را اظهار کند، از محضر پیغمبر صلی الله علیه و آله بیرون آمد. بار دوم نزد پیامبر گرامی آمد و بی پرسش برگشت. تا سه بار چنین کرد. روز سوم رفت و تیشه ای به عاریت گرفت، بالای کوه رفت و هیزم گرد آورد و در بازار به نیم صاع جو (تقریبا یک کیلو و نیم) فروخت و آن را خود با خانواده اش خوردند و این کار را ادامه داد تا توانست تبر بخرد، سپس دو شتر جوان و یک برده هم خرید و توانگر شد. بعد، نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمد و به آن حضرت گزارش داد. پیامبر خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

- نگفتم هر که از ما خواهشی کند به او می دهیم و اگر بی نیازی پیشه کند، خدایش توانگر سازد !(11)

(11) علی علیه السلام از عدالت می گوید

یکی از خصوصیات حضرت علی علیه السلام این بود که بیت المال را به طور مساوی میان مردم تقسیم می کرد و بین مسلمانان تبعیض قایل نمی شد؛ این امر باعث شده بود، برخی از طرفداران تبعیض و انحصار طلب ها به معاویه بپیوندند.

عده ای از دوستان علی علیه السلام به حضور حضرت رسیدند و گفتند:

- چنانچه افراد سیّاس و انحصار طلبها را با پول راضی کنی، برای پیشرفت امور شایسته تر است. امام علی علیه السلام از این پیشنهاد خشمگین شد و فرمود:

- آیا نظرتان این است به کسانی که تحت حکومت من هستند ظلم کنم و حق آنان را به دیگران بدهم و با تضییع حقوق آنان یارانی دور خود جمع نمایم؟ به خدا سوگند! تا دنیا وجود دارد و تا آفتاب می تابد و ستارگان در آسمان می درخشند، این کار را نخواهم کرد. اگر مال، از آن خودم بود آن را به طور مساوی تقسیم می کردم، چه رسد به اینکه مال، مال خداست.

سپس فرمود:

- ای مردم! کسی که کار نیک را در جای نادرست انجام داد، چند روزی نزد افراد نااهل و تاریک دل مورد ستایش قرار می گیرد و در دل ایشان محبت و دوستی می آفرینند؛ ولی اگر روزی حادثه بدی برای وی پیش بیاید و به یاریشان نیازمند شود، آنان بدترین و سرزنش کننده ترین دوستان خواهند شد.(12)

(12) در وادی یابس چه گذشت؟

ابوبصیر می گوید:

از امام صادق (ع) در مورد سوره والعادیات پرسیدم، امام (ع) فرمود: این سوره در ماجرای وادی یابس (بیابان خشک) نازل شده است. پرسیدم: قضیه وادی یابس از چه قرار بود.

امام صادق علیه السلام فرمود:

- در بیابان

یابس دوازده هزار نفر سواره نظام بودند، با هم عهد و پیمان محکم بستند که تا آخرین لحظه، دست به دست هم دهند و حضرت محمد صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام را بکشند.

جبرئیل جریان را به رسول خدا صلی الله علیه و آله اطلاع داد. حضرت رسول صلی الله علیه و آله نخست ابوبکر و سپس عمر را با سپاهی چهار هزار نفری به سوی ایشان فرستاد که البته بی نتیجه بازگشتند.

پیامبر صلی الله علیه و آله در مرحله آخر علی علیه السلام را با چهار هزار نفر از مهاجر و انصار به سوی وادی یابس رهسپار نمود. حضرت علی علیه السلام با سپاه خود به طرف بیابان خشک حرکت کردند.

به دشمن خبر رسید که سپاه اسلام به فرماندهی علی علیه السلام روانه میدان شده اند. دویست نفر از مردان مسلح دشمن به میدان آمدند. علی علیه السلام با جمعی از اصحاب به سوی آنان رفتند. هنگامی که در مقابل ایشان قرار گرفتند. از سپاه اسلام پرسیده شد که شما کیستید و از کجا آمده اید و چه تصمیمی دارید؟ علی علیه السلام در پاسخ فرمود:

- من علی بن ابی طالب پسر عموی رسول خدا، برادر او و فرستاده او هستم، شما را به شهادت یکتایی خدا و بندگی و رسالت محمد صلی الله علیه و آله دعوت می کنم. اگر ایمان بیاورید، در نفع و ضرر شریک مسلمانان هستید.

ایشان گفتند:

- سخن تو را شنیدیم، آماده جنگ باش و بدان که ما، تو و اصحاب تو را خواهیم کشت! وعده ما صبح فردا.

علی علیه السلام فرمود:

- وای بر شما! مرا به

بسیاری جمعیت خود تهدید می کنید؟ بدانید که ما از خدا و فرشتگان و مسلمانان بر ضد شما کمک می جوییم: (ولا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم)

دشمن به پایگاههای خود بازگشت و سنگر گرفت. علی علیه السلام نیز همراه اصحاب به پایگاه خود رفته و آماده نبرد شدند. شب هنگام، علی علیه السلام فرمان داد مسلمانان مرکب های خود را آماده کنند و افسار و زین و جهاز شتران را مهیا نمایند و در حال آماده باش کامل برای حمله صبحگاهی باشند.

وقتی که سپیده سحر نمایان گشت، علی علیه السلام با اصحاب نماز خواندند و به سوی دشمن حمله بردند. دشمن آن چنان غافلگیر شد که تا هنگام درگیری نمی فهمید مسلمین از کجا بر آنان هجوم آورده اند. حمله چنان تند و سریع بود، قبل از رسیدن باقی سپاه اسلام، اغلب آنان به هلاکت رسیدند. در نتیجه، زنان و کودکانشان اسیر شدند و اموالشان به دست مسلمین افتاد.

جبرئیل امین، پیروزی علی علیه السلام و سپاه اسلام را به پیامبر صلی الله علیه و آله خبر دادند. آن حضرت بر منبر رفتند و پس از حمد و ثنای الهی، مسلمانان را از فتح مسلمین باخبر نموده و فرمودند که تنها دو نفر از مسلمین به شهادت رسیده اند!

پیامبر صلی الله علیه و آله و همه مسلمین از مدینه بیرون آمده و به استقبال علی علیه السلام شتافتند و در یک فرسخی مدینه، سپاه علی علیه السلام را خوش آمد گفتند. حضرت علی علیه السلام هنگامی که پیامبر را دیدند از مرکب پیاده شده، پیامبر صلی الله علیه و آله نیز از مرکب

پیاده شدند و میان دو چشم (پیشانی) علی علیه السلام را بوسیدند. مسلمانان نیز مانند پیامبر صلی الله علیه و آله، از علی علیه السلام قدردانی می کردند و کثرت غنایم جنگی و اسیران و اموال دشمن که به دست مسلمین افتاده بود را از نظر می گذراندند.

در این حال، جبرئیل امین نازل شد و به میمنت این پیروزی سوره (عادیات) به رسول اکرم صلی الله علیه و آله وحی شد:

(والعادیات ضبحا، فالموریات قدحا، فالمغیرات صحبا، فأثرن نفعا فوسطن به جمعا...) (13)

اشک شوق از چشمان پیامبر صلی الله علیه و آله سرازیر گشت، و در اینجا بود که آن سخن معروف را به علی علیه السلام فرمود:

(اگر نمی ترسیدم که گروهی از امتم، مطلبی را که مسیحیان درباره حضرت مسیح علیه السلام گفته اند، درباره تو بگویند، در حق تو سخنی می گفتم که از هر کجا عبور کنی خاک زیر پای تو را برای تبرک برگیرند !)(14)

(13) جوان قانون شکن

روزی علیه السلام در شدت گرما بیرون از منزل بود سعد پسر قیس حضرت را دید و پرسید:

- یا امیر المؤمنین ! در این گرمای شدید چرا از خانه بیرون آمدید؟ فرمود:

- برای اینکه ستمدیده ای را یاری کنم، یا سوخته دلی را پناه دهم. در این میان زنی در حالت ترس و اضطراب آمد مقابل امام علیه السلام ایستاد و گفت:

- یا امیر المؤمنین شوهرم به من ستم می کند و قسم یاد کرده است مرا بزند. حضرت با شنیدن این سخن سر فرو افکند و لحظه ای فکر کرد سپس سر برداشت و فرمود:

نه به خدا قسم ! بدون تأخیر باید حق مظلوم گرفته شود !

این سخن را گفت

و پرسید:

- منزلت کجاست؟

زن منزلش را نشان داد.

حضرت همراه زن حرکت کرد تا در خانه او رسید.

علی علیه السلام در جلوی درب خانه ایستاد و با صدای بلند سلام کرد. جوانی با پیراهن رنگین از خانه بیرون آمد حضرت به وی فرمود:

از خدا بترس! تو همسرت را ترسانیده ای و او را از منزلت بیرون کرده ای.

جوان در کمال خشم و بی ادبانه گفت:

کار همسر من به شما چه ارتباطی دارد. (والله لاحرقنها بالنار لکلامک.) بخدا سوگند بخاطر این سخن شما او را آتش خواهم زد!

علی علیه السلام از حرف های جوان بی ادب و قانون شکن سخت بر آشفت! شمشیر از غلاف کشید و فرمود:

من تو را امر به معروف و نهی از منکر می کنم، فرمان الهی را ابلاغ می کنم، حال تو بمن تمرد کرده از فرمان الهی سر پیچی می کنی؟ توبه کن والا تو را می کشم.

در این فاصله که بین حضرت و آن جوان سخن رد و بدل می شد، افرادی که از آنجا عبور می کردند محضر امام (ع) رسیدند و به عنوان امیر المؤمنین سلام می کردند و از ایشان خواستار عفو جوان بودند.

جوان که حضرت را تا آن لحظه نشناخته بود از احترام مردم متوجه شد در مقابل رهبر مسلمانان خودسری می کند، به خود آمد و با کمال شرمندگی سر را به طرف دست علی (ع) فرود آورد و گفت:

یا امیر المؤمنین از خطای من درگذر، از فرمانت اطاعت می کنم و حداکثر تواضع را درباره همسرم رعایت خواهم نمود. حضرت شمشیر را در نیام فرو برد و از تقصیرات جوان گذشت و امر کرد

داخل منزل خود شود و به زن نیز توصیه کرد که با همسرت طوری رفتار کن که چنین رفتار خشن پیش نیاید.(15)

(14) علی علیه السلام و بیت المال

زاذان نقل می کند:

من با قنبر غلام امام علی علیه السلام محضر امیر المؤمنین وارد شدیم قنبر گفت:

یا امیر المؤمنین چیزی برای شما ذخیره کرده ام! حضرت فرمود:

- آن چیست؟

عرض کرد: تعدادی ظرف طلا و نقره! چون دیدم تمام اموال غنائم را تقسیم کردی و از آنها برای خود بر نداشتی! من این ظرف ها را برای شما ذخیره کرده ام.

حضرت علی علیه السلام شمشیر خود را کشید و به قنبر فرمود:

- وای بر تو! دوست داری که به خانه ام آتش بیاوری! خانه ام را بسوزانی! سپس آن ظرف ها را قطعه قطعه کرد و نمایندگان قبایل را طلبید، و آنها را به آنان داد، تا عادلانه بین مردم تقسیم کنند.(16)

(15) علی علیه السلام و یتیمان

روزی حضرت علی علیه السلام مشاهده نمود زنی مشک آبی به دوش گرفته و می رود. مشک آب را از او گرفت و به مقصد رساند؛ ضمنا از وضع او پرسش نمود.

زن گفت:

علی بن ابی طالب همسرم را به ماموریت فرستاد و او کشته شد و حال چند کودک یتیم برایم مانده و قدرت اداره زندگی آنان را ندارم. احتیاج وادارم کرده که برای مردم خدمتکاری کنم.

علی علیه السلام برگشت و آن شب را با ناراحتی گذراند. صبح زنبیل طعامی با خود برداشت و به طرف خانه زن روان شد. بین راه، کسانی از علی علیه السلام درخواست می کردند زنبیل را بدهید ما حمل کنیم.

حضرت می فرمود:

- روز قیامت اعمال مرا چه کسی به دوش می گیرد؟

به خانه آن زن رسید و در زد. زن پرسید:

- کیست؟

حضرت جواب دادند:

- کسی که دیروز تو را کمک کرد و مشک آب را به خانه

تو رساند، برای کودکانت طعامی آورده، در را باز کن !

زن در را باز کرد و گفت:

- خداوند از تو راضی شود و بین من و علی بن ابی طالب خودش حکم کند.

حضرت وارد شد، به زن فرمود:

- نان می پزی یا از کودکانت نگهداری می کنی؟

زن گفت:

- من در پختن نان تواناترم، شما کودکان مرا نگهدار !

زن آرد را خمیر نمود. علی علیه السلام گوشتی را که همراه آورده بود کباب می کرد و با خرما به دهان بچه ها می گذاشت.

با مهر و محبت پدرانه ای لقمه بر دهان کودکان می گذاشت و هر بار می فرمود:

فرزندم ! علی را حلال کن ! اگر در کار شما کوتاهی کرده است.

خمیر که حاضر شد، علی علیه السلام تنور را روشن کرد. در این حال، صورت خویش را به آتش تنور نزدیک می کرد و می فرمود:

- ای علی ! بچش طعم آتش را ! این جزای آن کسی است که از وضع یتیم ها و بیوه زنان بی خبر باشد.

اتفاقا زنی که علی علیه السلام را می شناخت به آن منزل وارد شد.

به محض اینکه حضرت را دید، با عجله خود را به زن صاحب خانه رساند و گفت:

وای بر تو ! این پیشوای مسلمین و زمامدار کشور، علی بن ابی طالب علیه السلام است.

زن که از گفتار خود شرمنده بود با شتاب زدگی گفت:

- یا امیر المؤمنین ! از شما خجالت می کشم، مرا ببخش !

حضرت فرمود:

- از اینکه در کار تو و کودکانت کوتاهی شده است، من از تو شرمنده ام ! (17)

(16) وقتی عمر از علی علیه السلام می گوید !

ابووائل نقل می کند، روزی همراه عمربن خطاب بودم، عمر برگشت ترسناک به عقب نگاه کرد.

گفتم: چرا ترسیدی؟

گفت:

- وای بر

تو! مگر شیر درنده، انسان بخشنده، شکافنده صفوف شجاعان و کوبنده طغیان گران و ستم پیشگان را نمی بینی؟

گفتم:

- او علی بن ابی طالب است.

گفت:

- شما او را به خوبی نشناخته ای! نزدیک بیا از شجاعت و قهرمانی علی برای تو بگویم، نزدیک رفتم، گفت:

- در جنگ احد، با پیامبر پیمان بستیم که فرار نکنیم و هر کس از ما فرار کند، او گمراه است و هر کدام از ما کشته شود، او شهید است و پیامبر صلی الله علیه و آله سرپرست اوست. هنگامی که آتش جنگ، شعله ور شد، هر دو لشکر به یکدیگر هجوم بردند ناگهان! صد فرمانده دلاور، که هر کدام صد نفر جنگجو در اختیار داشتند، دسته دسته به ما حمله کردند، به طوری که توان جنگی را از دست دادیم و با کمال آشفتگی از میدان فرار کردیم. در میان جنگ تنها ایشان ماند. ناگاه! علی را دیدم، که مانند شیر پنجه افکن، راه را بر ما بست، مقداری ماسه از زمین بر داشت به صورت ما پاشید، چشمان همه ما از ماسه صدمه دید، خشمگینانه فریاد زد! زشت و سیاه باد، روی شما به کجا فرار می کنید؟ آیا به سوی جهنم می گریزید؟

ما به میدان برنگشتیم. بار دیگر بر ما حمله کرد و این بار در دستش اسلحه بود که از آن خون می چکید! فریاد زد:

- شما بیعت کردید و بیعت را شکستید، سوگند به خدا! شما سزاوارتر از کافران به کشته شدن هستید.

به چشم هایش نگاه کردم، گویی مانند دو مشعل زیتون بودند که آتش از آن شعله می کشید و یا شبیه، دو پیاله

پر از خون. یقین کردم به طرف ما می آید و همه ما را می کشد! من از همه اصحاب زودتر به سویش شتافتم و گفتم:

- ای ابوالحسن! خدا را! خدا را! عرب ها در جنگ گاهی فرار می کنند و گاهی حمله می آورند، و حمله جدید، خسارت فرار را جبران می کند.

گویا خود را کنترل کرد و چهره اش را از من برگردانید. از آن وقت تاکنون همواره آن وحشتی که آن روز از هیبت علی علیه السلام بر دلم نشسته، هرگز فراموش نکرده ام!(18)

(17) مراسم خواستگاری حضرت فاطمه علیهاالسلام

علی علیه السلام می فرماید:

برخی از صحابه نزد من آمدند و گفتند:

- چه می شود محضر رسول الله صلی الله علیه و آله برسی و درباره ازدواج فاطمه علیه السلام با ایشان سخن بگویی!

من خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله رسیدم، هنگامی که مرا دیدند، خنده ای بر لبانشان ظاهر شد و سپس فرمودند:

- یا اباالحسن! برای چه آمدی؟ چه می خواهی؟

من از خویشاوندی و پیش قدمی خود در اسلام و جهاد خویش در رکاب آن حضرت سخن گفتم.

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

- یا علی! راست گفتی و حتی بهتر از آنی که گفتی.

عرض کردم:

- یا رسول الله! من برای خواستگاری آمده ام، آیا فاطمه را به همسری من قبول می کنید؟

پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود:

- علی! پیش از تو هم بعضی برای خواستگاری فاطمه آمده اند و چون موضوع را با فاطمه در میان می گذاشتم، معمولا آثار نارضایتی در سیمای وی نمایان می گشت، اما اکنون تو چند لحظه صبر کن! تا من برگردم.

رسول خدا صلی الله علیه و آله

نزد فاطمه رفت آن بانو از جا برخاست به استقبال حضرت شتافت و عبای پیغمبر را از دوش گرفت، کفش از پای حضرت بیرون آورد و آب آماده کرد و با دست خویش پای حضرت را شست و سپس در جای خود نشست.

آن گاه پیامبر صلی الله علیه و آله به ایشان فرمود:

فاطمه جان! علی بن ابی طالب کسی است که تو از خویشاوندی و فضیلت و اسلام او به خوبی با خبری و من نیز از خداوند خواسته بودم که تو را به همسری بهترین و محبوبترین فرد نزد خدا در آورد. حال، او از تو خواستگاری کرده است. تو چه صلاح می دانی؟

فاطمه ساکت ماند و چهره شان را از پیامبر برگرداند! رسول خدا رضایت را از سیمای زهرا علیه السلام دریافت.

آن گاه از جا برخاست و فرمود:

الله اکبر! سکوت زهرا نشان از رضایت اوست.

جبرئیل علیه السلام به نزد حضرت آمد و گفت:

ای محمد! فاطمه را به ازدواج علی در آور! خداوند فاطمه را برای علی پسندیده و علی را برای فاطمه.

با این کیفیت، پیغمبر فاطمه علیه السلام را به ازدواج من در آورد.

پس از آن، رسول خدا صلی الله علیه و آله نزد من آمده، دستم را گرفتند و فرمودند:

برخیز به نام خدا و بگو: (علی برکه الله، و ماشأ الله، لا حول الا بالله توکلت علی الله)

آن گاه مرا آوردند در کنار فاطمه علیه السلام نشاندند و فرمودند:

- خدایا! این دو، محبوبترین خلق تو در نزد منند، آنان را دوست بدار و خیر و برکت بر فرزندانشان عطا فرما و از جانب خود نگهبانی بر آنان بگمار و من هر دوی

آنان و فرزندانشان را از شر شیطان، به تو می سپارم.(19)

(18) جهیزیه حضرت زهرا علیهاالسلام

هنگامی که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم قصد داشت حضرت زهرا علیهاالسلام را برای علی تزویج کند، فرمود:

- ای علی ! برخیز و زرهت را بفروش !

علی علیه السلام هم آن را فروخت و پولش را برای خرید جهیزیه در اختیار حضرت گذاشت. سپس پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به اصحاب دستور فرمود، برای فاطمه لوازم خریده شود. بعضی از وسایل خریده شده عبارت بودند از:

پیراهنی به هفت درهم

نقاب به چهار درهم

قطیفه سیاه خیبری

تختخواب بافته شده از برگ و لیف خرما

دو عدد تشک که درون یکی از آنها با پشم گوسفند و درون دیگری با لیف خرما پر شده بود.

چهار بالش از پوست طایف، میانش از علف اذخر پر کرده بودند.

پرده ای از پشم

یک تخته حصیر حجری (نام شهری است در یمن)

یک دستاس

یک طشت مسی

مشکی از پوست

کاسه چوبین

یک ظرف آب

یک سبوی سبز

یک آفتابه

دو کوزه سفالی

یک سفره ی چرمی

یک چادر بافت کوفه

یک مشک آب

مقداری عطریات

اصحاب پس از خرید، اشیا را به خانه حضرت آوردند. پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم با دست مبارکش آنها را زیر و رو می کرد و مبارک باد می گفت.(20)

(19) تسبیحات حضرت زهرا علیهاالسلام

امیر المؤمنین علیه السلام به یکی از اصحاب فرمود:

- می خواهی از وضع خود و فاطمه علیهاالسلام برای تو صحبت کنم؟

فاطمه در خانه من آن قدر آب آورد که آثار مشک بر سینه اش پیدا بود و آن قدر آسیاب کرد که دست هایش پینه بست و چنان در نظافت و پاک کردن خانه و پختن غذا زحمت کشید که لباسهایش کثیف و مندرس شد و او بسیار صدمه دید!

به همین خاطر به فاطمه توصیه کردم خوب است

محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم برسی و جریان را بیان نمایی، شاید جهت کمک به تو خادمی بفرستد تا از این همه زحمت خلاص شوی! فاطمه علیهاالسلام این توصیه مرا قبول کرد و نزد پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم رفت، اما چون ایشان را مشغول صحبت با اصحاب می بیند، بدون آنکه خواسته اش را بگوید، باز می گردد.

رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که متوجه شده بودند فاطمه برای حاجتی آمده و بدون هیچ گونه صحبتی به خانه خود برگشته، فردای آن روز به منزل ما تشریف آوردند، و پس از سلام در کنار ما نشستند و آن گاه فرمودند:

- فاطمه جان! دیروز به چه منظور پیش من آمدی؟

فاطمه علیهاالسلام از خجالت نتوانست حاجتش را بگوید: من عرض کردم:

- یا رسول الله! آن قدر آب آورده که بند مشک در سینه اش اثر گذاشته و آن قدر آسیاب گردانیده که دست هایش تاول کرده و... لذا گفتم محضر شما برسد شاید خادمی به ایشان مرحمت نمایید تا زحمت هایش کمتر شود.

رسول خدا فرمود:

می خواهی مطلبی به شما بیاموزم که از خادم بهتر است. وقتی که خواستی بخوابید 33 مرتبه بگویید سبحان الله و 33 مرتبه بگویید الحمد لله و 34 مرتبه بگویید الله اکبر.(21) این ذکر صد مرتبه است ولی در نامه اعمال هزار حسنه (ثواب) دارد.

فاطمه جان! اگر این ذکرها را هر روز صبح بگویی خداوند خواسته های دنیا و آخرتت را برآورده خواهد کرد. فاطمه زهرا در جواب سه مرتبه گفت:

از خدا و پیغمبر راضی هستم.(22)

در جای دیگر آمده است:

وقتی که فاطمه

(ع) شرح حالش را بیان کرد و کنیزی خواست، ناگهان اشک در چشمان پیامبر صلی الله علیه وآله حلقه زد و فرمود:

- فاطمه جان! به خدا سوگند! هم اکنون چهار صد نفر فقیر در مسجد هستند که نه غذا دارند و نه لباس! می ترسم اگر کنیز داشته باشی اجر و ثواب خدمت در خانه از تو گرفته شود! می ترسم علی بن ابی طالب علیه السلام در قیامت از تو مطالبه حق کند! سپس تسبیحات حضرت زهرا علیهاالسلام را به آن بانو یاد داد، آن گاه به فاطمه علیهاالسلام گفتم:

- برای نیازهای دنیوی نزد رسول خدا علیهاالسلام رفتی، ولی خداوند ثواب آخرت به ما مرحمت فرمود.(23)

(20) حضرت فاطمه علیهاالسلام و ارزش تعلیم

زنی خدمت حضرت فاطمه علیهاالسلام رسید و گفت:

- مادر ناتوانی دارم که در مسائل نمازش به مسأله مشکلی برخورد کرده و مرا خدمت شما فرستاد که سؤال کنم.

حضرت فاطمه علیهاالسلام جواب آن مسأله را داد. آن زن همین طور مسأله دیگری پرسید تا ده مسأله شد. حضرت همه را پاسخ داد. سپس آن زن از کثرت سؤال خجالت کشید و عرض کرد:

- ای دختر رسول خدا! دیگر مزاحم نمی شوم.

حضرت فرمود: نگران نباش! باز هم سؤال کن! با کمال میل جواب می دهم، زیرا اگر کسی اجیر شود که بار سنگینی را بر بام حمل کند و در عوض آن، مبلغ صد هزار دینار اجرت بگیرد، آیا از حمل بار خسته می شود؟

زن گفت:

- نه! خسته نمی شود، زیرا در برابر آن مزد زیادی دریافت می کند.

حضرت فرمود:

- خدا در برابر جواب هر مسأله ای بیشتر از اینکه بین زمین و آسمان پر از مروارید باشد، به من

ثواب می دهد! با این حال، چگونه از جواب دادن به مسأله خسته شوم؟ از پدرم شنیدم که فرمود:

(علمای شیعه من روز قیامت محشور می شوند، و خداوند به اندازه علوم آنان و درجات کوششان در راه هدایت مردم، برایشان ثواب و پاداش در نظر می گیرد و به هر کدامشان تعداد یک میلیون حله از نور عطا می کند. سپس منادی حق تعالی ندا می کند: ای کسانی که یتیمان (پیروان) آل محمد را سرپرستی نمودید، در آن وقت که دستشان به اجدادشان (پیشوایان دین) نمی رسید، که در پرتو علوم شما ارشاد شدند و دیندار زندگی کردند. اکنون به اندازه ای که از علوم شما استفاده کرده اند، به ایشان خلعت بدهید!

حتی به بعضی آنان صد هزار خلعت داده می شود. پس از تقسیم خلعت ها، خداوند فرمان می دهد: بار دیگر به علما خلعت بدهید. تا خلعتشان تکمیل گردد.

سپس دستور می رسد دو برابرش کنید همچنین درباره شاگردان علما که خود شاگرد تربیت کرده اند چنین کنید...

آنگاه حضرت فاطمه به آن زن فرمود:

ای بنده خدا! یک نخ از این خلعتها هزار هزار مرتبه از آنچه خورشید بر آن می تابد بهتر است. زیرا امور دنیوی توأم با رنج و مشقت است اما نعمتهای اخروی عیب و نقص ندارد.(24)

(21) برتری علمی حضرت فاطمه و ارزش علم

دو نفر زن، که یکی مؤمن و دیگری از دشمنان اسلام بود، در مطلبی دینی با هم اختلاف نظر داشتند.

برای حل اختلاف، محضر حضرت فاطمه علیهاالسلام رسیدند و موضوع را طرح کردند.

چون حق با زن مؤمن بود، حضرت فاطمه علیهاالسلام گفتارش را با دلیل و برهان تأیید کرد و بدین وسیله زن مؤمن بر

زن دشمن پیروز گشت و از این پیروزی خوشحال شد.

حضرت فاطمه علیهاالسلام به زن مؤمن فرمود:

فرشتگان خدا بیشتر از تو شادمان گشتند و غم و اندوه شیطان و پیروانش نیز بیشتر از غم و اندوه زن دشمن می باشد.

امام حسن عسکری علیه السلام می فرماید:

(در عوض خدمتی که فاطمه به این زن مؤمن کرد، بهشت و نعمت های بهشتی اش را هزار هزار برابر آنچه قبلا تعیین شده بود، قرار دهید و همین روش را درباره هر دانشمندی که با علمش مؤمنی را تقویت کند - که بر معاندی پیروز گردد - مراعات کنید و ثوابش را هزار هزار برابر قرار دهید !)(25)

(22) الجار ثم الدار !

امام حسن علیه السلام می فرماید:

مادرم زهرا علیهاالسلام را در شب جمعه دیدم تا سپیده صبح مشغول عبادت و رکوع و سجود بود و مؤمنین را یک یک نام می برد و دعا می کرد، اما برای خودش دعا نکرد عرض کردم:

- مادر جان چرا برای خودتان دعا نمی کنید؟

فرمودند:

- فرزندم اول همسایه، بعد خویشتن ! (الجار ثم الدار !)(26)

(23) خنده و گریه فاطمه علیهاالسلام

عایشه - همسر پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم - اظهار می کند:

(3/1)

فاطمه شبیه تر از هر کسی به رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم بود. هنگامی که به حضور پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم می رسید، حضرت با آغوش باز از او استقبال می کرد و دست هایش را می گرفت و در کنار

خود می نشاند، و هرگاه پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم بر فاطمه علیهاالسلام وارد می شد، ایشان برمی خاست و دست های حضرت را با اشتیاق می بوسید.

آن زمان که رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم در بستر مرگ آرمیده بود، فاطمه علیهاالسلام را به طور خصوصی پیش خود خواند، و آهسته با وی سخن گفت، کمی بعد فاطمه علیهاالسلام را دیدم که گریه می کرد! سپس پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم بار دیگر با او آهسته صحبت کرد. این بار، فاطمه علیهاالسلام خندید! با خود گفتم:

این نیز یکی از برتری های فاطمه علیهاالسلام بر دیگران است که هنگام گریه و ناراحتی توانست بخندد.

علت را از فاطمه علیهاالسلام پرسیدم، فرمود:

- در این صورت اسرار را فاش ساخته ام و فاش کردن اسرار ناپسند است.

پس از آنکه پیامبر صلی الله علیه و

آله و سلم رحلت کرد، به فاطمه علیهاالسلام عرض کردم:

- علت گریه و سبب خنده شما در آن روز چه بود؟

در پاسخ فرمود:

- آن روز، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم نخست به من خبر داد که از دنیا می رود، گریه کردم ! سپس به من فرمود: تو اولین کسی هستی که از اهل بیتم به من می پیوندی، لذا شاد شدم و خندیدم !(27)

(24) غلام تیزهوش

یکی از غلامان امام حسن علیه السلام خلافی را مرتکب شد. حضرت قصد داشت او را مجازات کند. غلام برای خلاصی از تنبیه، این آیه را خواند و گفت:

سرورم ! (الکاظمین الغیظ.(28))

حضرت فرمود:

- خشم خودم را فرو خوردم.

غلام گفت:

مولایم ! (والعافین عن الناس.(29))

حضرت فرمود:

- از گناه تو در گذشتم.

غلام در آخر گفت:

- (والله یحب المحسنین.(30))

حضرت فرمود: تو را آزاد کردم و دو برابر آنچه پیشتر از من می گرفتی برای تو مقرر می سازم !(31)

(25) شجاع تر از پسر علی علیه السلام !

در جنگ جمل، حضرت علی علیه السلام فرزندش محمد حنفیه را طلبید و نیزه خود را به او داد و فرمود:

- با این نیزه به سپاه دشمن حمله کن!

محمد حنیفه نیزه را گرفت و به دشمن حمله کرد، گروهی از سپاه دشمن جلوی او را گرفتند، او نتوانست پیش روی کند، به عقب برگشت و به خدمت پدر رسید. در این هنگام، امام حسن علیه السلام نیزه را گرفت و به سوی دشمن شتافت. پس از مدتی، با نیزه ای خون آلود نزد پدر آمد. هنگامی که محمد حنفیه آن شجاعت را از امام علیه السلام مشاهده کرد، بر اثر احساس شکست، سرخ و سرافکنده شد. حضرت علی علیه السلام به او فرمود:

- ناراحت نباش! او پسر پیامبر و تو پسر علی هستی!(32)

26) پاسخ منفی به خواستگاری معاویه

پس از شهادت امیر مؤمنان علی علیه السلام، معاویه بر اریکه قدرت تکیه زد و حکمران سراسر سرزمین های اسلامی شد.

به مروان که از طرف او فرماندار مدینه گشته بود، در ضمن نامه ای دستور داد دختر عبدالله بن جعفر (برادر زاده علی علیه السلام) را برای پسرش یزید خواستگاری کند و تذکر داده بود که هر اندازه پدرش مهریه خواست، می پذیرم و هر قدر قرض داشته باشد می پردازم، به اضافه اینکه این وصلت، سبب صلح بین بنی هاشم و بنی امیه خواهد شد.

مروان پس از دریافت نامه برای خواستگاری نزد عبدالله بن جعفر آمد. عبدالله گفت:

- اختیار زنان ما با حسن بن علی علیه السلام است، دخترم را از او خواستگاری کن!

مروان به حضور امام حسن علیه السلام رسید و دختر عبدالله را خواستگاری کرد.

امام حسن علیه السلام فرمود:

-

هر کسی را در نظر داری دعوت کن تا من نظرم را در آن جمع بگویم.

او نیز بزرگان طایفه بنی هاشم و بنی امیه را دعوت کرد و همه حاضر شدند.

مروان در میان جمع برخاست و پس از حمد و ثنای خداوند چنین گفت:

- معاویه به من فرمان داده تا زینب دختر عبدالله بن جعفر(33) را برای یزید بن معاویه با این شرایط خواستگاری کنم:

1- هر اندازه پدرش مهریه تعیین کند، می پذیریم.

2- هر قدر پدرش قرض داشته باشد او را ادا می کنیم.

3- این وصلت موجب صلح بین دو طایفه بنی امیه و بنی هاشم می گردد.

4- یزید بن معاویه فردی است که نظیر ندارد! به جانم سوگند، افتخار شما به یزید بیشتر از افتخار یزید به شماست!

5- یزید کسی است که به برکت سیمای او از ابر طلب باران می شود!

آن گاه سکوت نمود و کنار نشست.

امام حسن پس از اینکه حمد و ثنای خدای را بجای آورد به مروان فرمود:

اما در مورد مهریه، ما هرگز در تعین مهریه برای دختران و بستگان پیغمبر از سنت آن حضرت (34) تجاوز نمی کنیم.

و در مورد ادای قرض های پدرش؛ چه وقت زن های ما قرض های پدرانشان را داده اند که چنین مطلبی پیشنهاد شود!

درباره صلح دو طایفه باید بگویم: (فانا عادیناکم لله و فی الله فلا نصالحکم للدنیا)

(دشمنی ما با شما، برای خدا و در راه خدا است، بنابراین برای دنیا با شما صلح نمی کنیم.)

در مورد اینکه افتخار ما به وجود یزید بیشتر از افتخار یزید به ما است، اگر مقام خلافت بالاتر از مقام نبوت است، ما باید بر یزید افتخار

کنیم و اگر مقام نبوت بالاتر از مقام خلافت است او باید به وجود ما افتخار کند.

اما اینکه گفتی به برکت چهره یزید، از ابر طلب باران می شود، این مقام فقط به محمد و خاندان محمد صلی الله علیه و آله وسلم منحصر است که از برکت چهره نورانی آنان طلب باران می شود.

صلاح ما این است که دختر عبدالله را به ازدواج پسر عمویش قاسم بن محمد بن جعفر در آوریم و من هم اکنون او را به ازدواج قاسم در آوردم، و مهریه اش را زمین مزروعی که در مدینه دارم قرار دادم... همین زمین مزروعی زندگی آنان را تأمین می کند و دیگر نیازی به دیگران نیست.

مروان گفت:

- ای بنی هاشم ! آیا این گونه با ما رو به رو می شوید و به سخنان ما پاسخ می دهید و صریح کارشکنی می کنید؟

امام حسن علیه السلام فرمود:

- آری ! هر یک از این پاسخ ها، در برابر هر یک از مواد سخنان شما است.

مروان از گرفتن جواب مثبت، مأیوس شد و ماجرا را در ضمن نامه ای برای معاویه، نوشت.

معاویه گفت:

- ما از ایشان خواستگاری کردیم، جواب منفی به ما دادند، ولی اگر آنان از ما خواستگاری کنند، جواب مثبت خواهیم داد !(35)

(27) حمایت از حیوانات !

روزی امام حسن علیه السلام حین غذا خوردن، جلوی سگی که در نزدیکی ایشان ایستاده بود، چند لقمه غذا انداخت.

کسی پرسید:

- یابن رسول الله ! اجازه می دهید سگ را دور کنم؟

حضرت فرمود:

- به حیوان کاری نداشته باش!

من از خدایم حیا می کنم که جانداری نگاه به غذای من کند و من غذایش ندهم و برانمش!(36)

(28) چه کسی برای حسینم گریه می کند؟

هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم شهادت حسین علیه السلام و سایر مصیبت های او را به دختر خود، خبر داد؛ فاطمه علیهاالسلام سخت گریه نمود و عرض کرد:

- پدر جان! این گرفتاری چه زمانی رخ می دهد؟

رسول خدا فرمود:

- زمانی که من و تو و علی در دنیا نباشیم.

آن گاه گریه فاطمه شدیدتر شد. عرض کرد:

- چه کسی بر حسینم گریه می کند، و به عزاداری او قیام می نماید؟

پیامبر فرمود:

- فاطمه! زنان امتم بر زنان اهل بیتم، و مردان بر مردان گریه می کنند و در هر سال، عزاداری او را تجدید می کنند. روز قیامت که فرا رسد، تو برای زنان شفاعت می کنی و من برای مردان، و هر که بر گرفتاری حسین گریه کند، دست او را می گیریم و داخل بهشت می کنیم. فاطمه جان! تمام دیده ها روز قیامت گریان است، مگر چشمی که بر مصیبت حسین گریه کند! آن چشم برای رسیدن به نعمت های بهشت خندان است!(37)

(29) نسخه ای برای گناه کردن!

مردی خدمت امام حسین علیه السلام رسید، و عرض کرد که شخص گنه کاری هستم و نمی توانم خود را از معصیت نگهدارم، لذا نیازمند نصایح آن حضرت می باشم. امام علیه السلام فرمودند:

پنج کار را انجام بده، بعد هر گناهی می خواهی بکن !

اول: روزی خدا را نخور، هر گناهی مایلی بکن !

دوم: از ولایت خدا خارج شو، هر گناهی می خواهی بکن !

سوم: جایی را پیدا کن که خدا تو را نبیند، سپس هر گناهی می خواهی بکن !

چهارم: وقتی ملک الموت برای قبض روح تو آمد اگر توانستی او را از خودت دور کن و بعد هر

گناهی می خواهی بکن !

پنجم: وقتی مالک دوزخ تو را داخل جهنم کرد، اگر امکان داشت داخل نشو و آن گاه هر گناهی مایلی انجام بده !(38)

(30) وفاداری اصحاب امام حسین علیه السلام

در شب عاشورا اصحاب باوفای امام حسین علیه السلام هر کدام با زبانی، وفاداری خود را اعلام کردند. به محمد بن بشر خضرمی - یکی از یاران ایشان تازه خبر رسید که پسرش در مرز ری به دست کافران اسیر شده است، محمد گفت:

- اجر و ثواب خود و پسرم را از خداوند می خواهم. من دوست ندارم که پسرم گرفتار باشد و من بعد از او زنده بمانم !

امام حسین علیه السلام که سخن او را شنید، فرمود:

- بیعتم را از تو برداشتم. آزادی، برو برای آزادی پسرت کوشش کن !

محمد بن بشر گفت:

- درندگان مرا بدرند و زنده بخورند، اگر از تو جدا گردم !

امام حسین علیه السلام پنج لباس برد یمانی - که قیمت آنها هزار دینار بود - به او داد و فرمود:

- اینها را به پسر دیگرت بده تا با دادن این لباس ها به دشمن (به عنوان هدیه) برادرش را از اسارت آزاد سازد.(39)

(31) عاقبت ابن زیاد !

ابراهیم (پسر مالک اشتر) سرهای بریده ابن زیاد و سران دشمن را برای مختار فرستاد. مختار در حال غذا خوردن بود که سرهای بریده دشمنان را در کنار وی به زمین ریختند.

مختار گفت:

- سر مقدس حسین علیه السلام را هنگامی که ابن زیاد غذا می خورد نزدش آوردند، اکنون حمد و سپاس خداوند را که سر نحس ابن زیاد در هنگام غذا خوردن نزد من آورده شده است!

در این هنگام، مار سفیدی در میان سرها پیدا شد و درون سوراخ بینی ابن زیاد رفت و از سوراخ گوش او بیرون آمد، و این عمل چندین بار تکرار شد!

مختار پس از صرف غذا برخاست و با کفشی که در

پایش بود به صورت نحس ابن زیاد زد، سپس کفشش را نزد غلامش انداخت و گفت:

- این کفش را بشوی که آن را بر صورت کافری نجس نهادم !

مختار سرهای نحس دشمنان را برای محمد حنفیه در حجاز فرستاد.

محمد حنفیه نیز سر ابن زیاد را نزد امام سجاد علیه السلام فرستاد، امام علیه السلام در آن هنگام مشغول غذا خوردن بودند، فرمودند:

- روزی که سر مقدس پدرم را نزد ابن زیاد آوردند او غذا می خورد. از خداوند خواستم، مرا زنده نگهدارد تا سر بریده ابن زیاد را در کنار سفره غذا بنگرم. خداوند را سپاس که اکنون دعایم مستجاب شد.(40)

(32) موعظه خام !

روزی امام سجاد علیه السلام در منی به حسن بصری برخورد که مردم را موعظه می کرد امام علیه السلام فرمود:

- ای حسن ! ساکت باش تا من سؤالی از تو بکنم !

آیا در سرانجام کار از این حال که بین خود و خدا داری راضی خواهی بود؟

پاسخ داد:

- خیر ! راضی نخواهم بود.

- آیا در فکر تغییر این وضع خود هستی تا به وضع و حال شایسته ای که مورد رضایت تو باشد؟

حسن بصری مدتی سر به زیر انداخت، سپس گفت:

- هر بار با خود عهد می کنم که این حال را تغییر دهم ولی متأسفانه چنین نمی شود و فقط در حد حرف باقی می ماند.

حضرت فرمود:

- آیا امیدواری بعد از محمد صلی الله علیه وآله پیغمبری بیاید که با تو سابقه آشنایی داشته باشد؟

- خیر!

- آیا امیدواری غیر از این، جهان دیگری باشد که در آن کارهای نیک انجام دهی؟

- خیر!

- آیا اگر کسی مختصر عقلی داشته باشد، به همین اندازه که تو راضی هستی،

از خود راضی بود، تویی که به طور جدی سعی در تغییر حال خود نمی کنی - و امید هم نداری پیامبر دیگری بیاید و دنیای دیگری باشد که در آنجا به اعمال شایسته مشغول شوی ! - حال، مردم را نیز موعظه می کنی؟

همین که امام علیه السلام رد شد، حسن بصری پرسید:

- این شخص که بود؟

گفتند:

- علی بن حسین علیه السلام

گفت:

- اینان (اهل بیت) منبع علم و دانش اند.

از آن پس دیگر کسی ندید حسن بصری موعظه ای بکند.(41)

(33) عاقبت کسی که حدیث پیامبر را مسخره کرد !

امام زین العابدین علیه السلام فرمود:

انسان نمی داند با مردم چه کند ! اگر بعضی امور که از پیامبر صلی الله علیه وآله شنیده ایم به آنان بگوییم ممکن است مورد تمسخر قرار دهند، از طرفی طاقت هم نداریم این حقایق را ناگفته بگذاریم !

ضمره بن معبد گفت:

- شما آنچه شنیده اید بگویید !

فرمود:

- می دانید وقتی دشمن خدا را در تابوت می گذارند، و به گورستان می برند، چه می گوید؟

- خیر !

- به کسانی که او را می برند می گوید:

آیا نمی شنوید؟ از دشمن خدا به شما شکایت دارم که مرا فریب داد و به این روز سیاه انداخت و نجاتم نداد. من شکایت دارم از دوستانی که با من دوستی کردند و مرا خوار نمودند و از اولادی که حمایتشان کردم ولی مرا ذلیل کردند و از خانه ای که ثروتم را در آبادی آن خرج کردم ولی سرانجام، دیگران آنجا ساکن شدند. به من رحم کنید! این قدر عجله نکنید!

ضمره گفت:

- اگر بتواند به این خوبی صحبت کند ممکن است حتی حرکت کند و روی شانه حاملین بنشیند!

امام علیه السلام فرمود:

- خدایا! اگر ضمره

سخنان پیغمبر صلی الله علیه وآله را مسخره می کند از او انتقام بگیر!

ضمره چهل روز زنده بود و بعد فوت کرد. غلام وی که در کنار جنازه اش بود، پس از مراسم دفن محضر امام زین العابدین علیه السلام رسید و در کنار وی نشست. امام فرمود:

- از کجا می آیی؟

عرض کرد:

- از دفن ضمره. وقتی که خاک بر او ریختند صدایش را شنیدم که کاملا آن صدا را در زمان زندگی اش می شناختم. می گفت:

- وای بر تو ضمره بن معبد! امروز هر دوستی که داشتی خوارت کرد و عاقبت رهسپار جهنم شدی که پناهگاه و خوابگاه ابدی توست.

امام زین العابدین فرمود:

- از خداوند عافیت مسألت دارم، زیرا سزای کسی که حدیث پیغمبر صلی الله علیه وآله را مسخره کند، همین است. (42)

(34) طلب روزی حلال، صدقه است!

امام زین العابدین علیه السلام سحرگاه در طلب روزی از منزل خارج شد، عرض کردند:

- یابن رسول الله! کجا می روید؟

فرمود:

- از منزل بیرون آمدم تا برای خانواده ام صدقه ای بدهم.

عرض کردند:

- چطور به خانواده تان صدقه می دهید؟

فرمود:

- هرکس از راه حلال روزی را به دست آورد (و برای خانواده خود خرج نماید) در پیشگاه خداوند برای او صدقه محسوب می شود! (43)

(35) مناجات امام سجاد علیه السلام در کنار کعبه

طاووس یمانی می گوید:

علی بن الحسین علیه السلام را دیدم که از وقت عشا تا سحر به دور کعبه طواف می کرد و به عبادت پروردگار مشغول بود.

وقتی که خلوت شد و حجاج به منازلشان رفتند، به آسمان نگاهی کرد و گفت:

خدایا! ستارگان در افق ناپدید شدند و چشم های مردم به خواب رفته و درهای رحمت تو بر روی همه نیازمندان درگاهت باز است.

به پیشگاه با عظمت تو رو آوردم تا بر من رحم نمایی و مرا مورد عفو و گذشت خود قرار دهی و روز قیامت در صحرای محشر چهره جدم محمد صلی الله علیه وآله را به من بنمایانی.

سپس در حال ناله و گریه چنین دعا می کردند:

(و بعزتک و جلالک، ما اردت بمعصیتی مخالفتک و ما عصیتک و انا بک شاک، و لا بنکالک جاهل و لا لعقوبتک متعرض و لکن سولت بی نفسی و اعاننی علی ذلک سترک المرخی به علی)

خدایا! به عزت و جلالت سوگند با نافرمانی خود قصد مخالفت تو را نداشتم و تمردم از این جهت نیست که در حقانیت تو شک و تردید دارم و یا از عذابت بی خبرم و یا به شکنجه تو اعتراض دارم بلکه از این روست

که مرا هوای نفس فریفته و پرده پوشی تو بر این امر کمک کرد، بارالها! اکنون چه کسی مرا از عذاب تو می رهاند و چنگ به دامان که بزنم اگر دست مرا قطع بکنی... وای بر من! هرچه عمرم طولانی شود، گناهانم بیشتر می گردد و توبه نمی کنم. آیا وقت آن نرسیده است که حیا کنم؟ سپس گریست و گفت:

ای منتهای آمال و آرزوها! آیا با این همه امید و محبتی که به تو دارم مرا در آتش می سوزانی؟ چقدر کارهای زشت و شرم آوری نموده ام! میان مردم جنایتکارتر از من کسی نیست! باز اشک ریخت و گفت:

خدایا! تو از هر عیب و نقص منزهی، مردم چنان تو را معصیت می کنند مثل اینکه تو آنان را نمی بینی، و چنان حلم می ورزی که گویا تو را نافرمانی نکرده اند و طوری به خلق محبت می کنی، مثل اینکه به آنان نیازمندی، با اینکه خدایا تو از همه آنها بی نیازی.

آنگاه بر روی زمین افتاد و غش کرد. من نزدیک رفتم سر او را بر زانو نهادم، چنان گریه کردم که قطرات اشکم بر صورت آن حضرت چکید. برخواست و نشست و فرمود:

کیست مرا از مناجات با پروردگارم باز داشت؟

عرض کردم:

فرزند رسول خدا! من طاووس یمانی ام. این ناله و فغان چیست؟ ما جنایتکاران سیاه رو هستیم که باید آه و ناله داشته باشیم نه شما! که پدرت حسین علیه السلام و مادرت فاطمه علیهاالسلام و جدت رسول اکرم صلی الله علیه وآله است.

روی به من کرد و فرمود:

چه دور رفتی ای طاووس! از پدر و مادر و جدم سخن

مگو. خداوند بهشت را آفریده برای بنده مطیع و نیکوکار، گرچه غلام سیاه حبشی باشد و جهنم را آفریده برای بنده معصیت کار، گرچه سید قریشی باشد.(44) مگر نشنیده ای خداوند می فرماید:

(فاذا نفخ فی الصور فلاانساب بینهم یومئذ و لا یتسائلون.)(45)

به خدا سوگند! فردا جز عمل صالح چیزی برایت سودی نمی بخشد.(46)

(36) توشه بر دوش به سوی آخرت!

زهری می گوید:

در شبی تاریک و سرد، علی بن حسین علیه السلام را دیدم که مقداری آذوقه به دوش گرفته، می رود. عرض کردم:

- یابن رسول الله! این چیست، به کجا می برید؟

حضرت فرمودند:

- زهری! من مسافرم. این توشه سفر من است. می برم در جای محفوظی بگذارم (تا هنگام مسافرت دست خالی و بی توشه نباشم!)

گفتم:

- یابن رسول الله! این غلام من است، اجازه بفرما این بار را به دوش بگیرد و هر جا می خواهی ببرد.

فرمودند:

- تو را به خدا بگذار من خودم بار خود را ببرم، تو راه خود را بگیر و برو با من کاری نداشته باش!

زهری بعد از چند روز حضرت را دید، عرض کرد:

- یابن رسول الله! من از آن سفری که آن شب درباره اش سخن می گفتی، اثری ندیدم!

فرمود:

- سفر آخرت را می گفتم و سفر مرگ نظرم بود که برای آن آماده می شدم!

سپس آن حضرت هدف خود را از بردن آن توشه در شب به خانه های نیازمندان توضیح داد و فرمود:

(3/11)

- آمادگی برای مرگ با دوری جستن از حرام و خیرات دادن به دست می آید.(47)

(37) حرمت شوخی با زن نامحرم!

ابوبصیر رحمه الله می گوید:

در کوفه بودم، به یکی از بانوان درس قرائت قرآن می آموختم. روزی در یک موردی با او شوخی کردم!

مدت ها گذشت تا اینکه در مدینه به حضور امام باقر علیه السلام رسیدم. آن حضرت مرا مورد سرزنش قرار داد و فرمود:

- کسی که در حال خلوت گناه کند، خداوند نظر لطفش را از او برمی گرداند، این چه سخنی بود که به آن زن گفتی؟

از شدت شرم، سرم را پایین انداخته و توبه

نمودم. امام باقر علیه السلام فرمود:

- مراقب باش که تکرار نکنی.(48)

(38) سفارش هایی از امام باقر علیه السلام

جابر جعفی نقل می کند:

بعد از خاتمه اعمال حج، با جمعی به خدمت امام محمد باقر علیه السلام رسیدیم. هنگامی که خواستیم با حضرت وداع کنیم، عرض کردیم توصیه ای بفرمایند!

اظهار داشتند:

- اقویای شما به ضعفا کمک کنند!

اغنیا از فقرا دلجویی نمایند!

هر یک از شما خیر خواه برادر دینی اش باشد. و آنچه برای خود می خواهد برای او نیز بخواهد!

اسرار ما را از نااهلان مخفی دارید، و مردم را بر ما مسلط نکنید!

به گفته های ما و آنچه از ما به شما می رسانند توجه کنید؛ اگر دیدید موافق قرآن است، آن را بپذیرید و چنانچه آن را موافق قرآن نیافتید، بر زمین بیاندازید!

اگر مطلبی بر شما مشتبه شد، درباره آن تصمیمی نگیرید و آن را به ما عرضه دارید تا آن طور که لازم است برای شما تشریح کنیم.

اگر شما چنین بودید که توصیه شد و از این حدود تجاوز نکردید و پیش از زمان قائم ما کسی از شما بمیرد، شهید از دنیا رفته است. هر کس قائم ما را درک کند و در رکاب او کشته شود، ثواب دو شهید دارد و هر کس در رکاب او یکی از دشمنان ما را به قتل برساند، ثواب بیست شهید خواهد داشت.(49)

(39) اگر پیش از ملاقات قائم (عج) بمیرم!

عبدالحمید واسطی نقل می کند، به امام محمد باقر علیه السلام عرض کردم:

به خدا قسم دکان های خود را به انتظار ظهور امام زمان (عج) رها کردیم، تا جایی که اکنون چیزی نمانده از فقر و بیچارگی، دست گدایی پیش مردم دراز کنیم !

فرمود:

- این عبدالحمید ! آیا گمان می کنی اگر کسی خود را وقف راه خدا کند، خداوند راه روزی را

به روی او نمی گشاید؟ والله! خداوند در رحمت خود را به روی او خواهد گشود.

رحمت خدا بر کسی که خود را در اختیار ما گذاشته و ما را و امر ما را زنده نگه می دارد.

عرض کردم:

- اگر من پیش از آنکه به ملاقات قائم شما مشرف گردم، بمیرم، چگونه خواهم بود؟

فرمود:

- هر کدام از شما که می گوید:

اگر قائم آل محمد (عج) را ببینم به یاری او بر می خیزم، مانند کسی است که در رکاب او شمشیر بزند و کسی که در رکاب وی شهید گردد، مثل این است که دوبار شهید شده است.

(در روایت دیگری نقل شده:

مثل کسی است که در رکاب او شمشیر زند؛ بلکه مثل کسی است که با وی شهید شود.)(50)

(40) نوشته ای به خط سبز!

مردی از بزرگان جبل هر سال به زیارت مکه مشرف می شد و هنگام برگشت در مدینه محضر امام صادق علیه السلام می رسید.

یک بار قبل از تشرف به حج، خدمت امام علیه السلام رسید و ده هزار درهم به ایشان داد و گفت:

- تقاضا دارم با این مبلغ خانه ای برایم خریداری نمایید.

سپس به قصد زیارت مکه معظمه از محضر امام علیه السلام خارج شد.

پس از انجام مراسم حج، خدمت امام صادق علیه السلام رسید و حضرت او را در خانه خود جای داد و نوشته ای به او مرحمت نمود و فرمود:

- خانه ای در بهشت برایت خریدم که حد اول آن به خانه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم، حد دومش به خانه علی علیه السلام، حد سوم به خانه حسن مجتبی علیه السلام و حد چهارم آن به خانه حسین بن

علی علیه السلام متصل است.

مرد که این سخن را از امام شنید، قبول کرد.

حضرت آن مبلغ را میان فقرا و نیازمندان از فرزندان امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام تقسیم کردند و مرد جبلی به وطن خود بازگشت.

چون مدتی گذشت، آن مرد مریض شد و بستگان خود را احضار نموده، گفت:

- من می دانم آنچه امام صادق علیه السلام فرمود، حقیقت دارد. خواهش می کنم این نوشته را با من دفن کنید!

پس از مدت کوتاهی از دنیا رفت و بنابر وصیتش آن نوشته را با او دفن کردند. روز دیگر که آمدند، دیدند مکتوبی با خط سبز روی قبر اوست که در آن نوشته شده: (به خدا سوگند! جعفر بن محمد به آنچه وعده داده بود وفا نمود!)(51)

(41) پابرهنه در میان آتش!

مأمون رقی نقل می کند:

روزی خدمت امام صادق علیه السلام بودم، سهل بن حسن خراسانی وارد شد، سلام کرده، نشست. آن گاه عرض کرد:

- یابن رسول الله، امامت حق شماست زیرا شما خانواده رأفت و رحمتید، از چه رو برای گرفتن حق قیام نمی کنید، در حالی که یکصد هزار تن از پیروانتان با شمشیرهای بران حاضرند در کنار شما با دشمنان بجنگند!

امام فرمود:

- ای خراسانی! بنشین تا حقیقت بر تو آشکار شود.

به کنیزی دستور دادند، تنور را آتش کند. بلافاصله آتش تنور افروخته شد، به طوری که شعله های آن، قسمت بالای تنور را سفید کرد.

به سهل فرمود:

- ای خراسانی ! برخیز و در میان این تنور بنشین !

خراسانی شروع به عذر خواهی کرد و گفت:

- یابن رسول الله ! مرا به آتش نسوزان و از این حقیر بگذر !

امام فرمود:

- ناراحت نباش ! تو را بخشیدم.

در همین

هنگام، هارون مکی، در حالی که نعلین خود را به دست گرفته بود، با پای برهنه وارد شد و سلام کرد. امام پاسخ سلام او را داد و فرمود:

- نعلین را بیانداز و در تنور بنشین!

هارون نعلینش را انداخت و بی درنگ داخل تنور شد!

امام با خراسانی شروع به صحبت کرد و از اوضاع بازار و خصوصیات خراسان چنان سخن می گفت که گویا سال های دراز در آنجا بوده اند. سپس از سهل خواستند تا ببیند وضع تنور چگونه است. سهل می گوید، بر سر تنور که رسیدم، دیدم هارون در میان خرمن آتش دو زانو نشسته است. همین که مرا دید، از تنور بیرون آمد و به ما سلام کرد. امام به سهل فرمود:

در خراسان چند نفر از اینان پیدا می شود؟

عرض کرد:

- به خدا سوگند! یک نفر هم پیدا نمی شود.

آن جناب نیز فرمودند:

آری! به خدا سوگند! یک نفر هم پیدا نمی شود. اگر پنج نفر همدست و همداستان این مرد یافت می شد، ما قیام می کردیم.(52)

(42) چگونه به وضع یکدیگر رسیدگی می کنید؟

امام موسی بن جعفر علیه السلام فرمود:

- ای عاصم! چگونه به یکدیگر رسیدگی و به هم کمک می کنید؟

عرض کرد:

- به بهترین وجهی که ممکن است مردم به حال یکدیگر برسند.

فرمود:

- اگر یکی از شما تنگدست شود و بیاید خانه برادر مؤمنش و او در منزل نباشد، آیا می تواند بدون اعتراض کسی دستور دهد کیسه پول ایشان را بیاورند و سر کیسه را باز کند و هر چه لازم داشت بردارد؟

عرض کرد: - نه ! این طور نیست.

فرمود: - پس آن طور که من دوست دارم شما هنگام فقر و تنگدستی به هم رسیدگی

و کمک نمی کنید.(53)

(43) انفاق نان بدون نمک

معلی بن خیس می گوید:

در یکی از شب های بارانی، امام صادق علیه السلام از تاریکی شب استفاده کردند و تنها از منزل بیرون آمده، به طرف (ظله بنی ساعده) (54) حرکت کردند. من هم با کمی فاصله آهسته به دنبال امام روان شدم.

ناگاه! متوجه شدم چیزی از دوش امام به زمین افتاد. در آن لحظه، آهسته صدای امام را شنیدم که فرمود: (خدایا! آنچه را که بر زمین افتاد به من بازگردان.)

جلو رفتم و سلام کردم. امام از صدایم، مرا شناخت و فرمود:

- معلی تو هستی؟

- بلی معلی هستم. فدایت شوم!

من پس از آنکه پاسخ امام علیه السلام را دادم، دقت کردم تا ببینم چه چیز بود که به زمین افتاد. دیدم مقداری نان بر روی زمین ریخته است. امام علیه السلام فرمود:

- معلی نانها را از روی زمین جمع کن و به من بده!

من آنها را جمع کردم و به امام دادم. کیسه بزرگی پر از نان بود طوری که یک نفر به سختی می توانست آن را به دوش بکشد.

معلی می گوید:

عرض کردم: اجازه بده این کیسه را به دوش بگیرم.

فرمود:

نه! خودم به این کار از تو سزاوارترم، ولی همراه من بیا.

امام کیسه نان را به دوش کشید و راه افتادیم، تا به ظله بنی ساعده رسیدیم. گروهی از فقرا و بیچارگان که منزل و مسکن نداشتند در آنجا خوابیده بودند حتی یک نفر هم بیدار نبود.

حضرت در بالین هر کدام از آنها یک یا دو قرص نان گذاشت به طوریکه حتی یک نفر هم باقی نماند.

سپس برگشتیم، عرض کردم:

فدایت شوم ! اینان که تو در این شب برایشان نان

آوردی، آیا شیعه هستند و امامت شما را قبول دارند؟

امام علیه السلام فرمود:

- نه ! ایشان معتقد به امامت من نیستند؛ اگر از شیعیان ما بودند بیشتر از این رسیدگی می کردم !(55)

(44) امام صادق علیه السلام و ترک مجلس شراب

هارون پسر جهم نقل می کند:

هنگامی که حضرت صادق علیه السلام در (حیره) منصور دوانیقی را ملاقات نمود، من در خدمت ایشان بودم.

یکی از سران سپاه منصور پسر خود را ختنه کرده بود. عده زیادی از اعیان و اشراف را برای ولیمه دعوت کرد. امام صادق علیه السلام نیز از جمله دعوت شدگان بودند. سفره آماده شد و مهمانان بر سر سفره نشستند و مشغول غذا شدند. در این میان، یکی از مهمانان آب خواست. به جای آب، جامی از شراب به دستش دادند. جام که به دست او داده شد، فورا امام صادق علیه السلام نیمه کاره از سر سفره حرکت کرد و از مجلس بیرون رفت. هر چه خواستند امام را دوباره برگردانند، برنگشت.

فرمود:

از رحمت الهی بدور و ملعون است آن کس که بر کنار سفره ای بنشیند که در آن شراب باشد.(56)

(45) شیعیان ائمه در بهشت

زید ابن اسامه نقل می کند که وقتی به زیارت امام صادق علیه السلام مشرف شدم، حضرت فرمودند:

- ای زید ! چند سال از عمرت گذشته؟

گفتم: فلان مقدار.

فرمودند:

- عبادت های خود را اعاده کن و توبه ات را نیز تجدید نما!

این فرمایش حضرت مرا سخت متأثر نمود، به گریه افتادم.

حضرت فرمودند:

- چرا گریه می کنی؟

عرض کردم:

- زیرا با فرمایش خود از مرگ من خبر دادید!

حضرت فرمودند:

- ای زید! تو را بشارت باد که از شیعیان مایی و جایت در بهشت خواهد بود. -

زیرا که شیعیان واقعی همه اهل بهشتند - (57)

(46) شمش طلا و معجزه امام صادق علیه السلام

گروهی از اصحاب امام صادق علیه السلام خدمت حضرت نشسته بودند که ایشان فرمودند:

- خزانه های زمین و کلیدهایش در نزد ماست، اگر با یکی از دو پای خود به زمین اشاره کنم، هر آینه زمین آنچه را از طلا و گنج ها در خود پنهان داشته، بیرون خواهد ریخت!

بعد، با پایشان خطی بر زمین کشیدند. زمین شکافته شد، حضرت دست برده قطعه طلایی را که یک وجب طول داشت، بیرون آوردند!

سپس فرمودند:

- خوب در شکاف زمین بنگرید!

اصحاب چون نگریستند، قطعاتی از طلا را دیدند که روی هم انباشته شده و مانند خورشید می درخشیدند.

یکی از اصحاب ایشان عرض کرد:

- یا بن رسول الله! خداوند تبارک و تعالی این گونه به شما از مال دنیا عطا کرده، و حال آنکه شیعیان و دوستان شما این چنین تهیدست و نیازمند؟

حضرت در جواب فرمودند:

- برای ما و شیعیان ما خداوند دنیا و آخرت را جمع نموده است. ولایت ما خاندان اهلبیت بزرگترین سرمایه است، ما و دوستانمان داخل بهشت خواهیم شد و دشمنانمان راهی دوزخ خواهند گشت!(58)

(47) انسان هایی که در باطن، میمون و خوک اند!

ابوبصیر یکی از شیعیان پاک و مخلص امام صادق علیه السلام می گوید:

من با آن حضرت در مراسم حج شرکت نمودم.

هنگامی که به همراه امام علیه السلام کعبه را طواف می کردیم، عرض کردم:

- فدایت شوم، آیا خداوند این جمعیت بسیار را که در حج شرکت نموده اند می آمرزد؟

امام صادق علیه السلام فرمود:

- ای ابا بصیر! بسیاری از این جمعیت که می بینی، میمون و خوک هستند!

عرض کردم:

- آنها را به من نشان

بده!

آن حضرت دستی بر چشمان من کشید و کلماتی به زبان جاری نمود. ناگهان! بسیاری از آن جمعیت را میمون و خوک دیدم، وحشت کردم! سپس بار دیگر دستش را بر چشمان من کشید، آن گاه دوباره آنان را همان گونه که در ظاهر بودند دیدم. سپس فرمود:

- ای ابا بصیر! نگران مباش! شما در بهشت، شادمان هستید و طبقات دوزخ جای شما نیست.

سوگند به خدا! سه نفر، بلکه دو نفر، بلکه یک نفر از شما شیعیان حقیقی در آتش دوزخ نخواهد بود.(59)

(48) آیه ای که مسیحی را مسلمان کرد

زکریا پسر ابراهیم می گوید:

من مسیحی بودم و مسلمان شدم. سپس جهت مراسم حج به سوی مکه حرکت کردم. در آنجا محضر امام صادق علیه السلام رسیدم، عرض کردم:

- من مسیحی بودم و مسلمان شده ام.

فرمود:

- از اسلام چه دیدی که به خاطر آن مسلمان شدی؟

- این آیه موجب هدایت من گردید که خداوند به پیامبر می فرماید: (ما کنت تدری ما الکتاب و لا الایمان و لکن جعلناه نورا نهدی به من نشأ)(60)

از مضمون این آیه دریافتم، اسلام دین کاملی است و از کسی که هیچ نوع مکتب و مدرسه ای ندیده، چنین سخنانی ممکن نیست و بنابراین باید به محمد صلی الله علیه و آله وسلم، وحی شده است.

حضرت فرمود:

- به راستی خدا تو را هدایت کرده.

بعد، سه مرتبه گفتند:

- (اللهم اهده) خدایا ! او را به راه ایمان هدایت فرما !

سپس فرمودند:

- پسر خان ! هر چه می خواهی سؤال کن !

گفتم:

- پدر مادر و خانواده ام همه نصرانی هستند و مادرم کور است، آیا من که مسلمان شده ام و با آنان زندگی می کنم، می توانم در ظرف هایشان غذا بخورم؟

فرمودند:

-

آنان گوشت خوک می خورند؟

گفتم:

- نه حتی دست به آن نمی زنند.

فرمودند:

- با آنان باش ! مانعی ندارد.

آن گاه تأکید نمودند نسبت به مادرت - به خصوص - خیلی مهربانی کن و اگر مرد او را به دیگری واگذار مکن (خودت او را کفن و دفن کن) و به هیچ کس مگو که پیش من آمده ای، تا به خواست خدا در منی نزد من بیایی.

در منی خدمتشان رسیدم، مردم مانند بچه های مکتب، دور او را گرفته بودند و سؤال می کردند !

وقتی به کوفه بازگشتم، با مادرم بسیار مهربانی کردم، به او غذا می دادم و لباس و سرش را می شستم.

روزی مادرم گفت:

پسر جان ! تو در موقعی که به دین ما بودی این طور با من مهربانی نمی کردی، اکنون چه سبب شده که این گونه با من رفتار می کنی؟

گفتم:

- من مسلمان شده ام و مردی از فرزندان یکی از پیامبران خدا مرا به خوشرفتاری با مادر دستور داده است.

گفت:

- نه ! او پسر پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم است.

- مادرم گفت:

خود او باید پیامبر باشد، زیرا چنین سفارش هایی (در مورد احترام به مادر) روش خاص انبیاست.

- نه مادر! بعد از پیغمبر ما پیغمبری نخواهد آمد و او پسر پیغمبر است.

- دین تو بهترین ادیان است، آن را بر من عرضه کن!

من هم شهادتین را به او آموختم و او نیز مسلمان شد و نماز خواندن را نیز یاد گرفت و نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا را خواند.

بعد از مدتی مادرم مریض شد، رو به من گفت:

- نور دیده! آنچه به من آموختی تکرار کن!

من شهادتین را برایش

گفتم. شهادتین را گفت و در دم از دنیا رفت. صبحگاه، مسلمانان او را غسل دادند و من بر او نماز خواندم و در قبرش گذاشتم.(61)

(49) تجارت با هفتاد دینار حلال

روزی جوانی به حضور امام صادق علیه السلام آمد و عرض کرد:

- سرمایه ندارم.

امام علیه السلام فرمود: درستکار باش! خداوند روزی را می رساند.

جوان بیرون آمد. در راه، کیسه ای پیدا کرد. هفتصد دینار در آن بود. با خود گفت: باید سفارش امام علیه السلام را عمل نمایم، لذا من به همه اعلام می کنم که اگر همیانی گم کرده اند نزد من آیند.

با صدای بلند گفت:

هر کس کیسه ای گم کرده، بیاید نشانه اش را بگوید و آن را ببرد.

فردی آمد و نشانه های کیسه را گفت، کیسه اش را گرفت و هفتاد دینار به رضایت خود به آن جوان داد.

جوان برگشت به حضور حضرت، قضیه را گفت.

حضرت فرمود:

- این هفتاد دینار حلال بهتر است از آن هفتصد دینار حرام و آن را خدا به تو رساند. جوان با آن پول تجارت کرد و بسیار غنی شد.(62)

(50) زن بی گناه!

بشار مکاری می گوید:

در کوفه خدمت امام صادق علیه السلام مشرف شدم. حضرت مشغول خوردن خرما بودند. فرمود:

- بشار! بنشین با ما خرما بخور!

عرض کردم!

- فدایت شوم! در راه که می آمدم منظره ای دیدم که سخت دلم را به درد آورد و نمی توانم از ناراحتی چیزی بخورم!

فرمود:

- در راه چه مشاهده کردی؟

- من از راه می آمدم که دیدم که یکی از مأمورین، زنی را می زند و او را به سوی زندان می برد. هر قدر استغاثه نمود، کسی به فریادش نرسید!

-

مگر آن زن چه کرده بود؟

- مردم می گفتند: وقتی آن زن پایش لغزید و به زمین خورد، در آن حال، گفت: لعن الله ظالمیک یا فاطمه.(63)

امام علیه السلام به محض شنیدن این قضیه شروع به گریه کرد، طوری که دستمال و محاسن مبارک و سینه شریفش تر شد.

فرمود:

- بشار! برخیز برویم مسجد سهله برای نجات آن زن دعا کنیم. کسی را نیز فرستاد، تا از دربار سلطان خبری از آن زن بیاورد. بشار گوید:

وارد مسجد سهله شدیم و دو رکعت نماز خواندیم. حضرت برای نجات آن زن دعا کرد و به سجده رفت، سر از سجده برداشت، فرمود:

- حرکت کن برویم! او را آزاد کردند!

از مسجد خارج شدیم، مرد فرستاده شد، از دربار سلطان برگشت و در بین راه به حضرت عرض کرد:

او را آزاد کردند. امام پرسید:

- چگونه آزاد شد؟

مرد: نمی دانم ولی هنگامی که رفتم به دربار، دیدم زن را از حبس خارج نموده، پیش سلطان آوردند. وی از زن پرسید:

چه کردی که تو را مأمور دستگیر کرد؟ زن ماجرا را تعریف کرد.

حاکم دویست درهم به آن زن داد، ولی او قبول نکرد، حاکم گفت:

ما را حلال کن، این دراهم را بردار! آن زن دراهم را برنداشت، ولی آزاد شد.

حضرت فرمود:

- آن دویست درهم را نگرفت؟

عرض کردم:

- نه، به خدا قسم! امام صادق علیه السلام فرمود:

- بشار! این هفت دینار را به او بدهید زیرا سخت به این پول نیازمند است. سلام مرا نیز به وی برسانید.

وقتی که هفت دینار را به زن دادم و سلام امام علیه السلام را به او رساندم، با خوشحالی پرسید:

- امام به من سلام رساند؟ گفتم:

-

بلی !

زن از شادی افتاد و غش کرد. به هوش آمد دوباره گفت:

- آیا امام به من سلام رساند؟

- بلی !

و سه مرتبه این سؤال و جواب تکرار شد. آن گاه زن درخواست نمود سلامش را به امام صادق علیه السلام برسانم و بگویم که او کنیز ایشان است و محتاج دعای حضرت.

پس از برگشت، ماجرا را به عرض امام صادق علیه السلام رساندم، آن حضرت به سخنان ما گوش داده و در حالی که می گریستند برایش دعا کردند. (64)

(51) خرید نان به نرخ روز

امام صادق علیه السلام به معتب مسؤول خرج خانه خود فرمود:

- معتب اجناس در حال گران شدن است ما امسال در خانه چه مقدار خوراکی داریم؟

- معتب: عرض کردم:

- به قدری که چندین ماه را کفایت کند گندم ذخیره داریم.

- آنها را به بازار ببر و در اختیار مردم بگذار و بفروش !

- یابن رسول الله ! گندم در مدینه نایاب است، اگر اینها را بفروشیم دیگر خریدن گندم برای ما میسر نخواهد شد.

- سخن همین است که گفتم، همه گندم ها را در اختیار مردم بگذار و بفروش !

معتب می گوید:

- پس از آنکه گندم ها را فروختم و نتیجه را به امام اطلاع دادم حضرت فرمود:

- بعد از این، نان خانه مرا روز به روز از بازار بخر؛ نان خانه من از این پس، باید نیمی از گندم و نیمی از جو باشد و نباید با نانی که در حال حاضر توده مردم مصرف می کنند، تفاوت داشته باشد.

من - بحمدالله - توانایی دارم که تا آخر سال خانه خود را با نان گندم به بهترین وجهی اداره کنم، ولی این کار را نمی کنم تا در

پیشگاه الهی اقتصاد و محاسبه در زندگی را رعایت کرده باشم.(65)

(52) ارشاد با بذل مال!

مدتی بود که شخصی دایم نزد امام کاظم علیه السلام می آمد و فحش و ناسزا می گفت. بعضی از نزدیکان حضرت که قضیه را چنین دیدند، به ایشان عرض کردند:

- اجازه بدهید ما این فاسق را بکشیم!

حضرت اجازه ندادند و از مکان و مزرعه او پرسیدند و سپس سوار بر مرکبی به مزرعه وی رفتند. آن مرد صدا زد:

- از میان زراعت من نیایید! حاصل مرا پایمال می کنید!

حضرت آمدند نزدیک ایشان پیاده شدند. با لبخندی در کنارش نشستند و سپس فرمودند:

- چقدر برای زراعت خرج کرده ای؟

گفت:

- صد دینار.

فرمود:

- چقدر امید دخل داری؟

گفت:

- دویست دینار.

فرمود:

- این سیصد دینار را بگیر و مزرعه هم مال خودت باشد. خداوند آنچه را که امید داری به تو مرحمت می کند.

مرد پول را گرفت و پیشانی حضرت را بوسید. حضرت تبسم کرده، برگشت.

فردا که امام علیه السلام مسجد آمدند، آن مرد نشسته بود. وقتی که حضرت را دید گفت:

- الله اعلم حیث یجعل رسالته (66)

اصحاب پرسیدند دیروز چه می گفت، امروز چه می گوید، دیروز فحش و ناسزا می گفت، امروز تعریف و تمجید می کند؟

حضرت به اصحاب فرمودند:

- شما گفتید اجازه بده ما این مرد را بکشیم و لکن من با مبلغی پول او را اصلاح کردم !(67) یکی از راه های اصلاح حال مردم احسان و بخشش است.

(53) نامه امام موسی بن جعفر(ع) به استاندار یحی بن خالد !

شخصی از اهالی ری نقل می کند:

یحیی بن خالد کسی را والی (استاندار) ما کرد. مقداری مالیات بدهکار بودم. از من می خواستند و من از پرداخت آن معذور بودم، زیرا اگر از من می گرفتند فقیر و بینوا می شدم.

به من گفتند والی از پیروان مذهب شیعه

است، در عین حال ترسیدم که پیش او بروم، زیرا نگران بودم که این خبر درست نباشد و مرا بگیرند و به پرداخت بدهی مجبور ساخته و آسایشم را به هم بزنند.

عاقبت تصمیم گرفتم برای حل این قضیه به خدا پناه برم، لذا به زیارت خانه خدا رفتم و خدمت مولایم امام موسی بن جعفر علیه السلام رسیدم و از حال خود شکایت کردم.

آن حضرت پس از شنیدن عرایض من نامه ای این چنین به والی نوشت:

(بسم الله الرحمن الرحیم اعلم ان لله تحت عرشه ظلا لا یسکنه الا من اسدی الی اخیه معروفا او نفس عنه کربه، او ادخل علی قلبه سرورا، و هذا اخوک والسلام.)

(بدان که خداوند را در زیر عرش سایه ای است که کسی در زیر آن ساکن نمی شود مگر آنکه فایده ای به برادرش رساند و یا مشکل او را بر طرف سازد و یا دل او را شاد کند و این برادر توست. والسلام.)

پس از انجام حج به شهر خود بازگشتم و شبانه به نزد آن مرد رفتم و از او اجازه ملاقات خواستم و گفتم:

من پیک موسی بن جعفر علیه السلام هستم.

استاندار خود پابرهنه آمد و در را گشود و مرا بوسید و در آغوش گرفت و پیشانی ام را بوسه زد.

هر بار که از من درباره دیدن امام علیه السلام می پرسید، همین کار را تکرار می کرد و چون او را از سلامتی حال آن حضرت مطلع می ساختم، شاد می گشت و خدا را شکر می کرد.

سپس مرا در خانه اش قسمت بالای اتاق نشانید و خود رو به رویم نشست. نامه ای را

که امام خطاب به او نوشته و به من داده بود به وی تسلیم کردم. او ایستاد و نامه را بوسید و خواند.

سپس پول و لباس خواست پول ها را دینار دینار و درهم درهم و جامه ها را یک به یک با من تقسیم کرد، و حتی قیمت اموالی را که تقسیم آنها ممکن نبود به من می پرداخت.

وی هر چه به من می داد می پرسید:

برادر! آیا تو را شاد کردم؟

و من پاسخ می دادم:

آری! به خدا تو بر شادی من افزودی!

سپس دفتر مالیات را طلبید و هر چه به نام من نوشته بودند حذف کرد و نوشته به من داد مبنی بر این که من از بدهی مالیات معافم و من خداحافظی کردم و بازگشتم.

با خود گفتم: من که از جبران خدمت این مرد ناتوانم، جز آن که در سال آینده، هنگامی که به حج مشرف شدم برایش دعا کنم و وقتی محضر امام موسی بن جعفر علیه السلام رسیدم از آنچه او برای من انجام داد آگاهش سازم.

به مکه رفتم پس از انجام اعمال حج خدمت امام موسی بن جعفر(ع) رسیدم و از آنچه میان من و آن مرد گذشته بود، سخن گفتم. سیمای آن حضرت از شادی برافروخته گشت.

عرض کردم:

- سرورم! آیا این خبر موجب خوشحالی شما شد؟

حضرت فرمود:

- آری! به خدا این خبر مرا و امیر المؤمنین علیه السلام و جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم و خدای متعال را مسرور کرد.(68)

(54) معماهای فقهی !

یک سال، هارون الرشید به زیارت کعبه رفته بود. هنگام طواف، دستور دادند مردم خارج شوند، تا خلیفه بتواند به راحتی طواف کند.

چون

هارون خواست طواف نماید، عربی از راه رسید و با وی به طواف پرداخت. (این عمل بر خلیفه جاه طلب گران آمد و با خشم اشاره کرد که مرد عرب را کنار کنند.) مأمورین به مرد عرب گفتند:

- کمی صبر کن تا خلیفه از طواف کردن فراغت یابد!

عرب گفت:

- مگر نمی دانید خداوند در این مکان مقدس همه را یکسان دانسته و در قرآن مجید فرموده است: سَواءً الْعاکِفُ فیهِ وَ الْباد (69)

چون هارون این سخن را از عرب شنید، به نگهبان خود دستور داد که کاری به او نداشته باشد و او را به حال خویش بگذارد.

آن گاه خود به طرف حجرالاسود رفت تا مطابق معمول به آن دست بمالد. ولی عرب آنجا هم پیش دستی نموده، قبل از وی، حجرالاسود را لمس کرد!

سپس هارون به مقام ابراهیم آمد که در آنجا نماز بخواند، باز هم عرب قبل از هارون به آنجا رسید و مشغول نماز شد. همین که هارون از نماز فارغ شد، دستور داد آن مرد را پیش او حاضر نمایند. وقتی دستور هارون را شنید گفت:

- من کاری با خلیفه ندارم، اگر خلیفه با من کاری دارد، خودش پیش من بیاید!

هارون ناگزیر نزد مرد عرب آمد و سلام کرد، عرب هم جواب سلامش را داد.

هارون گفت:

- اجازه می دهی در اینجا بنشینم.

عرب گفت:

- اینجا ملک من نیست، اینجا خانه خدا است، ما همه در اینجا یکسانیم. اگر می خواهی بنشین، چنانچه مایل نیستی برو.

هارون بر زمین نشست، روی به آن عرب کرد و گفت:

چرا شخصی مثل تو مزاحم پادشاهان می شود؟

عرب گفت:

آری ! باید در مقابل علم کوچکی کنی و گوش فرا

دهی.

(هارون از طرز سخن گفتن عرب ناراحت شد) به عرب گفت:

- می خواهم مسأله ای دینی از تو بپرسم، اگر درست جواب ندادی، تو را اذیت خواهم کرد.

- سؤال تو برای یاد گرفتن است یا می خواهی مرا اذیت کنی؟

- البته منظور، یاد گرفتن است.

- بسیار خوب! ولی باید برخیزی و مانند شاگردی که می خواهد مطلبی از استاد به پرسد، مقابل من بنشینی!

هارون برخاست و در مقابل وی روی زمین نشست.

هارون پرسید:

- بگو بدانم، خداوند چه چیزی را بر تو واجب کرده است؟

عرب گفت:

- از کدام امر واجب سؤال می کنی؟ از یک واجب یا پنج واجب یا هفده واجب یا سی و چهار یا نود و چهار و یا صد و پنجاه و سه بر هفده عدد و از دوازده یکی و از چهل یکی و از دویست پنج عدد و از تمام عمر یکی و یکی به یکی؟!

هارون گفت:

- من از یک واجب از تو سؤال کردم، تو برایم عدد شماری کردی!

عرب گفت:

- دین در دنیا بر پایه عدد و حساب برقرار است و اگر چنین نبود، خداوند در روز قیامت برای مردم حساب باز نمی کرد.

سپس این آیه را خواند:

ً

(وَ إِنْ كانَ مِثْقالَ حَبَّهٍ مِنْ خَرْدَلٍ أتَیْنا بِها وَ كَفی بِنا حاسِبینَ (70))

در این هنگام، عرب خلیفه را به نام صدا کرد. هارون سخت خشمگین شد، طوری که برافروخته گردید، (زیرا به نظر خلیفه تمامی افراد به او باید امیر المؤمنین می گفتند) در حالی که آثار خشم و غضب در چهره اش آشکار بود گفت:

- آنچه را که گفتی توضیح بده! اگر توضیح دادی آزاد هستی و گرنه، دستور می

دهم بین صفا و مروه گردنت را بزنند!

نگهبان از خلیفه تقاضا کرد که او را به خاطر خدا و آن مکان مقدس نکشد!

مرد عرب از گفتار نگهبان خنده اش گرفت! هارون پرسید:

- چرا خندیدی؟

- از شما دو نفر خنده ام گرفت، زیرا نمی دانم کدام یک از شما نادان ترید؛ کسی که تقاضای بخشش کسی را می کند که اجلش رسیده، یا کسی که عجله برای کشتن می نماید نسبت به شخصی که اجلش نرسیده؟!

هارون گفت:

- بالاخره آنچه را که گفتی توضیح بده!

عرب اظهار داشت:

- اینکه از من پرسیدی: آنچه خداوند بر من واجب نمود چیست؟ جوابش این است که خداوند خیلی چیزها را به انسان واجب نموده است.

اینکه پرسیدم: آیا از یک چیز واجب سؤال می کنی؟ مقصودم دین اسلام است (که قبل از هر چیزی پیروی از آن بر بندگان خدا واجب است.)

منظورم از پنج، نمازهای پنجگانه، از هفده چیز، هفده رکعت نماز شبانه روزی و از سی و چهار چیز، سجده های نمازها و نود و چهار هم تکبیرات نمازهایی است که در شبانه روز می خوانیم و از صد و پنجاه و سه، در هفده عدد، تسبیح نماز است.

اما آنچه گفتم از دوازده عدد یکی، منظورم ماه رمضان است که از دوازده ماه، یک ماه واجب است. و آنچه گفتم از چهل یکی، هر کس چهل دینار طلا داشته باشد یک دینار واجب است زکات بدهد و گفتم از دویست، پنج، هر کس دویست درهم نقره داشته باشد، پنج درهم باید زکات بدهد.

اینکه پرسیدم: آیا از یک واجب در تمام عمر می پرسی؟

مقصودم زیارت خانه خداست که در تمام عمر یک

بار بر مسلمانان مستطع واجب است و اینکه گفتم یکی به یکی، هر کس به ناحق کسی را بکشد باید کشته شود، خداوند می فرماید (النَّفْسَ بِالنَّفْس).

چون سخن عرب به پایان رسید، هارون از تفسیر و بیان این مسائل و زیبای سخن عرب بسیار خوشحال گشت و مرد عرب در نظرش بزرگ آمد و غضب تبدیل به مهربانی شد و یک کیسه طلا به عرب داد. آن گاه، عرب به هارون گفت:

- تو چیزهایی از من پرسیدی و من هم جواب دادم. اکنون من نیز از تو سؤال می کنم و تو باید جواب بدهی ! اگر جواب دادی، این کیسه طلا مال خودت و می توانی آن را در این مکان مقدس صدقه دهی، اگر نتوانستی باید یک کیسه دیگر نیز به آن اضافه کنی تا بین فقرای قبیله خود تقسیم کنم.

هارون ناچار قبول کرد. عرب پرسید:

- خنفسأ(71) به بچه اش دانه می دهد یا شیر؟

هارون غضبناک شد و گفت:

- آیا درست است فردی مثل تو از من چنین پرسشی بنماید؟

عرب گفت:

شنیده ام پیامبر فرموده است: عقل پیشوای مردم از همه بیشتر است. تو رهبر این مردم هستی، هر سؤالی از امور دینی و واجبات از تو پرسیده شود باید همه را پاسخ دهی. اکنون جواب این پرسش را می دانی یا نه؟

هارون:

- نه ! توضیح بده آنچه را که از من پرسیدی و دو کیسه طلا بگیر.

عرب:

- خداوند آنگاه که زمین را آفرید و جنبده هایی در آن بوجود آورد، که معده و خونِ قرمز ندارند، خوراکشان را از همان خاک قرار داد. وقتی نوزاد

خنفسآ متولد می شود نه او شیر می خورد و

نه دانه ! بلکه زندگیش از مواد خاکی تأمین می گردد.

هارون:

- به خدا سوگند ! تاکنون دچار چنین سؤالی نشده ام.

مرد عرب دو کیسه طلا را گرفت و بیرون آمد. چند نفر از اسمش پرسیدند، فهمیدند که وی امام موسی بن جعفر علیه السلام است.

به هارون اطلاع دادند، هارون گفت:

به خدا قسم ! درخت نبوت باید چنین شاخ و برگی داشته باشد !(72)

(چون اولین سال زیارت هارون بود و حضرت نیز در لباس مبدل به مکه رفته بود، تا مردم او را نشناسند لذا هارون آن حضرت را نشناخت.)

(55) مأمون و مرد دزد

محمد بن سنان حکایت می کند که در خراسان نزد مولایم حضرت رضا علیه السلام بودم. مأمون در آن زمان حضرت را معمولا در سمت راست خود می نشاند.

به مأمون خبر دادند که مردی دزدی کرده است. مأمون دستور داد او را احضار کنند. چون حاضر شد، مأمون او را در قیافه مرد پارسایی مشاهده کرد که اثر سجده در پیشانی داشت. به او گفت:

- وای بر این ظاهر زیبا و بر این کار زشت ! آیا با چنین آثار زهد و پارسایی که از تو می بینم تو را به دزدی نسبت می دهند؟

مرد صوفی گفت:

- من این کار را از روی ناچاری کرده ام، زیرا تو حق مرا از خمس و غنایم، نپرداختی.

مأمون گفت:

- تو در خمس و غنایم چه حقی داری؟

- خدای عزوجل خمس را به شش قسمت تقسیم کرد و فرمود:

(هر غنیمت که به دست آورید خمس آن برای خدا و پیغمبر او و ذوی القربی و یتیمان و بینوایان و درماندگان در سفر است.)(73)

و همچنین غنیمت را به شش قسمت تقسیم کرد و فرمود:

(غنیمتی که خدا

از اهل قریه ها به پیغمبر خود ببخشد، برای خدا و پیغمبر او و ذوی القربی و یتیمان و بینوایان و درماندگان در سفر است؛ برای آنکه غنیمت، تنها در دست و حوزه توانگران شما به گردش نباشد.)(74)

طبق این بیان، اکنون که در سفر مانده ام و بینوا و تهیدستم، تو مرا از حقم محروم ساخته ای.

مأمون گفت:

آیا من حکمی از احکام خدا و حدی از حدود الهی را ترک کنم، با این حرف هایی که تو می زنی؟

مرد صوفی گفت:

- اول به کار خود پرداز و خویش را پاک کن و آن گاه به تطهیر دیگران همت گمار! نخست حد خدا را بر نفس خود جاری کن و آن گاه دیگران را حد بزن!

مأمون دیگر نتوانست سخن بگوید، رو به حضرت رضا علیه السلام نمود و گفت:

- در این باره چه نظری دارید؟

حضرت رضا علیه السلام فرمود:

- این مرد می گوید تو هم دزدی کرده ای منهم دزدی کرده ام! مأمون از این سخن سخت برآشفت و آن گاه به مرد دزد گفت:

- به خدا قسم دست تو را خواهم برید.

مرد گفت:

- آیا تو دست مرا قطع می کنی در صورتی که خود، بنده منی؟!

مأمون گفت:

- وای بر تو! من چگونه بنده تو هستم؟!

مرد گفت:

- به جهت اینکه مادر تو از مال مسلمان خریداری شده و تو بنده کلیه مسلمانان مشرق و مغربی، تا آن گاه که تو را آزاد کنند، و من تو را آزاد نکرده ام.

دیگر آنکه تو خمس را بلعیده ای! بنابراین، نه حق آل رسول را ادا کرده ای و نه حق مثل من و امثال مرا داده ای.

همچنین شخص

ناپاک نمی تواند ناپاک مثل خود را پاک سازد، بلکه شخصی پاک باید آلوده ای را پاک نماید و کسی که خود حد به گردن دارد بر دیگری حد نمی تواند بزند، مگر آنکه اول از خود شروع کند! مگر نشنیده ای که خدای عزیز می فرماید:

(آیا مردم را به نیکی فرمان می دهید و خویش را فراموش می کنید و حال آنکه کتاب خدا را تلاوت می کنید؟ آیا در این کار فکر نمی کنید.)(75)

در این هنگام، مأمون رو به حضرت رضا علیه السلام کرد و گفت:

- صلاح شما درباره این مرد چیست؟

حضرت رضا علیه السلام اظهار داشتند:

- خدای جل جلاله به محمد صلی الله علیه و آله وسلم فرمود:

(فلله الحجه البالغه) خدای را دلیل رسایی هست که نادان با نادانی می فهمد و دانا بعلم خود درک می کند، دنیا و آخرت بر پایه استوار است و اکنون این مرد بر تو دلیل آورده است.

چون سخن به اینجا رسید، مأمون فرمان داد تا مرد صوفی را آزاد کنند.

پس از آن، مدتی در میان مردم ظاهر نشد و در مورد حضرت رضا علیه السلام فکر می کرد تا آنکه آن بزرگوار را مسموم ساخت و شهید کرد.(76)

(56) مأمون و امتحان امام جواد علیه السلام

روزی مأمون که به قصد شکار از قصر خود بیرون آمده بود، در گذرگاه به عده ای از کودکان که امام جواد علیه السلام هم در میان آنان بود، برخورد نمود. کودکان همگی گریختند، جز آن حضرت! مأمون نزد ایشان رفت و پرسید:

- چرا با کودکان دیگر نگریختی؟

حضرت جواب داد:

- من گناهی نکرده بودم که بگریزم و مسیر هم آن قدر تنگ نبود که کنار بروم تا

راه تو باز شود. از هر کجا که می خواستی می توانستی بروی. مأمون پرسید:

- تو کیستی؟

حضرت پاسخ داد:

- من محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالبم !

مأمون پرسید:

- از علم و دانش چه بهره ای داری؟

امام علیه السلام جواب داد:

- می توانی اخبار آسمان ها را بپرسی !

مأمون از او جدا شد و به راه خود ادامه داد، باز سفیدی بر روی دستش بود می خواست با آن شکار کند.

مأمون باز را رها کرد و باز دنبال دراّجی پرواز کرد، به طوری که مدتی از دیده ها ناپدید شد و پس از زمانی، در حالی که ماری (77) را زنده صید کرده بود، بازگشت. مأمون ماری را جای مخصوص گذاشت. سپس به اطرافیانش گفت:

- مرگ آن کودک، امروز - به دست من - فرا رسیده است !

آن گاه از همان راهی که رفته بود برگشت به همان محل که رسید فرزند امام رضا علیه السلام را دید که در بین تعدادی از کودکان است، احضار کرد. از او پرسید:

- تو از اخبار آسمان و زمین چه می دانی؟

امام جواد علیه السلام پاسخ داد:

- من از پدرم و پدرانم از پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم و ایشان از جبرئیل و جبرئیل از پروردگارم جهانیان شنیدم که فرمود:

میان آسمان و زمین دریایی است مواج و متلاطم که در آن مارهای است که شکم هاشان سبز و پشت هاشان نقطه های سیاه دارد، پادشاهان آنها را با بازهای سفیدشان شکار می کنند تا دانشمندان را با آنها بیازمایند!

مأمون با شنیدن این پاسخ گفت:

- تو و پدرانت و

جدت و پروردگارت همه راست گفتید !(78)

(57) شعله حسد

در اواخر تابستان و در شب دوازدهم ماه رجب سال 218 (ه- ق) مأمون خلیفه عباسی از دنیا رفت و در ناحیه طرسوس (79) به خاک سپرده شد. برادرش معتصم زمام خلافت را عهده دار گشت.

معتصم که از هر راه ممکن جهت تثبیت پایه های زمامداری خویش تلاش می کرد، برای جلوگیری از خطرهای احتمالی از ناحیه امام جواد علیه السلام و اینکه تحت مراقبت شخصی قرار گیرند، ایشان را از مدینه به بغداد آورد.

هنوز از اقامت امام علیه السلام در بغداد مدت زیادی نگذشته بود که به اشاره معتصم خلیفه عباسی به وسیله زهر آن حضرت به شهادت رسیدند. این حادثه، به دنبال ماجرایی پیش آمد که داستانش چنین است.

زرقان دوست صمیمی ابن ابی دُآد (80) بود می گوید:

روزی ابن ابی دُآد از نزد معتصم بازگشت در حالی که سخت غمگین بود. علت اندوه را جویا شدم. پاسخ داد:

- امروز آرزو کردم که کاش بیست سال پیش از این مرده بودم.

گفتم:

- برای چه؟

جواب داد:

- به خاطر واقعه ای که از ابوجعفر، امام جواد علیه السلام، در حضور معتصم علیه من رخ داد.

- مگر چه پیش آمد؟

- دزدی را نزد مجلس خلیفه آوردند دزد به سرقت خود اعتراف کرد و از خلیفه خواست با اجرای حد او را پاک سازد. خلیفه فقها را گرد آورد و

ابوجعفر را نیز حاضر کرد، از ما پرسید دست دزد از کجا باید قطع شود؟ من گفتم:

از مچ دست.

گفت:

به چه دلیل؟

گفتم:

دست از انگشتان است تا مچ، زیرا که خداوند در آیه (تیمم) فرموده است: (فامسحوا بوجوهکم و ایدیکم)(81) (صورت و دستهایتان را مسح

کنید) منظور از دست در این آیه، انگشتان تا مچ دست است.

عده ای از فقها نیز با من موافق شدند و گفتند دست دزد باید از مچ قطع گردد، ولی عده ای دیگر گفتند دست دزد را از آرنج باید قطع کرد، چون خداوند در آیه وضو می فرماید: (و ایدکم الی المرافق) یعنی (دست های خویش را تا آرنج ها بشویید!) و این آیه دلالت دارد بر اینکه حد دست آرنج است.

سپس معتصم رو به ابوجعفر کرد و پرسید:

در این مسأله چه نظر دارید؟

ایشان اظهار نمود:

حاضران در این باره سخن گفتند، مرا معاف بدار!

معتصم بار دیگر سخنش را تکرار کرد و او عذر خواست. در آخر، معتصم گفت تو را به خداوند سوگند! آنچه را در این باره می دانی بگو.

امام جواد علیه السلام گفت:

حال که مرا قسم دادی، نظرم را می گویم. اینها به خطا رفتند زیرا فقط انگشتان دزد باید قطع شد، و کف دست بماند.

معتصم پرسید:

دلیل این فتوا چیست؟

گفت: رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم فرمود است سجده با هفت عضو بدن تحقق می یابد، صورت (پیشانی)، دو کف دست، دو سر زانو، دو پا (دو انگشت بزرگ پا.) بنابراین، اگر دست دزد از مچ یا از آرنج قطع شود، دیگر دستی برای او نمی ماند تا هنگام سجده آن را بر زمین گذارد.

و نیز خدای متعال فرموده است:

(و ان المساجد لله فلا تدعوا مع الله احدا) (سجده گاهها از آن خداست. پس هیچ کس را همپایه و همسنگ با خدا قرار ندهید) منظور از سجده

گاهها اعضای هفتگانه است که سجده بر آنها انجام می گیرد، و آنچه

برای خداست قطع نمی شود.

معتصم از این بیان خوشش آمد و دستور داد فقط انگشتان دزد را قطع کردند..

ابن ابی دُآد می گفت:

در این هنگام، حالتی بر من رخ داد که گویی قیامت بر پا شده است و آرزو کردم که کاش مرده بودم و چنین روزی را نمی دیدم.

پس از سه روز نزد معتصم رفته به او گفتم:

توصیه خیرخواهانه خلیفه بر من واجب است، من می خواهم در موردی با شما صحبت کنم که می دانم به واسطه آن وارد آتش جهنم می شوم.

معتصم گفت:

کدام صحبت؟

گفتم:

خلیفه در مجلس خویش، فقها و علما را برای حکمی از احکام دین جمع می کند و از آنان در شرایطی که رؤ سای لشگری و کشوری حضور دارند و تمام گفتگوها را می شنوند، حکم مسأله ای را می پرسند و آنان جواب می دهند، ولی نظر فقها را نمی پذیرند و تنها سخن مردی را قبول می کنند که نیمی از مسلمانان به امامت و پیشوایی وی اعتقاد دارند و ادعا می کنند که او سزاوار خلافت است، این کار برای خلیفه پسندیده نیست !

در این هنگام سیمای خلیفه دگرگون شد و فهمید چه اشتباهی کرده آن گاه گفت:

خداوند تو را پاداش دهد که مرا توصیه خوبی کردی.

سپس روز چهارم به یکی از دبیران (کتّاب) دستور داد ابوجعفر، (امام جواد علیه السلام)، را به خانه اش دعوت کند. او نیز چنین کرد، ولی امام نپذیرفت و عذر خواست. اما وی در دعوت خویش اصرار ورزید و گفت:

من شما را به مهمانی دعوت می کنم و آرزو دارم قدم به خانه ام بگذارید
تا من از مقدم شما

تبرک جویم. چند تن از وزرای خلیفه نیز آرزوی دیدار شما را در منزل من دارند.

امام علیه السلام ناچار! دعوت وی را پذیرفت و به خانه اش رفت، اما آنان در غذای وی زهر ریخته بودند.

به محض اینکه از غذا میل نمود، احساس کرد آغشته به زهر است، از این رو تصمیم گرفت حرکت کند. میزبان از ایشان خواست بماند ولی حضرت در پاسخ فرمود:

اگر در خانه تو نباشم برای تو بهتر است!

امام جواد علیه السلام، برای مدتی سخت ناراحت بود تا آنکه زهر در اعضای بدنش اثر کرد و چشم از جهان فروبست.(82)

(58) تپه توبره ها!

متوکل عباسی می کوشید با اتکأ بر نیروی نظامی خویش مخالفانش را بترساند.

به همین جهت، یک بار لشگر خود را - که به نود هزار تن می رسید دستور داد که توبره اسب خویشش را از خاک سرخ پر کنند و در صحرای وسیعی، آنها را روی هم بریزند.

سربازان به فرمان متوکل عمل کردند و از خاک های ریخته شده، تپه بزرگ به وجود آمد، که آنرا تپه توبره ها نامیدند. متوکل بر بالای تپه رفت و امام هادی علیه السلام را به نزد خود فراخواند و گفت: (شما را خواستم تا لشگر مرا تماشا کنی! به علاوه، او دستور داده بود همه، لباس های جنگ بپوشند و سلاح بر گیرند و با بهترین آرایش و کاملترین سپاه از کنار تپه عبور کنند.

منظورش ترسانیدن کسانی بود که احتمال می داد بر او بشورند و در این میان بیشتر از امام هادی علیه السلام نگران بود که مبادا به پیروانش فرمان نهضت علیه متوکل را بدهد

حضرت هادی علیه السلام به متوکل فرمود:

آیا می خواهی من هم سپاه خود را به تو نشان دهم؟

متوکل پاسخ داد:

- آری!

امام دعایی کرد! ناگهان میان زمین و آسمان از مشرق تا مغرب از فرشتگان مسلح پر شد. خلیفه از مشاهده این منظره غش کرد! وقتی که بهوش آمد، امام هادی علیه السلام به او فرمود:

- ما در کارهای دنیا با شما مسابقه نداریم ما به کارهای آخرت (امور معنوی) مشغولیم، آنچه درباره ما فکر می کنی درست نیست.(83)

(59) محبت خاندان نبوت

شخصی از یوسف بن یعقوب - که مردی نصرانی و از اهل فلسطین بود، پیش متوکل، سخن چینی کرد. متوکل دستور داد برای مجازات احضارش کنند.

یوسف نذر کرد: اگر خداوند او را به سلامت به خانه اش برگرداند و از متوکل آسیبی به او نرسد، صد اشرفی به حضرت امام علی النقی علیه السلام پرداخت نماید.

در آن موقع، خلیفه حضرت را از حجاز به سامرا آورده و خانه نشین کرده بود و از لحاظ معیشت در سختی به سر می برد.

یوسف می گوید:

همین که به دروازه سامرا رسیدم با خودم گفتم: خوب است قبل از آنکه پیش متوکل بروم، صد دینار را خدمت امام علیه السلام بدهم، اما چه کنم که منزل امام علیه السلام را نمی شناسم و من مرد نصرانی چگونه از منزل امام هادی علیه السلام سؤال کنم، می ترسیدم کسی قضیه را به متوکل خبر دهد و بیشتر باعث ناراحتی و عصبانیت او بشود و از طرف دیگر، متوکل هم ملاقات با ایشان را قدغن کرده، کسی نمی تواند به خانه حضرت برود.

ناگاه به خاطرم رسید که مرکبم را آزاد بگذارم، شاید به لطف خداوند بدون پرسش

- به منزل حضرت برسم. چون مرکب را به اختیار خود گذاشتم، از کوچه و بازارها گذشت تا بر در منزلی ایستاد. هر چه سعی کردم، از جایش تکان نخورد. از کسی پرسیدم:

- خانه از کیست؟

گفت:

- منزلی ابن الرضا (امام هادی)، است!

این حادثه را نشانی بر عظمت امام علیه السلام دانسته و با تعجب تکبیر گفتم. در این حال، غلامی از اندرون خانه بیرون آمد و گفت:

- تو یوسف پسر یعقوب هستی؟

گفتم:

- بلی!

گفت:

- پیاده شو!

پیاده شدم. مرا به داخل خانه برد.

با خود گفتم: این دلیل دوم بر حقیقت این بزرگوار که غلام، ندیده مرا شناخت! سپس گفت:

- صد اشرفی را که نذر کرده بودی به من بدهید.

با خودم گفتم: این هم دلیل سوم بر حقانیت آن حضرت، پول را دادم و غلام رفت و کمی بعد دوباره آمد. مرا به داخل منزل برد.

دیدم مرد شریفی نشسته است. فرمود:

- ای یوسف آیا هنوز وقت آن نرسیده که اسلام اختیار کنی؟

گفتم:

- آنقدر دلیل و برهان دیده ام، کفایت می کند.

فرمود:

- نه! تو مسلمان نمی شوی، ولی فرزند تو اسحق، به زودی مسلمان می شود و از شیعیان ما خواهد شد.

سپس فرمود:

- ای یوسف! بعضی خیال می کنند محبت و دوستی ما برای امثال شما فایده ندارد، به خدا سوگند هرگز چنین نیست. هر که به ما محبتی نماید بهره اش را می بیند؛ چه مسلمان باشد و چه غیر مسلمان. آسوده خاطر پیش متوکل برو و هیچ تشویش و نگرانی نداشته باش! به همه خواسته هایت می رسی.

یوسف می گوید:

بدون نگرانی نزد متوکل رفتم و به تمام هدفهایم رسیدم و برگشتم.

پس از مرگ مرد نصرانی پسرش، اسحاق،

مسلمان شد و از شیعیان خوب بشمار آمد و خودش پیوسته اظهار می داشت:

من به بشارت سرور خود، امام هادی علیه السلام مسلمان شده ام.(84)

(60) فیلسوف و ناسازه های قرآنی !

اسحاق کندی - از دانشمندان صاحب نام عراق بود - و مردم او را به عنوان فیلسوف برجسته می شناختند. وی اسلام را قبول نداشت و کافر بود. می پنداشت بعضی از آیات قرآن با بعضی دیگر سازگار نیست تصمیم گرفت پیرامون به ظاهر ناسازه ها و ضد و نقیض های موجود در آیات قرآنی کتابی بنویسد ! برای نگارش چنین کتابی در خانه نشست و مشغول نوشتن گردید. روزی یکی از شاگردان وی محضر امام عسگری (ع) رسید و جریان را اطلاع داد. حضرت به او فرمود:

- آیا بین شما مرد هوشمند و رشیدی نیست که استادتان را از نوشتن کتابی که درباره قرآن شروع کرده بازدارد و پشیمان سازد؟

عرض کرد:

- ما همگی از شاگردان او هستیم. چگونه ممکن است او را از عقیده اش منصرف کنیم؟

امام فرمود:

- آیا حاضری آنچه را که به تو می آموزم در محضر استادت انجام دهی؟
عرض کرد:

- بلی !

فرمود:

- پیش او برو ! و مدتی او را در این کار که شروع کرده کمک کن به طوری که انس بگیری و دوست و همدم که شدی به او بگو سؤالی برایم پیش آمده اجازه می خواهم از تو بپرسم و غیر از شما کسی شایستگی پاسخ آن را ندارد.

او خواهد گفت بپرس ! به او بگو:

آیا ممکن است فرستنده قرآن (خدا) معانی را اراده کرده که غیر از آنست که شما فهمیده اید؟ او در جواب خواهد گفت:

آری؟ ممکن است.

در این هنگام

به او بگو:

تو چه می دانی شاید منظور خدا از آیات غیر از آن معانی است که شما حدس می زنید. استادت به خوبی می فهمد منظور شما چیست.

شاگرد نزد استاد اسحاق رفت، مطابق دستور امام رفتار کرد و با او همدم شد تا اینکه زمینه برای طرح سؤال آماده گردید. آنگاه از استاد پرسید آیا ممکن است که خداوند غیر از معانی که تو از آیات فهمیده ای اراده کرده باشد؟

استاد با کمال دقت به پرسش شاگرد گوش داد و گفت: دوباره سؤال خود را تکرار کن ! شاگرد سؤالش را تکرار کرد.

فیلسوف پس از کمی تأمل اظهار داشت:

آری ! ممکن است، خداوند اراده معانی غیر از معانی ظاهر آیات داشته باشد. زیرا واژه ها و لغتها دارای احتمالات است و از لحاظ دقت نظر نیز گفته شما پسندیده می باشد.

استاد می دانست شاگرد او توانائی چنین پرسشی را از پیش خود ندارد و از حدود اندیشه او بیرون است لذا روی به شاگرد و گفت: تو را سوگند می دهم که حقیقت را بگویی این مطلب را از کجا یاد گرفته ای؟

شاگرد ابتدا آن را به خود نسبت داد گفت:

به ذهنم آمد که از تو بپرسم.

استاد جواب او را نپذیرفت و اصرار نمود حقیقت را بگوید

شاگرد:

حقیقت این است که امام حسن عسگری (ع) یادم داد.

فیلسوف:

اکنون واقعیت را گفتی، چون چنین پرسشها جز از خاندان رسالت شنیده نمی شود.

آنگاه فیلسوف با توجه به اشتباهات خود دستور داد آتش تهیه کنند و تمام آنچه را درباره تناقض آیات قرآن نوشته بود به آتش کشید و سوزاند !(85)

(61) تولد امام زمان (عج)

حضرت حجه بن الحسن امام عصر(عج) در پانزدهم شعبان سال دویست

و پنجاه و پنج هجری در شهر سامرا چشم به جهان گشود.

حکیمه دختر امام محمد تقی (ع) نقل می کند که امام حسن عسگری (ع) مرا خواست و فرمود:

- عمه! امشب نیمه شعبان است، نزد ما افطار کن! خداوند در این شب فرخنده حجت خود را به زودی آشکار خواهد کرد.

عرض کردم:

- مادر نوزاد کیست؟

فرمود:

- نرجس.

گفتم:

- فدایت شوم! من که اثری از حاملگی در این بانوی گرامی نمی بینم! فرمود:

- مصلحت این است. همان طور که گفتم خواهد شد.

وارد خانه شدم. سلام کردم و نشستم. نرجس خاتون آمد، کفش ها را از پایم در آورد و گفت:

- بانوی من! شب بخیر!

گفتم:

- بانوی من و خاندان ما تویی!

گفت:

- نه! من کجا و این مقام بزرگ؟

گفتم:

- دخترم ! امشب خداوند فرزندی به تو عنایت می فرماید که سرور دنیا و آخرت خواهد بود.

تا این سخن را از من شنید در کمال حُجب و حیا نشست. من نماز شام را خواندم و افطار کردم و خوابیدم.

نصف شب بیدار شدم و نماز شب را خواندم، دیدم نرجس خوابیده و از وضع حمل در او اثری نیست، پس از تعقیب نماز به خواب رفتم.

مدتی نگذشت که با اضطراب بیدار شدم، دیدم نرجس هم بیدار است و نمازش را می خواند، ولی هیچ گونه آثار وضع حمل در او دیده نمی شود، از وعده امام کمی شک به دلم راه یافت.

در این هنگام، امام حسن عسگری (ع) از محل خود با صدای بلند مرا صدا زد و فرمود:

(لا تعجلی یا عمه فان الامر قد قرب)

(عمه ! عجله نکن که وقت ولادت نزدیک است.)

پس از شنیدن صدای امام (ع) مشغول خواندن سوره الم سجده

و یس شدم.

ناگاه ! نرجس با اضطراب از خواب بیدار شد و برخاست، من به او نزدیک شدم و نام خدا را بر زبان جاری کردم، پرسیدم آیا در خود چیزی احساس می کنی؟ گفت:

- بلی عمه !

گفتم:

- نگران نباش و قدرت قلب داشته باش، این همان مژده ای است که به تو دادم.

سپس من و نرجس را چند لحظه خواب گرفت. بیدار شدم، ناگاه ! مشاهده کردم که آن نور دیده متولد شده و با اعضای هفتگانه روی زمین در حال سجده است. او را در آغوش گرفتم، دیدم از آلایش ولادت پاک و پاکیزه است.

در این هنگام، امام حسن عسگری (ع) مرا صدا زد:

عمه ! پسرم را نزد من بیاور !

من آن مولود را به نزد وی بردم. امام (ع) او را به سینه چسبانید و زبان خود را به دهان وی گذاشت و دست بر چشم و گوش او کشید و فرمود:

- (تکلم یا بُنی) فرزندم با من حرف بزن.

آن نوزاد پاک گفت:

- اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمد رسول الله.

سپس صلواتی به امیر المؤمنین (ع) و سایر ائمه تا پدرش امام حسن عسگری (ع) فرستاد، سپس ساکت شد.

امام (ع) فرمود:

- عمه ! او را نزد مادرش ببر تا به او نیز سلام کند و باز نزد من بیاور !

او را پیش مادرش بردم. سلام کرد و مادرش جواب سلامش را داد! بار دیگر او را نزد پدرش برگردانیدم.(86)

(62) ملاقات با امام زمان (عج)

علامه مجلسی (ره) از قول پدرش نقل می کند که می گفت:

در زمان ما شخص صالح و مؤمنی به نام امیر اسحق استر آبادی (ره) بود که چهل بار پیاده به مکه

رفته بود، و بین مردم مشهور شده بود که او طی الارض دارد - یعنی چندین فرسخ را در یک لحظه طی می کرده - در یکی از سال ها او به اصفهان آمد. من باخبر شدم و به دیدارش رفتم. پس از احوالپرسی از وی پرسیدم:

- آیا شما طی الارض دارید؟ در بین ما چنین شهرت یافته است؟

در جواب گفت:

در یکی از سالها با کاروان حج به زیارت خانه خدا می رفتم به محلی رسیدیم، که آنجا با مکه هفت یا نه منزل (بیش از پنجاه فرسخ) راه بود. من به علتی از کاروان عقب مانده و کم کم به طور کلی از آن جدا شدم. و جاده اصلی را گم کرده حیران و سرگردان بودم.

تشنگی چنان بر من غالب شد که از زندگی مأیوس گشتم. چند بار فریاد زدم:

- یا اباصالح ! یا اباصالح ! (امام زمان) ! ما را به جاده هدایت فرما !

ناگاه شبحی از دور دیدم و به فکر فرو رفتم ! پس از مدت کوتاهی آن شبح در کنارم حاضر شد. دیدم جوانی گندم گون و زیبا است که لباس تمیزی به تن کرده و سیمای بزرگان را دارد. بر شتری سوار بود و ظرف آبی همراه خود داشت. به او سلام کردم، جواب سلام مرا داد و پرسید:

- تشنه هستی؟

- آری !

ظرف آب را به من داد و از آن آب نوشیدم. سپس گفت:

- می خواهی به کاروان برسی؟

مرا بر پشت سر خود سوار شتر کرد و به جانب مکه حرکت کردیم. عادت من این بود که هر روز دعای حرز یمانی را می خواندم. مشغول خواندن آن دعا شدم. در بعضی از جمله

ها آن شخص ایراد می گرفت و می گفت:

چنین بخوان!

چیزی نگذشت که از من پرسید:

- اینجا را می شناسی؟

نگاه کردم، دیدم در مکه هستم.

امر کردند:

- پیاده شو!

وقتی پیاده شدم، او بازگشت و از نظرم ناپدید شد. در این وقت فهمیدم که او حضرت قائم (عج) بوده است.

از فراق او و از اینکه او را نشناختم متأسف شدم. بعد از گذشت هفت روز، کاروان ما به مکه رسید.

افراد کاروان، چون از زنده ماندن من مأیوس شده بودند، یکباره مرا در مکه دیدند و از این رو، بین مردم مشهور شدم که من (طی الارض) دارم.

علامه مجلسی (ره) در پایان اظهار می کند که پدرم گفت:

دعای حرز یمانی را نزد وی خواندم و آن را تصحیح کردم، شکر خدا که او به من اجازه نقل و تصحیح آن را داد. (87)

(63) ابوراجح حلی و امام زمان (عج)

ابوراجح از شیعیان مخلص شهر حله (88)، سرپرست یکی از حمام های عمومی آن شهر بود، بدین جهت، بسیاری از مردم او را می شناختند.

در آن زمان، فرماندار حله شخصی ناصبی به نام مرجان صغیر بود. به او گزارش دادند که ابوراجح حلی از بعضی اصحاب منافق رسول خدا (ص) بدگویی می کند. فرماندار دستور داد او را آوردند.

آن قدر زدند که تمام بدنش مجروح گشت و دندان های پیشین ریخت! همچنین زبانش را بیرون آوردند و با جوالدوز سوراخ کردند و بینی اش را نیز بریدند و او را با وضع بسیار دلخراشی به عده ای از اوباش سپردند. آنها ریسمان بر گردن او کرده و در کوچه و خیابان های شهر حله می گرداندند! و مردم هم از هر طرف هجوم آورده او را

می زدند. به طوری که تمام بدنش مجروح شد، و به قدری از بدنش خون رفت و که دیگر نمی توانست حرکت کند و روی زمین افتاد، نزدیک بود جان تسلیم کند.

جریان را به فرماندار اطلاع دادند. وی تصمیم گرفت او را بکشد، ولی جمعی از حاضران گفتند:

- او پیرمرد فرتوتی است و به اندازه کافی مجازات شده و خواه ناخواه به زودی می میرد، شما از کشتن او صرف نظر کنید و خون او را به گردن نگیرید!

به خاطر اصرار زیاد مردم - در حالی که صورت و زبان ابوراجح به سختی ورم کرده بود - فرماندار او را آزار کرد. خویشان او آمدند و نیمه جان وی را به خانه بردند و کسی شک نداشت که او خواهد مرد.

اما فردای همان روز، مردم با کمال تعجب دیدند که او ایستاده نماز می خواند و از هر لحاظ سالم است و دندان هایش در جای خود قرار گرفته، و زخم های بدنش خوب شده و هیچ گونه اثری از آن همه زخم نیست! و با تعجب از او پرسیدند:

- چطور شد که این گونه نجات یافتی و گویی اصلا تو را کتک نزدند؟!

ابوراجح گفت:

- من وقتی که در بستر مرگ افتادم، حتی با زبان نتوانستم دعا و تقاضای کمک از مولایم حضرت ولی عصر(عج) نمایم؛ لذا تنها در قلبم متوسل به آن حضرت شدم و از آن حضرت درخواست عنایت کردم.

وقتی که شب کاملا تاریک شد، ناگاه! خانه ام نورانی گشت! در همان لحظه، چشمم به جمال مولایم امام زمان (عج) افتاد، او جلو آمد و دست شریفش را بر صورتم کشید و فرمود:

-

برخیز و برای تأمین معاش خانواده ات بیرون برو و کار کن! خداوند تو را شفا داد!

اکنون می بینید که سلامتی کامل خود را باز یافته ام.

خبر سلامتی و دگرگونی شگفت انگیز حال او - از پیرمردی ضعیف و لاغر به فردی سالم و قوی - همه جا پیچید و همگان فهمیدند.

فرماندار حله به مأمورینش دستور داد ابوراجح را نزد وی حاضر کنند. ناگاه! فرماندار مشاهده نمود، قیافه ابوراجح عوض شده و کوچکترین اثری از آن همه زخم ها در صورت و بدنش دیده نمی شود! ابوراجح دیروز با ابوراجح امروز قابل مقایسه نیست!

رعب و وحشتی تکان دهنده بر قلب فرماندار افتاد، او آن چنان تحت تأثیر قرار گرفت که از آن پس، رفتارش با مردم حله (که اکثرا شیعه بودند) عوض شد. او قبل از این جریان، وقتی که در حله به جایگاه معروف به (مقام امام (عج)) می آمد، به طور مسخره آمیزی پشت به قبله می نشست تا به آن مکان شریف توهین کرده باش؛ ولی بعد از این جریان، به آن مکان مقدس می آمد و با دو زانوی ادب، در آنجا رو به قبله می نشست و به مردم حله احترام می گذاشت. لغزش های ایشان را نادیده می گرفت و به نیکوکاران نیکی می کرد. ولی این کارها سودی به حال او نبخشید، پس از مدت کوتاهی درگذشت. (89)

قسمت دوم: معاصرین ائمه (ع)، نکته ها و گفته ها

(64) زبانم لال اگر از رسول خدا(ص) نشنیده باشم!

ابو مسلم می گوید:

روزی با حسن بصری و انس بن مالک به در خانه امّ سلمه (همسر رسول گرامی) رفتیم. انس کنار در خانه نشست. من با حسن بصری وارد منزل

شدیم. حسن بصری سلام کرد و امّ سلمه پاسخ داد. بعد پرسید:

- تو کیستی فرزندم؟

گفت:

- من حسن بصری هستم.

فرمود:

- برای چه آمده ای؟

گفت:

- آمده ام حدیثی از رسول خدا(ص) درباره علی بن ابی طالب (ع) برایم بگویی.

امّ سلمه فرمود:

- به خدا قسم حدیثی به تو خواهم گفت که آن را با این دو گوشم از پیامبر خدا شنیده ام، کر شوم اگر دروغ بگویم! و با این دو چشمم دیدم، کور شوم اگر ندیده باشم! و قلبم آن را به خاطر سپرد، خداوند مهرش بزند اگر گواهی ندهد! و زبانم لال شود اگر از رسول خدا(ص) نشنیده باشم که ایشان به علی بن ابی طالب (ع) فرمود:

یا علی! هر کس روز قیامت در پیشگاه خداوند حاضر شود و ولایت تو را انکار کند، در صف مشرکان و بت پرستان قرار می گیرد.

در این حال، حسن بصری گفت:

- الله اکبر! شهادت می دهم که حقا علی بن ابی طالب (ع) سرور من و سرور همه مؤمنان است.

هنگامی که از منزل امّ سلمه بیرون آمدیم، انس بن مالک به او گفت:

- چرا تکبیر گفتی؟

حسن بصری حدیث امّ سلم را نقل کرد سپس گفت:

من از عظمت مقام علی (ع) تعجب کردم و تکبیر گفتم. در این وقت انس بن مالک خادم پیغمبر(ص) خدا اظهار داشت:

- این حدیث را رسول خدا(ص) سه یا چهار بار فرموده است.(90)

(65) چهار نفرینی که مستجاب شد!

مردی که دو پا و دو دست او قطع شده بود و هر دو چشمش نیز کور بود، فریاد می زد:

- خدایا مرا از آتش نجات بده!

به او گفتند:

- از برای تو مجازاتی باقی نمانده، باز می گویی

خدایا مرا از آتش نجات بده؟

گفت:

- من در کربلا با افرادی بودم، که امام حسین (ع) کشتند، وقتی امام شهید شد، مردم لباسهای او را به تاراج بردند، شلوار و بند شلوار گران قیمتی در تن آن حضرت دیدم، دنیاپرستی مرا به آن داشت تا آن بند قیمتی را از شلوار درآورم.

به طرف پیکر حسین (ع) نزدیک شدم، همین که خواستم آن بند را باز کنم، ناگاه دیدم آن حضرت دست راستش را بلند کرد و روی آن بند نهاد! من نتوانستم دست آن مظلوم را کنار بزنم، لذا دستش را قطع کردم! همین که خواستم آن بند را بیرون آورم، دیدم حضرت دست چپ خود را بلند کرد و روی آن بند نهاد! هر چه کردم نتوانستم دستش را از روی بند بردارم، بدین جهت دست چپش را نیز بریدم! باز تصمیم گرفتم آن بند را بیرون آورم، صدای وحشتناک زلزله ای را شنیدم! ترسیدم و کنار رفتم و شب در همان جا کنار بدن های پاره پاره شهدا خوابیدم.

ناگاه! در عالم خواب، دیدم که گویا محمّد(ص) همراه علی (ع) و فاطمه (س) و امام (ع) را بوسید و سپس فرمود:

- پسرم تو را کشتند، خدا کسانی را که با تو چنین کردند بکشد!

شنیدم امام حسین (ع) در پاسخ فرمود:

- شمر مرا کشت و این شخص که در اینجا خوابیده، دست هایم را قطع کرد.

فاطمه (س) به من روی کرد و گفت:

- خداوند دست ها و پاهایت را قطع و چشم هایت را کور نماید و تو را داخل آتش نماید!

از خواب بیدار شدم. دریافتم که کور شده ام و دست ها و پاهایم

قطع شده. سه دعای فاطمه (س) به استجابت رسیده و هنوز چهارمی آن یعنی ورود در آتش - باقی مانده، این است که می گویم:

- خدایا ! مرا از آتش نجات بده !(91)

(66) وداع با حکومت

هنگامی که یزید، منفور در گذشت. پسرش معاویه به جای وی نشست. ولی طولی نکشید از خلافت کناره گیری کرد، و بر منبر رفته و این چنین سخنرانی نمود:

- مردم ! من علاقه ندارم بر شما ریاست کنم و مطمئن هم نیستم. زیرا که می بینم شما علاقه ای به خلافت من ندارید. ولی شما گرفتار حکمرانی خاندان ما شده اید و ما نیز گرفتار شما مردمیم !

جدم معاویه برای به دست آوردن خلافت با علی بن ابی طالب علیه السلام - که به خاطر سابقه و مقامش به خلافت شایسته بود ! !جنگید و می دانید که مرتکب چه اعمال زشتی شد و شما هم می دانید به همراه ایشان چه کردید و عاقبت نیز گرفتار نتیجه عمل خود شده و به گور رفت، بعد از معاویه، پدرم یزید عهده دار خلافت شد و خوب که ایشان چنین کاری را نمی کرد، چون شایستگی خلافت را نداشت.

وی کاری که نمی بایست بکند، انجام داد، جنایتهای وحشتناکی را مرتکب شد. و فکر می کرد که کار خوبی را انجام می دهد و بالاخره چندان زمانی نگذشت که از بین رفت و آتش فساد او خاموش شد. و اینک رفتار زشتش غم مرگ او را از یادمان برده است.

آن گاه گفت:

- اکنون من نفر سوم این خانواده هستم، افراد بی علاقه به خلافت من، بیشتر از افرادی است که به خلافت من علاقه مند هستند. من هرگز بار گناه

شما را به دوش نمی کشم ! بیایید خلافت را از من بگیرید و به هر کس که مایلید بسپارید !

مروان بلند شد و گفت:

- شما به روش عمر رفتار کن !

پاسخ داد:

- به خدا سوگند ! اگر خلافت گنجینه ای بود، ما سهم خود را برداشتیم، اگر هم گرفتاری بود، برای نسل ابوسفیان، همین اندازه بس است، و از منبر پایین آمد.

مادرش به او گفت:

- ای کاش چون لکه حیض می شدی !

- در جواب مادر گفت:

- من نیز همین آرزو را داشتم تا دیگر نمی فهمیدم خداوند آتشی دارد که هر معصیت کار و هر کسی را که حق دیگری را بگیرد، با آن عذاب می کند.(92)

(67) سخنرانی عبدالملک مروان در مکه !

عبدالملک مروان، خلیفه اموی در مکه سخنرانی می کرد. همین که سخنانش به پند و موعظه رسید، مردی از میان جمعیت برخاست و گفت:

- بس است، بس است !! شما امر می کنید ولی خود عمل نمی کنید و نهی می کنید، اما از کارهای زشت نمی پرهیزید، پند می دهید ولی پند نمی گیرید. آیا ما از کردار شما پیروی کنیم، یا مطیع گفتار شما باشیم؟ !

اگر بگویید پیرو روش ما باشید، چگونه می توان از ستمگران پیروی کرد یا به چه دلیل ما از گناهکارانی اطاعت کنیم که اموال خدا را ثروت خود می دانند و بندگان او را بنده خویش حساب می کنند؟ و اگر بگویید از دستورات ما اطاعت نمایید و نصیحت ما را بپذیرید، آیا ممکن است آن

کس که خود را پند نمی دهد، دیگری را نصیحت کند؟ مگر اطاعت از کسی که عادل نیست جایز است؟

اگر بگویید، علم را در هر کجا

یافتید بگیرید و نصیحت را از هر که باشد بپذیرید، شاید در میان ما کسانی باشند که بهتر از شما سخن بگویند و زیباتر حرف بزنند!

از خلافت دست بردارید و نظام قفل و بند را کنار گذارید تا آنان که در شهرها در به در گشته اند و در بیابان ها آواره کرده اید، پیش بیایند و این خلافت را به طور شایسته اداره کنند.

به خدا سوگند! ما هرگز از شما پیروی نکرده ایم و شما را مسلط بر مال و جان و دین خود نساخته ایم تا مانند ستمگران با ما رفتار کنید ما به وضع زمان خود آگاهیم و منتظر پایان مدت حکومت شما، و تمام شدن همه رنج ها و محنت های خود هستیم.

هر کدام از شما که بر سریر حکومت تکیه زند مدت معینی دارد و به زودی پرونده ای که همه کردار و اعمال کوچک و بزرگ در آن نوشته شده می خواند و آن وقت خواهد فهمید که ستمگران چه ظلم هایی روا داشته اند!

در این هنگام، یکی از مأموران مسلح خلیفه، پیش آمده و او را گرفت، دیگر از سرنوشت او خبری نشد!(93)

(68) اجرای جنایت حمید بن قحطبه!

عبیدالله بزاز نیشابوری می گوید:

من با حمید بن قحطبه طوسی (یکی از حکمرانان هارون) معامله داشتم. روزی برای دیدار او بار سفر بستم. وقتی به آنجا رسیدم، از آمدن من باخبر شد! هنوز لباس سفر بر تن داشتم که مرا احضار کرد. این قضیه در ماه رمضان، وقت نماز ظهر اتفاق افتاد.

به نزد او رفتم وی را در اتاقی دیدم که آب از وسط آن می گذشت! سلام کردم حمید تشت و آفتابه ای آورد

و دست هایش را شست. مرا نیز توصیه به شستن دست ها نمود. سپس سفره غذا را پهن کردند.

من فراموش کرده بودم که اکنون ماه رمضان است و من روزه هستم! اما در بین غذا خوردن یادم آمد و بلافاصله دست از غذا کشیدم. حمید از من پرسید:

- چه شد؟ چرا غذا نمی خوری؟

پاسخ دادم:

ماه رمضان است، من نه بیماری و نه عذر دیگری دارم تا روزه ام را افطار کنم، اما شما چرا روزه نیستید؟!

من علت خاصی برای خوردن روزه ام ندارم و از سلامت نیز برخوردارم.

سپس چشمانش پر از اشک شد و گریست! پس از آنکه از خوردن فراغت یافت از او پرسیدم:

- علت گریستن شما چیست؟

جواب داد:

- هارون الرشید هنگامی که در طوس بود، در یکی از شب ها مرا خواست. چون به محضر او رفتم، دیدم رو به روی وی شمعی در حال سوختن است و شمشیری آخته نیز در جلو اوست و خدمتکار او هم ایستاده بود. هنگامی که در برابر وی قرار گرفتم، چشمش که بر من افتاد گفت:

- حمید! تا چه اندازه از امیر المؤمنین اطاعت می کنی؟(94)

گفتم: با مال و جانم!

هارون سر بزیر انداخت و دستور داد به خانه ام برگردم.

از رسیدنم به منزل چندانی نگذشته بود که مأمور آمد و گفت:

- خلیفه با تو کار دارد.

گفتم:

انالله ! می ترسم هارون قصد کشتن مرا داشته باشد. اما چون در برابر وی حاضر شدم، از من پرسید:

- از امیر المؤمنین چگونه اطاعت می کنی؟

گفتم:

- با جان و مال و خانواده و فرزندم.

هارون تبسمی کرد و دستور داد برگردم.

چون به خانه ام رسیدم باز فرستاده هارون آمد و گفت:

- امیر

با تو کار دارد.

چون در پیش هارون حاضر شدم دیدم او در همان حالت گذشته اش نشسته است. از من پرسید:

- از امیر المؤمنین چگونه اطاعت می کنی؟ گفتم:

- با جان و مال و خانواده و فرزند و دینم.

هارون خندید و سپس به من گفت:

- این شمشیر را بردار و آنچه این غلام به تو دستور می دهد، به جای آر!

خادم شمشیر را برداشت و به من داد و مرا به حیاطی که در آن قفل بود آورد. در را گشود، ناگهان! در وسط حیاط با چاهی رو به رو شدیم و سه اتاق نیز دیدیم که در همه آنها قفل بود. خادم در یکی از اتاق ها را باز کرد. در آن اتاق بیست تن پیر و جوان را که همگی به زنجیر بسته شده و موها پریشان و گیسوانشان ریخته بود، دیدم. به من گفت:

- امیر المؤمنین تو را به کشتن همه اینها فرمان داده است.

آنان همه علوی و از نسل علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام بودند. خادم یکی یکی آنان را می آورد و من هم گردن ایشان را با شمشیر می زدم، تا آنکه آخرینشان را نیز گردن زدم! سپس خادم جنازه ها و سرهای کشتگان را در آن چاه انداخت.

آن گاه، خادم در اتاق دیگری را گشود. در آن اتاق هم بیست نفر علوی از نسل علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام به زنجیر بسته شده بودند.

- خادم گفت:

- امیر المؤمنین فرموده است که اینان را بکشی! بعد یکی یکی آنان را پیش من می آورد و من گردن می زدم و او هم سرها و جنازه های آنان

را به چاه می ریخت تا آنکه همه را کشتم. سپس در اتاق سوم را گشود و در آن هم بیست تن از فرزندان علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام با گیسوان و موهای فرو ریخته به زنجیر کشیده شده بودند.

خادم گفت:

- امیر المؤمنین فرموده است که اینان را نیز بکشی.

باز به شیوه قبل همه را کشتیم تا این که از آنان تنها پیرمردی باقی مانده بود. آن پیر به من گفت:

- نفرین بر تو ای بدبخت! روز قیامت هنگامی که تو را نزد جد ما رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم بیاورند تو چه عذری خواهی داشت که شصت تن از فرزندان آن حضرت را که زاده علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام بودند، به قتل رساندی؟

در این هنگام دست ها و شانه هایم به لرزه افتاد. خادم نگاهی غضبناک به من کرد و مرا اجازه ترک وظیفه نداد! لذا آن پیر را نیز کشتم و خادم جسد او را به چاه افکند! اکنون با این وصف، روزه و نماز من چه سودی برایم خواهد داشت، حال آنکه در آتش، جاودان خواهم ماند!(95)

(69) چوب خلال و یک سال معطلی!

احمد پسر حواری می گوید:

- آرزو داشتم سلیمان دارانی، یکی از عرفا را در خواب ببینم.

پس از یک سال، او را در خواب دیدم.

به او گفتم:

- استاد! خداوند با تو چه کرد؟

گفت:

- ای احمد! از جایی می آمدم، قدری هیزم در آنجا دیدم، چوبی به اندازه چوب خلال از آنها برداشتم، نمی دانم خلال کردم یا نه!

اکنون یک سال است که برای حساب همان چوب معطل هستم.(96)

قسمت سوم: پیامبران الهی، پیامبران و امت های گذشته

(70) ازدواج سلیمان با بلقیس

در دوران فرمانروایی حضرت سلیمان در شام، بلقیس ملکه سبأ در یمن حکمران بود. او و ملتش بجای پرستش خداوند آفتاب را می پرستیدند. سلیمان از رفتار آنان اطلاع یافت، نامه ای به ملکه سبأ فرستاد و فرمان داد برتری نجویند و از دعوت وی سرپیچی نکنند و در برابر حق تسلیم گردند.

بلقیس فرماندهان و بزرگان کشور را به مشورت خواست داستان نامه را با ایشان در میان گذاشت. آنان گفتند:

ما نیروی کافی داریم، و مرد جنگیم ولی تصمیم نهائی با شما است. ملکه سبا گفت:

من جنگ را صلاح نمی دانم و توضیح داد صلح بهتر از جنگ است. و افزود ما قبل از هر چیز باید سلیمان و اطرافیان را بیازماییم تا ببینیم براستی چه کاره اند، سلیمان یک پادشاه است یا یک پیغمبر. پادشاهان با هدایا تسخیر می شوند مردان خدا را نمی توان با متاع دنیا رام نمود اگر سلیمان هدایا را نپذیرد او پیغمبر است باید تسلیم او شویم اکنون هدیه ای بر آنها می فرستیم تا ببینیم فرستادگان چه خبری برای ما می آورند بلقیس هدایایی با کارون از خردمندان و اشراف بسوی سلیمان فرستاد

همین که هدایا را در پیشگاه سلیمان گزاردند سلیمان نه تنها از آنان استقبال نکرد و به آنان خوش آمد نگفت به هدایا نیز با دیده بی اعتنایی نگریست و به فرستادگان گفت:

این هدایا را به صاحبانش برگردانید زیرا خداوند چندان نعمت فراوان و گنجها به من داده هرگز با مال دنیا تطمیع و رام نمی شوم اما بدانید ما بزودی با لشکری بسوی شما خواهیم آمد که توان جنگی را با آن نخواهید داشت. فرستادگان بلقیس برگشتند همه ماجرا را به وی بازگو کردند ملکه سبا با فراست دریافت ناچار باید تسلیم فرمان سلیمان که همان فرمان حق و توحید و یگانه پرستی است گردد و برای حفظ لشکر و کشور خود هیچ راهی جز پیوستن به امت سلیمان ندارد بدین جهت با گروهی از بزرگان و خردمندان قوم خود بسوی شام رهسپار شدند وقتی که سلیمان از حرکت ملکه سبا آگاهی یافت به حاضران گفت:

- کدام یک از شما می تواند تخت ملکه سبا را پیش از ورودش نزد من حاضر کند؟ عفریتی از جن (یکی از گردنکشان جنیان) گفت:

- من تخت او را پیش از آنکه از جای خود برخیزی نزد تو می آورم

سلیمان گفت:

- من می خواهم کار از این زودتر انجام گیرد. آصف ابن برخیا گفت:

- من تخت او را قبل از آنکه چشم بر هم زنی نزد تو خواهم آورد. سلیمان با این پیشنهاد موافقت کرد لحظه چندانی نگذشت تخت بلقیس را در نزد خود حاضر دید، بی درنگ به ستایش و شکر خدا پرداخت.

سلیمان برای اینکه توان عقل ملکه سبا را بیازماید و زمینه ای برای ایمان او

به خدا فراهم سازد دستور داد در آن تخت تغییراتی انجام دهند. هنگامی که بلقیس وارد شد از او بپرسند، آیا این تخت او است یا نه؟ ببینید چه جواب می دهد.

وقتی که ملکه سبا به بارگاه سلیمان وارد شد کسی اشاره به تخت کرد و گفت:

- آیا تخت شما این گونه است؟

بلقیس به تخت نگاه کرد نخست باور نکرد که آن، تخت خود او است. زیرا تخت را در سرزمین سبا گذاشته بود، ولی چون دقت کرد نشانه هایی در آن دید، با تعجب گفت:

- گویا این همان تخت من است!

بلقیس متوجه شد که تخت خود اوست و از طریق غیر عادی جلوتر از او به آنجا آورده شده، لذا تسلیم حق شد و آیین حضرت سلیمان را پذیرفت. به آیین سلیمان پیوست و به نقل مشهور با سلیمان ازدواج کرد و هر دو در ارشاد مردم به سوی یکتاپرستی کوشیدند.(97)

(71) ایراد بنی اسرائیلی!

مردی از بنی اسرائیل، یکی از بستگان خود را کشت و جسد او را بر سر راه مردی از بهترین فرزندان قبیله بنی اسرائیل گذاشت. سپس به خونخواهی او برآمد. کسی از آنها متهم شد که قاتل اوست. در نتیجه غوغای برخاست. برای حل این مشکل محضر موسی آمدند تا حق را آشکار سازد.

حضرت موسی دستور داد گاوی بیاورند تا کشف حقیقت کنند. بنی اسرائیل گمان بردند موسی آنان را استهزا می کند، از روی تعجب گفتند:

- آیا ما را استهزا می کنید؟

موسی گفت:

- استهزا خوی نادانان است و من به خدا پناه می برم از جاهلان باشم.

وقتی فهمیدند مسألە جدی است گفتند:

- از پروردگارت بخواه برای من روشن کند، چگونه گاوی باید

باشد.

حضرت فرمود:

اگر بنی اسرائیل در مرحله اول از فرمان موسی پیروی می کردند، هرگونه گاوی می آوردند در اطاعت ایشان کافی بود. ولی چون بهانه جوئی کردند، توضیح خواستند، خدا نیز کار را برایشان دشوار ساخت. و برای آن گاو نشانه های قرار داد که پیدا کردنش کار آسان نبود. لذا وقتی که پرسیدند، این گاو چگونه باید باشد، خداوند فرمود:

آن گاو نه پیر از کار افتاده است و نه بکر و جوان، بلکه میان این دو.

آن گاو نه پیر و از کار افتاده باشد و نه بکر و جوان، بلکه میان این دو!

باز پرسیدند:

- چه رنگی باشد؟!

حضرت موسی فرمود:

- زرد رنگ، طوری که هر بیننده را شاد و مسرور سازد.

گفتند:

- ای موسی! مشخصات گاو هنوز مبهم است واضح تر بفرما!

موسی گفت:

- گاوی که به شخم زدن آرام و نرم نشده و برای زراعت، آبکشی نکرده باشد، بدون عیب بوده و غیر از رنگ اصلی اش رنگ دیگری در آن نباشد.

با زحمت فراوان جستجو کردند در آخر مشخصات با مشخصات گاوی انطباق یافت که نزد جوانی از بنی اسرائیل بود. وقتی که برای خرید پیش او رفتند، گفت:

- نمی فروشم، مگر اینکه پوست گاوم را پر از طلا نمایید!

گفتار جوان را به حضرت اطلاع دادند، فرمود:

- چاره ای نیست باید بخرید! آنان نیز به همان قیمت خریدند و آن را کشتند.

دم گاو (98) را بر مرد مقتول زدند و او زنده شد، گفت:

- یا نبی الله! پسر عمویم مرا کشته است، نه آن کسی که ادعا می کنند.

این گونه راز قتل بر همه آشکار شد. یکی از پیروان و اصحاب موسی گفت:

- یا نبی الله!

این گاو قصه شیرینی دارد.

حضرت فرمود:

- آن قصه چیست؟

مرد گفت:

- جوان صاحب این گاو، نسبت به پدر و مادر خویش خیلی مهربان بود. روزی او جنسی خرید. برای گرفتن پول، پیش پدر آمد، او را در خواب یافت.

چون نخواست پدر را از خواب شیرین بیدار کند، از معامله صرف نظر کرد، هنگامی که پدر بیدار شد، جریان را به او عرض کرد.

پدر گفت:

- کار نیکویی کردی، به خاطر آن، این گاو را به تو بخشیدم.

حضرت موسی علیه السلام گفت:

- ببینید! این فواید نیکی به پدر و مادر است.(99)

(72) گزارشی از جهنم!

حضرت عیسی (ع) با پیروانش سیاحت می کرد. به دهکده ای رسید که تمام ساکنین آن در بین راه و خانه هایشان مرده بودند.

حضرت عیسی (ع) فرمود:

- اینان به مرگ طبیعی نمرده اند، قطعا گرفتار غضب الهی شده اند، اگر غیر از این بود یکدیگر را دفن می کردند.

پیروانش گفتند:

- ای کاش ما می دانستیم قضیه اینان چه بوده است!

به عیسی (ع) خطاب رسید مردگان را صدا بزن! یک نفر از آنان تو را جواب خواهد داد.

حضرت عیسی صدا زد:

- ای اهل قریه!

یکی از آنان پاسخ داد:

- بلی! چه می گویی یا روح الله؟

- حالتان چگونه است و قضیه شما چه بوده است؟

- ما صبحگاه با کمال سلامتی و آسوده خاطر سر از خواب برداشتیم، شبانگاهان اما همه در هاویه افتادیم!

- هاویه چیست؟

- دریایی از آتش است که کوههای آتش در آن موج می زند.

- به چه جهت به این عذاب گرفتار شدید؟

- محبت دنیا و اطاعت از طاغوت ما را چنین گرفتار نمود.

- چه اندازه به دنیا علاقه داشتید؟

- مانند علاقه کودک شیرخوار به پستان مادر!

هر وقت دنیا به ما روی می آورد خوشحال می شدیم و هرگاه روی برمی گرداند غمگین می گشتیم.

آن گاه حضرت عیسی (ع) مکثی کردند و سپس پرسیدند:

- تا چه حد از طاغوت اطاعت می کردید؟

- هر چه می گفتند اطاعت می نمودیم.

- چرا از میان مردگان فقط تو جوابم دادی؟

- زیرا آنان دهانشان لجام آتشین زده شده و ملائکه تندخو و سختگیری مأمور آنان هستند. من در میان آنان بودم ولی در رفتار از ایشان پیروی نمی کردم.

هنگامی که عذاب خداوند نازل شد، مرا نیز فرا گرفت. اکنون با یک موی کنار جهنم آویزانم، می ترسم در میان آتش بیفتم!

عیسی (ع) رو به جانب پیروانش کرد و گفت:

- در زباله دان خوابیدن و نان جوین خوردن شایسته خواهد بود، اگر دین انسان سالم بماند.(100)

(73) نفرین مادر!

امام محمد باقر(ع) نقل می فرماید:

در میان بنی اسرائیل، عابدی به نام جریح بود. او همواره در صومعه ای به عبادت می پرداخت.

روزی مادرش نزد وی آمد و او را صدا زد، او چون مشغول عبادت بود به مادرش پاسخ نداد، مادر به خانه اش بازگشت. بار دیگر پس از ساعتی به صومعه آمد و جریح را صدا زد، باز جریح به مادر اعتنا نکرد. برای بار سوم باز مادر آمد و او را صدا زد و جوابی نشنید.

از این رفتار فرزند دل مادر شکست و او را نفرین کرد.

فردای همان روز، زن فاحشه ای که حامله بود نزد او آمد و همان جا درد زایمانش گرفت و بچه ای را به دنیا آورده و نزد جریح گذاشت و ادعا کرد که آن بچه فرزند نامشروع این عابد است.

این موضوع

شایع شد و سر زبان ها افتاد. مردم به یکدیگر می گفتند: کسی که مردم را از زنا نهی می کرد و سرزنش می نمود، اکنون خودش زنا کرده است.

ماجرا به گوش شاه وقت رسید که عابد زنا کرده است. شاه فرمان اعدام عابد را صادر کرد. در آن هنگام که مردم برای اعدام عابد جمع شده بودند، مادرش آمد و وقتی او را آن گونه رسوا دید، از شدت ناراحتی به صورت خود زد و گریه کرد.

جریح به مادر رو کرد و گفت:

- مادرم ساکت باش! نفرین تو مرا به اینجا کشانده است، و گرنه من بی گناه هستم.

وقتی که مردم این سخن را از جریح شنیدند به عابد گفتند:

- ما از تو نمی پذیریم، مگر اینکه ثابت کنی این نسبتی که به تو می دهند دروغ است.

عابد (که در این هنگام مادرش دیگر از او نارضایتی نداشت) گفت:

- طفلی را که به من نسبت می دهند، پیش من بیاورید!

طفل را آوردند و او با زبان واضح گفت:

- پدرم فلان چوپان است.

به این ترتیب، پس از رضایت مادر، خداوند آبروی از دست رفته عابد را بازگردانید، و تهمت هایی که مردم به جریح می زدند برطرف شد.

پس از آن، جریح سوگند یاد کرد که هیچ گاه مادر را از خود ناراضی نکند و همواره در خدمت او باشد.(101)

(74) کرمی درون بینی قاضی!

در بین بنی اسرائیل قاضی ای بود که میان مردم عادلانه قضاوت می کرد. وقتی که در بستر مرگ افتاد، به همسرش گفت:

- هنگامی که مُردم، مرا غسل بده و کفن کن و چهره ام را بپوشان و مرا بر روی تخت (تابوت) بگذار، که به

خواست خدا، چیز بد و ناگوار نخواهی دید.

وقتی که مُرد، همسرش طبق وصیت او رفتار کرد. پس از چند دقیقه که روپوش را از روی صورتش کنار زد، ناگهان! کرمی را دید که بینی او را قطعه قطعه می کند. از این منظره وحشت زده شد! روپوش را به صورتش افکند، و مردم آمدند و جنازه او را بردند و دفن کردند.

همان شب در عالم خواب، شوهرش را دید. شوهرش به او گفت:

- آیا از دیدن کرم وحشت کردی؟

زن گفت:

- آری!

قاضی گفت:

- سوگند به خدا! آن منظره وحشتناک به خاطر جانب داری من در قضاوت راجع به برادرت بود!

روزی برادرت با کسی نزاع داشت و نزد من آمد. وقتی برای قضاوت نزد من نشستند، من پیش خود گفتم: خدایا حق را با برادر زنم قرار بده!

وقتی که به نزاع آنان رسیدگی نمودم، اتفاقا حق با برادر تو بود، و من خوشحال شدم. آنچه از کرم دیدی، مکافات اندیشه من بود که چرا مایل بودم حق با برادر زنم باشد و بی طرفی را حتی در خواهش قلبی ام به خاطر هوای نفس - حفظ نکردم.(102)

(75) علت واژگونی یک شهر!

مردی از بنی اسرائیل کاخی زیبا و محکم ساخت و خوراک های مختلفی به عنوان غذا آماده نمود و تنها از توانگران شهر دعوت کرد و مستمندان را وانهاد. هنگامی که بدون دعوت، از مستمندان نیز کسانی آمدند، به آنان گفته شد این غذا برای امثال شما نیست!

خداوند دو فرشته به شکل مستمندان فرستاد و به آنان نیز همان حرف ها را گفتند. خدای تعالی به دو فرشته امر فرمود در قیافه توانگران در آن

مجلس حاضر شوند !

هنگامی که در

قیافه توانگران وارد مجلس شدند، آنها را گرامی داشتند و در صدر مجلس نشاندند.

از این رو خداوند به هر دو فرشته امر نمود:

آن شهر و هر که در آن است را به زمین فرو برند.(103)

(76) کاش خدا الاغی داشت

شخصی به نام سلیمان دیلمی می گوید:

به امام صادق علیه السلام عرض کردم، فلانی در عبادت، و دینداری چنین و چنان است... (او را محضر امام تعریف کردم.)

امام صادق علیه السلام فرمود:

عقلش چگونه است؟

عرض کردم: نمی دانم.

امام فرمود:

(ان الثواب علی قدر العقل)

به راستی پاداش عمل به اندازه عقل است.

آن گاه فرمود:

مردی از بنی اسرائیل در مکانی بسیار سر سبز و خرم، که دارای درختان بسیار و چشمه های گوارا بود خدا را پرستش می کرد.

فرشته ای از آنجا می گذشت، او را دید، عرض کرد:

پروردگارا! مقدار پاداش و ثواب این بنده ات را به من نشان بده! خداوند ثواب مرد عابد را به فرشته نشان داد ثواب مرد به نظر فرشته خیلی اندک آمد لذا تعجب کرد که چرا با آن همه عبادت ثوابش کم است خداوند فرمود:

برو پیش او و با وی همنشین باش تا قضیه برایت روشن گردد.

فرشته به صورت انسانی نزد او آمد.

عابد از او پرسید:

تو کیستی؟

فرشته پاسخ داد:

من بنده عابدی هستم، چون از مقام و عبادت تو در این مکان آگاه شدم آمده ام که در اینجا خدا را با هم پرستش کنیم.

فرشته آن روز را با عابد به سر آورد. صبح روز دیگر به عابد گفت:

عجب جای خوش آب و هوا و باصفایی داری؟ که تنها شایسته عبادت است.

عابد گفت:

آری ! از هر لحاظ خوب است، ولی اینجا یک عیب دارد.

فرشته پرسید: آن عیب کدام است؟

گفت:

کاش

خدای ما الاغی داشت! اگر پروردگار ما الاغی داشت او را در اینجا می چراندیم که این گیاهان سرسبز و خرم ضایع نمی شد.

فرشته پرسید:

- آیا پروردگار تو الاغ ندارد.

عابد گفت:

آری! اگر الاغی داشت، این علف ها تباه نشده و بی فایده از بین نمی رفت. خداوند به فرشته وحی نمود که من به اندازه عقل او پاداش می دهم، (برای اینکه عقلش کم است، پاداشش نیز اندک است).(104)

(77) راه نجات

پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله وسلم فرمود:

سه نفر از بنی اسرائیل با هم به مسافرت رفتند در ضمن سیر و سفر در غاری به عبادت خدا پرداختند، ناگهان! سنگ بزرگی از قله کوه فرود آمد و بر در غار افتاد و دهانه غار به کلّی بسته شد. و مرگ خود را حتمی دانستند. پس از گفتگو و چاره اندیشی زیاد به یکدیگر گفتند:

به خدا سوگند! از این مرحله خطر راه رهایی نیست مگر اینکه از روی راستی و درستی با خدا سخن بگوییم. اکنون هر کدام از ما عملی را که فقط برای رضای خدا انجام داده ایم به خدا عرضه کنیم، تا خداوند ما را از گرفتاری نجات بخشد.

یکی از آنها گفت:

خدایا! تو خود می دانی که من عاشق زنی شدم که دارای جمال و زیبایی بود و در راه جلب رضای او مال زیادی خرج کردم، تا اینکه به وصال او رسیدم و چون با او خلوت کردم و خود را برای عمل خلاف آماده نمودم، ناگاه در آن حال به یاد آتش جهنم افتادم. از برابر آن زن برخواسته بیرون رفتم. خدایا! اگر این کار من به خاطر ترس از تو

بوده و مورد رضایت واقع شده، این سنگ را از جلوی غار بردار! در این وقت سنگ کمی کنار رفت به طوری که روشنایی را دیدند.

دومی گفت:

خدایا! تو خود آگاهی که من عده ای را اجیر کردم که برایم کار کنند و قرار بود هنگامی که کار تمام شد. به هر یک از آنان مبلغ نیم درهم بدهم، چون کار خود را انجام دادند من مزد هر یک از آنها را دادم ولی یکی از ایشان از گرفتن نیم درهم خودداری کرده و اظهار داشت: اجرت من بیشتر از این مقدار است، زیرا من به اندازه دو نفر کار کرده ام، به خدا قسم کمتر از یک درهم قبول نمی کنم در نتیجه مزدش را نگرفته رفت و من با آن نیم درهم بذر خریده کاشتم خداوند هم برکت داد و حاصل زیاد بر داشتم پس از مدتی همان اجیر پیش من آمده و مزد خود را مطالبه نمود. من به جای نیم درهم، هیجده هزار درهم (اصل سرمایه و سود آن) به او دادم خداوندا! اگر این کار را من تنها به خاطر ترس از تو انجام داده ام این سنگ را از سر راه ما دور کن! در آن لحظه سنگ تکان خورد، کمی کنار رفت به طوری که در اثر روشنایی همدیگر را می دیدند، ولی نمی توانستند بیرون بیایند.

سومی گفت:

خدایا! تو خود می دانی که من پدر و مادری داشتم که هر شب شیر برایشان می آوردم تا بنوشند، یک شب دیر به خانه آمدم و دیدم به خواب رفته اند خواستم ظرف شیر را کنارشان گذاشته و بروم، ترسیدم جانوری

در آن شیر بیفتد، خواستم بیدارشان کنم، ترسیدم ناراحت شوند، بدین جهت بالای سر آنها نشستم تا بیدار شدند و من شیر را به آنها دادم! بار خدایا! اگر من این کار را به خاطر جلب رضای تو انجام داده ام این سنگ را از ما دور کن!

ناگهان! سنگ حرکت کرد و شکاف بزرگی به وجود آمد و توانستند از آن غار بیرون آمده و نجات پیدا کنند.(105)

(78) سه دعا که به هدر رفت

خداوند به یکی از پیامبران بنی اسرائیل وحی کرد که مردی از امت او سه دعایش نزد من مستجاب است. پیامبر آن مرد را از این مطلب آگاه ساخت. مرد نیز پیش همسر خود رفت جریان را به وی نقل کرد زن اصرار کرد که یکی از دعاها را درباره ایشان انجام دهد. مرد هم پذیرفت.

آنگاه زن گفت از خدا بخواه من از زیباترین زنان باشم.

مرد دعا کرد زن زیباترین زمان خود گشت. چندان نگذشت شدیدا مورد توجه پادشاهان هواپرست و جوانان ثروتمند و عیاش قرار گرفت.

به شوهر پیر و فقیر خود اعتنا نمی کرد و روش ناسازگاری و بدرفتاری را به همسرش در پیش گرفت.

مرد مدتی با او مدارا نمود هنگامی که دید روز به روز اخلاق او بدتر می شود دیگر رفتارش قابل تحمل نیست، دعا کرد خداوند او را به صورت سگی درآورد و دعا مستجاب شد... پس از این ماجرا فرزندان آن زن دور پدر جمع شده گریه و ناله کردند و اظهار می داشتند مردم مرا سرزنش می کنند که مادرمان به صورتی سگی در آمده و از پدر خواستند مادرشان بصورت اولیه بازگردد و مرد نیز دعا کرد. زن به حال

اول بازگشت. و بدین گونه سه دعای مستجاب آن مرد هدر رفت.(106)

(79) مکافات عمل

در زمان حضرت موسی پادشاه ستمگری بود که وی به شفاعت بنده صالح، حاجت مؤمنی را به جا آورد! از قضا پادشاه و مؤمن هر دو در یک روز از دنیا رفتند! مردم جمع شدند و پادشاه را با احترام دفن نمودند و سه روز مغازه ها را بستند و عزادار شدند.

اما جنازه مؤمن در خانه اش ماند و حیوانی بر او مسلط گشت و گوشت صورت وی را خورد! پس از سه روز حضرت موسی از قضیه با خبر شد.

موسی در ضمن مناجات با خداوند، اظهار نمود: بارالها! آن دشمن تو بود که با همه عزت و احترام فراوان دفن شد، و این هم دوست توست که جنازه اش در خانه ماند و حیوانی صورتش را خورد! سبب چیست؟

وحی آمد که ای موسی! دوستم از آن ظالم حاجتی خواست، او هم بجا آورد، من پاداش کار نیک او را در همین جهان دادم..

اما مؤمن چون از ستمگر که دشمن من بود، حاجت خواست، من هم کیفر او را در این جهان دادم، حال، هر دو نتیجه کارهای خودشان را دیدند.(107)

(80) خودبینی هرگز!

یکی از یاران حضرت عیسی علیه السلام که قد کوتاهی داشت و همیشه در کنار حضرت دیده می شد، در یکی از مسافرتها که همراه عیسی علیه السلام بود، در راه به دریا رسیدند.

حضرت عیسی با یقین خالصانه گفت:

(بسم الله) و بر روی آب حرکت کرد!

مرد کوتاه قد، هنگامی که دید عیسی بر روی آب راه می رود، با یقین راستین گفت:

بسم الله، و روی آب به راه افتاد تا به حضرت عیسی رسید. در این حال مرد دچار خودبینی و غرور شد و

با خود گفت:

عیسی روح الله روی آب راه می رود و من هم روی آب راه می روم، بنابراین، عیسی چه فضیلتی بر من دارد؟ هر دو روی آب راه می رویم.

همان دم یک مرتبه زیر آب رفت و فریادش بلند شد:

(ای روح الله مرا بگیر و از غرق شدن نجاتم ده!)

حضرت عیسی دستش را گرفت و از آب بیرون آورد و فرمود: ای مرد مگر چه گفتی که در آب فرو رفتی؟

مرد کوتاه قد گفت:

من گفتم، همان طور که روح الله روی آب راه می رود، من نیز روی آب راه می روم. پس با این حساب چه فرقی بین ماست! خودبینی به من دست داد و به کیفرش گرفتار شدم.

حضرت عیسی فرمود:

تو خود را (در اثر خودبینی) در جایگاهی قرار دادی که شایسته آن نبودی بدین جهت خداوند بر تو غضب نمود و اکنون از آنچه گفتی توبه کن!

مرد توبه کرد و به رتبه و مقامی که خدا برایش قرار داده بود بازگشت و موقعیت خود را دریافت.

امام صادق علیه السلام پس از نقل این قضیه فرمود:

(فاتقوا الله و لا یحسدن بعضکم بعضا.)

(پس شما نیز از خدا بترسید و پرهیز کار باشید و به همدیگر حسد نورزید.) (108)

پاورقی ها

1- بحارالانوار، ج 22، ص 83.

2- بحار، ج 43، ص 283.

3- حضرت یونس به رسالت مبعوث شد و در شهر نینوا به تبلیغ قوم خویش پرداخت مردم حقیقت را از او نپذیرفتند. یونس گمان کرد وظیفه اش به پایان رسیده، پیش از آنکه فرمان الهی برسد، خشمگین شهرش را ترک نمود و از میان قومش بیرون رفت همچنان راه می پیمود تا به کنار دریا رسید

و در دریا گرفتار شکم ماهی شد یکدفعه به خود آمد که باید صبر و تحمل می کرد و بدون فرمان خداوند از میان قومش بیرون نمی آمد شاید گوش شنوا و دلی حقیقت پذیری در میان ایشان پدید می آمد از این جهت در میان ظلمت ها به مناجات پرداخت و نجاتش را از خداوند منان خواست، خداوند نیز دعای یونس را پذیرفت و او را نجات داد.

4- بحار، ج 16، ص 217.

5- بحار، ج 104، ص 37.

6- بحار، ج 6، ص 220 و ج 22، ص 107 و ج 73، ص 298 با کمی تفاوت.

7- بحار، ج 16، ص 214.

8- بحار، ج 77، ص 136.

9- بحار، ج 20، ص 63.

10- بحار، ج 77، ص 182.

11- بحار، ج 75، ص 108

12- بحار، ج 41، ص 108 و 111.

13- ترجمه آیات: سوگند به اسبان دونده که نفس زنان (به سوی میدان جهاد) پیش رفتند. و سوگند به آنها (که بر اثر برخورد سم هایشان به سنگ های بیابان) جرقه های آتش افروختند و با دمیدن صبح بر دشمن یورش بردند. و گرد و غبار به هر سو پراکنده کردند، ناگهان در میان دشمن ظاهر شدند و...

14- بحار، ج 21، ص 72.

15- بحار، ج 40، ص 113.

16- بحار، ج 41، ص 135.

17- بحار، ج 41، ص 52.

18- بحار، ج 2، ص 52 - ج 41، ص 73، با مختصری تفاوت.

19- بحار، ج 43، ص 93.

20- بحار، ج 43، ص 94.

21- در برخی روایت 34 مرتبه الله اکبر و 33 مرتبه الحمدلله و 33 مرتبه سبحان الله نقل شده است.

22- بحار ج 43، ص 82 و 134،

با کمی تفاوت.

23- بحار، ج 43، ص 85.

24- بحار، ج 2، ص 3

25- بحار، ج 2، ص 8

26- بحارالانوار، ج 43، ص 81 و ج 89، ص 313 و ج 93، ص 388 با کمی تفاوت.

27- بحار، ج 43، ص 25

28- فرو خورندگان خشم.

29- عفو کنندگان مردم.

30- خداوند نیکوکاران را دوست دارد.

31- بحارالانوار، ج 43، ص 352

32- بحار، ج 43، ص 345

33- بعضی روایت های نام این دختر را ام کلثوم و به جای امام حسن (ع) امام حسین (ع) ذکر کرده اند.

34- 400 یا 450، به نقلی 500 درهم است.

35- بحار، ج 44، ص 119، 120

36- بحار، ج 43، ص 352

37- بحار، ج 44، ص 292

38- بحار، ج 87، ص 126

39- بحار، ج 44، ص 394

40- بحار، ج 45، ص 335

41- بحار، ج 46، ص 116

42- بحار، ج 46، ص 142

43- بحار، ج 46، ص 67

44- خلق الله الجنه لمن اطاعه و احسن ولو کان عبدا حبشیا و خلق النار لمن عصاه و لو کان سیدا قرشیا.

45- هنگامی که صور دمیده شد دیگر خویشاوندی بین مردم نیست و از کسی سؤال نمی شود با چه کسی نسبت داری؟ مؤمنون - آیه 101

46- بحار، ج 46، ص 81

47- بحار، ج 46، ص 65

48- بحار، ج 46، ص 247

49- بحار، ج 2، ص 236

50- بحار، ج 52، ص 126

51- بحارالانوار، ج 47، ص 134

52- بحار، ج 47، ص 123

53- بحار ج 48 ص 118

54- سایبانی که مردم روزها برای در امان بودن از گرمای طاقت فرسا به زیر آن جمع می شدند و شب هنگام مکان مناسبی بود برای فقرا و افراد غریب که در آنجا

بخوابند.

55- بحار، ج 47، ص 20

56- بحار، ج 47، ص 39

57- بحار، ج 47، ص 77

58- بحار، ج 104، ص 37

59- بحارالانوار، ج 47، ص 79 و ج 68، ص 118

60- شوری، 52. تو پیش از این نمی دانستی کتاب و ایمان چیست (از محتوای قرآن آگاه نبودی) ولی ما آن را نوری قرار دادیم که بوسیله آن هر کس از بندگان خویش را بخواهیم.

61- بحار، ج 47، ص 374

62- بحار، ج 47، ص 117.

63- خدا ستمکاران تو را لعنت کند ای فاطمه !

64- بحار، ج 100، ص 441.

65- بحار، ج 47، 59

66- خداوند داناتر است به اینکه رسالتش را در کدام خانواده قرار دهد.

67- بحار، ج 48، ص 103

68- بحار، ج 48، ص 174 و 313

69- مقیم و مسافر در آن یکسانند. (سوره حج، آیه 24)

70- اگر به مقدار سنگینی یک دانه خردل (کار نیک و بدی باشد) آنرا حاضر می کنم و کافی است که ما حساب کننده هستیم (سوره انبیا، آیه 47)

71- خنفسأ حشره ای است سیاهرنگ که از فضله حیوانات استفاده می کند.

72- بحار، ج 48، ص 141

73- انفال / 41

74- حشر/ 7

75- بقره / 44

76- بحار، ج 49، ص 288

77- در بعضی کتب آمده است:

مأمون باز شکاری را که بر روی دستش بود بدنبال دراجی (پرنده) رها کرد باز پس از مدتی بازگشت در حالی که ماهی کوچکی را که هنوز زنده بود در منقار داشت مأمون آن ماهی را در کف گرفت و برگشت، چون نزد امام جواد علیه السلام رسید از او پرسید این چیست که در دست دارم؟

حضرت فرمود:

خداوند دریاهایی آفریده است، هنگامی که ابرها از آن به

سوی آسمان بالا می رود ماهیان ریز را همراه خود می برد و بازهای شکاری پادشاهان آنها را شکار می کنند، و شاهان آنها را در کف می گیرند و بزرگان علم و دانش از نسل نبوت را با آنها امتحان می نمایند.

مأمون از شنیدن این پاسخ سخت تعجب کرد و اظهار داشت:

به راستی که تو فرزند امام رضا علیه السلام هستی و از فرزند آن بزرگوار چنین جواب شگفت انگیز، دور نیست.

78- بحار، ج 50، ص 56

79- طرسوس از نواحی مرزی میان سرزمین اسلام و کشور روم بود.

80- از قضات مأمون.

81- پس از آن (خاک) بر صورت ها و دست های خود مسح کنید. مائده / 6

82- بحار، ج 50، ص 5

83- بحار، ج 50، ص 154

84- بحار، ج 50، ص 144

85- بحار، ج 50، ص 311.

86- بحار، ج 51، ص 2.

87- بحار، ج 52، ص 175

88- یکی از شهرهای عراق که در نزدیک نجف اشرف واقع است.

89- بحار، ج 52، ص 70

90- بحار، ج 42، ص 142

91- بحار، ج 45، ص 311

92- بحار، ج 46، ص 118

93- بحار، ج 46، ص 336.

94- لقب امیر المؤمنین نزد شیعه مخصوص به حضرت علی بن ابی طالب است که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم او را در غدیر خم به خلافت نصب فرموده و اهل سنت همه خلفا را حق یا ناحق به امارت رسند امیر المؤمنین گویند.

95- بحار، ج 48، ص 177 - 176

96- بحار، ج 77، ص 169

97- بحار، ج 14، ص 111

98- در بعضی مدارک زبان گاو آمده است.

99- بحار، ج 13، ص 262

100- بحار، ج 14، ص 322.

101- بحار، ج

14، ص 487

102- بحار، ج 14، ص 489

103- بحار، ج 16، ص 113.

104- بحار ج 1، ص 84 و ج 14، ص 506.

105- بحار: ج 14، ص 421، 427 و ج 70، ص 244، 380 با کمی اختلاف

106- بحار: ج 14، ص 485.

107- بحار: ج 75، ص 373.

108- بحار: ج 14، ص 254.

جلد 2 = حاوی 83 داستان

پیشگفتار

داستانهای بحارالانوار را در واقع باید جز خواندنی ترین و آموزنده ترین بخش های کتاب ارزشمند و معتبر بحارالانوار علامه بزرگوار مجلسی قلمداد نمود. محتوای معنوی و علمی کتاب به راستی تداعی گر معنای عمیق نام آن (دریاهای نور) است.

علامه فقید محمد باقر مجلسی در تاریخ هزار و سی و هفت هجری قمری در اصفهان دیده به جهان گشود و پس از هفتاد و سه سال خدمت به اسلام و عالم تشیع و گردآوری بزرگترین مجموعه روایی شیعی، به دیدار حق شتافت و در اصفهان جنب مسجد عتیق به خاک سپرده شد. مرقد ایشان اکنون مورد توجه و عنایت دوستداران و شیفتگان آن عالم ربانی است.

علامه مجلسی به عنوان فردی پارسا و عامل به آداب اسلامی، همواره احیاگر مجالس و مراسم دینی و عبادی شناخته می شده است. علی رغم نفوذ آن عالم جلیل القدر در دولت صفوی و میان مردم، از تعلقات دنیوی مبرا بوده و با تواضع و معنویت و تقوای کامل زندگی می کرد.

علامه مجلسی جامع علوم اسلامی بود و در تفسیر، حدیث، فقه، اصول تاریخ، رجال و درایه سرآمد روزگار خود محسوب می گشت. برخی مانند صاحب حدایق ایشان را از بعد شخصیت علمی در طول تاریخ اسلام بی نظیر دانسته اند. محقق کاظمی در مقابیس می نویسد:

(مجلسی

منبع فضایل و اسرار و فردی حکیم و شناور در دریای نور و... بود و مثل او را چشم روزگار ندیده است !)

درست به دلیل همین فضایل و خصوصیات بوده است که علامه بحرالعلوم و شیخ اعظم انصاری او را (علامه) می خواندند.

آگاهی علامه مجلسی به علوم عقلی و علومی چون ادبیات، لغت، ریاضیات، جغرافیا، طب، نجوم و... از مراجعه به آثار و کتاب های وی به خوبی معلوم می گردد.

چنانکه ذکر شد، کتاب بحارالانوار جزو بزرگترین آثار روایی شیعه محسوب می شود و خود در حکم دایره المعارفی عظیم و ارزشمند و گنجینه بی پایان معارف اسلامی است.

در این کتاب، روش مرحوم علامه آن بوده که تمام احادیث و روایات را با نظم و ترتیب مشخصی گردآوری نموده و در این راه از مساعدت و یاری گروه زیادی از شاگردان و علمای عصر خود بهره مند بوده اند. وی از اطراف و اکناف برای تدوین این کتاب به جمع آوری منابع لازم می پرداخت و از هیچ تلاشی فروگذار نمی نمود. موضوع اصلی کتاب، حدیث و تاریخ زندگانی پیامبران و ائمه معصومین علیه السلام است و در تفسیر و شرح روایات از مصادر متنوع و گسترده فقهی، تفسیری، کلامی، تاریخی و اخلاقی...بهره گرفته شده است.

کتاب بحارالانوار تاکنون بارها به زیور طبع آراسته گردیده، اما مأخذ ما در این مجموعه، بحار چاپ تهران بوده که اخیرا در صد و ده جلد به چاپ رسیده است. در ضمن، این کتاب شریف اکنون به شکل برنامه کامپیوتری نیز موجود است و علاقه مندان برای سهولت دسترسی به روایات مورد نظر می توانند از این امکان جدید بهره مند

گردند.

نگارنده، طی سالیان دراز در پی بهره گیری از داستان ها و مطالب مفید این کتاب نورانی و انتقال آن به هموطنان و برادران دینی بوده است. از آنجا که به هر حال، متن کتاب به عربی نگاشته شده بود و غالب عزیزان نمی توانستند از مطالعه جامع تر مطالب آن - حداقل در یک مجموعه مشخص - بهره مند گردند، لذا اقدام به ترجمه داستان ها و قطعه های ارزشمندی از این دایره المعارف عظیم، تحت عنوان داستان های بحارالانوار نمودم.

اکنون بر آنیم جلد چهارم از داستانهای بحارالانوار را تقدیم طالبان تشنه معارف الهی و - بخصوص - اخلاق و زندگانی بزرگان عالم تشیع نماییم.

داستانهای این مجموعه در سه بخش تدوین گردیده است:

بخش نخست به داستانها و روایت های مربوط به چهارده معصوم علیه اختصاص دارد.

بخش دوم با عنوان معاصرین چهارده معصوم علیهم السلام نکته ها و گفته ها می باشد.

پیامبران علیهم السلام و امتهای گذشته نیز عنوان بخش سوم کتاب را تشکیل می دهد.

لازم به ذکر است، در ترجمه این داستان ها گاه با حفظ امانت، از ترجمه تحت اللفظی گامی فراتر نهاده ایم تا به جذابیت و همین طور انتقال معنای حقیقی عبارات افزوده باشیم، در این مسیر بعضا از پاره ترجمه های موجود نیز بهره گرفته ایم.

به طور قطع، اینجانب از کاستی های احتمالی در ترجمه و ارائه مجموعه حاضر مطلع بوده و ادعایی ندارد، ولی امید است اهل نظر با پیشنهادات ارزنده ی خود، ما را هر چه بیشتر در تکمیل این جلد و مجلدات بعدی یاری نمایند.

محمود ناصری قم حوزه علمیه (پائیز 78)

(1) از ما حرکت از خدا برکت

یکی از یاران رسول خدا صلی

الله علیه و آله فقیر شد. محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله آمد و شرح حال خود را بیان کرد. پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود:

برو هر چه در منزل داری اگر چه کم ارزش هم باشد بیاور!

آن مرد انصار رفت و طاقه ای گلیم و کاسه ای را خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله آورد.

حضرت آنها را در معرض فروش گذاشت و فرمود: چه کسی اینها را از من می خرد؟

مردی گفت: من آنها را به یک درهم خریدارم.

حضرت فرمود: کسی نیست که بیشتر بخرد!

مرد دیگری گفت: من به دو درهم می خرم.

پیغمبر صلی الله علیه و آله به ایشان فروخت و فرمود: اینها مال تو است.

آن گاه دو درهم را به آن مرد انصار داد و فرمود: با یک درهم غذایی برای خانواده ات تهیه کن و با درهم دیگر تبری خریداری کن و او نیز به دستور پیغمبر صلی الله علیه و آله عمل کرد.

تبری خرید و خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله آورد. حضرت فرمود: این تبر را بردار و به بیابان برو و با آن هیزم بشکن و هر چه بود ریز و درشت و تر و خشک همه را جمع کن، در بازار بفروش.

مرد به فرمایشات رسول خدا صلی الله علیه و آله عمل کرد. مدت پانزده روز تلاش نمود و در نتیجه وضع زندگی او بهتر شد.

پیغمبر گرامی صلی الله علیه و آله به او فرمود: این بهتر از آن است که روز قیامت بیایی در حالی که در سیمایت علامت زخم صدقه باشد.

(2) یک شبانه روز خدمت، بهتر از یک سال جهاد!

جوانی محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله

رسید و عرض کرد:

یا رسول الله ! خیلی مایلم در راه خدا بجنگم.

حضرت فرمود: در راه خدا جهاد کن ! اگر کشته شوی زنده و جاوید خواهی بود و از نعمتهای بهشتی بهره مند می شوی و اگر بمیری، اجر تو با خداست و چنانچه زنده برگردی، گناهانت بخشیده شده و همانند روزی که از مادر متولد شده ای از گناه پاک می گردی...

عرض کرد: یا رسول الله ! پدر و مادرم پیر شده اند و می گویند، ما به تو انس گرفته ایم و راضی نیستند من به جبهه بروم.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: در محضر پدر مادرت باش. سوگند به آفریدگارم ! یک شبانه روز در خدمت پدر و مادر بودن بهتر از یک سال جهاد در جبهه جنگ است. (1)

(3) رضایت مادر

رسول خدا صلی الله علیه و آله در کنار بستر جوانی حاضر شدند که در حال جان دادن بود. به او فرمود: بگو (لا اله الا الله).

جوان چند بار خواست بگوید، اما زبانش بند آمد و نتوانست. زنی در کنار بستر او نشسته بود. پیامبر خدا صلی الله علیه و آله از او پرسیدند: این جوان مادر دارد؟

زن پاسخ داد: آری ! من مادر او هستم.

فرمود: تو از این جوان ناراضی هستی؟

گفت: آری ! شش سال است که با او قهرم و سخن نگفته ام !

فرمود: از او بگذر !

زن گفت: خدا از او بگذرد، به خاطر خوشنودی شما ای رسول خدا !

سپس پیامبر خدا صلی الله علیه و آله به جوان فرمود: بگو (لا اله الا الله).

جوان گفت: (لا اله الا الله)

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: چه می بینی؟

- مرد سیاه و بد قیافه ای را

در کنار خود می بینم که لباس چرکین به تن دارد و بدبو است. گلویم را گرفته و خفه ام می کند!

حضرت فرمود: بگو ای خدایی که اندک را می پذیری و از گناهان بسیار می گذری، اندک را از من بپذیر و تقصیرات زیادم را ببخش! تو خدای بخشنده و مهربان هستی. (2)

جوان هم گفت.

حضرت فرمود اکنون نگاه کن. ببین چه می بینی؟

- حالا مردی سفیدرو و خوش قیافه و خوشبو را می بینم. لباس زیبا به تن دارد. در کنار من است و آن مرد سیاه چهره از من دور می شود!

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: دوباره آن دعا را بخوان.

جوان بار دیگر دعا را خواند.

حضرت فرمود حالا چه می بینی؟

- مرد سیاه را دیگر نمی بینم و فقط مرد سفید در کنار من است. این جمله را گفت و از دنیا رفت. (3)

(4) فقیری در کنار ثروتمند

یکی از مسلمانان ثروتمند با لباس تمیز و فاخر محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله آمد و در کنار حضرت نشست، سپس فقیری ژنده پوش با لباس کهنه وارد شد و در کنار آن مرد ثروتمند قرار گرفت.

مرد ثروتمند یکباره لباس خود را جمع کرد و خویش را به کناری کشید تا از فقیر فاصله بگیرد. پیامبر خدا صلی الله علیه و آله از این رفتار متکبرانه سخت ناراحت شد و به او رو کرد و فرمود:

آیا ترسیدی چیزی از فقر او به تو سرایت کند؟

مرد ثروتمند گفت: خیر! یا رسول الله.

پیامبر صلی الله علیه و آله: آیا ترسیدی از ثروت تو چیزی به او برسد؟

ثروتمند: خیر! یا رسول الله.

پیامبر صلی الله علیه و آله:

پس چرا از او فاصله گرفتی و خودت را کنار کشیدی؟

ثروتمند: من همدمی (شیطان یا نفس اماره) دارم که فریبم می دهد و نمی گذارد واقعیتها را ببینم، هر کار زشتی را زیبا جلوه می دهد و هر زیبایی را زشت نشان می دهد. این عمل زشت که از من سر زد، یکی از فریبهای اوست. من اعتراف می کنم که اشتباه کردم. اکنون حاضرم برای جبران این رفتار ناپسندم نصف سرمایه خود را رایگان به این فقیر مسلمان بدهم.

پیامبر صلی الله علیه و آله به مرد فقیر فرمود: آیا این بخشش را می پذیری؟

فقیر: نه ! یا رسول الله.

ثروتمند: چرا؟ !

فقیر:(زیرا می ترسم من نیز مانند تو متکبر و خودپسند باشم و رفتارم مانند تو نادرست و دور از عقل و منطق گردد).(4)

(5) نان خوردن به وسیله دین خدا ممنوع !

ابن عباس (پسرعموی پیغمبر اسلام) می گوید:

هرگاه پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله کسی را می دید و وی توجه حضرت را به خود جلب می کرد می فرمود: او شغل و حرفه ای دارد؟ اگر می گفتند: نه ! می فرمود: از نظر من افتاد.

وقتی از ایشان سؤال می کردند: چرا؟

حضرت می فرمود:

- به خاطر اینکه اگر آدم خداشناس شغلی نداشته باشد دین خدا را وسیله دنیای خود قرار می دهد و از دین خود نان می خورد.(5)

(6) قوی ترین انسان

روزی پیامبر اسلام از محلی می گذشت، مشاهده کرد گروهی از جوانان سرگرم مسابقه وزنه برداری هستند. آنجا سنگ بزرگی بود که هر کدام آن را به قدری توانایی خود بلند می کردند. رسول خدا صلی الله علیه و آله پرسیدند: چه می کنید؟ گفتند:

- زورآزمایی می کنیم تا بدانیم کدام یک از ما نیرومندتر است؟ فرمود: مایلید من بگویم کدامتان از همه قویتر و زورمندتر است؟

عرض کردند: بلی! یا رسول الله صلی الله علیه و آله. چه بهتر که پیامبر سلام بگوید چه کسی از همه قویتر است؟ پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله فرمود:

از همه نیرومندتر کسی است که هرگاه از چیزی خوشش آمد علاقه به آن چیز او را به گناه و خلاف حق وادار نکند و هرگاه عصبانی شد طوفان خشم او را از مدار حق خارج نکند. کلمه ای دروغ یا دشنام بر زبان نیاورد و هرگاه قدرتمند گشت به زیاده از اندازه حق خود دست درازی نکند.(6)

(7) پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله در معرض قصاص

رسول گرامی صلی الله علیه و آله در بیماری آخرین خود به بلال دستور داد که مردم را در مسجد جمع کند. مردم به مسجد آمدند. خود حضرت در حالی که سخت بیمار بود وارد مسجد شد و به منبر تشریف برد. پس از حمد و ثنای الهی از زحمات خود برای مردم بیان نمود و فرمود:

- یاران! من برای شما چگونه پیامبری بودم؟ آیا همراه شما نجنگیدم؟ آیا دندان پیشینم شکسته نشد؟ پیشانی ام شکسته نشد؟ آیا خون بر صورتم جاری نگردید و محاسنم با خون رنگین نشد؟ آیا متحمل سختیها نشدم و سنگ بر شکم نبستم تا غذای خود

را به دیگران بدهم؟

اصحاب عرض کردند:

- راستی چنین بودید. چه سختیها کشیدید ولی تحمل کردید و در راه نشر حقایق از هیچ گونه تلاش و کوششی کوتاهی نفرمودید. خداوند بهترین اجر و پاداش را به شما مرحمت کند.

آن گاه پیامبر فرمود:

- خداوند عالم، سوگند یاد نموده که از ظلم هیچ ظالمی نگذرد. شما را به خدا هر کس حقی بر من دارد و یا به کسی ستم روا داشته ام حقش را بگیرد. چون قصاص در این دنیا نزد من بهتر از کیفر آن دنیاست که آن هم در مقابل فرشتگان و پیامبران انجام خواهد گرفت.

در این هنگام مردی به نام سواده بن قیس از آخر مجلس برخاست و عرض کرد: یا رسول الله! پدر و مادرم به فدایت! وقتی که از طائف برگشتی، من به پیشوازتان آمدم. شما بر شتر غضبای خود سوار بودی و عصای ممشوق به دست داشتی. همین که عصای را بلند کردی که بر شتر بزنی به شکم من خورد. نفهمیدم از روی عمد بود یا خطا.

فرمود: به خدا پناه می برم. هرگز عمدا نزده ام.

سپس فرمود:

- بلال! به منزل فاطمه برو و عصای ممشوق را بیاور. بلال از مسجد بیرون آمد و در کوچه های مدینه فریاد می زند: مردم! هر کس حق و قصاصی بر گردن دارد، پیش از روز قیامت پرداخت کند و اکنون پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله خود را در معرض قصاص قرار داده و حقوق مردم را پیش از روز رستاخیز می پردازد. بلال در خانه فاطمه علیهاالسلام را زد و به ایشان گفت:

- پدرت عصای ممشوق را می خواهد.

فاطمه علیهاالسلام فرمود:

-

بلال! پدرم عصای ممشوق را برای چه می خواهد؟ امروز نیازی به عصا نیست. زیرا پدرم این عصا را در روزهای سفر همراه خود می برد.

بلال گفت:

- ای فاطمه! آیا نمی دانی که اکنون پدرت در بالای منبر است و با مردم خداحافظی می کند.

فاطمه علیهاالسلام فریاد کشید و اشک از دیدگانش فرو ریخت و فرمود:

- ای وای از این غم و اندوه! ای پدر! پس از تو چه کسی به حال فقرا و بیچارگان می رسد و پس از تو به که پناه برند؟ ای حبیب خدا! محبوب دلها! سپس عصا را به بلال داد. بلال عصا را خدمت پیامبر گرامی رساند.

حضرت فرمود:

- آن پیرمرد کجاست؟

- پیرمرد از جا برخاست و گفت:

- این منم یا رسول الله! پدر و مادرم به فدایت.

فرمود: جلو بیا و مرا قصاص کن تا راضی شوی.

پیرمرد: پدر و مادرم فدای تو باد. شکمت را باز کن!

پیامبر پیراهنش را از روی شکم کنار زد.

پیرمرد: اجازه می دهید لبهایم را بر شکم مبارکتان بگذارم و بوسه ای بردارم. حضرت اجازه داد. پیرمرد شکم پیامبر را بوسید و گفت:

- بار خدایا! با این عمل در روز قیامت از آتش جهنم به تو پناه می برم.

پیامبر صلی الله علیه و آله: سواده بن قیس! حالا قصاص می کنی یا می بخشی؟

سواده: یا رسول الله بخشیدم.

پیامبر صلی الله علیه و آله: خدایا! سواده بن قیس را ببخش، چنانکه او پیامبر تو، محمد را ببخشید. (7)

(8) پیغمبر صلی الله علیه و آله و شبان

رسول خدا صلی الله علیه و آله با عده ای از بیابان عبور می کردند. در اثنای راه به شترچرانی رسیدند. حضرت کسی را فرستاد تا مقداری شیر از

او بگیرد.

شترچران گفت: شیری که در پستان شتران است برای صبحانه قبیله است و آنچه در ظرف دوشیده ام برای شام آنهاست.

با این بهانه به حضرت شیر نداد. پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله او را دعا کرد و گفت: خدایا ! مال و فرزندان او را زیاد کن !

سپس از آن محل گذشتند و به گوسفند چرانی رسیدند. پیامبر کسی را فرستاد از او شیر بخواهد. چوپان گوسفندها را دوشید و با آن شیری که در آن ظرف حاضر داشت همه را در ظرف فرستاده پیامبر صلی الله علیه و آله ریخت و یک گوسفند نیز برای حضرت فرستاد و عرض کرد:

- فعلا همین مقدار آماده است، اگر اجازه دهید بیش از این تهیه و تقدیم کنم؟

رسول خدا صلی الله علیه و آله درباره او نیز دعا کرده، گفت: خدایا ! به اندازه نیاز او روزی عنایت فرما !

یکی از اصحاب عرض کرد:

- یا رسول الله ! آن کس که به شما شیر نداد درباره او دعایی نمودی که همه ما آن دعا را دوست داریم و درباره کسی که به شما شیر داد دعایی فرمودی که هیچ یک از ما آن دعا را دوست نداریم !

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: مال کم نیاز زندگی را برطرف می سازد، بهتر از ثروت بسیاری است که آدمی را غافل نماید.

سپس این دعا را نیز کردند:

- خدایا به محمد و اولاد او به اندازه کافی روزی لطف فرما ! (8)

(9) گناهان خود را کوچک نشمارید !

پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله در یکی از مسافرتها همراه جمعی از اصحاب خود در سرزمین خالی و بی آب و علفی فرود آمدند و به

یاران خود فرمودند:

- هیزم بیاورید تا آتش روشن کنیم.

اصحاب عرض کردند: یا رسول الله! اینجا سرزمینی خالی است و هیچ گونه هیزمی در آن وجود ندارد.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

- بروید هر کس هر مقدار می تواند هیزم جمع کند و بیاورد. یاران به صحرا رفتند و هر کدام هر اندازه که توانستند، ریز و درشت، جمع کردند و با خود آوردند. همه را در مقابل پیغمبر صلی الله علیه و آله روی هم ریختند. مقدار زیادی هیزم جمع شد.

در این وقت رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

- گناهان کوچک هم مانند این هیزمهای کوچک است. اول به چشم نمی آید، ولی وقتی که روی هم جمع می گردند، انبوه عظیمی را تشکیل می دهند.

آنگاه فرمود: یاران! از گناهان کوچک نیز بپرهیزید. اگر چه گناهان کوچک چندان مهم به نظر نمی آیند؛ هر چیز طالب و جستجو کننده ای دارد. جستجو کنندگان! آن چه را در دوران زندگی انجام داده اید و هر آن چه بعد از مرگ آثارش باقی مانده است، همه را می نویسد و روزی می بینند که همان گناهان کوچک، انبوه بزرگی را تشکیل داده است.(9)

(10) خطر دنیاپرستی

در زمان صلی الله علیه و آله مؤمنی از اهل صفه (10) سخت فقیر و مستمند بود. وی تمام نمازها را پشت سر پیامبر صلی الله علیه و آله می خواند. رسول خدا صلی الله علیه و آله بر او ترحم می کرد و به نیازمندی و غریبی او توجه داشت و می فرمود:

ای سعد! اگر چیزی به دستم برسد تو را بی نیاز می سازم.

مدتی گذشت چیزی به دست پیغمبر

نیامد. حضرت به حال سعد بیشتر اندوهگین شد. خداوند سبحان به اندوه پیامبر صلی الله علیه و آله نسبت به سعد توجه فرمود. جبرئیل را با دو درهم خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله فرستاد.

جبرئیل به حضرت عرض کرد: ای محمد! خدا از اندوه تو برای سعد آگاه است. آیا دوست داری او را بی نیاز سازی؟

پیامبر صلی الله علیه و آله: آری!

جبرئیل: این دو درهم را به او مرحمت کن و دستور بده با آن تجارت کند. پیامبر صلی الله علیه و آله در درهم را گرفت. وقتی که برای نماز ظهر از منزل خارج شد سعد را دید که در خانه ایستاده و منتظر آن حضرت است.

فرمود: ای سعد! آیا تجارت خوب بلدی؟

عرض کرد: سرمایه ای ندارم که با آن تجارت کنم.

پیامبر صلی الله علیه و آله دو درهم به او داد و فرمود: با آن تجارت کن و روزی خدا را به دست آور.

سعد دو درهم را گرفت و در خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله به مسجد رفت و نماز ظهر و عصر را با رسول خدا صلی الله علیه و آله خواند. آن گاه حضرت فرمود:

- برخیز به دنبال روزی برو! همواره به حال تو غمگین بودم.

سعد مشغول تجارت شد خداوند برکتی به او داد. هر چه می خرید به دو برابر می فروخت. دنیا به سعد روی آورد. کم کم سرمایه اش ترقی کرد و مالش فراوان شد و معامله اش رونق گرفت. به طوری که در کنار در مسجد دکانی گرفت و سرمایه و کالای خود را در آنجا جمع کرده، تجارتش را انجام می

داد.

وقتی که بلال اذان می گفت و رسول خدا صلی الله علیه و آله به سوی نماز حرکت می کرد، سعد را می دید که سرگرم خرید و فروش بوده، مشغول دنیا است. هنوز وضو نگرفته و خود را برای نماز مهیا نکرده است. با اینکه قبل از این پیش از اذان مهیای نماز می شد.

رسول خدا صلی الله علیه و آله می فرمود:

ای سعد! دنیا تو را از نماز باز داشته است؟

سعد می گفت: چه کنم؟ سرمایه ام را تلف کنم؟ به این مرد جنسی فروخته ام، می خواهم پولم را از او بگیرم و از آن دیگری کالایی خریده ام باید پول او را بدهم.

رسول خدا صلی الله علیه و آله به آن حال سعد بیشتر از فقرش غمگین شد. جبرئیل محضر آن جناب رسید، عرض کرد: ای پیامبر! خداوند از غم تو برای سعد آگاه است. کدام یک را بیشتر دوست داری؟ حالت اول یا حالت فعلی او را؟

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: ای جبرئیل! حالت اول (تنگدستی) او را دوست دارم. زیرا دنیا آخرت او را از دستش گرفته است.

جبرئیل عرض کرد به راستی محبت و اموال دنیا امتحان بوده و بازدارنده از آخرت می باشد.

آن گاه عرض کرد:

- یا رسول الله! به سعد بگو آن دو درهمی که به او داده ای به شما بازگرداند، وضعش به حالت اول برمی گردد.

پیامبر به سعد فرمود: آیا آن دو درهم را به من باز می گردانی؟

عرض کرد: به جای دو درهم، دویست درهم می دهم.

حضرت فرمود: نه! همان دو درهم را می خواهم.

سعد آن دو درهم را به حضرت

داد. به دنبال آن چیزی نگذشت که دنیا از وی روی گرداند و هر چه داشت از دستش رفت. سعد دوباره به حال فقر و نداری افتاد. (11)

(11) خشتی از طلا و خشتی از نقره

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

- وقتی مرا به معراج بردند، وارد بهشت شدم. در آنجا فرشتگانی دیدم که با خشت طلا و خشت نقره ساختمانی می سازند ولی گاهی دست از کار می کشند از فرشتگان پرسیدم: شما چرا گاهی کار می کنید و گاهی از کار دست می کشید؟ سبب چیست؟

پاسخ دادند: هر وقت مصالح ساختمانی به ما برسد مشغول می شویم و هرگاه نرسد از کار باز می ایستیم.

گفتم: مصالح ساختمانی شما چیست؟

جواب دادند: (سبحان الله و الحمدلله و لا اله الا الله و الله اکبر).

وقتی مؤمن این ذکر را می گوید ما ساختمان را می سازیم. وقتی که ساکت می شود ما نیز دست از کار می کشیم. (12)

(12) جوان شب زنده دار

روزی پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله نماز صبح را با مردم در مسجد خواند. در این میان چشمش به جوانی افتاد که از بی خوابی چرت می زد و سرش پایین می آمد. رنگش زرد شده بود و اندامش باریک و لاغر گشته، چشمانش در کاسه سر فرو رفته بود.

رسول خدا صلی الله علیه و آله به او فرمود:

- حالت چطور است و چگونه صبح کرده ای؟

عرض کرد:

- با یقین و ایمان کامل به جهان پس از مرگ، شب را به صبح آوردم و حالتم چنین بود.

حضرت با تعجب پرسید:

- هر یقینی علامتی دارد. علامت یقین تو چیست؟

پاسخ داد:

- یا رسول الله! این یقین است که مرا افسرده ساخته و شبها خواب را از چشمم ربوده و در روزهای گرم تابستان (به خاطر روزه) مرا به دنیا و آنچه در اوست، بی رغبت کرده است. هم اکنون با

چشم بصیرت قیامت را می بینم که برای رسیدگی به حساب مردم برپا شده و مردم برای حساب گرد من آمده اند و من در میان آنان هستم. گویا بهشتیان را می بینم که از نعمتهای بهشتی برخوردارند و بر تخت های بهشتی تکیه کرده اند و با یکدیگر مشغول تعارف و صحبتند و اهل جهنم را می بینم که در میان شعله های آتش ناله می زنند و کمک می خواهند. هم اکنون غرش آتش جهنم در گوشم طنین انداز است.

رسول خدا صلی الله علیه و آله به اصحاب فرمود: این جوان بنده ایست که خداوند قلب او را به نور روشن ساخته است. سپس روی به جوان نموده، فرمود: بر همین حال که نیک داری، ثابت باش و آن را از دست مده.

عرض کرد:

- یا رسول الله ! از خدا بخواه در راه حق به شهادت برسم.

پیامبر صلی الله علیه و آله او را دعا کرد و طولی نکشید، همراه پیغمبر در یکی از جنگها شرکت کرد و دهمین نفری بود که در آن جنگ شهید شد. (13)

(13) نجوای شبانه

ابودردأ نقل می کند:

در یکی از شبهای ظلمانی از لابلای نخلستان بنی نجار در مدینه می گذشتم. ناگهان نوای غم انگیز و آهنگ تأثرآوری به گوشم رسید و دیدم انسانی است که در دل شب با خدای خود چنین سخن می گوید:

- پروردگارا ! چه بسیار از گناهان مهلکم به حلم خود درگذشتی و عقوبت نکردی و چه بسیار از گناهانم را به لطف و کرمت پرده روی آنها کشیده و آشکار نکردی. خدایا ! اگر چه عمرم در نافرمانی و معصیت تو گذشته و گناهانم نامه اعمالم را

پر کرده است. اما من به جز آمرزش تو امیدوار نیستم و به غیر از معرفت و خوشنودی تو به چیز دیگری امید ندارم.

این صدای دلنواز چنان مشغولم کرد که بی اختیار به سمت آن حرکت کرده، تا به صاحب صدا رسیدم. ناگهان چشمم به علی بن ابی طالب علیه السلام افتاد. خود را در میان درختان مخفی کردم تا از شنیدن راز و نیاز محروم نمانده و مانع دعا و مناجات آن حضرت نشوم.

علی بن ابی طالب علیه السلام در آن خلوت شب دو رکعت نماز خواند و آنگاه به دعا و گریه و زاری و ناله پرداخت.

باز از جمله مناجاتهای علی علیه السلام این بود:

- پروردگارا ! چون در عفو و گذشت تو می اندیشم، گناهانم در نظرم کوچک می شود و هرگاه در شدت عذاب تو فکر می کنم، گرفتاری و مصیبت من بزرگ می شود. آنگاه چنین نجوا نمود:

- آه ! اگر در نامه اعمالم گناهانی را ببینم که خود آن را فراموش کرده ام ولی تو آن را ثبت کرده باشی، پس فرمان دهی او را بگیرید. وای به حال آن گرفتاری که خانواده اش نتوانند او را نجات بدهند و قبیله و طایفه او را سودی ندهند و فرشتگان به حال وی ترحم نکنند.

سپس گفت: آه ! از آتشی که دل و جگر آدمی را می سوزاند و اعضای بیرونی انسان را از هم جدا می کند. وای از شدت سوزندگی شراره های آتش که از جهنم بر می خیزد.

ابودردأ می گوید: باز حضرت به شدت گریست. پس از مدتی دیگر نه صدایی از او به گوش می رسید و نه حرکت

و جنبشی از او دیده می شد. با خود گفتم: حتما در اثر شب زنده داری خواب او را فرا گرفته. نزدیک طلوع فجر شد و خواستم ایشان را برای نماز صبح بیدار کنم. بر بالین حضرت رفتم. یک وقت دیدم ایشان مانند قطعه چوب خشک بر زمین افتاده است. تکانش دادم، حرکت نکرد. صدایش زدم، پاسخ نداد. گفتم: - (انالله و انا الیه راجعون). به خدا علی بن ابی طالب علیه السلام از دنیا رفته است. ابودردأ در ادامه سخنانش اظهار می کند:

- من به سرعت به خانه علی علیه السلام روانه شدم و حالت او را به اطلاع آنان رساندم.

فاطمه علیهاالسلام گفت: ابودردأ! داستان چیست؟

من آنچه را که از حالات علی علیه السلام دیده بودم همه را گفتم. فرمود:

ابودردأ! به خدا سوگند این حالت بیهوشی است که در اثر ترس از خدا بر او عارض شده.

سپس با ظرف آبی نزد آن حضرت برگشتم و آب به سیمایش پاشیدیم. آن بزرگوار به هوش آمد و چشمانش را باز کرد و به من که به شدت می گریستم، نگاهی کرد و گفت:

- ابودردأ! چرا گریه می کنی؟

گفتم: به خاطر آنچه به خودت روا می داری گریه می کنم.

فرمود:

- ای ابودردأ! چگونه می شود حال تو، آن وقتی که مرا برای پس دادن حساب فرا خوانند و در حالی که گناهکاران به کیفر الهی یقین دارند و فرشتگان سخت گیر دور و برم را احاطه کرده اند و پاسبانان جهنم منتظر فرمانند و من در پیشگاه خداوند قهار حاضر باشم و دوستان، مرا تسلیم دستور الهی کنند و اهل دنیا به حال من ترحم ننمایند.

البته در

آن حال بیشتر به حال من ترحم خواهی کرد، زیرا که در برابر خدایی قرار می گیرم که هیچ چیز از نگاه او پنهان نیست. (14)

(14) سفره افطار

ام کلثوم دختر امیر المؤمنین علیه السلام می گوید:

در شب نوزدهم ماه رمضان دو قرص نان جو، یک کاسه شیر و مقداری نمک در یک ظرف برای افطار خدمت پدر آوردم. وقتی نمازش را به اتمام رساند. برای افطار آماده شد.

هنگامی که نگاهش به غذا افتاد به فکر فرو رفت. آنگاه سرش را تکان داد و با صدای بلند گریست و فرمود:

- عزیزم ! برای افطار پدرت دو نوع خورش (شیر و نمک)، آن هم در یک ظرف آماده ساخته ای؟

تو با این عمل می خواهی فردای قیامت برای حساب در محضر خداوند بیشتر بایستم؟

من تصمیم دارم همیشه دنباله رو برادر و پسر عمویم رسول خدا صلی الله علیه و آله باشم. هرگز برای آن حضرت دو نوع خورش در یک ظرف آورده نشد تا آنکه چشم از جهان فرو بست.

دختر عزیزم ! هر کس در دنیا خوردنیها، نوشیدنیها، و لباسهایش از راه حلال و پاک تهیه گردد، روز قیامت در دادگاه الهی بیشتر خواهد ایستاد و چنانچه از راه حرام باشد علاوه بر بیشتر ایستادن عذاب هم خواهد داشت زیرا که در حلال این دنیا حساب و در حرام آن عذاب است.(15)

(15) گردنبند گران قیمت

علی بن ابی رافع می گوید:

من نگهبان خزینه بیت المال حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام بودم. در میان بیت المال گردنبند مروارید گران قیمتی وجود داشت که در جنگ بصره به غنیمت گرفته شده بود. دختر امیر المؤمنین کسی را نزد من

فرستاد و پیغام داد که شنیده ام در بیت المال گردنبند مرواریدی هست.
من میل دارم آن را به عنوان امانت، چند روزی به من بدهی تا در روز عید

قربان خود را با آن آرایش دهم و پس از آن باز گردانم. من پیغام دادم به صورت مضمونه (که در صورت تلف به عهده گیرنده باشد) می توانم به او بدهم. دختر آن حضرت نیز پذیرفت. من با این شرط به مدت سه روز گردنبند را به آن بانوی گرامی دادم.

اتفاقا علی علیه السلام گردنبند را در گردن دخترش دیده و شناخته بود و از وی می پرسید: این گردنبند از کجا به دست تو رسیده است؟

او اظهار می کند: از علی بن ابی رافع، خزینه دار شما به مدت سه روز امانت گرفته ام تا در روز عید قربان خود را زینت دهم و سپس باز گردانم. علی ابن ابی رافع می گوید:

- امیر المؤمنین علیه السلام مرا نزد خود احضار کرد و من خدمت آن حضرت رفتم. چون چشمش به من افتاد فرمود:

- (اتخون المسلمین یابن ابی رافع؟)

(ای پسر ابی رافع! آیا به مسلمانان خیانت می کنی؟!)

گفتم: پناه می برم به خدا از اینکه به مسلمانان خیانت کنم.

حضرت فرمود: پس چگونه گردنبندی را که در بیت المال مسلمانان بود بدون اجازه من و مسلمانان به دخترم دادی؟

عرض کردم: ای امیر المؤمنین! او دختر شماست و از من خواست که گردنبند را به صورت عاریه که بازگردانده شود به او دهم تا در عید با آن خود بیاراید. من نیز آن را به عنوان عاریه به مدت سه روز به ایشان دادم و ضمانت آن را به عهده گرفتی که صحیح و سالم به جای اصلی خود باز گردانم. حضرت علی علیه السلام فرمود:

- همین امروز باید آن را پس گرفته و به

جای خود بگذاری و اگر بعد از این چنین کاری از تو دیده شود کیفر سختی خواهی دید.

سپس فرمود: اگر دختر من این گردنبند را به عاریه مضمونه نمی گرفت نخستین زن هاشمیه ای بود که دست او را به عنوان دزد می بریدم. این سخن به گوش دختر آن حضرت رسید به نزد پدر آمده و گفت:

- یا امیر المؤمنین! من دختر شما و پاره تن شما هستم. چه کسی از من شایسته تر به استفاده از این گردنبند بود؟

حضرت فرمود: دخترم! انسان نباید به واسطه خواسته های نفس و خواهشهای دل، پای از دایره حق بیرون بگذارد. آیا همه زنان مهاجر که با تو یکسانند، در این عید به مانند چنین گردنبند خود را زینت داده اند تا تو هم خواسته باشی در ردیف آنها قرار گرفته و از ایشان کمتر نباشی؟(16)

(16) ترس از گناه

حضرت علی علیه السلام مردی را دید که آثار ترس و خوف در سیمایش آشکار است. از او پرسید:

- چرا چنین حالی به تو دست داده است؟

مرد جواب داد:

- من از خدای می ترسم

امام فرمود:

- بنده خدا! (نمی خواهد از خدا بترسی) از گناهانت بترس و نیز به خاطر ظلمهایی که درباره بندگان خدا انجام داده ای. از عدالت خدا بترس و آنچه را که به صلاح تو نهی کرده است در آن نافرمانی نکن، آن گاه از خدا نترس؛ زیرا او به کسی ظلم نمی کند و هیچ گاه بدون گناه کسی را کیفر نمی دهد.(17)

(17) زنی در نکاح فرزندش!

در زمان خلافت عمر، جوانی به نزد او آمد و از مادرش شکایت کرد. و ناله سر می داد که:

- خدایا ! بین من و مادرم حکم کن.

عمر از او پرسید:

- مگر مادرت چه کرده است؟ چرا درباره او شکایت می کنی؟

جوان پاسخ داد: مادرم نه ماه مرا در شکم خود پرورده و دو سال تمام نیز شیر داده. اکنون که بزرگ شده ام و خوب و بد را تشخیص می دهم، مرا طرد کرده و می گوید: تو فرزند من نیستی ! حال آنکه او مادر من و من فرزند او هستم.

عمر دستور داد زن را بیاورند. زن که فهمید علت اظهارش چیست، به همراه چهار برادرش و نیز چهل شاهد در محکمه حاضر شد.

عمر از جوان خواست تا ادعایش را مطرح نماید.

جوان گفته های خود را تکرار کرد و قسم یاد کرد که این زن مادر من است. عمر به زن گفت:

- شما در جواب چه می گویید؟

زن پاسخ داد: خدا را شاهد می گیرم و به پیغمبر

سوگند یاد می کنم که این پسر را نمی شناسم. او با چنین ادعای می خواهد مرا در بین قبیله و خویشاوندانم بی آبرو سازد. من زنی از خاندان قریشم و تا بحال شوهر نکرده ام و هنوز باکره ام.

در چنین حالتی چگونه ممکن است او فرزند من باشد؟

عمر پرسید: آیا شاهد داری؟

زن پاسخ داد: اینها همه گواهان و شهود من هستند.

آن چهل نفر شهادت دادند که پسر دروغ می گوید و نیز گواهی دادند که این زن شوهر نکرده و هنوز هم باکره است.

عمر دستور داد که پسر را زندانی کنند تا درباره شهود تحقیق شود. اگر گواهان راست گفته باشند، پسر به عنوان مفتری مجازات گردد.

مأموران در حالی که پسر را به سوی زندان می بردند، با حضرت علی علیه السلام برخورد نمودند، پسر فریاد زد:

- یا علی! به دادم برس. زیرا به من ظلم شده و شرح حال خود را بیان کرد. حضرت فرمود: او را نزد عمر برگردانید. چون بازگردانده شد، عمر گفت: من دستور زندان داده بودم. برای چه او را آوردید؟

گفتند: علی علیه السلام دستور داد برگردانید و ما از شما مکرر شنیده ایم که با دستور علی بن ابی طالب علیه السلام مخالفت نکنید.

در این وقت حضرت علی علیه السلام وارد شد و دستور داد مادر جوان را احضار کنند و او را آوردند. آن گاه حضرت به پسر فرمود: ادعای خود را بیان کن.

جوان دوباره تمام شرح حالش را بیان نمود.

علی علیه السلام رو به عمر کرد و گفت:

- آیا مایلی من درباره این دو نفر قضاوت کنم؟

عمر گفت: سبحان الله! چگونه مایل نباشم و حال آنکه

از رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیده ام که فرمود:

- علی بن ابی طالب علیه السلام از همه شما داناتر است.

حضرت به زن فرمود: درباره ادعای خود شاهد داری؟

گفت: بلی! چهل شاهد دارم که همگی حاضرند. در این وقت شاهدان جلو آمدند و مانند دفعه پیش گواهی دادند.

علی علیه السلام فرمود: طبق رضای خداوند حکم می کنم. همان حکمی که رسول خدا صلی الله علیه و آله به من آموخته است.

سپس به زن فرمود: آیا در کارهای خود سرپرست و صاحب اختیار داری؟

زن پاسخ داد: بلی!

این چهار نفر برادران من هستند و در مورد من اختیار دارند. آن گاه حضرت به برادران زن فرمود:

- آیا درباره خود و خواهرتان به من اجازه و اختیار می دهید؟

گفتند: بلی! شما درباره ما صاحب اختیار هستید.

حضرت فرمود: به شهادت خدای بزرگ و شهادت تمامی مردم که در این وقت در مجلس حاضرند. این زن را به عقد ازدواج این پسر درآوردم و به مهریه چهارصد درهم وجه نقد که خود آن را می پردازم. (البته عقد صورت ظاهری داشت).

سپس به قنبر فرمود: سریعا چهارصد درهم حاضر کن.

قنبر چهارصد درهم آورد. حضرت تمام پولها را در دست جوان ریخت. فرمود: این پولها را بگیر و در دامن زنت بریز و دست او را بگیر و ببر و دیگر نزد ما برنگرد مگر آنکه آثار عروسی در تو باشد، یعنی غسل کرده برگردی.

پسر از جای خود حرکت کرد و پولها را در دامن زن ریخت و گفت:

- برخیز ! برویم.

در این هنگام زن فریاد زد: (ألنار ! النار !) (آتش ! آتش !)

ای پسر عموی پیغمبر آیا می خواهی مرا همسر پسرم قرار

بدهی؟ !

به خدا قسم ! این جوان فرزند من است. برادرانم مرا به شخصی شوهر دادند که پدرش غلام آزاد شده ای بود این پسر را من از او آورده ام. وقتی بچه بزرگ شد به من گفتند:

- فرزند بودن او را انکار کن و من هم طبق دستور برادرانم چنین عملی را انجام دادم ولی اکنون اعتراف می کنم که او فرزند من است. دلم از مهر و علاقه او لبریز است.

مادر دست پسر را گرفت و از محکمه بیرون رفتند.

عمر گفت: (واعمراه، لو لا علی لهلک عمر)

- (اگر علی نبود من هلاک شده بودم.) (18)

(18) قطیفه بر دوش

هارون پسر عنتره از پدرش نقل می کند:

در فصل سرما در محضر مولا علی علیه السلام وارد شدم. قطیفه ای کهنه بر دوش داشت و از شدت سرما می لرزید. گفتم: یا امیر المؤمنین ! خداوند برای شما و خانواده تان بیت المال مانند دیگر مسلمانان سهمی قرار داده که می توانید به راحتی زندگی کنید. چرا این اندازه به خود سخت می گیرید و اکنون از سرما می لرزید؟

فرمود: به خدا سوگند ! از بیت المال شما حبه ای برنمی دارم و این قطیفه ای که می بینید همراه خود از مدینه آورده ام. غیر از آن چیزی ندارم.(19)

(19) آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند

عمران پسر شاهین از بزرگان عراق بود. وی علیه حکومت عضد الدوله دیلمی قیام نمود.

عضد الدوله با کوشش فراوان خواست او را دستگیر نماید. عمران به نجف اشرف گریخت و در آنجا با لباس مبدل مخفیانه زندگی می کرد.

عمران در کنار بارگاه حضرت علی علیه السلام پیوسته به دعا و نماز مشغول بود تا اینکه یک بار آن حضرت را در خواب دید که به او می فرماید:

- ای عمران! فردا فناخسرو (عضد الدوله) به عنوان زیارت به اینجا می آید و همه را از این مکان بیرون می کنند. آن گاه حضرت به یکی از گوشه های قبر مطهر اشاره نموده و فرمود:

(8/20)

- تو در اینجا توقف کن که آنان تو را نمی بینند. عضد الدوله وارد بارگاه می شود. زیارت می کند و نماز می خواند. سپس به درگاه خدا دعا و مناجات می کند و خدا را به محمد و خاندان پاکش سوگند می دهد که وی را بر تو پیروز نماید. در آن

حال تو نزدیک او برو و به او بگو: پادشاها ! آن کسی که در دعاهایت مورد تأکید تو بود و خدا را به محمد و خاندان پاکش قسم می دادی که تو را بر او پیروز کند کیست؟

(فناخسرو) خواهد گفت: مردی است که در میان ملت ما اختلاف انداخته و او قدرت ما را شکسته و علیه حکومت قیام نموده است. به او بگو اگر کسی تو را بر او پیروز کند چه مژده ای به او می دهی؟

او می گوید هر چه بخواهد می دهم. حتی اگر از من بخواهد او را عفو کنم عفو می کنم.

در این وقت تو خودت را به او معرفی کن. آنگاه هر چه از او خواسته باشی به تو خواهد داد.

عمران می گوید: همان طور که امام علی علیه السلام مرا در عالم خواب راهنمایی کرده بود، واقع شد. عضد الدوله آمد. پس از زیارت و نماز خدا را به محمد و آل محمد قسم داد که او را بر من پیروز گرداند. من نزدش رفتم به او گفتم: اگر کسی تو را بر او پیروز کند، چه مژده ای به او می دهی؟ او هم در پاسخ گفت: هر کس مرا بر عمران پیروز گرداند، حتی اگر خواسته اش عفو باشد، او را خواهم بخشید.

عمران می گوید در این موقع به پادشاه گفتم: منم عمران پسر شاهین که تو در تعقیب و دستگیری او هستی.

عضد الدوله گفت: چه کسی تو را به اینجا راه داد و از جریان آگاهت نمود؟ گفتم: مولایم علی علیه السلام در خواب به من فرمود فردا (فناخسرو) به اینجا خواهد آمد و

به او چنین و چنان بگو! من هم خدمت شما عرض کردم. عضد الدوله گفت:

- تو را به حق امیر المؤمنین قسم می دهم که آیا حضرت به تو فرمود: فردا فنا خسرو می آید؟

(8/21)

گفتم: آری! سوگند به حق امیر المؤمنین که آن حضرت به من فرمود. عضادالدوله گفت: هیچ کس غیر از من، مادرم و قابله نمی دانست که اسمم (فناخسرو) است.

پادشاه در همانجا از گناه وی درگذشت و او را به وزارت انتخاب نمود. و دستور داد برایش لباس وزارت آوردند و خود به سوی کوفه حرکت نمود. عمران نذر کرده بود هنگامی که مورد عفو و گذشت پادشاه قرار گرفت با سر و پای برهنه به زیارت امیر المؤمنین مشرف شود. (که البته همین کار را هم کرد.)

راوی این داستان حسن طهال مقدادی می گوید:

- جد من نگهبان بارگاه امیر المؤمنین علیه السلام بود. حضرت را شب به خواب می بیند که به او می فرماید: از خواب برخیز و برو برای دوست ما (عمران پسر شاهین) در حرم را باز کن!

جد من از خواب برمی خیزد و در حرم را باز کرده و منتظر می نشیند. ناگهان مشاهده می کند مردی به سوی مرقد حضرت می آید. هنگامی که به حرم می رسد، جدم به او می گوید: بفرمایید ای سرور ما! عمران می گوید: من کیستم؟

جدم پاسخ می دهد: شما عمران پسر شاهین هستید.

عمران تأکید می کند که من عمران پسر شاهین نیستم!

جدم می گوید: شما عمران هستید. الان علی علیه السلام را در خواب دیدم و دستور داد که برخیز و در را به روی دوست ما باز کن.

عمران

با تعجب می پرسد:

- تو را به خدا سوگند می دهم که چنین گفت؟

جدم می گوید: آری! به حق خداوند سوگند می خورم که چنین گفت. عمران خود را بر درگاه حرم می اندازد و مشغول بوسیدن می شود دستور می دهد شصت دینار به جدم بدهند. (20)

(20) بهترین اهل بهشت

مردی به همسرش گفت: برو خدمت حضرت فاطمه زهرا علیهاالسلام از او بپرس آیا من از شیعیان شما هستم یا نه؟

آن زن خدمت حضرت زهرا علیهاالسلام رسید و مطلب را پرسید. حضرت فاطمه علیهاالسلام فرمود:

- به همسرت بگو اگر آنچه را که دستور داده ایم بجا می آوری و از آنچه که نهی نموده ایم دوری می جویی از شیعیان ما هستی وگر نه شیعه ما نیستی.

زن به منزل برگشت و فرمایش حضرت زهرا علیهاالسلام را برای همسرش نقل کرد. مرد با شنیدن جواب حضرت سخت ناراحت شد و فریاد کشید:

- وای بر من! چگونه ممکن است انسان به گناه و خطا آلوده نباشد؟

بنابراین من همیشه در آتش جهنم خواهم سوخت، زیرا هرکس از شیعیان ایشان نباشد همیشه در جهنم خواهد بود.

زن بار دیگر محضر فاطمه علیهاالسلام رسید و ناراحتی و سخنان همسرش را نزد آن حضرت بازگو نمود.

حضرت زهرا علیهاالسلام فرمود:

- به همسرت بگو؛ آن طور که فکر می کنی نیست. چه اینکه شیعیان ما بهترین های اهل بهشتند ولی هر کس ما را و دوستان ما را دوست بدارد دشمن دشمنان باشد و نیز دل و زبان او تسلیم ما شود، ولی در عمل با

اوامر و نواهی ما مخالفت کرده، مرتکب گناه شود، گرچه از شیعیان واقعی ما نیست اما در عین حال او

نیز در بهشت خواهد بود، منتهی پس از پاک شدن گناه.

آری! به این طریق است که به گرفتاریهای (دنیوی) و یا به شکنجه مشکلات صحنه قیامت و یا سرانجام در طبقه اول دوزخ کیفر دیده، پس از پاک شدن از آلودگیهای گناه به خاطر ما از جهنم نجات یافته، در بهشت و در جوار رحمت ما منزل می گیرد.(21)

(21) انفاق نان جو

حسن و حسین علیهماالسلام مریض شدند. پیامبر گرامی صلی الله علیه و آله با چند تن از یاران به عیادتشان آمدند. گفتند:

- یا علی! خوب بود نذری برای شفای فرزندانت می کردی.

علی علیه السلام و فاطمه علیهماالسلام نذر کردند، اگر عزیزان شفا یابند، سه روز روزه بگیرند. خود حسن و حسین علیهماالسلام و فضه که خادمه آنها بود نیز نذر کردند که سه روز روزه بگیرند. چیزی نگذشت که خداوند به هر دو شفای عنایت فرمود. روز اول را روزه گرفتند در حالی که غذایی در خانه نداشتند. حضرت علی علیه السلام سه صاع (تقریبا سه کیلو) جو قرض کرد. حضرت زهرا علیهاالسلام یک قسمت آن را رد کرد. پنج عدد نان پخت. وقت غروب سفره انداختند و پنج نفر کنار سفره نشستند. هنگام افطار سائلی بر در خانه آمد و گفت: سلام بر شما ای خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله! من مستمندی از مستمندان مسلمین هستم. طعامی به من دهید که خداوند به شما از طعامهای بهشتی عنایت کند. خاندان علی علیه السلام همگی غذای خویش را به او دادند و تنها با آب افطار کردند و خوابیدند. روز دوم را نیز روزه گرفتند. فاطمه علیهاالسلام پنج عدد نان جو آماده کرد و

در سفره گذاشت. موقع افطار یتیمی آمد و گفت: - سلام بر شما ای خاندان محمد صلی الله علیه و آله ! من یتیمی مسلمانم، به من غذایی دهید که خداوند به شما از غذای بهشتی مرحمت کند. همه سهم خود را به او دادند و باز با آب افطار کردند. روز سوم را نیز روزه گرفتند. زهرا علیهاالسلام غذایی (نان جو) آماده کرد. هنگام افطار اسیری به در خانه آمد و کمک خواست. بار دیگر همه غذای خویش را به اسیر دادند و تنها با آب افطار کرده و گرسنه خوابیدند. صبح که شد علی علیه السلام دست حسن و حسین علیهماالسلام را گرفته و محضر پیامبر رسیدند. در حالیکه بچه ها از شدت گرسنگی می لرزیدند. وقتی که پیامبر صلی الله علیه و آله آنها را در چنان حالی دید فرمود: یا علی ! این حالی را که در شما می بینم برایم بسیار ناگوار است. سپس برخاست و با آنان به سوی فاطمه علیهاالسلام حرکت کردند. وقتی که به خانه وارد شدند. دیدند فاطمه

علیهاالسلام در محراب عبادت ایستاده، در حالی که از شدت گرسنگی بسیار ضعیف گشته و دیدگانش به گودی نشسته. رسول خدا صلی الله علیه و آله او را به آغوش کشید و فرمود: از وضع شما به خدا پناه می برم. در این وقت جبرئیل نازل گشت و گفت: ای رسول خدا ! خداوند به داشتن چنین خاندانی تو را تهنیت می کند. آن گاه سوره (هل أتی) را بر او خواند. (22)

(22) جاذبه امام حسن علیه السلام

مردی از اهل شام که در اثر تبلیغات دستگاه معاویه گول خورده بود و خاندان پیامبر را دشمن می داشت،

وارد مدینه شد. در شهر امام حسن علیه السلام را دید. پیش آن حضرت آمد و شروع به ناسزا گفتن کرد و هر چه از دهانش می آمد به آن بزرگوار گفت. حضرت با کمال مهر و محبت به وی می نگریست. چون آن مرد از سخنان زشت فراغت یافت، امام به او سلام کرده، لبخندی زد و سپس فرمود:

- ای مرد ! من خیال می کنم تو در این شهر مسافر غریبی هستی و شاید هم اشتباه کرده ای. در عین حال اگر از ما طلب رضایت کنی، ما از تو راضی می شویم. اگر چیزی از ما بخواهی به تو می دهیم. اگر راهنمایی بخواهی، هدایتت می کنیم. اگر برای برداشتن بارت از ما یاری طلبی بارت را برمی داریم. اگر گرسنه هستی سیرت می کنیم. اگر برهنه ای لباست می دهیم. اگر محتاجی بی نیازت می کنیم. اگر آواره ای پناهت می دهیم. اگر حاجتی داری برآورده می کنیم و چنانچه با همه وسایل مسافرت بر خانه وارد شوی، تا هنگام رفتنت مهمان ما می شوی و ما می توانیم با کمال شوق و محبت از شما پذیرایی کنیم. چه این که ما خانه ای وسیع و وسایل پذیرایی از هر جهت در اختیار داریم.

وقتی مرد شامی سخنان پر از مهر و محبت آن بزرگوار را شنید سخت گریست و در حال خجلت و شرمندگی عرض کرد:

- گواهی می دهم که تو خلیفه خدا بر روی زمین هستی؛ (الله أعلم حیث یجعل رسالته). و خداوند داناتر است به اینکه رسالت خویش را در کدام خانواده قرار دهد و تو ای حسن و پدرت

دشمن ترین خلق خدا نزد من بودید و اکنون تو محبوب ترین خلق خدا پیش منی. سپس مرد به خانه امام حسن علیه السلام وارد شد و هنگامی که در مدینه بود به عنوان مهمان آن حضرت پذیرایی شد و از ارادتمندان آن خاندان گردید.

(23) شرایط دریافت کمک مالی

روزی عثمان در آستانه مسجد نشسته بود. شخص فقیری به نزدش آمد و از او کمک مالی خواست. عثمان دستور داد. پنج درهم به او بخشیدند. فقیر گفت: این مبلغ برایم کافی نیست. مرا به کسی راهنمایی کن که مبلغ بیشتری به من کمک کند.

عثمان گفت: برو پیش آن جوانان که می بینی و با دست خود اشاره به گوشه ای از مسجد کرد که حضرت امام حسن و امام حسین علیهماالسلام و عبدالله بن جعفر در آنجا نشسته بودند.

مرد فقیر پیش آنها رفت. سلام داد و اظهار حاجت نمود.

امام حسن علیه السلام به خاطر اینکه از رحمتهای اسلام سوء استفاده نشود، پیش از آنکه به او کمک کند فرمود:

- ای مرد ! از دیگران درخواست کمک مالی فقط در سه مورد جایز است:

1- دیه ای که انسان بر ذمه دارد و از پرداخت آن عاجز است.

2- بدهی کمرشکن داشته باشد و از پرداخت آن ناتوان باشد.

3- مسکین و درمانده گردد و دستش به جایی نرسد.

کدام یک از این سه مورد برای تو پیش آمده است؟

فقیر گفت: اتفاقا گرفتاری من در یکی از این سه مورد است امام حسن علیه السلام پنجاه دینار و امام حسین علیه السلام چهل و نه دینار و عبداله بن جعفر چهل و هشت دینار به او دادند.

مرد فقیر برگشت و از کنار عثمان خواست بگذرد.

عثمان پرسید:

- چه کردی؟

فقیر پاسخ داد: پیش تو آمدم و پول خواستم. تو هم مبلغی به من دادی و از من نپرسیدی این پولها را برای چه می خواهی؟ ولی نزد آن سه نفر که رفتم وقتی کمک خواستم، یکی از آنان (امام حسن) پرسید: برای چه منظوری پول درخواست می کنی؟ و فرمود: تنها در سه مورد می توان از دیگران کمک مالی درخواست نمود. (دیه عاجز کننده، بدهی کمرشکن و فقر زمین گیر کننده). من هم گفتم گرفتاریم یکی از آن سه مورد است. آن گاه یکی پنجاه دینار و دومی چهل و نه دینار و سومی چهل و هشت دینار به من دادند. عثمان گفت: هرگز نظیر این جوانان را نخواهی یافت! آنان کانون دانش و حکمت و سرچشمه کرامت و فضیلتند.(23)

(24) ازدواج امام حسین علیه السلام

هنگامی که اسیران فارس را به مدینه آوردند، از یک سو عمر قصد داشت که زنان اسیر را بفروشد و مردان آنها را غلام عرب قرار دهد و از سوی دیگر این فکر را نیز در سر داشت که اسیران فارس، افراد علیل و ضعیف و پیران عرب را در موقع طواف کعبه به دوش بگیرند و طواف دهند ولی علی علیه السلام به او متذکر شدند که پیغمبر بزرگوار فرموده است:

- (افراد شریف و بزرگوار هر ملتی را محترم بدارید، اگر چه با شما یک سو نباشند). فارس (ایرانیها) مردمانی دانا و بزرگوارند، بنابراین سهم خود و سهم بنی هاشم را که از این اسیران داریم در راه خدا آزاد می کنیم. سپس مهاجرین و انصار گفتند: ای برادر رسول خدا! ما نیز سهم خود را به تو بخشیدیم.

علی علیه السلام عرض کرد: پروردگارا! اینان سهم خود را بخشیدند و من هم قبول کردم و اسیران را آزاد کردم.

عمر گفت: علی بن ابی طالب علیه السلام پیشی گرفت و تصمیمی که درباره مردم عجم داشتم در هم شکست.

بعضی از آن جمع هم بر آن شدند که با دختران پادشاهان که اسیر شده بودند. ازدواج نمایند. حضرت علی علیه السلام در این رابطه به عمر فرمود:

- این دختران شاهان را در ازدواج آزاد بگذار و آنان را مجبور نکن.

یکی از بزرگان عرب به شهربانو دختر یزدگرد (پادشاه ایران) اشاره کرد ولی او صورت خود را پوشاند و نپذیرفت.

به شهربانو گفتند: تو کدام یک از این خواستگاران را انتخاب می کنی؟ آیا راضی هستی ازدواج کنی؟ آن بانو سکوت اختیار کرد. امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: او به ازدواج راضی است و بعدا همسر انتخاب خواهد کرد زیرا سکوت وی علامت رضایت اوست. وقتی که بار دیگر پیشنهاد کردند شهربانو گفت: اگر در ازدواج آزاد باشم، غیر از حسین که چون نوری است پرتو افکن و مهتابی است درخشان، کسی را انتخاب نمی کنم. حضرت علی علیه السلام فرمود: تو چه کسی را برای انجام کارهایت به وکالت می پذیری؟ شهربانو آن حضرت را وکیل قرار داد. امیر المؤمنین علیه السلام به حذیفه یمانی دستور داد خطبه نکاح را بخواند. او نیز خطبه را خواند. بدین طریق شهربانو به ازدواج امام حسین درآمد و امام زین العابدین علیه السلام از این بانوی مکرمه متولد شد و نسل امام حسین علیه السلام بوسیله او ادامه یافت. (24)

(25) پاداش علم و آگاهی

مرد عربی نزد امام حسین علیه السلام آمد و

عرض کرد:

- ای فرزند پیغمبر! من خونبهایی را ضامن شده ام و از پرداخت آن ناتوانم. با خود گفتم خوب است آن را از شریفترین مردم درخواست کنم و شریفتر از خاندان پیغمبر صلی الله علیه و آله به نظرم نرسید.

حضرت فرمود: ای برادر عرب من سه مسأله از تو می پرسم، اگر یکی را پاسخ دادی یک سوم بدهی تو را می دهم و اگر دو سؤال را پاسخ دادی دو سوم آن را می دهم و چنانچه همه را پاسخ دادی، همه بدهی تو را پرداخت می کنم.

مرد عرب گفت: (أمثلک یسئل عن مثلی).

پسر پیغمبر آیا شخصی مانند شما که اهل علم و شرفی از همچو منی که عرب بیابانی هستم، مسأله می پرسد؟

امام علیه السلام فرمود: بلی! چون از جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که می فرمود:

- (ألمعروف بقدر المعرفه). خوبی و احسان را به اندازه شناخت و آگاهی باید انجام داد.

مرد عرب گفت: اگر چنین است، هر چه می خواهی سؤال کن. اگر دانستم جواب می دهم و گرنه از شما یاد می گیرم. (و لاقوه الا بالله).

حضرت فرمود: کدام عمل از تمامی اعمال برتر و بالاتر است؟

عرب عرض کرد: ایمان به خدا.

فرمود: چه چیز انسان را از هلاکت نجات می دهد؟

عرض کرد: توکل و اعتماد به خدا.

فرمود: آنچه آدمی را زینت دهد چیست؟

عرب عرض کرد: علم و دانش که با آن عمل باشد.

امام علیه السلام فرمود: این را ندانسته باشد؟

عرب گفت: ثروتی که جوانمردی و مروت همراه آن باشد.

امام علیه السلام فرمود: اگر آن نبود؟

عرض کرد: فقری که با آن صبر و شکیبایی باشد.

فرمود: اگر آن

را نداشته باشد؟

عرض کرد: در این صورت آتش از آسمان فرود آید و چنین آدمی بسوزاند که او شایسته این گونه عذاب است.

آن گاه امام علیه السلام خندید و کیسه ای را که هزار دینار طلا در آن بود به او مرحمت کرد و انگشتر خود را نیز که نگینش دویست ارزش داشت به او داد و فرمود: این دینارهای طلا را به طلبکارانت بده و این انگشتر را نیز به مصرف خرج زندگی خود برسان.

مرد عرب آنها را گرفت و این آیه شریفه را خواند:

- (ألله یعلم حیث یجعل رسالته). یعنی خداوند می داند رسالتش را در کجا قرار دهد. (25)

(26) پرهیز از نفرین پدر

امام حسین علیه السلام می فرماید:

من با پدرم در شب تاریکی خانه خدا را طواف می کردیم. کنار خانه خدا خلوت شده بود و زوار به خواب رفته بودند که ناگهان ناله جانسوزی به گوشمان رسید. شخصی رو به درگاه خدا آورده و با سوز و گداز خاصی ناله و گریه می کرد.

پدرم به من فرمود: ای حسین! آیا می شنوی ناله گنهکاری که به درگاه خداوند پناه آورده و با دل شکسته اشک پشیمانی فرو می ریزد. برو او را پیدا کن و نزد من بیاور.

امام حسین علیه السلام می فرماید: در آن شب تاریک دور خانه خدا گشتم. او را در میان رکن و مقام در حال نماز یافتم.

سلام کردم و گفتم: ای بنده پشیمان گشته! پدرم امیر المؤمنین تو را می خواهد. با شتاب نمازش را تمام کرد. او را محضر پدرم آوردم حضرت دید جوانی است زیبا و لباسهای تمیز به تن دارد. فرمود:

- تو کیستی؟

عرض کرد: من یک

عربم.

پرسید: حالت چطور است؟ چرا با آهی دردمند و ناله ای جانگداز گریه می کردی؟

عرض کرد: یا امیر المؤمنین! گرفتار کیفر نافرمانی پدرم گشته ام و نفرین او ارکان زندگیم را ویران ساخته و سلامتی و تندرستی را از من گرفته است. پدرم فرمود: قضیه تو چیست؟

گفت: من جوانی بی بند و بار بودم. پیوسته آلوده معصیت و گناه بودم و از خدا ترس و واهمه نداشتم. پدر پیری داشتم که نسبت به من خیلی مهربان بود. هر چه مرا نصیحت می کرد به حرفهایش گوش نمی دادم.

هر وقت مرا نصیحت و موعظه می کرد، آزرده خاطرش نموده و دشنام می دادم و گاهی کتک می زدم. یک روز مقداری پول در محلی بود، به سویش رفتم تا آن پول را بردارم و خرج کنم. پدرم مانع شد و نگذاشت. من هم از دستش گرفته او را محکم به زمین زدم. دستهایش را روی زانو گذاشت. خواست برخیزد، اما از شدت درد و کوفتگی نتوانست از زمین بلند شود. پولها را برداشتم و به دنبال کارهای خود رفتم و در آن لحظه شنیدم که همه آمال و آرزوهایش نسبت به من بر باد رفته و در آخر به خدا سوگند خورد که به خانه خدا رفته و درباره من نفرین می کند.

چند روز روزه گرفت و نمازها خواند. سپس وسایل مسافرت را تهیه کرد و به سوی خانه خدا حرکت نمود و خود را به اینجا رسانید. من شاهد رفتارش بودم. پس از طواف دست بر پرده کعبه انداخت و با دلی شکسته و آهی سوزان نفرینم کرد.

به خدا قسم! هنوز نفرینش به پایان نرسیده

بود که این بدبختی به سراغم آمد و تندرستی از من گرفته شد.

در این هنگام پیراهنش را بالا زد و یک طرف بدنش را فلج دیدیم.

جوان سخنانش را ادامه داد و گفت: پس از این قضیه از رفتار خود سخت پشیمان شدم. پیش پدرم رفته، معذرت خواستم، ولی او نپذیرفت و به سوی خانه خود حرکت کرد. سه سال با این وضع زندگی کردم تا اینکه سال سوم موسم حج درخواست کردم به خانه خدا مشرف شده، در آن مکان که مرا نفرین کرده، برای من دعای خیر نماید. پدرم محبت کرد و پذیرفت. به سوی مکه حرکت کردیم تا به بیابان سیاک رسیدیم. شب تاریک بود. ناگهان پرنده ای از کنار جاده پرواز کرد. بر اثر سر و صدای بال و پر او شتر پدرم رمید و او را به زمین انداخت. پدرم روی سنگها افتاد و جان به جان آفرین تسلیم کرد. بدن او را در همان مکان دفن کردم و آمدم. می دانم این بدبختی و بیچارگی من به خاطر نفرین و نارضایتی پدرم است. امیر المؤمنین پس از شنیدن قصه دردناک جوان فرمود:

- اکنون فریادرس تو فرا رسید. دعایی که رسول خدا صلی الله علیه و آله به من آموخت به تو می آموزم و هر کس آن دعا که (اسم اعظم) الهی در آن است بخواند خداوند دعاهایش را مستجاب می کند و بیچارگی، غم، درد، مرض، فقر و تنگدستی از زندگی او برطرف می گردد و گناهانش آمرزیده می شود... (26)

سپس فرمود: در شب دهم ذی حجه دعا را بخوان. سحرگاه نزد من آی تا تو را ببینم.

امام حسین

علیه السلام می فرماید: جوان نسخه را گرفت و رفت. صبح دهم ماه، با خوشحالی پیش ما آمد. دیدیم سلامتی اش را باز یافته است.

جوان گفت: به خدا اسم اعظم الهی در این دعا است. سوگند به پروردگار! دعایم مستجاب شد و حاجتم برآورده گردید.

حضرت امیر علیه السلام او خواست که چگونگی شفا یافتنش را توضیح دهد.

جوان گفت: در شب دهم که همه در خواب رفتند و پرده سیاه شب همه جا را فرا گرفت، دعا را به دست گرفتم و به درگاه خدا نالیدم و اشک ریختم. همین که برای بار دوم چشمانم را خواب گرفت، آوازی به گوشم رسید که ای جوان! کافی است. خدا را به اسم اعظم قسم دادی و دعایت مستجاب شد. لحظه ای بعد به خواب رفتم. در خواب رسول خدا صلی الله علیه و آله را دیدم که دست مبارکش را بر اندامم گذاشت و فرمود:

- به خاطر اسم اعظم الهی سلامت باش و زندگی خوشی را داشته باشد. من از خواب بیدار شدم و خود را سالم یافتم. (27)

(27) مشتی از خاک کربلا

حرثمه می گوید:

چون از جنگ صفین همراه علی علیه السلام برگشتیم، آن حضرت وارد کربلا شد. در آن سرزمین نماز خواند. و آن گاه مشتی از خاک کربلا برداشت و آن را بویید و سپس فرمود:

- آه! ای خاک! حقا که از تو مردمانی برانگیخته شوند که بدون حساب داخل بهشت گردند.

وقتی حرثمه به نزد همسرش که از شیعیان علی علیه السلام بود بازگشت ماجرایی که در کربلا پیش آمده بود برای وی نقل کرد و با تعجب پرسید: این قضیه را علی علیه السلام از کجا و

چگونه می داند؟

حرثمه می گوید: مدتی از ماجرا گذشت. آن روز که عبیدالله بن زیاد لشکر به جنگ امام حسین علیه السلام فرستاد، من هم در آن لشکر بودم.

هنگامی که به سرزمین کربلا رسیدم، ناگهان همان مکانی را که علی علیه السلام در آنجا نماز خواند و از خاک آن برداشت و بویید دیده و شناختم و سخنان علی علیه السلام به یادم افتاد. لذا از آمدنم پشیمان شده، اسب خود را سوار شدم و به محضر امام حسین علیه السلام رسیدم و بر آن حضرت سلام کردم و آنچه را که در آن محل از پدرش علی علیه السلام شنیده بودم، برایش نقل کردم.

امام حسین علیه السلام فرمود:

- آیا به کمک ما آمده ای یا به جنگ ما؟

گفتم: ای فرزند رسول خدا! من به یاری شما آمده ام نه به جنگ شما. اما زن و بچه ام را گذارده ام و از جانب ابن زیاد برایشان بیمناکم. حسین علیه السلام این سخن را که شنید فرمود:

- حال که چنین است از این سرزمین بگریز که قتلگاه ما را نبینی و صدای ما را نشنوی. به خدا سوگند! هر کس امروز صدای مظلومیت ما را بشنود و به یاری ما نشتابد، داخل آتش جهنم خواهد شد. (28)

(28) نماز در رزمگاه

روز عاشورا هنگام نماز ظهر ابو ثمامه صیداوی به امام حسین علیه السلام عرض کرد:

- یا ابا عبدالله! جانم فدای تو باد! لشکر به تو نزدیک شده، به خدا شما کشته نخواهی شد تا من در حضورتان کشته شوم. دوست دارم نماز ظهر را با شما بخوانم و آن گاه با آفریدگار خویش ملاقات نمایم.

حضرت سر

به سوی آسمان بلند کرد و فرمود:

- به یاد نماز افتادی. خداوند تو را از نمازگزاران قرار دهد. آری! اکنون اول وقت نماز است. از این مردم بخواهید دست از جنگ بردارند تا ما نماز بگذاریم.

حصین نمیر چون سخن امام را شنید، گفت:

- نماز شما قبول درگاه الهی نیست! حبیب بن مظاهر در پاسخ خطاب به او اظهار داشت: ای خبیث! تو گمان می کنی نماز فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله قبول نمی شود و نماز تو قبول می شود؟!...

سپس زهیر بن قین و سعید بن عبدالله در جلو حضرت ایستادند و امام علیه السلام با نصف یاران خود نماز خواندند. سعید بن عبدالله از هر جا که تیر به سوی امام حسین علیه السلام می آمد خود را نشانه تیر قرار می داد و به اندازه ای تیر بارانش کردند که روی زمین افتاد و گفت:

- خدایا! این گروه را همانند قوم عاد و ثمود لعنت فرما! خدایا! سلام مرا به محضر پیامبرت برسان و آن حضرت را از درد این همه زخمها که بر من وارد شده آگاه نما. زیرا که هدفم از این کار تنها یاری فرزندان پیامبر تو می باشد.

سعید پس از این جریان به شهادت رسید. رحمت و رضوان الهی بر او باد. (29)

(29) اولین بانوی شهید عاشورا

وهب پسر عبدالله روز عاشورا همراه مادر و همسرش در میان لشکر امام حسین علیه السلام بود. روز عاشورا مادرش به او گفت: فرزند عزیزم! به یاری فرزند رسول خدا قیام کن.

وهب در پاسخ گفت: اطاعت می کنم. و کوتاهی نخواهم کرد. سپس به سوی میدان حرکت کرد.

در میدان جنگ پس از آنکه رجز

خواند و خود را معرفی نمود به دشمن حمله کرد و سخت جنگید. بعد از آنکه عده ای را کشت به جانب مادر و همسرش برگشت. در مقابل مادر ایستاد و گفت:

- ای مادر! اکنون از من راضی شدی؟

مادرش گفت: من از تو راضی نمی شوم، مگر اینکه در پیش روی امام حسین علیه السلام کشته شوی.

همسر وهب گفت: تو را به خدا سوگند! که مرا در مصیبت خود داغدار منما.

مادر وهب گفت: فرزندم! گوش به سخن این زن مده. به سوی میدان حرکت کن و در پیش روی فرزند پیغمبر صلی الله علیه و آله بجنگ تا شهید شوی تا فردای قیامت برای تو شفاعت نماید.

وهب به میدان کارزار برگشت و رجز می خواند که مطلع آن چنین است:

- (انی زعیم لک ام وهب بالطعن فیهم تاره و الضرب...).

1- ای مادر وهب! من گاهی با نیزه و گاهی با شمشیر زدن در میان اینها تو را نگهداری می کنم.

2- ضربت جوانی که به پروردگارش ایمان آورده است تا اینکه تلخی جنگ را به این گروه ستمگر بچشاند.

3- من مردی هستم، قدرتمند و شمشیر زن و در هنگام بلا، سست و ناتوان نخواهد شد. خدای دانا برایم کافی است.

و با تمام قدرت می جنگید تا اینکه نوزده نفر سوار و بیست نفر پیاده از لشکر دشمن را به قتل رساند. سپس دستهایش قطع شد. در این وقت همسرش عمود خیمه را گرفت و به سوی وهب شتافت در حالی که می گفت: ای وهب! پدر و مادرم فدای تو باد. تا می توانی در راه پاکان و خاندان پیامبر بجنگ.

وهب خواست که همسرش را به

سراپرده زنان بازگرداند. همسرش دامن وهب را گرفت و گفت:

- من هرگز باز نمی گردم تا اینکه با تو کشته شوم.

امام حسین علیه السلام که این منظره را مشاهده کرد، به آن زن فرمود:

- خداوند جزای خیر به شما دهد و تو را رحمت کند. به سوی زنان برگرد. زن برگشت سپس وهب به جنگ ادامه داد تا شهید شد.- رحمه الله علیه همسر وهب پس از شهادت او بی تابانه به میدان دوید و خونهای صورت وهب را پاک می کرد که چشم شمر به آن بانوی باوفا افتاد و به غلام خود دستور داد تا با عمودی که در دست داشت بر او زد و شهیدش نمود. این اولین بانویی بود که در لشکر امام حسین علیه السلام روز عاشورا شهید شد.(30)

(30) اشکی بر سیدالشهدا علیه السلام

سید علی حسینی که از اصحاب امام رضا علیه السلام است می گوید:

من همسایه امام علی بن موسی الرضا علیه السلام بودم. چون روز عاشورا می شد از میان برادران دینی ما یک نفر مقتل امام حسین علیه السلام را می خواند و به این روایت رسید که حضرت باقر علیه السلام فرمود:

- (هر کس از دیده های او ولو به قدر بال پشه ای اشک بیرون بیاید. خداوند گناهانش را می آمرزد. اگر چه مانند کف دریاها باشد.)

در آن مجلس شخص نادانی که ادعای علم می کرد. حضور داشت و بر آن بود که این حدیث نباید صحیح باشد. چگونه گریستن به آن اندکی بر حضرت حسین علیه السلام این قدر ثواب می تواند داشته باشد؟ با ایشان مباحثه بسیار کردیم و در آخر هم از گمراهی خود برنگشت و

برخاست و رفت.

آن شب گذشت. چون روز شد، نزد ما آمد و از گفته هایش معذرت خواست، اظهار ندامت کرد و گفت:

- شب گذشته در خواب دیدم قیامت برپا شده است و پل صراط بر روی جهنم کشیده اند و پرونده های اعمال را گشوده اند و آتش جهنم را افروخته اند و بهشت را زینت کرده اند. در آن وقت گرما شدید شد و عطش سنگین بر من غلبه کرد. چون به جانب راست خود نگاه کردم حوض کوثر را دیدم و بر لب آن دو مرد و یک زن را مشاهده کردم که ایستاده اند و نور جمال ایشان صحرای محشر را روشن کرده است. در حالیکه لباس سیاه پوشیده اند و می گریند. از کسی پرسیدم: اینها کیستند که بر کنار کوثر ایستاده اند؟

پاسخ داد: یکی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و دیگری علی مرتضی و آن زن فاطمه زهرا علیهاالسلام است.

گفتم: چرا سیاه به تن دارند، غمگین هستند و می گریند؟

گفت: مگر نمی دانی که امروز عاشوراست؟

گفتم: روز شهادت شهید کربلا امام حسین علیه السلام است. آنان به این جهت غمناک اند.

سپس نزدیک حضرت فاطمه علیهاالسلام رفتم و گفتم:

- ای دختر رسول خدا! تشنه ام. آن حضرت از روی غضب به من نظر کرد و گفت:

- تو مگر همان شخص نیستی که فضیلت گریستن بر میوه قلبم، نور چشمم، فرزندم حسین را انکار می کردی؟ با اینکه با ظلم و ستم او را شهید کردند. لعنت خدا بر قاتلین و ظالمین و کسانی که ایشان را از آشامیدن آب منع کردند.

در این حال از خواب وحشتناک بیدار شدم و

از گفته خود پشیمان گشتم. اکنون از شما معذرت می خواهم و باشد که از تقصیر من درگذرید.

(31)

(31) برخورد پسندیده (33)

یکی از خویشان امام زین العابدین علیه السلام در برابر آن حضرت ایستاد و زبان به ناسزاگویی گشود. حضرت در پاسخ او چیزی نگفت. هنگامی که مرد از پیش حضرت رفت. امام به اصحاب خود فرمود:

- آنچه را که این مرد گفت، شنیدید. اکنون دوست دارم، همراه من بیایید تا نزد او برویم و جواب مرا نیز به او بشنوید.

عرض کردند: حاضریم، ما دوست داشتیم شما هم همانجا پاسخ ایشان را بگویید و ما هم آنچه می توانیم به او بگوییم.

سپس امام نعلین خویش را پوشیده، به راه افتاد. در بین راه این آیه را می خواند:

- (والکاظمین الغیظ و العافین عن الناس و الله یحب المحسنین.)(34)

راوی می گوید: ما از خواندن این آیه دانستیم به او چیزی نخواهد گفت. وقتی رسیدیم به خانه آن مرد، او را صدا زد و فرمود:

- به او بگویید علی بن الحسین با تو کار دارد.

همین که متوجه شد امام زین العابدین علیه السلام آمده است در حالیکه آماده مقابله و دفاع بود از منزل بیرون آمد و یقین داشت آن جناب برای تلافی جسارتهایی که از او سر زده آمده است.

ولی چشم امام علیه السلام که به او افتاد، فرمود:

- برادر! چندی پیش نزد من آمدی و آنچه خواستی به من گفتی. اگر آن زشتیها که به من گفتی در من هست، هم اکنون استغفار می کنم و از خداوند می خواهم مرا بیامرزد و اگر آن چه به من گفتی در من نیست، خداوند تو را بیامرزد.

راوی می گوید:

آن شخص سخن حضرت را که شنید پیش آمد و پیشانی امام علیه السلام را بوسید و عرض کرد:

- آری ! آن چه من گفتم در شما نیست و من به آن چه گفتم سزاوارترم.

(32) امام زین العابدین علیه السلام و اهمیت عبادت (35)

فاطمه دختر علی علیه السلام روزی امام زین العابدین علیه السلام را دید که وجود نازنین او در اثر کثرت عبادت رنجور و ناتوان گردیده است. بدون درنگ پیش جابر آمد و گفت:

- جابر ! ای صحابه رسول خدا ! ما بر گردن شما حقوقی داریم. یکی از آنها این است که اگر ببینی کسی از ما خود را از بسیاری عبادت و پرستش به هلاکت می رساند، او را تذکر دهی تا جان خود را حفظ نماید. اینک علی بن الحسین علیه السلام یادگار برادرم خود را از کثرت عبادت رنجور کرده و پیشانی و زانوهای او پینه بسته است.

جابر به خانه امام چهارم علیه السلام رهسپار گشت. در جلوی در کودکی را همراه با پسر بچه هایی از بنی هاشم دید. جابر به راه رفتن این کودک با دقت نگاه کرد و با خود گفت. این راه رفتن پیغمبر است. سپس پرسید:

- پسر جان ! اسمت چیست؟

فرمود: (من محمد بن علی بن حسینم).

جابر به شدت گریست و گفت:

- پدرم فدای تو باد ! نزدیک من بیا.

آن حضرت جلو آمد. جابر دکمه های پیراهن امام باقر علیه السلام را باز کرد.

دست بر سینه اش گذاشت و بوسید و در این حال گفت:

- من از طرف پیغمبر صلی الله علیه و آله به تو سلام می رسانم. حضرت به من دستور داده بود که با تو چنین رفتار کنم.

سپس گفت از پدر بزرگوارت اجازه بگیر.

حضرت

باقر علیه السلام پیش پدر آمد و رفتار پیرمرد و آنچه که گفته بود بر ایشان توضیح داد. امام فرمود:

- فرزندم ! او جابر است. بگو وارد شود.

جابر وارد شد. امام زین العابدین علیه السلام را در محراب دید که عبادت پیکرش را در هم شکسته و ناتوان کرده است.

امام علیه السلام به احترام جابر برخاست و از جابر احوالپرسی نمود و او را در کنار خود نشاند.

جابر عرض کرد: ای پسر پیغمبر ! تو که می دانی خداوند بهشت را برای شما و دوستان شما آفریده و جهنم را برای دشمنانتان. پس علت این همه کوشش و زحمت در عبادت چیست؟

امام علیه السلام فرمود: مگر رسول خدا صلی الله علیه و آله را ندیده بودی با آنکه خداوند در قرآن به آن حضرت گفته بود همه گناهان تو را آمرزیده ایم باز جدم که پدر و مادرم فدای او باد آنقدر عبادت کرد تا پا و ساقهای مبارکش ورم نمود. عرض کردند: شما با این مقام باز هم عبادت می کنید؟

فرمود: (أفلا أكون عبدا شكورا) آیا بنده سپاسگزار خدا نباشم؟

جابر دانست سخنانش در امام علیه السلام اثر ندارد و باعث نمی شود که از روش پرزحمت خود دست بردارد.

عرض کرد فرزند پیغمبر ! پس حداقل جان خود را حفظ کن زیرا که شما از خانواده ای هستید که بلا و گرفتاری بواسطه آنان دفع می شود و باران رحمت به برکت وجودشان نازل می گردد.

فرمود: جابر ! من از روش پدرانم دست برنمی دارم تا به دیدار ایشان نائل گردم. جابر گفت: به خدا سوگند ! میان اولاد پیامبران کسی را مانند علی بن الحسین علیه السلام نمی بینم،

مگر یوسف پیغمبر. قسم به پروردگار! فرزندان این بزرگوار بهتر از فرزندان حضرت یوسف هستند و از فرزندان او کسی است که زمین را پر از عدل و داد می کند، بعد از آنکه پر از ظلم و ستم شود (اشاره به حضرت حجه بن الحسن ارواحنا له الفدأ). (36)

(33) چگونه دعا کنیم

شخصی در محضر امام زین العابدین علیه السلام عرض کرد:

- الهی! مرا به هیچ کدام از مخلوقاتت محتاج منما!

امام علیه السلام فرمود: هرگز چنین دعایی مکن! زیرا کسی نیست که محتاج دیگری نباشد و همه به یکدیگر نیازمندند.

بلکه همیشه هنگام دعا بگو:

- خداوندا! مرا به افراد پست فطرت و بد نیازمند مساز!(37)

(34) نصیحت پدرانه

امام زین العابدین علیه السلام به فرزندش (امام محمد باقر علیه السلام) فرمود:

- فرزندم! با پنج کس همنشینی و رفاقت مکن!

- از همنشینی با (دروغگو) پرهیز کن؛ زیرا او مطالب را برخلاف واقع نشان می دهد. دور را نزدیک و نزدیک را به تو دور جلوه می دهد.

- از همنشینی با (گناهکار و لاابالی) بپرهیز؛ زیرا او تو را به بهای یک لقمه یا کمتر از آن (مثلا به یک وعده لقمه) می فروشد.

- از همنشینی با (بخیل) پرهیز نما؛ که او از کمک مالی به تو آن گاه که بسیار به او نیازمندی، مضایقه می کند. (در نیازمندترین وقتها، تو را یاری نمی کند.)

- از همنشینی با (احمق) (کم عقل) اجتناب کن؛ زیرا او می خواهد به تو سودی برساند ولی (بواسطه حماقتش) به تو زیان می رساند.

- از همنشینی با(قاطع رحم) (کسی که رشته خویشاوندی را می برد) بپرهیز؛ که او در سه جای قرآن (38) مورد لعن و نفرین قرار گرفته است. (39)

(35) امام زین العابدین علیه السلام از عبادت علی علیه السلام می گوید

روزی امام باقر علیه السلام محضر پدر بزرگوارش امام زین العابدین علیه السلام مشرف شد و احساس کرد که حضرت در عبادت کردن به جایی رسیده که هیچ کس به آن مرحله نرسیده است. صورتش از شب زنده داری زرد شده و چشمهایش از گریه سرخ گردیده و پیشانی اش پینه بسته و دو ساق پای او از کثرت ایستادن در نماز ورم کرده است. حضرت باقر علیه السلام می فرماید: چون پدرم را در این حال دیدم دیگر نتوانستم خودداری کنم و به گریه افتادم. پدرم در آن وقت به فکر فرو رفته بود. پس از لحظاتی از

ورود من آگاه گشت. دید که من گریه می کنم. روی به من کرد و فرمود: فرزندم! یکی از نوشته ها که عبادت امیر المؤمنین علیه السلام در آن نوشته شده بیاور. من نوشته را تقدیم کردم. کمی از آن خواندند، سپس با حالتی افسرده و ناراحت نوشته را بر زمین گذاشت و فرمود: چه کسی می تواند مانند علی بن ابی طالب علیه السلام عبادت کند. (40)

(36) روش بزرگواری

امام سجاد علیه السلام کنیزی داشت. روزی آب روی دست امام می ریخت تا آن حضرت آماده نماز گردد. اتفاقا خسته شد و ظرف آب از دستش افتاد و بر سر امام آسیب رساند. حضرت سر بلند کرده و به سوی کنیز متوجه شد. کنیز گفت:

- (و الکاظمین الغیظ.)

حضرت فرمود: من خشم خود را فرو بردم.

کنیز گفت: (و العافین عن الناس).

امام علیه السلام فرمود: خداوند تو را عفو کند. (یعنی من از تو گذشت کردم).

کنیز گفت: (و الله یحب المحسنین). (41)

امام علیه السلام فرمود: برو که در راه خداوند، عزیز و بزرگ و آزادی. (42)

(37) جریان یک ازدواج

ابن عکاشه به محضر امام باقر علیه السلام آمد و عرض کرد:

- چرا زمینه ازدواج امام صادق علیه السلام را فراهم نمی سازید، با آنکه زمان این کار فرا رسیده؟ (موقع ازدواج اوست).

در مقابل امام باقر علیه السلام کیسه مهر شده ای بود. فرمود:

- به زودی برده فروشی از اهل بربر می آید و در سرای میمون منزل می کند و با این کیسه پول از او دختری برای ابو عبدالله امام صادق می خریم.

مدتی گذشت. روزی خدمت امام باقر علیه السلام رفتیم. فرمود:

- آن برده فروشی که گفته بودم آمده، اکنون این کیسه پول را بردارید و بروید از او دختری را خریداری کنید.

ابن عکاشه می گوید: ما نزد آن برده فروش رفتیم و درخواست نمودیم یکی از کنیزان را به ما بفروشد. او گفت:

- هر چه کنیز داشتم فروختم. فقط دو کنیز مانده که هر دو مریض هستند، ولی حال یکی از آنها رو به بهبودی است.

گفتم: آنها را بیاور تا ببینم و او هر دو کنیز را آورد.

گفتیم این کنیز حالش بهتر است. چند می فروشی؟

گفت: به هفتاد دینار.

گفتم: تخفیف بده.

گفت: از هفتاد دینار کمتر نمی فروشم.

گفتیم: ما او را به همین کیسه پول می خریم. هر چه بود بی آن که بدانیم در کیسه چقدر پول است. نزد برده فروش شخصی محاسن سفید بود. به ما گفت: سر کیسه را باز کنید و پولهایش را بشمارید.

برده فروش گفت: نه ! باز نکنید. اگر مقدار خیلی کمتری از هفتاد دینار هم کمتر باشد، نمی فروشم.

پیرمرد گفت: نزدیک بیایید. ما نزدیکش رفتیم و سر کیسه را باز کردیم و شمردیم. دیدیم درست هفتاد دینار است. پولها را دادیم و آن کنیز را خریدیم و به خدمت امام باقر علیه السلام آوردیم و امام صادق علیه السلام در کنارش ایستاده بود، جریان خرید کنیز را برای امام محمد باقر علیه السلام عرض کردیم. امام شکر خدا را به جا آورد. سپس به کنیز فرمود:

- اسمت چیست؟

گفت: اسمم حمیده است.

فرمود: ستوده باشی در دنیا و پسندیده باشی در آخرت. سپس امام علیه السلام از او پرسشهایی کرد و او جواب داد.

آن گاه امام باقر علیه السلام به فرزندش امام صادق علیه السلام رو کرد و گفت:

- این کنیز را با خود ببر.

و بدین ترتیب حمیده همسر امام صادق علیه السلام گردید و بهترین انسانها، حضرت موسی بن جعفر علیه السلام از او متولد شد. (43)

(38) ملامت جاهلانه

محمد پسر منکدر، یکی از دانشمندان اهل سنت می گوید:

روزی در وقت شدت گرمای هوا به بیرون از مدینه رفته بودم. دیدم امام باقر علیه السلام با اندام توانمند و فربه خود به دو تن از غلامانش تکیه کرده و مشغول

کشاورزی است. با خود گفتم:

پیرمردی از بزرگان قریش در این وقت در هوای گرم در طلب مال دنیاست! تصمیم گرفتم او را موعظه کنم. نزدیک رفته، سلام کردم و گفتم:

آیا سزاوار است مرد شریفی مثل شما در این هوای گرم با اندام سنگین در پی دنیاطلبی باشد؟ اگر در این موقع و در چنین حال مرگت فرا رسید، چه خواهی کرد؟

حضرت دستهایش را از دوش غلامها برداشت و روی پا ایستاد و فرمود: - به خدا سوگند! اگر در این حال بمیرم، در حال فرمانبرداری و طاعت خداوند جان سپرده ام. تو خیال می کنی عبادت فقط نماز و ذکر و دعا است؟ تأمین مخارج زندگی از راه حلال خود نوعی عبادت است. زیرا من می خواهم با کار و کوشش، خود را از تو و دیگران بی نیاز سازم (که تلاش و کوششم برای دنیاپرستی نیست.) آری! فقط آن گاه از فرا رسیدن مرگ بترسم که در حال انجام دادن گناه باشم و در حالت نافرمانی خدا از دنیا بروم. خداوند ما را موظف کرده بار دوش دیگران نباشم و اگر کار نکنیم، دست نیاز بسوی تو و امثال تو دراز خواهیم کرد.

محمد بن مکندر عرض کرد: خدایت رحمت کند! من می خواستم شما را موعظه کنم، شما مرا موعظه کردید. (44)

(39) بهترین راه خداشناسی

هشام پسر سالم می گوید:

خدمت هشام پسر سالم که از شاگردان بزرگ مکتب امام صادق علیه السلام بود رسیدم. از او پرسیدم که اگر کسی از من سوال کرد؛ چگونه خدایت را شناختی؟ به او چطور جواب بدهم؟

هشام گفت:

- اگر کسی از من بپرسد خدایت را چگونه شناختی؟ در پاسخ می گویم:

(من

خداوند را به واسطه وجود خودم شناختم. او نزدیک ترین چیزها به من است. چون می بینم اندام من دارای تشکیلاتی است که اجزای گوناگون آن با نظم خاص در جای خود قرار گرفته است. ترکیب این اجزا با کمال دقت انجام گرفته و دارای آفرینش دقیقی است و انواع نقاشیها بدون کم و زیاد در آن وجود دارد. می بینم که برای من حواس گوناگون و اعضای مختلف از قبیل چشم، گوش، قوه شامه، ذائقه و لامسه آفریده شده و هر کدام به تنهایی وظیفه خویش را انجام می دهد.

در اینجا هر انسان عاقل، عقلا محال می داند که ترکیب منظم بدن ناظم و نقشه دقیق بدون نقاش بوجود آید. از این راه فهمیدم که نظام وجود و نقشهای بدنم بدون ناظم و طراح باهوش نبوده و نیازمند به آفریدگار می باشد...). (45)

(40) بزرگترین گناه

حضرت امام باقر علیه السلام وارد مسجد الحرام شد. گروهی از قریش که آنجا بودند، چون آن حضرت را دیدند پرسیدند: این شخص کیست؟

گفتند: پیشوای عراقی ها (شیعیان) است.

یکی از آنان گفت: خوب است کسی را بفرستیم تا از ایشان سؤالی بکند. سپس جوانی از آنان خدمت امام علیه السلام آمد و پرسید:

- آقا ! کدام گناه از همه بزرگتر است؟

امام علیه السلام فرمود: شرابخواری.

جوان برگشت و پاسخ حضرت را به رفقای خود گزارش داد. بار دیگر او را فرستادند. جوان همین سوال را تکرار کرد. حضرت فرمود: مگر به تو نگفتم شرابخواری ! زیرا شراب، شرابخوار را به زنا، دزدی و آدم کشی وادار می کند و باعث شرک و کفر به خدا می گردد. شرابخوار کارهایی را انجام می دهد که

از همه گناهان بزرگتر است. (46)

(41) سخاوت نجاشی، فرمانروای اهواز

در زمان امام صادق علیه السلام شخصی به نام (نجاشی) استاندار اهواز و شیراز بود. وی با اینکه از طرف خلفای عباسی فرمانروا بود، ولی از دوستان و شیعیان امام صادق علیه السلام به شمار می آمد.

یکی از کارمندان به حضور امام صادق علیه السلام رسید و عرض کرد:

- نجاشی استاندار اهواز و شیراز آدم مؤمن و از شیعیان ماست. در دفتر او برای من مالیاتی نوشته شده او از این بابت مبلغی بدهکارم. اگر صلاح بدانید درباره من نامه ای به او بنویسید و مرا توصیه ای بفرمایید. امام صادق علیه السلام این نامه کوتاه را به استاندار اهواز نوشت:

(بسم الله الرحمن الرحیم، سر أخاک یسرک الله).

به نام خداوند بخشنده مهربان، برادرت را شاد کن تا خداوند تو را شاد کند. نامه را گرفت و نزد نجاشی برد. نجاشی در مجلس عمومی نشسته بود که او وارد شد. با خلوت شدن مجلس، نامه را به نجاشی داد و گفت: این نامه امام صادق علیه السلام است.

نجاشی نامه را بوسید و روی چشم گذاشت پرسید:

- حاجتت چیست؟

مرد به او پاسخ داد:

- در دفتر مالیات شما، مبلغی بر من نوشته شده است.

- چه مقدار؟

- ده هزار درهم.

هماندم نجاشی دفتر دارش را خواست و به او دستور داد:

- بدهی این مرد را از دفتر خارج کن و از حساب من بپرداز و درباره مالیات سال آینده ایشان نیز همین کار را انجام بده.

سپس استاندار از او پرسید: آیا تو را شاد کردم؟

- آری ! فدایت گردم.

آن گاه دستور داد، مرکب، کنیز و یک نوکر به او بدهند و همچنین دستور داد یک

دست لباس به او دادند. هر یک از آنها را که می دادند می پرسید: تو را شاد کردم؟

او هم می گفت: آری! فدایت شوم و هر چه او می گفت آری، نجاشی بر بخشش خود می افزود تا اینکه از بخشش فارغ شد. به آن مرد گفت: فرش این اتاق را که هنگام دادن نامه امام صادق علیه السلام روی آن نشسته بودم بردار و ببر. بعد از این هم هر وقت حاجتی داشتی نزد من بیا که برآورده می شود. مرد فرش را نیز برداشت و با خوشحالی بیرون آمد و محضر امام صادق علیه السلام رفت و جریان ملاقات خود را با استاندار اهواز به امام عرض کرد. امام صادق علیه السلام از شنیدن رفتار نجاشی نسبت به او خوشحال گشت.

مرد گفت: فرزند رسول خدا! گویا رفتار نیک نجاشی با من، شما را نیز شادمان کرد؟

امام صادق علیه السلام فرمود: آری! سوگند به خدا، نجاشی خدا و پیامبر خدا را نیز شاد کرد. (47)

(42) تضییع جوانی

امام صادق علیه السلام فرمود:

دوست ندارم جوانی از شما را ببینم مگر آنکه روز او به یکی از دو حالت آغاز گردد. یا عالم باشد یا متعلم و دانشجو. اگر نه عالم باشد و نه متعلم، در انجام وظیفه کوتاهی کرده و کوتاهی در انجام وظیفه تضییع جوانی است و تضییع جوانی گناه است و سوگند به خدای محمد صلی الله علیه و آله جایگاه گناهکار در آتش خواهد بود. (48)

(43) ضمانت بهشت

امام صادق علیه السلام می فرماید:

عده ای مسلمانان انصار محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله آمدند و سلام دادند.

پیامبر صلی الله علیه و آله جواب سلام را دادند.

عرض کردند:

- یا رسول الله ! ما حاجتی به تو داریم.

حضرت فرمود: حاجتتان چیست؟ بگویید.

گفتند: حاجتمان خیلی بزرگ است.

حضرت فرمود: هر قدر هم بزرگ باشد، بگویید.

گفتند: از جانب خداوند بهشت را برای ما ضمانت کن تا اهل بهشت باشیم.

پیامبر صلی الله علیه و آله سرش را پایین انداخت و در حال تفکر کمی خاک را زیر و رو کرد سپس سرش را بلند کرد و فرمود:

- من بهشت را برای شما ضمانت می کنم، به شرط اینکه هرگز چیزی از کسی نخواهید.

سپس امام علیه السلام فرمود:

- در گذشته مسلمانان چنین بودند. هر گاه در سفر، شلاق یکی از آنان از دستش به زمین می افتاد، خوش نداشت به کسی بگوید شلاق را بردار و به من بده. به خاطر اینکه می خواست گرفتار ذلت سؤال نگردد. لذا خودش از مرکب پیاده می شد و شلاق را از زمین برمی داشت و یا در کنار سفره با اینکه بعضی از حاضرین به آب نزدیکتر بودند، به او

نمی گفت آب را به من بده. خودش بلند می شد و آب را برمی داشت و میل می کرد.

چون می خواست حتی در آب خوردن نیز از کسی سؤال نکند.(49)

(44) راهنمایی به پروردگار

عبد الله دیصانی که منکر خدا بود خدمت امام صادق علیه السلام رسید و عرض کرد: مرا به پروردگارم راهنمایی کن.

امام علیه السلام فرمود: نامت چیست؟

دیصانی بدون آنکه اسمش را بگوید برخاست و بیرون رفت.

دوستانش گفتند:

چرا نامت را نگفتی؟

عبدالله گفت:

- اگر اسمم را می گفتم که عبدالله است، حتما می گفت آنکس که تو عبدالله و بنده او هستی کیست؟ و من محکوم می شدم. به او گفتند: نزد امام علیه السلام برو و از وی بخواه تو را به خدا راهنمایی کند و از نامت نیز نپرسد.

عبدالله برگشت و گفت:

- مرا به آفریدگارم هدایت کن و نام مرا هم نپرس.

امام علیه السلام فرمود: بنشین. ناگهان پسر بچه ای وارد شد و در دستش تخم مرغی داشت که با آن بازی می کرد.

امام صادق علیه السلام به آن پسر بچه فرمود:

- تخم مرغ را به من بده پسرک تخم مرغ را به حضرت داد.

امام علیه السلام فرمود:

- ای دیصانی ! این قلعه ای که پوست ضخیم دور او را فرا گرفته است و زیر آن پوست ضخیم، پوست نازکی قرار دارد و زیر آن پوست نازک، طلای روان و نقره روان (زرده - سفیدی) می باشد که نه طلای روان به آن نقره روان آمیخته می گردد. بدین حال است و کسی هم از درون آن خبری نیاورده و کسی نمی داند که برای نر آفریده یا برای ماده. وقتی که شکسته می شود پرندگانی

مانند طاووسهای رنگارنگ به آن همه زیبایی و خوش خط و خال از آن بیرون می آید، آیا برای آن آفریننده نمی دانی؟

دیصانی مدتی سر به زیر انداخت. سپس سر برداشته و شهادت بر یکتایی خداوند و رسالت پیامبر خدا صلی الله علیه و آله داده و گفت: شهادت می دهم که تویی رهبر و حجت خدا بر خلق او و اینک از عقیده ای که داشتم، توبه می کنم. (50)

(45) خداوند، پناه بی پناهان

شخصی محضر امام صادق علیه السلام آمد و درباره وجود خداوند پرسش نمود. حضرت فرمود: ای بنده خدا ! تا بحال سوار کشتی شده ای؟

گفت: آری !

فرمود: آیا کشتی تو هیچ شکسته است بطوریکه گرفتار امواج خروشان دریا شوی و در آن نزدیکی نه کشتی دیگری باشد که تو را نجات دهد و نه شناگر توانایی که تو را برهاند و امید نجات به رویت، کاملا بسته گردد؟

گفت: آری ! چنین صحنه ای برایم پیش آمده است. فرمود: در آن لحظه خطرناک آیا دلت متوجه به چیز حقیقی شد که بتواند تو را از آن ورطه هولناک نجات بخشد؟ گفت: بلی ! فرمود:

- همانا چیز حقیقت خدای قادر است و او آنجا که نجات دهنده ای نیست، تنها نجات دهنده به نظر می آید و پناه بی پناهان است. (51)

(46) ابوحنیفه در محضر امام صادق علیه السلام

ابوحنیفه پیشوای فرقه حنفی می گوید:

روزی به خانه امام صادق علیه السلام رفتم که آن حضرت را ملاقات کنم.

اجازه ملاقات خواستم، امام علیه السلام اجازه نداد.

در این وقت عده ای از مردم کوفه آمدند. امام علیه السلام به آنها اجازه ملاقات داد. من هم با آنها داخل خانه شدم. چون به محضرش رسیدم، گفتم:

- فرزند رسول خدا! بهتر است کسی را به کوفه بفرستید تا مردم را از دشنام اصحاب حضرت محمد صلی الله علیه و آله باز دارید. من بیش از ده هزار نفر را می دانم که به یاران و اصحاب پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله دشنام می دهند.

حضرت فرمود:

- مردم از من قبول نمی کنند. گفتم:

- چه کسی از شما نمی پذیرد، شما فرزند پیامبر خدا صلی الله علیه و آله هستید.

امام علیه السلام

فرمود:

- تو یکی از آنها هستی که حرفهای مرا نمی پذیری. اکنون بدون اجازه داخل خانه من شدی و بدون اجازه من نشستی و بدون اجازه من شروع به سخن نمودی. سپس فرمود:

- شنیدم تو بر مبنای قیاس فتوا می دهی؟ (52)

گفتم: آری!

حضرت فرمود:

- وای بر تو! نخستین کسی که در مقابل فرمان خداوند به قیاس گرفتار شد، شیطان بود. آن گاه که خداوند به او دستور داد به آدم سجده کند.

گفت:

- من سجده نمی کنم. زیرا که مرا از آتش آفریدی و آدم را از گل و آتش برتر است. بنابراین با قیاس نمی توان حق را پیدا کرد. برای اینکه مطلب را خوب بفهمی از تو می پرسم:

- ای ابوحنیفه! به نظر شما کشتن کسی به ناحق مهمتر است یا زنا؟

گفتم: کشتن کسی به ناحق، فرمود:

- پس چرا برای اثبات قتل، خداوند دو شاهد قرار داده و در زنا چهار شاهد؟ آیا این دو تا را به یکدیگر می توان قیاس نمود؟

گفتم: نه! فرمود: بول کثیف تر است یا منی؟

گفتم: بول.

فرمود: پس چرا خداوند در بول دستور می دهد وضو بگیرید و در منی غسل کنید؟ آیا این دو را می توان به یکدیگر قیاس کرد؟

گفتم: نه!

فرمود: آیا نماز مهمتر است یا روزه؟

گفتم: نماز.

فرمود: پس چرا بر زن حائض قضای روزه واجب است ولی قضای نماز واجب نیست؟ آیا اینها را به یکدیگر می توان قیاس نمود؟

گفتم: نه !

فرمود: آیا زن ضعیف تر است یا مرد؟

گفتم: زن.

فرمود: پس چرا خداوند در ارث برای مرد دو سهم قرار داده و برای زن یک سهم؟ آیا این حکم با قیاس درست می شود؟

گفتم: نه !

فرمود: چرا خداوند

دستور داده است که اگر کسی ده درهم دزدی کند باید دست او قطع شود ولی اگر کسی دست کسی را قطع کند، دیه آن پانصد درهم است؟ آیا این حکم با قیاس سازگار است؟

گفتم: نه !

فرمود: شنیده ام در تفسیر این آیه که خداوند می فرماید:

- (ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم)، یعنی روز قیامت درباره نعمتها از شما پرسیده خواهد شد. گفته اید منظور از نعمتها، غذاهای لذیذ و آبهای خنک در تابستان می خورند، می باشد.

گفتم: آری ! من اینطور معنی کرده ام.

فرمود: اگر کسی تو را دعوت کند و غذای لذیذ و گوارا در اختیار تو بگذارد، پس از آن بر تو منت گذارد، درباره چنین آدمی چگونه قضاوت می کنی؟

گفتم: می گویم آدم بخیلی است.

فرمود: آیا خداوند بخیل است (در روز قیامت راجع به غذاها و آبهایی که به ما داده، مورد سوال قرار دهد؟).

گفتم: پس مقصود از نعمتهایی که خداوند می فرماید انسان درباره آن مورد سؤال قرار می گیرد چیست؟

فرمود: مقصود نعمت دوستی و محبت ما خاندان پیامبر است.

(47) راز صله رحم و طول عمر

شعیب عقر قوفی می گوید:

... من با یعقوب (اهل مغرب) که برای زیارت به مکه آمده بود، محضر امام کاظم علیه السلام رسیدیم. امام نگاهش که به یعقوب افتاد، فرمود:

- ای یعقوب ! تو دیروز به اینجا وارد شدی و میان تو و برادرت اسحاق در فلان محل درگیری پیش آمد و کار به جایی رسید که همدیگر را دشنام دادید. شما نباید مرتکب کار زشت و قبیحی شوید. فحش دادن و ناسزا

گفتن به برادران دینی، از آیین ما و پدران و نیاکان ما بدور است و ما به هیچ یک از

شیعیان خود اجازه نمی دهیم که چنین رفتاری را داشته باشند. از خدای یگانه بپرهیز و تقوا داشته باش. ای یعقوب ! به زودی مرگ بین تو و برادرت (به خاطر قطع رحم)، جدایی خواهد افکند.

برادرت اسحاق در همین سفر پیش از آنکه به نزد خانواده خود برگردد خواهد مرد و تو نیز از رفتارت پشیمان خواهی شد.

شما قطع رحم کردید و نسبت به یکدیگر قهر هستید، بدین جهت خداوند عمر شما را کوتاه نمود.

یعقوب گفت: فدایت شوم ! اجل من کی خواهد رسید؟

امام فرمود: اجل تو نیز رسیده بود ولی چون تو در فلان منزل به عمه ات خدمت کردی و بواسطه هدیه او را خوشحال نمودی، بخاطر این صله رحم خداوند بیست سال بر عمر تو افزود.

شعیب می گوید: پس از مدتی یعقوب را در مکه دیدم. احوالش را پرسیدم. او گفت:

- برادرم، همانطور که امام علیه السلام گفته بود، پیش از آنکه به خانه خود برسد وفات یافت و در همین راه به خاک سپرده شد. (53)

(48) مناظره امام کاظم علیه السلام با هارون

روزی هارون الرشید (خلیفه مقتدر عباسی) به امام کاظم علیه السلام گفت:

- چرا اجازه می دهید مردم شما را به پیغمبر صلی الله علیه و آله نسبت بدهند؟ به شما بگویند فرزندان پیغمبر، با اینکه فرزندان علی علیه السلام هستید، نه فرزندان پیغمبر؟ البته مسلم است شخص را به پدرش نسبت می دهند و مادر به منزله ظرف است و نسل را پدر تولید می کند نه مادر.

امام کاظم علیه السلام در پاسخ فرمود: خلیفه ! اگر پیامبر صلی الله علیه و آله زنده شود و دختر تو را خواستگاری کند، به او می دهی؟

گفت: سبحان الله ! چرا

ندهم؟ البته که می دهم و بدینوسیله بر عرب و عجم افتخار می کنم.

امام علیه السلام فرمود: پیغمبر هرگز از من خواستگاری نمی کند و من نیز دخترم را به او تجویز نمی کنم.

هارون گفت: چرا؟

امام علیه السلام فرمود: چون پیامبر صلی الله علیه و آله پدر بزرگ من است.

هارون گفت:

- احسنت! آفرین! پس چگونه خود را فرزند پیغمبر صلی الله علیه و آله می دانید با اینکه پیغمبر صلی الله علیه و آله فرزند پسری نداشت؟ و نسل از پسر است نه از دختر.

شما فرزند دختر هستید که فرزند دختر نسل به شمار نمی رود.

امام علیه السلام فرمود:

- تو را به حق قبر پیامبر صلی الله علیه و آله و کسی که در آن مدفون است سوگند، مرا از پاسخ این سؤال معذور بدار.

هارون گفت:

- غیر ممکن است. باید بر گفتار خود دلیل بیاوری و اثبات کنی که شما فرزندان رسول خدا صلی الله علیه و آله هستید. تا از قرآن دلیل بیان نکنید، عذرتان پذیرفته نیست و شما به همه علوم قرآن آشنایید.

امام علیه السلام فرمود: حاضری پاسخ این پرسش تو را بدهم؟

هارون گفت: بگو.

امام علیه السلام فرمود: (بسم الله الرحمن الرحیم؛ و من ذریته داود و سلیمان و ایوب و یوسف و موسی و هارون و کذلک نجزی المحسنین و زکریا و یحیی و عیسی). (54) آن گاه امام علیه السلام پرسید: پدر عیسی کیست؟

هارون گفت: عیسی پدر نداشت.

امام علیه السلام فرمود: در این آیه خداوند از طرف مادر عیسی، مریم، که فاطمه زیاد با حضرت ابراهیم دارد، در عین حال عیسی را از فرزندان ابراهیم شمرده است. همچنین ما نیز از

طرف مادرمان، فاطمه، فرزند پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله هستیم. (55)

(49) شیعه امام کش

روزی مأمون به اطرافیان خود گفت:

- می دانید شیعه بودن را از که آموختم؟

آنان گفتند: نه ! ما نمی دانیم.

مأمون گفت:

- از پدرم هارون.

پرسیدند: چگونه از هارون آموختی؟ و حال آنکه او پیوسته این خانواده را می کشت؟

مأمون اظهار داشت:

- درست است. آنها را برای حفظ سلطنت خود می کشت. زیرا که (الملک عقیم) سلطنت نازا و خوشایند است. سلطنت خویشاوندی را ملاحظه نمی کند. چنانچه سالی با پدرم هارون الرشید به مکه رفتیم.

همین که به مکه وارد شدیم به دربانان خود دستور داد، هر کس از اهالی مکه و مدینه از هر طایفه ای که هست، به دیدن من بیاید. خواه مهاجر و خواه انصار یا بنی هاشم باشد. باید اول نسب و نژاد خود را بگوید و خویش را معرفی کند، آن گاه وارد شود. لذا هر کس وارد می شد نام خود را تا جدش می گفت و نسب خود را به یکی از هاشمیین و یا مهاجرین و انصار می رساند و هر کدام را به اندازه شرافت نسبی و هجرت اجدادش از صد تا پنج هزار درهم و بعضی را نیز دویست درهم پول می داد. مأمون می گوید: روزی در مدینه نزد هارون بودم که فضل بن ربیع (وزیر هارون) وارد شد و گفت:

- مردی جلوی درب است. می گوید: من موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالبم.(و می خواهد وارد شود.)

هارون به محض شنیدن گفتار، روی به من و برادرم امین و افسران و دیگر لشگر کرده، گفت:

- خیلی مواظب

خود باشید. با ادب و احترام بایستید. سپس به دربان گفت:

اجازه بده وارد شوند ولی نگذار از مرکب پیاده شوند مگر روی فرش من! ما همچنان ایستاده بودیم. ناگاه پیرمردی لاغر اندام وارد شد که عبادت پیکرش را فرسوده کرده و مانند پوست خشکیده بود. سجده ها، بر صورت و بینی او آثاری شبیه جراحت به جای گذاشته بود.

همین که نگاهش به هارون افتاد، خواست از الاغ پیاده شود، هارون فریاد زد: - به خدا قسم، ممکن نیست. باید روی فرش من پیاده شوی!

نگهبانان نگذاشتند آن حضرت پیاده شود. همگی با دیده احترام و بزرگواری به سیمای نورانی او می نگریستیم. همچنان پیش آمد تا رسید روی فرش، نگهبانان و افسران اطراف او را گرفتند و ایشان با عظمت روی فرش پیاده شد.

پدرم از جا برخاست، او را استقبال نمود و در آغوش گرفت، صورت و چشمهایش را بوسید و دستش را گرفته بالای مجلس آورد و با هم نشستند و مشغول صحبت شدند.

هارون با تمام چهره متوجه آن جناب شده و در ضمن پرسید:

- چند نفر در تحت تکفل شمایند؟

امام علیه السلام: بیش از پانصد نفر.

هارون: همه اینها فرزندان شما هستند؟

امام علیه السلام نه! بیشتر آنها خدمتکار و فامیل و بستگانند، اما فرزند، سی و چند نفر دارم که اینقدر پسر و اینقدر دخترند. (تعداد پسران و دختران را گفت).

هارون: چرا دخترها به ازدواج پسر عموهایشان (از بنی هاشم) در نمی آوری؟

امام علیه السلام: وضع مالی ما اجازه نمی دهد.

هارون: مگر باغ و زراعت شما درآمدی ندارد؟

امام علیه السلام: آنها گاهی محصول می دهد و گاهی نمی دهد.

هارون: بدهی هم دارید؟

امام علیه السلام: آری!

هارون:

چقدر است؟

امام علیه السلام: در حدود ده هزار دینار.

هارون: پسر عمو! آنقدر پول در اختیارت می گذارم که پسران و دخترانت را به ازدواج درآوری و باغهایتان را آباد کنید.

امام علیه السلام: در این صورت شرط خویشاوندی را مراعات کرده ای. خداوند بر این نیت، پاداش عنایت کند. ما با هم خویشاوندیم و پیوند نزدیک داریم. عباس جد شما، عموی پیغمبر و عموی جدم علی علیه السلام است. بنابراین ما از یک نژادیم و با چنین نعمت و قدرتی که خداوند در اختیار تو قرار داده انجام این گونه عملی از شما بدور نیست.

هارون: حتما انجام خواهم داد و منت هم دارم.

امام علیه السلام: خداوند بر زمامداران واجب کرده از فقرا دستگیری کنند، و قرض بدهکاران را بدهند و برهنگان را بپوشانند و بار سنگینی را از دوش بیچارگان بردارند و به مستمندان نیکی و احسان کنند و تو شایسته ترین افراد به انجام این کارها هستی.

بار دیگر هارون گفت: این کارها را انجام خواهم داد. یا ابالحسن!

در این وقت موسی بن جعفر علیه السلام از جای برخاست و هارون نیز به احترام او از جا بلند شد. صورت و چشمانش را بوسید. سپس روی به جانب من و برادرانم امین و مؤتمن گفت:

- رکاب پسر عمو و سرورتان را بگیرید تا سوار شود و لباسهایش را مرتب کنید و او را تا منزلش بدرقه کنید. در بین راه موسی بن جعفر پنهانی به من گفت:

- خلافت بعد از پدرت به تو خواهد رسید. هنگامی که به خلافت رسیدی با فرزندم خوشرفتاری کن. بدین ترتیب ما حضرت را به خانه رسانیدیم و بازگشتیم. من جسورترین

فرزند پدرم هارون بودم. وقتی که مجلس خلوت شد گفتم:

- پدر! این مرد که بود که این همه درباره او احترام نمودی؟ از جای برخاستی، به استقبالش شتافتی و او را در بالای مجلس جای دادی و خود پایین تر از او نشستی. به ما دستور دادی رکابش را بگیریم و تا منزلش بدرقه کنیم.

گفت: او به راستی امام و پیشوای مردم و حجت خداست.

گفتم: مگر این امتیازها مخصوص شما نیست؟

گفت: نه! من به ظاهر پیشوای مردم هستم. از راه غلبه و زور بر جامعه حکومت می کنم. پسرم! به خدا سوگند او به خلافت از من و تمام مردم سزاوارتر است. ولی ریاست این حرفها را نمی فهمد. تو که فرزند من هستی اگر در خلافت و ریاست من چشم طمع داشته باشی، سر از پیکرت برمی دارم. سلطنت عقیم و خوشایند است و خویشاوندی نمی شناسد.

این جریان گذشت. وقتی که هارون خواست از مدینه به مکه حرکت کند، دستور داد کیسه ای سیاه که در آن دویست دینار بود آوردند و به فضل بن ربیع گفت: این کیسه را به موسی بن جعفر بده و به او بگو، چون فعلا وضع مالی ما خوب نیست، بیشتر از این نتوانستم به شما کمک کنم.

در آینده نزدیک احسان بیشتری به شما خواهم کرد.

من از جا برخاستم و گفتم:

- چگونه است! فرزندان مهاجر و انصار و سایرین بنی هاشم و کسانی که حسب و نسب آنها را نمی شناسی، پنج هزار دینار یا چیزی کمتر از آن جایزه دادی، اما موسی بن جعفر را با آن همه احترام و تجلیل که از ایشان به عمل آوردی،

دویست دینار برابر با کمترین جایزه ای که به مردم دادی، به او می دهی؟

گفت: ای بی مادر! ساکت باش. اگر آنچه به او وعده دادم، بپردازم از او در امان نخواهم بود و اطمینان ندارم که فردا صد هزار شمشیر زن، از شیعیان و دوستان او در مقابل من قیام نکنند. تنگدستی او و خانواده اش برای ما و شما بهتر است از اینکه ثروت داشته باشند. (56)

(50) جادوگری که طعمه شیر شد

هارون الرشید از جادوگری خواست که در مجلس کاری کند که حضرت موسی بن جعفر علیه السلام از عهده اش بر نیامده و در میان مردم شرمنده و سرافکنده گردد. جادوگر پذیرفت.

هنگامی که سفره انداخته شد، جادوگر حیله ای بکار برد که هر وقت امام موسی بن جعفر علیه السلام می خواست نانی بردارد، نان از جلو حضرت می پرید.

هارون بخاطر اینکه خواسته ناپاکش تأمین شده بود سخت خوشحال بوده و به شدت می خندید.

حضرت موسی بن جعفر علیه السلام سربرداشت. نگاهی به عکس شیری که در پرده نقش شده بود نمود و فرمود:

- ای شیر خدا! این دشمن خدا را بگیر. ناگهان همان شکل به شکل شیری بسیار بزرگ درآمده، جست و جادوگر را پاره پاره کرد.

هارون و خدمت گزارانش از مشاهده این قضیه مهم، از ترس بیهوش شدند. پس از آنکه به هوش آمدند. هارون به امام علیه السلام گفت:

- خواهش می کنم از این شیر بخواه که پیکر آن مرد را به صورت اول برگرداند. امام موسی بن جعفر علیه السلام فرمود:

- اگر عصای موسی آنچه را که از ریسمانها و عصاهای جادوگران بلعیده بود، برمی گرداند، این عکس شیر هم آن مرد

را بر می گرداند. (57)

(51) عظمت یک بانو

گروهی از مردم نیشابور، اجتماع کردند. محمد پسر علی نیشابوری را انتخاب نمودند و سی هزار و پنجاه هزار درهم و مقداری پارچه به او دادند تا در مدینه محضر امام موسی بن جعفر علیه السلام برساند.

شطیطه نیشابوری که زنی مؤمنه بود، یک درهم سالم و تکه پارچه ای که به دست خود، نخ آن را رشته و بافته بود و چهار درهم ارزش داشت، آورد و گفت: (ان الله لایستحیی من الخلق).

متاعی که می فرستم اگر چه ناچیز است؛ لکن از فرستادن حق امام اگر هم کم باشد نباید حیا کرد.

محمد می گوید:

- برای اینکه درهم وی نشانه ای داشته باشد. آن گاه جزوه ای آوردند که در حدود هفتاد ورق بود و بالای هر صفحه مسأله ای نوشته بودند و پایین صفحه سفید مانده بود تا جواب سؤالها نوشته شود. ورقها را دو تا دو تا روی هم گذاشته، با سه نخ بسته بودند و روی هر نخ نیز یک مهر زده بودند که کسی آنها را باز نکند. به من گفتند:

- این جزوه را شب به امام علیه السلام بده و فردای آن شب جواب آنها را بگیر.

اگر دیدی پاکتها سالم است و مهر نامه ها نشکسته، مهر پنج عدد را بشکن و پاکتها را باز کن و نگاه کن. اگر جواب مسائل را بدون شکستن مهر داده باشد او امام است و پولها را به ایشان بده و اگر چنان نبود، پولهای ما را برگردان. محمد بن علی از نیشابور حرکت کرد و در مدینه وارد خانه عبدالله افطح پسر امام صادق علیه السلام شد. او

را آزمایش نمود و متوجه شد او امام نیست. سرگردان بیرون آمده، می گفت:

- خدایا! مرا به پیشوایم هدایت کن.

محمد می گوید:

در این وقت که سرگردان ایستاده بودم، ناگهان غلامی گفت: بیا برویم نزد کسی که در جستجوی او هستی. مرا به خانه موسی بن جعفر علیه السلام برد.

چشم حضرت که به من افتاد فرمود:

- چرا ناامید شدی و چرا به سوی دیگران می روی؟ بیا نزد من. حجت و ولی خدا من هستم. مگر ابوحمزه بر در مسجد جدم، مرا به تو معرفی نکرد؟ سپس فرمود:

- من دیروز همه مسائلی را که احتیاج داشتید جواب دادم، آن مسائل را با یک درهم شطیطه که وزنش یک درهم و دو دانگ است که در میان کیسه ای است که چهارصد درهم دارد و متعلق به وازری می باشد، بیاور و ضمنا پارچه حریری شطیطه را که در بسته بندی آن برادران بلخی است، به من بده.

محمد بن علی می گوید: از فرمایش امام علیه السلام عقل از سرم پرید. هر چه خواسته بود آوردم و در اختیار حضرت گذاشتم. آن گاه درهم و پارچه شطیطه را برداشت و فرمود: (ان الله لا یستحیی من الحق): خدا از حق حیا ندارد. سلام مرا به شطیطه برسان و یک کیسه پول به من داد و فرمود: این کیسه پول را به ایشان بده که چهل درهم است.

سپس فرمود: پارچه ای از کفن خودم به عنوان هدیه برایش فرستادم که از پنبه روستای صیدا قریه فاطمه زهرا علیه السلام است که خواهرم حلیمه دختر امام صادق علیه السلام آن را بافته است و به او بگو پس از

فرود شما به نیشابور، نوزده روز زنده خواهد بود. شانزده درهم آن را خرج کند و بیست و چهار درهم باقیمانده را برای مخارج ضروری خود و مصرف نیازمندان نگهدارد و نمازش را خودم خواهم خواند. آن گاه فرمود:ای ابو جعفر هنگامی که مرا دیدی پنهان کن و به کسی نگو! زیرا که صلاح تو در این است و بقیه پولها و اموالی که آورده ای به صاحبان آنها برگردان... (58)

(52) هرگز کسی را کوچک نشماریم

علی بن یقطین از بزرگان صحابه و مورد توجه امام موسی بن جعفر علیه السلام و وزیر مقتدر هارون الرشید بود. روزی ابراهیم جمال (ساربان) خواست به حضور وی برسد. علی بن یقطین اجازه نداد. در همان سال علی بن یقطین برای زیارت خانه خدا به سوی مکه حرکت کرد و خواست در مدینه خدمت موسی بن جعفر علیه السلام برسد. حضرت روز اول به او اجازه ملاقات نداد. روز دوم محضر امام علیه السلام رسید. عرض کرد:

آقا! تقصیر من چیست که اجازه دیدار نمی دهی؟

حضرت فرمود:

- به تو اجازه ملاقات ندادم، به خاطر اینکه تو برادرت ابراهیم جمال را که به درگاه تو آمده و تو به عنوان اینکه او ساربان و تو وزیر هستی اجازه ملاقات ندادی. خداوند حج تو را قبول نمی کند مگر اینکه ابراهیم را از خود، راضی کنی.

می گوید عرض کردم:

- مولای من! ابراهیم را چگونه ملاقات کنم در حالیکه من در مدینه ام و او در کوفه است. امام علیه السلام فرمود:

- هنگامی که شب فرا رسید، تنها به قبرستان بقیع برو، بدون اینکه کسی از غلامان و اطرافیان بفهمد. در آنجا شتری زین کرده و آماده خواهی

دید. سوار بر آن می شوی و تو را به کوفه می رساند.

علی بن یقطین به قبرستان بقیع رفت. سوار بر آن شتر شد. طولی نکشید در کوفه مقابل در خانه ابراهیم پیاده شد. درب خانه را کوبیده و گفت:

- من علی بن یقطین هستم.

ابراهیم از درون خانه صدا زد: علی بن یقطین، وزیر هارون، در خانه من چه کار دارد؟

علی گفت: مشکل مهمی دارم.

ابراهیم در را باز نمی کرد. او را قسم داد در را باز کند. همین که در باز شد، داخل اتاق شد. به التماس افتاد و گفت:

- ابراهیم ! مولایم امام موسی بن جعفر مرا نمی پذیرد، مگر اینکه تو از تقصیر من بگذری و مرا ببخشی.

ابراهیم گفت: خدا تو را ببخشد.

وزیر به این رضایت قانع نشد. صورت بر زمین گذاشت. ابراهیم را قسم داد تا قدم روی صورت او بگذارد؛ ولی ابراهیم به این عمل حاضر نشد. مرتبه دوم او را قسم داد. وی قبول نمود، پا به صورت وزیر گذاشت. در آن لحظه ای که ابراهیم پای خود را روی صورت علی بن یقطین گذاشته بود، علی می گفت:

- (اللهم أشهد). خدایا ! شاهد باش.

سپس از منزل بیرون آمد. سوار بر شتر شد و در همان شب، شتر را بر در خانه امام در مدینه خواباند و اجازه خواست وارد شود. امام این دفعه اجازه داد و او را پذیرفت.(59)

(53) آهوی پناهنده !

پسر سلطان سنجر (پادشاه ایران) یا پسر یکی از وزیرانش به تب شدید مبتلا شد. پزشکان نظر دادند که باید به تفریح رفته، خود را به شکار مشغول نماید. از آن وقت کارش این بود که هر روز با بعضی از

نوکران و خدمت کارانش به گردش و شکار برود. در یکی از روزها با بعضی از نوکران و خدمت کارانش به گردش و شکار برود. در یکی از روزها آهویی از مقابلش گذشت. او با اسب آهو را به سرعت دنبال می کرد. حیوان به بارگاه حضرت امام رضا علیه السلام پناه برد. شاهزاده نیز خود را به آن پناهگاه با عظمت امام علیه السلام رسانید. دستور داد آهو را شکار کنند. ولی سپاهیانش جرأت نکردند به این کار اقدام نمایند و از این پیشامد سخت در تعجب بودند. سپس به نوکران و خدمتکاران دستور داد از اسب پیاده شوند.

خودش نیز پیاده شد. با پای برهنه و با کمال ادب به سوی مرقد شریف امام علیه السلام قدم برداشت و خود را روی قبر حضرت انداخت و با ناله و گریه رو به درگاه خداوند نموده و شفای مریضی خویش را از امام علیه السلام خواست و همان لحظه دعایش مستجاب شد و شفا یافت. همه اطرافیان خوشحال شدند و این مژده را به سلطان رساندند که فرزندش به برکت قبر امام رضا علیه السلام شفا یافته و گفتند:

- شاهزاده در کنار قبر امام علیه السلام بماند و برنگردد تا بناها و کارگران بیایند بر روی قبر امام بارگاهی بسازند و در آنجا شهری زیبا شود و یادگاری از او بماند.

پادشاه از شنیدن این مژده شاد گشت و سجده شکر به جای آورد. فورا معماران و بناها را فرستاد و روی قبر مبارک آن حضرت گنبد و بارگاهی ساختند و اطراف شهر را دیوار کشی کردند.

(54) رفاقت با خردمندان

امام رضا علیه السلام می فرماید:

اگر دوست داری که

نعمت بر تو همیشگی باشد، جوانمردی تو کامل گردد و زندگیت رونق یابد، بردگان و افراد پست را در کار خود شریک مساز؛ زیرا اگر امانتی در اختیار آنان بگذاری بر تو خیانت می کنند. اگر از مطلبی برای تو صحبت کنند به تو دروغ گویند و اگر گرفتار مشکلات و درمانده شوی تو را تنها گذارده و خوار کنند. چه مشکلی داری از اینکه با افراد عاقل رفیق و هم صحبت شوی. چنانچه کرم و بزرگواری او را نپسندی، لااقل از عقل و خرد او بهره مند شوی. از بد اخلاقی دوری کن و مصاحبت با افراد کریم و بزرگوار را هیچ وقت از دست مده. اگر عقل و خرد او مورد پسندت نباشد، می توانی در پرتو عقل خود، از بزرگواری او سودمند شوی و تا می توانی از آدم احمق و پست بگریز.(60)

(55) یک مناظره جالب

امام جواد علیه السلام نخستین امامی است که در خردسالی (تقریبا در هشت سالگی) به منصب امامت رسید.

در عین حال، چون علمشان از جانب خداوند بود بر تمام اهل فضل از لحاظ علم و دانش برتری داشت.

مخالفین آن حضرت مناظرات و گفتگوهایی با آن بزرگوار انجام می دادند و گاهی سؤالات مشکلی مطرح می نمودند تا به خیال باطل خودشان او را در صحنه مبارزه علمی شکست دهند. بعضی از آنها هیجان انگیز و پر سر و صدا بوده، از جمله مناظره یحیی بن اکثم قاضی القضات کشورهای اسلامی است.

بنا به دستور مأمون خلیفه عباسی مجلس مناظره ای تشکیل یافت. امام جواد علیه السلام حاضر شد و یحیی بن اکثم نیز آمد و در مقابل امام نشست.

یحیی بن اکثم

به خلیفه نگریست و گفت:

- اجازه می دهی از ابو جعفر (امام جواد علیه السلام) پرسشی بکنم؟

مأمون گفت: از خود آن جناب اجازه بگیر.

یحیی از امام اجازه خواست.

امام علیه السلام فرمود: هر چه می خواهی سؤال کن.

یحیی گفت: چه می فرمایید درباره شخصی که در حال احرام حیوانی را شکار کرده است؟

امام جواد علیه السلام فرمود: این شکار را در خارج حرم کشته است یا در داخل حرم؟

آیا آگاه به حکم حرمت شکار در حال احرام بوده یا ناآگاه؟

عمدا شکار کرده یا از روی خطا؟ آن شخص آزاد بوده یا بنده؟

صغیر بوده یا کبیر؟

اولین بار شکار کرده یا چندمین بار اوست؟

شکار او از پرندگان بود یا غیر پرنده؟

از حیوان کوچک بوده یا بزرگ؟

باز هم می خواهد چنین عملی را انجام دهد یا پشیمان است؟

شکار او در شب بوده یا در روز؟

در احرام حج بوده یا در احرام عمره؟

یحیی بن اکثم از این همه آگاهی متحیر ماند و آثار عجز و ناتوانی در سیمایش آشکار گردید و زبانش بند آمد طوری که حاضران مجلس ضعف و درماندگی او را در مقابل امام علیه السلام به خوبی فهمیدند.

بعد از این پیروزی، مأمون گفت: خدا را سپاسگزارم که هر آنچه در نظرم بود همان شد.

آن گاه رو به خویشاوندان خود کرد و گفت: حال آنچه را که قبول نداشتید پذیرفتید؟ (چون آنان می گفتند امام جواد علیه السلام به امامت لایق نیست).

پس از صحبت هایی که در مجلس به میان آمد مردم پراکنده شدند. تنها گروهی از نزدیکان خلیفه مانده بودند. مأمون به امام علیه السلام عرض کرد:

- فدایت شوم ! اگر صلاح بدانید احکام مسائلی را که در

مورد کشتن شکار در حال احرام مطرح شد را بیان کنید تا بهره مند شویم.

امام جواد علیه السلام فرمود: آری! اگر شخص محرم در حل (بیرون از حرم) شکار کند و شکار او از پرندگان بزرگ باشد، باید به عنوان کفاره یک گوسفند بدهد و اگر در داخل حرم بکشد، کفاره اش دو برابر است (دو گوسفند). اگر جوجه ای را خارج از حرم بکشد، کفاره اش بره ای است که تازه از شیر گرفته شده باشد. اگر در داخل حرم بکشد، باید علاوه بر آن بره، بهای جوجه را هم بپردازد. اگر شکار از حیوانات صحرایی باشد چنانچه گورخر باشد کفاره اش یک گاو است و اگر یک شتر مرغ باشد باید یک شتر کفاره بدهد. اگر هر کدام از اینها را در داخل حرم بکشد، کفاره اش دو برابر می شود. اگر شخص محرم عملی انجام دهد که قربانی بر او واجب گردد، چنانچه در احرام عمره باشد، باید آن را در مکه قربانی کند و اگر در احرام حج باشد، باید قربانی را در منی ذبح کند و کفاره شکار بر عالم و جاهل یکسان است. منتها در صورت عمد (علاوه بر وجوب کفاره) معصیت نیز کرده است؛ اما در صورت خطا گناه ندارد. کفاره شخص آزاد بر عهده خود اوست، اما کفاره برده را باید صاحبش بدهد. بر صغیر کفاره نیست ولی بر کبیر کفاره واجب است. آن کس که از عملش پشیمان است، گناهش در آخرت بخشیده می شود؛ ولی کسی که پشیمان نیست عذاب خواهد دید.

مأمون گفت: آفرین بر تو ای ابا جعفر! خدا خیرت بدهد. اگر صلاح می

دانی شما نیز از یحیی بن اکثم بپرس، همچنان که او از شما پرسید. در این هنگام امام علیه السلام به یحیی فرمود: بپرسم؟

یحیی پاسخ داد: فدایت شوم! اختیار با شماست. اگر دانستم جواب می دهم و اگر نه، از شما استفاده می کنم.

امام علیه السلام فرمود: به من بگو! در مورد مردی که در اول صبح به زنی نگاه کرد در حالی که نگاهش به آن زن حرام بود و آفتاب که بالا آمد زن بر او حلال گشت هنگام ظهر باز بر او حرام شد و چون وقت عصر فرا رسید بر او حلال گردید و موقع غروب آفتاب باز بر او حرام شد و در وقت عشا حلال شد و در نصف شب بر وی حلال گردید و در طلوع فجر بر او حلال گشت این چگونه زنی است و به چه دلیل بر آن مرد گاهی حلال و گاهی حرام می شود؟

یحیی گفت: به خدا سوگند! پاسخ این سؤال را نمی دانم و نمی دانم به چه دلیل حلال و حرام می شود. اگر صلاح می دانید خوب جواب آن را بیان فرمایید تا بهره مند شویم.

امام علیه السلام فرمود: این زن کنیز مردی بوده است. در صبحگاهان مرد بیگانه ای به او نگاه کرد، نگاهش حرام بود و چون آفتاب بالا آمد کنیز را از صاحبش خرید و بر او حلال شد و هنگام ظهر او را آزاد کرد بر وی حرام گردید و موقع عصر با او ازدواج نمود بر او حلال شد و در هنگام غروب او را ظهار (61) نمود بر او حرام گردید و در وقت

عشا کفاره ظهارش را داد بر او حلال شد و در نیمه شب او را طلاق داد بر او حرام گشت و در سپیده دم رجوع نمود، زن بر او حلال شد (62)

(56) مجلس بزم و شادمانی به هم خورد

متوکل (خلیفه خون ریز عباسی) از توجه مردم به امام هادی علیه السلام سخت نگران و در وحشت بود. بعضی مفسده جویان نیز به متوکل گزارش داده بودند که در خانه امام هادی علیه السلام اسلحه، نوشته ها و اشیای دیگر جمع آوری شده تا او علیه خلیفه قیام کند.

متوکل بدون اطلاع گروهی از دژخیمان خود را به منزل آن حضرت فرستاد مأموران به خانه امام هادی علیه السلام هجوم آوردند. ولی هر چه گشتند چیزی نیافتند آن گاه به سراغ امام رفتند و حضرت را در اتاقی تنها دیدند که در به روی خود بسته و لباس پشمی بر تن دارد و روی شن و ماسه نشسته و به عبادت خدا و تلاوت قرآن مشغول است. امام را در آن حال دستگیر کرده نزد متوکل بردند و به او گفتند که ما در خانه اش چیزی نیافتیم و او را دیدیم رو به قبله نشسته و قرآن می خواند.

متوکل عباسی در صدر مجلس عیش نشسته بود. جام شرابی در دست داشت و میگساری می کرد در این حال امام علیه السلام وارد شد. چون امام علیه السلام را دید عظمت و هیبت امام او را فراگرفت. بی اختیار حضرت را احترام نمود و ایشان را در کنار خود نشاند و جام شراب را به آن حضرت تعارف کرد.

امام علیه السلام فرمود: به خدا سوگند! هرگز گوشت و خون من با شراب

آمیخته نشده، مرا از این عمل معاف بدار.

متوکل دیگر اصرار نکرد سپس گفت:

پس شعری بخوانید و با خواندن اشعار محفل ما را رونق ببخشید امام علیه السلام فرمود:

- من اهل شعر نیستم و شعر چندانی نمی دانم.

خلیفه گفت:

- چاره ای نیست باید بخوانی.

امام علیه السلام اشعاری خواند که ترجمه آنها این گونه است:

(زمامداران قدرتمند و خون ریز بر قله کوهساران بلند، شب را به روز می آوردند در حالیکه مردان دلاور و نیرومند از آنان پاسداری می کردند. ولی قله های بلند نتوانست آنان را از خطر مرگ برهاند.

آنان پس از مدتها عزت و عظمت از قله آن کوههای بلند به زیر کشیده شدند و در گودالها (قبرها) جایشان دادند، چه منزل و آرامگاه ناپسندی و چه بد فرجامی !)

پس از آن که آنان در گورها قرار گرفتند، فریادگری بر آنان فریاد زد: چه شد آن دست بندهای زینتی و کجا رفت آن تاجهای سلطنتی و زیورهایی که بر خود می آویختند؟

کجاست آن چهره های نازپرورده که همواره در حجله های مزین پس پرده های الوان به سر می بردند؟

در این هنگام قبرها به جای آنان با زبان فصیح پاسخ دادند و گفتند: اکنون بر سر خوردن آن رخسارها کرمها می جنگند.

آنان مدت زمانی در این دنیا خوردند و آشامیدند؛ ولی اکنون آنان که خورنده همه چیز بودند خود خوراک حشرات و کرمهای گور شدند.(63)

سخنان امام علیه السلام چنان بر دل سخت تر از سنگ متوکل اثر بخشید که بی اختیار گریست به طوری که اشک دیدگانش ریش وی را تر نمود !

حاضران مجلس نیز گریستند متوکل کاسه شراب را به زمین زد و مجلس عیش و

نوش بهم خورد.

به دنبال آن چهار هزار دینار به امام علیه السلام تقدیم کرد و امام علیه السلام را با احترام به منزل خود بازگرداند.(64)

(57) عقاید مورد پسند

حضرت عبدالعظیم علیه السلام می گوید:

محضر آقای خودم امام علی النقی الهادی علیه السلام رسیدم. همین که چشمش به من افتاد فرمود: خوش آمدی ای اباالقاسم! تو به راستی دوست ما هستی. عرض کردم: فرزند رسول خدا! می خواهم دین خود را بر شما عرضه کنم. چنانچه این اعتقاد من مورد پسند شماست در آن ثابت قدم باشم تا بمیرم. فرمود: بگو!

عرض کردم: من معتقدم که خدای تبارک و تعالی یگانه است و مانند او چیزی نیست و از حد ابطال و تشبیه بیرون است (خارج از حد نفی خدا و تشبیه او به موجودات است). جسم، صورت، عرض و جوهر نیست؛ بلکه او پدید آورنده جسمها و صورتگر صورتها و آفریننده همه عرض و جوهر است و آفریدگار و مالک هر چیز است و معتقدم به این که محمد صلی الله علیه و آله بنده و پیامبر او و خاتم انبیا است و بعد از او پیغمبر تا روز قیامت نیست و شریعت او پایان همه شریعت هاست و پس از شریعت او شریعتی نیست و معتقدم که امام، جانشین و پیشوای بعد از او امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام است و پس از او امام حسن علیه السلام و بعد از او امام حسین علیه السلام و بعد علی بن الحسین علیه السلام سپس محمد بن علی علیه السلام پس از آن جعفر بن محمد علیه السلام بعد از آن موسی بن جعفر علیه السلام

و بعد علی بن موسی علیه السلام سپس محمد بن علی علیه السلام و بعد شما ای سرور من امام می باشید.

آن گاه حضرت فرمود: پس از من فرزندم حسن است. چگونه خواهد بود حال مردم نسبت به جانشینی او؟

عرض کردم: مگر چطور می شود سرورم؟ !

فرمود: به خاطر اینکه جانشین فرزندم، دیده نخواهد شد و بردن نام مخصوص او (م ح م د) جایز نیست تا آن گاه که ظهور کند و زمین را پر از عدل و داد نماید پس از آنکه پر از ظلم و جور شده باشد. عرض کردم: به امامت ایشان هم اقرار می کنم و می گویم دوست آنها دوست خدا و دشمن آنها دشمن خداست نیز می گویم معراج حق است. سؤال در قبر حق است. بهشت و جهنم حق است. صراط حق است و میزان حق است. روز قیامت خواهد آمد و شکی در آن نیست و خداوند مردگان را زنده می کند اعتقاد دارم عملهای واجب بعد از ولایت و دوستی شما، نماز و زکات و روزه و حج و جهاد و امر به معروف و نهی از منکر است.

امام هادی علیه السلام فرمود: ای اباالقاسم (کنیه حضرت عبدالعظیم) ! به خدا سوگند، این است همان دینی که خداوند برای بندگانش پسندیده و بر این اعتقاد پابرجا باش! خداوند تو را بر گفتار استوار و محکم در دنیا و آخرت ثابت قدم بدارد.(65)

(58) استخوان پیامبر و باران رحمت

در زمانی که امام حسن عسکری علیه السلام در زندان بود در سامرا قحط سالی شد و باران نیامد. خلیفه وقت (معتمد) دستور داد تا همه برای نماز استسقأ (طلب باران) به صحرا بروند. مردم

سه روز پی در پی برای نماز به مصلی رفتند و دعا کردند ولی باران نیامد.

روز چهارم (جاثلیق) بزرگ اسقفهای مسیحی با نصرانی ها و رهبانان به صحرا رفتند. در میان آنها راهبی بود. همین که دست به دعا برداشت باران درشت به شدت بارید بسیاری از مسلمانان از دیدن این واقعه شگفت زده شده و تمایل به دین مسیحیت پیدا کردند این قضیه بر خلیفه ناگوار آمد ناگزیر دستور داد امام را به دربار آوردند خلیفه به حضرت گفت: به فریاد امت جدت برس که گمراه شدند!

امام علیه السلام فرمود: فردا خودم به صحرا رفته و شک و تردید را به یاری خداوند از میان برمی دارم.

همان روز جاثلیق با راهب ها برای طلب باران بیرون آمد و امام حسن عسکری علیه السلام نیز با عده ای از مسلمانان به سوی صحرا حرکت نمود همین که دید راهب دست به دعا بلند کرد به یکی از غلامان خود فرمود:

دست راست او را بگیر و آنچه را در میان انگشتان اوست بیرون آور.

غلام، دستور امام علیه السلام را انجام داد و از میان دو انگشت او استخوان سیاه فامی را بیرون آورد امام علیه السلام استخوان را گرفت. آن گاه فرمود:

- حالا طلب باران کن!

راهب دست به دعا برداشت و تقاضای باران نمود. این بار که آسمان کمی ابری بود، صاف شد و آفتاب طلوع کرد.

خلیفه پرسید: این استخوان چیست؟

امام علیه السلام فرمود: این استخوان پیامبری از پیامبران الهی است که این مرد از قبر یکی از پیامبران خدا برداشته است. هرگاه استخوان پیامبران ظاهر گردد آسمان به شدت می بارد.(66)

بدین گونه حقیقت بر همگان

آشکار گشت و مسلمانان آرامش دل پیدا کردند.

(59) درود بر شما که به اسرار آگاهید!

ابو هاشم می گوید:

امام حسن عسکری علیه السلام روزه می گرفت. وقت افطار آنچه غلامش برای او غذا می آورد ما هم با آن حضرت از آن غذا می خوردیم و من با آن حضرت روزه می گرفتم. در یکی از روزها ضعف بر من چیره شد. اتاق دیگر رفتم و روزه خود را با مقداری نان خشک قندی شکستم. (67)

سوگند به خدا! هیچ کس از این جریان باخبر نبود. سپس به محضر امام حسن عسکری علیه السلام آمدم و نشستم حضرت به غلام خود فرمود: غذایی به ابو هاشم بده بخورد او روزه نیست من لبخندی زدم فرمود: چرا می خندی؟ هرگاه خواستی نیرومند شوی گوشت بخور، نان خشک قندی قوت ندارد گفتم: خدا و پیامبرش و شما راست می فرمایید (درود بر شما باد که به اسرار آگاهید). آن گاه غذا خوردم...(68)

(60) یک مأموریت کاملا محرمانه

بشر پسر سلیمان

بشر پسر سلیمان که از فرزندان ابو ایوب انصاری و یکی از شیعیان مخلص و همسایه امام علی النقی و امام حسن عسکری علیه السلام بود می گوید: روزی کافور، خدمتگزار حضرت علی النقی علیه السلام نزد من آمد و گفت: امام تو را به حضورش خواسته است چون خدمت حضرت رسیدم و در مقابلش نشستم، فرمود:

ای بشر! تو از فرزندان انصار هستی. از همان دودمانی که در مدینه به یاری پیغمبر خدا برخاستند و محبت ما اهلبیت همیشه در خاندان شما بوده است. بدین جهت شما مورد اطمینان ما می باشید. اکنون مأموریت کاملا محرمانه ای را بر عهده تو می گذارم که فضیلت ویژه ای برای تو است و با انجام آن بر دیگر شیعیان امتیازی داشته باشی.

پس از

آن حضرت نامه به خط و زبان رومی نوشت مهر کرد و به من داد و کیسه زرد رنگی که دویست و بیست دینار سکه طلا در آن بود بیرون آورد سپس فرمود:

این کیسه طلا را نیز بگیر و به سوی بغداد حرکت و صبح روز فلان، در کنار پل فرات حاضر باش هنگامی که قایقهای حامل اسیران به آنجا رسید، می بینی گروهی از کنیزان را برای فروش آورده اند. عده ای از نمایندگان ارتش بنی عباس و تعداد کمی از جوانان عرب به قصد خرید در آنجا گرد آمده اند و هر کدام سعی دارد بهترینش را بخرد.

در این موقع تو نیز شخصی به نام عمر بن زید (برده فروش) را مرتب زیر نظر داشته باش. او کنیزی را برای فروش به مشتریان عرضه می کند که دارای نشانه های چنین و چنان است؛ از جمله: دو لباس حریر پوشیده و به شدت از نامحرمان پرهیز می کند. هرگز اجازه نمی دهد کسی به او نزدیک شود یا چهره او را ببیند.

آن گاه صدای ناله او را از پس پرده می شنوی که به زبان رومی گوید: وای که پرده عصمتم دریده شد و شخصیتم از بین رفت.

یکی از مشتریان به برده فروش خواهد گفت: من او را به سیصد دینار می خرم زیرا عفت و حجابش مرا به خرید وی بیشتر علاقمند کرد. کنیز به او خواهد گفت: من به تو میل و رغبت ندارم اگر چه در قیافه حضرت سلیمان ظاهر شوی و دارای حشمت و سلطنت او باشی دلت بر اموالت بسوزد و بیهوده پول خود را خرج نکن!

برده فروش

می گوید، پس چه باید کرد؟ تو که با هیچ مشتری راضی نمی شوی؟ من ناگزیرم تو را بفروشم.

کنیز اظهار می کند چرا شتاب می کنی؟ بگذار خریداری که قلبم به وفا و صفای او آرام گیرد و دل بخواه من باشد پیدا شود.

در این وقت نزد برده فروش برو و به او بگو یکی از بزرگان نامه ای به خط و زبان رومی نوشته و در آن بزرگواری، سخاوت، نجابت و دیگر اخلاق خویش را بیان داشته است. اکنون این نامه را به کنیز بده تا بخواند و از خصوصیات و اخلاص نویسنده آن آگاه گردد. اگر مایل شد من از طرف نویسنده نامه وکالت دارم این کنیز را برای ایشان بخرم.

بشر می گوید: من از محضر امام خارج شدم و به سوی بغداد حرکت کردم و همه دستورات امام را انجام دادم.

وقتی نامه در اختیار کنیز قرار گرفت نامه را خواند و از خوشحالی به شدت گریست. روی به عمر بن زید برده فروش کرد و گفت:

باید مرا به صاحب این نامه بفروشی من به او علاقمندم. قسم به خدا ! اگر مرا به او نفروشی خودکشی می کنم و تو مسؤول هلاکت جان من خواهی بود. این قضیه سبب شد تا من در قیمت آن بسیار گفتگو کنم و سرانجام به همان مبلغی که مولایم (امام) به من داده بود به توافق رسیدیم. من پولها را به او دادم و او نیز کنیز را که بسیار شاد و خرم بود، به من تحویل داد.

من همراه آن بانو به منزلی که برای وی در بغداد اجاره کرده بودم آمدیم؛ اما کنیز از نهایت خوشحالی

آرامش نداشت نامه حضرت را از جیبش بیرون می آورد و مرتب می بوسید. آن را بر دیدگانش می گذاشت و به صورتش می مالید.

گفتم: ای بانو! من از تو در شگفتم. چطور نامه ای را می بوسی که هنوز صاحبش را ندیده و نمی شناسی؟

گفت: ای بیچاره کم معرفت نسبت به مقام فرزندان پیغمبران! خوب گوش کن و به گفتارم دل بسپار تا حقیقت برای تو روشن گردد.

خاطرات شگفت انگیز یک دختر خوشبخت!

نام من ملکیه دختر یشوعا هستم. پدرم فرزند پادشاه روم است. مادرم از فرزندان شمعون صفا وصی حضرت عیسی علیه السلام و از یاران آن پیغمبر به شمار می آید. خاطرات عجیب و حیرت انگیزی دارم که اکنون برای تو نقل می کنم:

- من دختری سیزده ساله بودم که پدر بزرگم - پادشاه روم - خواست مرا به پسر برادرش تزویج کند.

سیصد نفر از رهبران مذهبی و رهبانان نصارا که همه از نسل حواریون حضرت عیسی علیه السلام بودند و هفتصد نفر از اعیان و اشراف کشور و چهار هزار نفر از امرا و فرماندهان ارتش و بزرگان مملکت را دعوت نمود. با حضور دعوت شدگان - در قصر امپراطور روم - جشن شکوهمند ازدواج من آغاز گردید. آن گاه تخت شاهانه ای را که با جواهرات آراسته بودند در وسط قصر روی چهل پایه قرار دادند. داماد را با تشریفات ویژه ای روی تخت نشاندند و صلیبها را بر بالای آن نصب کردند و خدمتگزاران کمر به خدمت بستند و اسقفها در گرداگرد داماد حلقه وار ایستادند. انجیل را باز کردند تا عقد ازدواج را مطابق آئین مسیحیت بخوانند. ناگهان صلیبها از بالا بر زمین

افتادند و پایه های تخت درهم شکست داماد نگون بخت بر زمین افتاد و بیهوش گشت رنگ از رخسار اسقفها پرید و لرزه بر اندامشان افتاد بزرگ اسقفها روی به پدرم کرد و گفت: پادشاها! این حادثه نشانه نابودی مذهب مسیح و آیین شاهنشاهی است چنین کاری را نکن و ما را نیز از انجام این مراسم شوم معاف بدار! پدربزرگم نیز این واقعه را به فال بد گرفت. در عین حال دستور داد پایه های تخت را درست کنند و صلیبها را در جایگاه خود قرار دهند برادر داماد بخت برگشته را روی تخت بگذارند بار دیگر مراسم عقد را برگزار نمایند. هر طور است مرا به ازدواج درآورند تا این نحس و شومی به میمنت داماد از خانواده آنها برطرف شود.

مجلس جشن بار دیگر به هم ریخت

به فرمان امپراطور روم بار دیگر مجلس را آراستند. صلیبها در جایگاه خود قرار گرفت. تخت جواهر نشان بر روی چهل پایه استوار گردید. داماد جدید را بر تخت نشاندند بزرگان لشکری و کشوری آماده شدند تا مراسم این ازدواج شاهانه انجام گیرد. اما همین که انجیل ها را گشودند تا عقد ازدواج ما را مطابق آیین مسیحیت بخوانند.

ناگهان حوادث وحشتناک گذشته تکرار شد صلیبها فرو ریخت پایه های تخت شکست داماد بدبخت از تخت بر زمین افتاد و از هوش رفت. مهمانان سراسیمه پراکنده شدند و مجلس جشن به هم ریخت و بدون آنکه پیوند ازدواج ما صورت بگیرد پدربزرگم افسرده و غمناک از قصر خارج شد و به حرمسرا رفت و پرده ها را انداخت.)

رؤیای سرنوشت ساز

من نیز به اتاق خود برگشتم شب فرا رسید. به خواب رفتم در آن شب خوابی دیدم که سرنوشت آینده ام را رقم زد.

در خواب دیدم؛ حضرت عیسی علیه السلام و شمعون صفا و گروهی از حواریون در قصر پدربزرگم گرد آمده اند و در جای تخت منبری بسیار بلند که نور از آن می درخشید قرار دارد.

در این وقت، حضرت محمد صلی الله علیه و آله و داماد و جانشین آن حضرت علی علیه السلام و جمعی از فرزندانش وارد قصر شدند حضرت عیسی علیه السلام از آنان استقبال نمود و حضرت محمد صلی الله علیه و

آله را به آغوش گرفت و معانقه کرد. در آن حال حضرت محمد صلی الله علیه و آله فرمود:

ای روح الله ! من آمده ام ملیکه دختر وصی تو شمعون را برای این پسرم (امام حسن عسکری علیه السلام) خواستگاری کنم.

حضرت

عیسی علیه السلام نگاهی به شمعون کرده و گفت:

ای شمعون سعادت به تو روی آورده با این ازدواج مبارک موافقت کن و نسل خودت را با نسل آل محمد صلی الله علیه و آله پیوند بزن !

شمعون اظهار داشت: اطاعت می کنم.

سپس حضرت محمد صلی الله علیه و آله در بالای منبر قرار گرفت و خطبه خواند و مرا به فرزندش (امام حسن عسکری علیه السلام) تزویج نمود.

حضرت عیسی علیه السلام حواریون و فرزندان حضرت محمد صلی الله علیه و آله همگی گواهان این ازدواج بودند.

هنگامی که از خواب بیدار شدم از ترس جان خوابم را به پدر و پدربزرگم نگفتم زیرا ترسیدم از خوابم آگاه شوند مرا بکشند.

بدین جهت ماجرای خوابم را در سینه ام پنهان کردم به دنبال آن آتش محبت امام حسن عسکری علیه السلام چنان در کانون دلم شعله ور گشت که از خوردن و آشامیدن بازماندم کم کم رنجور و ضعیف گشتم عاقبت بیمار شدم دکتری در کشور روم نماند مگر آن که پدربزرگم برای معالجه من آورد ولی هیچ کدام سودی نبخشید چون از معالجه ها مأیوس شد از روی محبت گفت: نور چشمم ! آیا در دلت آرزویی هست تا بر آورده سازم؟ گفتم:

- پدر مهربانم ! درهای نجات را به رویم بسته می بینم. اما اگر از شکنجه و آزار اسیران مسلمان که در زندان تواند دست برداری و آنان را از قید و بند زندان آزاد سازی امیدوارم حضرت عیسی علیه السلام و مادرش مرا شفا دهند.

پدرم خواهش مرا قبول کرد و من نیز به ظاهر اظهار بهبودی کردم و کم کم غذا خوردم پدرم خوشحال شد و بیشتر

از پیش با اسیران مسلمان مدارا نمود.

رؤیای دوم پس از چهارده شب

بعد از چهارده شب بار دیگر در خواب دیدم که بانوی بانوان حضرت فاطمه زهرا علیهاالسلام و مریم خاتون و هزار نفر از حواریون بهشت تشریف آوردند. حضرت مریم روی به من فرمود: این سرور بانوان جهان، مادر همسر تو است.

من دامن حضرت زهرا علیهاالسلام را گرفته و گریستم و از نیامدن امام حسن عسکری علیه السلام به دیدنم شکایت کردم.

حضرت فاطمه علیهاالسلام فرمود:

تا وقتی که تو در دین نصارا هستی فرزندم به دیدار تو نخواهد آمد و این خواهرم مریم از دین تو به خدا پناه می برد. حال اگر می خواهی خدا و حضرت عیسی علیه السلام و مریم از تو راضی شوند و فرزندم به دیدارت بیاید به یگانگی خداوند و رسالت پدرم حضرت محمد صلی الله علیه و آله اقرار کن و کلمه شهادتین (أشهد ان لا اله الا الله و أشهد أن محمدا رسول الله) را بر زبان جاری ساز. وقتی این کلمات را گفتم فاطمه علیهاالسلام مرا به آغوش کشید. روحم آرامش یافت و حالم بهتر شد. آن گاه فرمود:

اکنون در انتظار فرزندم حسن عسکری علیه السلام باش. به زودی او را به دیدارت می فرستم.

سومین رؤیا و دیدار معشوق

آن روز به سختی پایان پذیرفت. با فرا رسیدن شب به خواب رفتم. شاید به دیدار دوست نایل شوم. خوشبختانه امام حسن عسگری علیه السلام را در خواب دیدم و به عنوان شکوه گفتم:

- ای محبوب دلم ! چرا بر من جفا کردی و در این مدت به دیدارم نیامدی؟ من که جانم را در راه محبت تو تلف کردم.

فرمود: نیامدن من به دیدارت هیچ علتی نداشت، جز آنکه تو در مذهب نصارا بودی

و در آیین مشرکان به سر می بردی حال که اسلام پذیرفتی من هر شب به دیدارت خواهم آمد تا اینکه خداوند ما را در ظاهر به وصال یکدیگر برساند.

از آن شب تاکنون هیچ شبی مرا از دیدارش محروم نکرده است و پیوسته در عالم رؤیا به دیدار آن معشوق نایل گشته ام.

ماجرای اسیری دختر امپراطور روم

بشر می گوید: پرسیدم چگونه به دام اسارت افتادید؟

جواب داد:

در یکی از شبها در عالم رؤیا امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: پدر بزرگ تو در همین روزها سپاهی به جنگ مسلمانان می فرستد و خودش نیز با سپاهیان به جبهه نبرد خواهد رفت. تو هم از لباس زنانی که برای خدمت در پشت جبهه در جنگ شرکت می کنند بپوش و بطور ناشناس همراه زنان خدمتگزار به سوی جبهه حرکت کن تا به مقصد برسی.

پس از چند روز سپاه روم عازم جبهه نبرد شد. من هم مطابق گفته امام خود را به پشت جبهه رساندم.

طولی نکشید که آتش جنگ شعله ور شد. سرانجام سربازان خط مقدم اسلام ما را به اسارت گرفتند.

سپس با قایقها به سوی بغداد حرکت کردیم چنانکه دیدی در ساحل رود فرات پیاده شدیم و تاکنون کسی نمی داند که من نوه قیصر امپراطور روم هستم تنها تو می دانی آن هم به خاطر اینکه خودم برایت بازگو کردم.

البته در تقسیم غنایم جنگی به سهم پیرمردی افتادم. وی نامم را پرسید چون نمی خواستم شناخته شوم خود را معرفی نکردم فقط گفتم نامم نرجس است.

بشر می گوید: پرسیدم جای تعجب است! تو رومی هستی؛ اما زبان عربی را بخوبی می دانی.

گفت:

آری ! پدربزرگم در تربیت من بسیار

سعی و کوشش داشت و مایل بود آداب ملل و اقوام را یاد بگیرم لذا دستور داد خانمی را که به زبان عربی آشنایی داشت و مترجم او بود، شب و روز زبان عرب را به من بیاموزد. از این رو زبان عربی را بخوبی یاد گرفتم و توانستم به زبان عربی صحبت کنم.

ملیکه خاتون و هدیه آسمانی

بشر می گوید:

- پس از توقف کوتاه از بغداد به سامرا حرکت کردیم. هنگامی که او را خدمت امام علی النقی علیه السلام بردم، حضرت پس از احوالپرسی مختصر فرمود:

چگونه خدا عزت اسلام و ذلت نصارا و عظمت حضرت محمد صلی الله علیه و آله و خاندان او را به شما نشان داد؟

پاسخ داد:

ای پسر پیغمبر! چه بگویم درباره چیزی که شما به آن از من آگاه ترید!

سپس حضرت فرمود: به عنوان احترام می خواهم هدیه ای به تو بدهم. ده هزار سکه طلا یا مژده مسرت بخشی که مایه شرافت همیشگی و افتخار ابدی توست، کدامش را انتخاب می کنی؟

عرض کرد: مژده فرزندی به من بدهید.

فرمود: تو را بشارت باد به فرزندی که به خاور و باختر فرمانروا گردد و زمین را پر از عدل و داد کند پس از آنکه با ظلم و جور پر شده باشد. (69)

ملیکه عرض کرد: پدر این فرزند کیست؟

حضرت فرمود:

پدر این فرزند شایسته همین شخصیتی است که رسول خدا صلی الله علیه و آله در فلان وقت در عالم خواب تو را برایش خواستگاری نمود. سپس

امام هادی علیه السلام پرسید: در آن شب حضرت مسیح علیه السلام و جانشینش تو را به چه کسی تزویج کردند؟

عرض کرد: به فرزند شما، امام حسن عسکری

علیه السلام.

فرمود: او را می شناسی؟

عرض کرد: از آن شبی که به وسیله حضرت فاطمه زهرا علیهاالسلام مسلمان شدم، شبی نبود که آن حضرت به دیدارم نیامده باشد.

پایان انتظار وصال

سخن که به اینجا رسید امام علی النقی علیه السلام به (کافور) خادم خود فرمود: خواهرم حکیمه را بگو نزد من بیاید چون حکیمه خاتون محضر امام رسید، حضرت فرمود:

- خواهرم ! این است آن بانوی گرامی که در انتظارش بودم.

تا حکیمه خاتون این جمله را شنید، ملیکه را به آغوش گرفت. روبوسی کرد و خیلی خوشحال شد.

آن گاه امام علیه السلام فرمود: خواهرم ! این بانو را به خانه ببر و مسایل دینی را به او یاد بده این نو عروس همسر امام عسکری علیه السلام و مادر قائم آل محمد صلی الله علیه و آله است.(70)

قسمت دوم: معاصرین چهارده معصوم، نکته ها و گفته ها

(61) لقمان امت

روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله به اصحابش فرمود:

کدام یک از شما تمام عمرش را روزه می دارد؟

سلمان فارسی عرض کرد: من، یا رسول الله !

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: کدام یک از شما در تمام عمر شب زنده دار است؟

سلمان: من، یا رسول الله !

حضرت فرمود: کدام یک از شما هر شب قرآن را ختم می کند؟

سلمان: من، یا رسول الله !

در این وقت یکی از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و آله خشمگین گشته و گفت:

یا رسول الله ! سلمان خود یک مرد عجم (ایرانی) است و می خواهد به ما طایفه قریش فخر بفروشد. شما فرمودی کدام از شما همه عمرش را روزه می دارد. گفت من، با اینکه بیشتر روزها را غذا می خورد و فرمودی کدام از شما همه شبها بیدار است؟ گفت من در صورتی که بسیاری از شبها می خوابد و فرمودی کدام از شما هر روز یک ختم قرآن می خواند؟ گفت من، و حال آنکه بیشتر روزها ساکت است.

رسول خدا

صلی الله علیه و آله فرمود:

خاموش باش ای فلانی! تو کجا و لقمان حکیم کجا؟! از خود سلمان بپرس تا تو را آگاه سازد. در این وقت مرد روی به سلمان کرد و گفت:

ای سلمان! تو نگفتی همه روز را روزه می داری؟

سلمان: بلی! من گفتم.

مرد: در صورتی که من دیده ام که بیشتر روزها تو غذا می خوری.

سلمان: چنین نیست که تو گمان می کنی. من در هر ماه سه روز روزه می گیرم و خداوند متعال می فرماید:

(من جأ بالحسنه فله عشر أمثالها).

هر کس کار نیکی انجام دهد ده برابر آن پاداش دارد.

علاوه ماه شعبان را تا رمضان روزه می گیرم بدین ترتیب من مثل اینکه تمام عمرم را روزه می دارم.

مرد: تو نگفتی تمام عمرم را شب زنده دارم؟

سلمان: آری! من گفتم.

مرد: در حالی که می دانم بسیاری از شبها را در خوابی

سلمان: چنان نیست که فکر می کنی. من از دوستم رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که می فرمود:

هر کس با وضو بخوابد گویا همه شب را احیا کرده مشغول عبادت بوده است و من همیشه با وضو می خوابم

مرد: آیا تو نگفتی هر روز همه قرآن را می خوانی؟

سلمان: آری! من گفتم.

مرد: در صورتی که تو در بسیاری از روزها ساکت هستی؟

سلمان: چنان نیست که تو می پنداری زیرا که من از محبوبم رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که به علی علیه السلام فرمود:

ای علی! مثل تو در میان امت من مثل سوره (قل هو الله احد) است هر کس آن را یک بار بخواند یک سوم قرآن را خوانده است و هر کس

دو بار بخواند دو سوم قرآن را خوانده و هر کس سه بار بخواند همه قرآن را خوانده است

ای علی ! هر که تو را به زبانش دوست بدارد دو سوم ایمان را داراست و هر کس با زبان و دل دوست بدارد و با دستش یاریت کند ایمانش کامل است.

سوگند به خدایی که مرا به حق فرستاده اگر همه اهل زمین تو را دوست می داشتند چنانچه اهل آسمان تو را دوست دارند خداوند هیچ کس را به آتش جهنم عذاب نمی کرد و من هر روز سوره (قل هو الله احد) را سه بار می خوانم.

آن گاه مرد معترض از جا برخاست و لب فرو بست. مانند اینکه سنگی به دهانش زده باشند.(71)

(62) بی نیازترین مردم

عثمان بن عفان (خلیفه سوم) به وسیله دو نفر از غلامان خود، دویست دینار برای اباذر فرستاد و گفت:

- اباذر بگویید عثمان به شما سلام می رساند و می گوید این دویست دینار را در مخارج مصرف نمایید.

غلام ها سفارش عثمان را رساندند - ولی برخلاف انتظار که درهم و دینار کلید هر مشکل است و شخصیتهای بارز در برابر آن سر تسلیم فرود آورده و زانوی ذلت به زمین می زنند - اباذر اظهار بی رغبتی کرد و گفت: آیا به هر یک از مسلمانان این مقدار داده شده؟

غلام ها گفتند: نه ! فقط برای شما از طرف خلیفه عنایت شده است.

اباذر: من فردی از مسلمانان هستم. هر وقت به هر کدام از آنان این مقدار رسید، من هم قبول می کنم و الا نه.

غلام ها: عثمان می گوید این مبلغ مال شخصی خود من است. قسم به خدایی که جز

او خدایی نیست، هرگز آمیخته به حرام نشده و پاک و حلال است.

اباذر گفت: ولکن من احتیاج به چنین پولی ندارم و من فعلا بی نیازترین مردم هستم.

غلام ها: خداوند تو را رحمت کند ما در منزل تو چیزی از متاع دنیا نمی بینیم که تو را بی نیاز کند؟

اباذر: چرا! زیر این روکش که می بینید، دو قرص نان جوین هست که چند روزی است همین طور آنجا مانده اند و این پول به چه درد من می خورد. به خدا سوگند! که نمی توانم این درهم و دینار را بپذیرم. اگر زمانی که به این دو گرده نان قادر نباشم. خداوند آگاه است که بیشتر از دو قرص در اختیار من نیست. پروردگار را سپاسگزارم که مرا به خاطر محبت و ولایت اهل بیت پیغمبر خود علی بن ابی طالب و اهل بیت او از هر چیزی بی نیاز کرده و از رسول خدا چنین شنیدم و برای من پیرمرد زشت است دروغ بگویم. این پولها را برگردانید و به ایشان بگویید من نیازی به آنچه در دست عثمان است ندارم، تا روزی که خدای خویش را ملاقات کنم و او را در پیشگاه پروردگار به دادخواهی گیرم. آری! خداوند بهترین قاضی است میان من و عثمان بن عفان.(72)

(63) شیوه مردان بزرگ

روزی مالک اشتر از بازار کوفه می گذشت. در حالیکه عمامه و پیراهنی از کرباس بر تن داشت. مردی بازاری بر در دکانش نشسته بود و عنوان اهانت، زباله ای (کلوخ) به طرف او پرتاب کرد.

مالک اشتر بدون اینکه به کردار زشت بازاری توجهی بکند و از خود واکنش نشان دهد، راه خود را

پیش گرفت و رفت.

مالک مقداری دور شده بود. یکی از رفقای مرد بازاری که مالک را می شناخت به او گفت:

- آیا این مرد را که به او توهین کردی شناختی؟

مرد بازاری گفت: نه! نشناختم. مگر این شخص که بود؟

دوست بازاری پاسخ داد:

- او مالک اشتر از صحابه معروف امیر المؤمنین بود.

همین که بازاری فهمید شخص اهانت شده فرمانده و وزیر جنگ سپاه علی علیه السلام است، از ترس و وحشت لرزه بر اندامش افتاد. با سرعت به دنبال مالک اشتر دوید تا از او عذرخواهی کند. مالک را دید که وارد مسجد شد و به نماز ایستاد. پس از آنکه نماز تمام شد خود را به پای مالک انداخت و مرتب پای آن بزرگوار را می بوسید.

مالک اشتر گفت: چرا چنین می کنی؟

بازاری گفت: از کار زشتی که نسبت به تو انجام دادم، معذرت می خواهم و پوزش می طلبم. امیدوارم مرا مورد لطف و مرحمت خود قرار داده از تقصیرم بگذری.

مالک اشتر گفت: هرگز ترس و وحشت به خود راه مده! به خدا سوگند من وارد مسجد نشدم مگر اینکه درباره رفتار زشت تو از خداوند طلب رحمت و آمرزش نموده و از خداوند بخواهم که تو را به راه راست هدایت نماید. (73)

(64) دشمنی با خاندان علی علیه السلام

هشام کلبی از پدرش نقل کرده که می گفت:

من مدتی را در میان بنی اود که قبیله ای از بنی سعد هستند، زندگی نمودم. آنان به زن و فرزند خود دشنام دادن به علی علیه السلام را می

آموختند. روزی مردی از آنها که از طایفه عبدالله بن ادریس بود نزد حجاج بن یوسف آمد و سخنی گفت که حجاج

خیلی عصبانی شد و با تندی او را جواب داد. مرد گفت:

- حجاج ! با من چنین تندی نکن. زیرا هر فضیلتی که قریش و قبیله بنی ثقیف از آن برخوردار باشد، در ما نیز شبیه آن هست.

حجاج: شما چه فضیلتی دارید؟

مرد: در میان ما کسی نیست که زبان به بدگویی عثمان بگشاید و هرگز در قبیله ما سخن بدی به او گفته نشده است.

حجاج: درست است، این یک فضیلت است.

مرد: در میان ما هرگز خارجی دیده نشده است.

حجاج: این هم فضیلت دیگری است.

مرد: در جنگ همراه با علی بن ابی طالب علیه السلام فقط یک نفر از ما شرکت کرد و همین کار سبب شد وی از چشم ما بیفتد و گوشه گیر شود و نزد ما هیچ گونه ارزش و ارجی نداشته باشد.

حجاج: این هم فضیلتی است.

مرد: میان ما رسم است هرکس بخواهد زن بگیرد اول از زوجه خود سؤال می کند آیا علی علیه السلام را دوست دارد و از او به خوبی یاد می کند؟ اگر گفت آری ! با او ازدواج نمی کند.

حجاج: درست است. این هم نوعی فضیلت است.

مرد: هیچ پسری در قبیله ما به نام علی، حسن و حسین یافت نمی شود و هرگز دختری را به اسم فاطمه نامگذاری نکرده ایم.

حجاج: این هم فضیلتی است.

مرد: وقتی حسین به جانب عراق آمد، زنی از قبیله ما نذر کرد اگر او کشته شود، ده شتر قربانی کند. وقتی که کشته شد به نذر خود عمل نمود.

حجاج: مورد قبول است.

مرد: مردی از قبیله ما را دعوت به بیزاری و لعن علی علیه السلام نمودند.
او گفت که من از گفته های شما

بیشتر انجام می دهم: نه تنها از علی بلکه از حسن و حسین نیز بیزارم و آنان را هم لعن می کنم.

حجاج: درست است. این هم فضیلت دیگری است.

مرد: خلیفه مسلمانان - عبدالملک - ما را بسیار احترام می کرد، بطوری که درباره ما می گفت شما یاوران وفادار من هستید.

حجاج: درست است، این هم امتیاز دیگری است.

مرد: در کوفه جذابیت و ملاحتی به اندازه جذابیت و ملاحت قبیله بنی اود وجود ندارد. حجاج در این وقت خندید و آتش غضب او فرو نشست. هشام کلبی نیز از قول پدرش نقل می کند که خداوند به خاطر کارهای زشت قبیله بنی اود نعمت ملاحت و جذابیت را از آنان گرفت.(74)

(65) فکر پلید

در زمان حکومت موسی هادی (چهار خلیفه بنی عباس) مرد توانگری در بغداد زندگی می کرد. وی همسایه ای نسبتا فقیری داشت که همیشه به ثروت او حسد می برد و برای اینکه به همسایه توانگرش آسیبی برساند از هیچ گونه تهمت نسبت به وی کوتاهی نمی کرد. ولی هر چه تلاش می کرد به مقصد پلید خود نمی رسید. روز به روز حسدش شعله ور گشته و خویشتن را در شکنجه سخت می دید. پس از آن که از همه تلاش و کوشش ناامید شد. تصمیم گرفت نقشه خطرناکی را پیاده کند، لذا غلام کوچکی را خرید و تربیت کرد تا اینکه غلام جوانی نیرومند گشت. روزی به غلام گفت: فرزندم ! من تو را برای انجام کار مهمی خریده ام و به خاطر آن مسأله این همه زحمتها را تحمل کرده ام و با چنان مهر و محبت تو را بزرگ نموده ام. در

انجام آن کار چگونه خواهی بود؟ ای کاش می دانستم آن گاه که به تو دستور دادم، هدفم را تأمین می کنی و مرا به مقصود می رسانی یا نه؟ غلام گفت: ای آقا! مگر بنده در مقابل دستور مولا و بخشنده اش چه می توانم بکنم؟ آقا! به خدا قسم اگر بدانم رضایت تو در این است که خود را به آتش بزنم و بسوزانم یا خود را در آب انداخته و غرق بسازم، حتما این کارها را انجام می دهم...

همسایه حسود از سخنان غلام سخت خوشحال گشت و او را در آغوش کشید و چهره اش را بوسید و گفت:

- امیدوارم که لیاقت انجام خواسته مرا داشته باشی و مرا به مقصودم برسانی.

غلام گفت: مولایم! بر منت بگذار و مرا از مقصود خود آگاه ساز تا با تمام وجود در راه آن بکوشم. همسایه حسود گفت: هنوز وقت آن نرسیده. یک سال گذشت روزی او را خواست و گفت:

- غلام! من تو را برای این کار می خواستم. همسایه ام خیلی ثروتمند شده و من از این جریان فوق العاده ناراحتم! می خواهم او کشته شود.

غلام مانند یک مأمور آماده گفت: اجازه بدهید هم اکنون او را بکشم.

حسود اظهار داشت: نه! این طور نمی خواهم؛ زیرا می ترسم توانایی کشتن او را نداشته باشی و اگر هم او را بکشی، مرا را قاتل دانسته، مرا بجای او بکشند و در نتیجه به هدفم نمی رسم. لکن نقشه ای کشیده ام و آن این که مرا در پشت بام او بکشی تا به این وسیله او را دستگیر نمایند و در عوض من او

را قصاصش کنند. غلام گفت: این چگونه کاری است؟ شما با خودکشی می خواهید آرامش روح داشته باشید. گذشته از این شما از پدر مهربان نسبت به من مهربان ترید. مرد حسود در برابر سخنان غلام اظهار داشت این حرفها را کنار بگذارد من تو را به خاطر همین عمل تربیت کرده ام. من از تو راضی نمی شوم مگر اینکه فرمانم را اطاعت کنی. هر چه غلام التماس کرد مولای حسودش از این فکر پلید صرف نظر کند فایده ای نداشت. در اثر اصرار زیاد غلام را به انجام این عمل حاضر نمود. سه هزار درهم نیز به او داد. و گفت: پس از پایان کار، این پولها را بردار و به هر کجا که می خواهی برو. فرد حسود در شب آخر عمرش به غلام گفت:

- خودت را برای انجام کاری که از تو خواسته ام آماده کنی. در اواخر شب بیدارت می کنم. نزدیک سپیده دم غلامش را بیدار کرد و چاقو را به او داد و با هم به پشت بام همسایه آمدند و در آنجا رو به قبله خوابید و به غلام گفت: زود باش کار را تمام کن.

غلام ناچار کارد را بر حلقوم آقای حسودش کشید و سر او را از تن جدا نمود و در حالی که وی در میان خون دست و پا می زد، غلام پایین آمده در رختخواب خود خوابید.

فردای آن شب خانواده مرد حسود به جستجویش پرداختند و نزدیک غروب جسدش را آغشته به خون در پشت بام همسایه پیدا کردند! بزرگان محله را حاضر کردند. آنان نیز قضیه را مشاهده کردند. این ماجرا

به موسی هادی رسید. خلیفه، همسایه توانگر را احضار کرد و هر چه از وی بازجویی نمود مرد ثروتمند اظهار بی اطلاعی کرد. خلیفه دستور داد او را به زندان بردند. غلام هم از فرصت استفاده نموده و به اصفهان گریخت. اتفاقا یکی از بستگان توانگر زندانی در اصفهان متصدی پرداخت حقوق سپاه بود. غلام را دید. چون از کشته شدن صاحب غلام آگاه بود قضیه را از وی پرسید. غلام نیز ماجرا را بدون کم و زیاد به او بازگو نمود. وی چند نفر را برای گفتار غلام شاهد گرفت. سپس او را پیش خلیفه فرستاد. غلام در آنجا نیز تمام داستان را از اول تا به آخر بیان نمود. خلیفه از این موضوع بسیار تعجب کرد. دستور داد زندانی را آزاد کردند و غلام را نیز مرخص نمودند.(75)

(66) امانت داری

عبدالرحمن پسر سیابه می گوید:

هنگمی که پدرم از دنیا رفت، یکی از دوستانش به در خانه ما آمد. پیش او رفتم. مرا تسلیت داد و گفت:

- عبدالرحمن ! آیا پدرت چیزی از خود بجای گذاشته؟

گفتم: نه !

در این وقت کیسه ای که هزار درهم در آن بود به من داد و گفت:

- این پول به عنوان امانت نزد تو باشد و آن را برای خود سرمایه ای قرار بده و سود آن را به مصرف احتیاجات خود برسان، اصل پول را به من برگردان.

من با خوشحالی نزد مادرم رفتم و جریان را به او خبر دادم. شب که شد پیش یکی از دوستان پدرم رفتم. او برایم مقداری قماش خرید و مغازه ای برایم تهیه کرد و من در آنجا به کسب و کار مشغول شدم و

خداوند هم برکت داد و روزی زیادی نصیب من فرمود. تا اینکه موسم حج فرا رسید. به دلم افتاد به زیارت خانه خدا بروم. اول نزد مادرم رفته و گفتم مایلم به حج بروم. مادرم گفت:

- اگر چنین تصمیمی داری، پول فلانی را بده. سپس به مکه برو. من آن پول را آماده کردم و به آن مرد دادم. چنان خوشحال شد که انگار پول راه به او بخشیده ام. چرا که انتظار پرداخت آن را نداشت.

آن گاه به من گفت: شاید این پول کم بود که برگرداندی. اگر چنین است بیشتر به تو بدهم.

گفت: نه! دلم می خواهد به مکه بروم از این رو مایل بودم اول امانت شما را به شما باز گردانم.

بعد از آن به مکه رفتم. پس از انجام اعمال حج به مدینه بازگشتم و به همراه عده ای خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم. چون من جوان و کم سن و سال بودم در آخر مجلس نشستم. هر یک از مردم سؤالی می کردند و حضرت جواب می دادند. همین که مجلس خلوت شد، نزدیک رفتم. فرمود: کاری داشتی؟

عرض کردم: فدایت شوم! من عبدالرحمن پسر سیابه هستم.

فرمود: حال پدرت چگونه است؟

عرض کردم: از دنیا رفت!

امام صادق علیه السلام خیلی افسرده شد و برای او طلب رحمت کرد و سپس فرمود: آیا از مال دنیا به جای گذاشته است؟

گفتم: نه! چیزی از خود به جای نگذاشته است.

فرمود: پس چگونه به حج رفتی؟

من داستان رفیق پدرم و هزار درهم را که من داده بودم به عرض حضرت رساندم. امام علیه السلام مهلت نداد سخنم را تمام کنم. در میان سخنم پرسید:

- هزار

درهم پول آن مرد را چه کردی؟

عرض کردم: به صاحبش رد کردم.

فرمود: آفرین ! کار خوبی کردی. آن گاه فرمود:

- می خواهی تو را سفارش و نصیحتی کنم؟

عرض کردم: آری !

امام علیه السلام فرمود: (علیک بصدق الحدیث و ادأ الامانه...)

(همواره راستگو و امانتدار باش...) اگر به این وصیت عمل کنی، در اموال مردم شریک خواهی شد. در این هنگام میان انگشتان خود را جمع کرد و فرمود:

- این چنین شریک آنها می شوی.

عبدالرحمن می گوید: من سفارش آن حضرت را مراعات نموده و عمل کردم. در نتیجه وضع مالیم خوب شد و بجایی رسید که در یک سال سیصد هزار درهم زکات پرداختم.(76)

(67) قناعت از دیدگاه سلمان فارسی

روزی سلمان، اباذر را به مهمانی دعوت کرد و اباذر نیز دعوت سلمان را قبول نمود و به خانه وی رفت. هنگام صرف غذا سلمان چند تکه نان خشک را از کیسه بیرون آورد و آنها را تر کرد و جلوی اباذر گذاشت. هر دو با هم مشغول میل غذا شدند. اباذر گفت:

- اگر این نان نمک نیز داشت خوب بود. سلمان برخاست و از منزل بیرون آمد و ظرف آب خود را در مقابل مقداری نمک گرو گذاشت و برای اباذر نمک آورد. اباذر نمک را بر نان می پاشید و هنگام خوردن می گفت: شکر و سپاس خدای را که چنین صفت قناعت را به ما عنایت فرموده است.

سلمان گفت: اگر قناعت داشتیم، ظرف آبم به گرو نمی رفت.(77)

(68) ماجرای تازه مسلمان

امام صادق علیه السلام می فرماید:

یکی از مسلمانان همسایه نصرانی داشت. او همسایه خود را به اسلام دعوت کرد و از مزایای اسلام آنقدر به نصرانی گفت که سرانجام نصرانی اسلام را پذیرفت و مسلمان شد. سحرگاه به در خانه تازه مسلمان رفت و در زد.

تازه مسلمان پشت در آمد و پرسید: چه کاری داری؟

مرد گفت: وقت نماز نزدیک است. برخیز وضو بگیر و لباسهایت را بپوش تا با هم به مسجد برویم و نماز بخوانیم.

تازه مسلمان وضو گرفت. جامه هایش را پوشید و همراه او رفت و مشغول نماز شدند. پیش از نماز صبح هر چه می توانستند نماز خواندند تا صبح شد. سپس نماز صبح را خواندند و آنجا ماندند تا هوا کاملا روشن شد و آفتاب سر زد.

تازه مسلمانان برخاست تا به خانه اش برود. مرد گفت:

- کجا می روی؟ روز

کوتاه است و چیزی تا ظهر نمانده است. نماز ظهر را بخوانیم. تازه مسلمان را نگه داشت تا ظهر فرا رسید و نماز ظهر را نیز خواندند. دوباره گفت:

- وقت نماز عصر نزدیک است. نماز عصر را نیز بخوانیم.

او را نگه داشت تا نماز عصر را نیز خواندند. تازه مسلمان برخاست به منزلش برود. مرد گفت:

- از روز چیزی نمانده، نزدیک غروب آفتاب است. نماز مغرب را هم بخوانیم. او را نگه داشت تا آفتاب غروب کرد. نماز مغرب را با هم خواندند. باز تازه مسلمان خواست برود. مرد گفت:

- یک نماز بیش نمانده، آن را نیز بخوانیم. او را نگه داشت. نماز عشا را نیز خواندند. سپس از هم جدا شده، هر کدام به خانه شان رفتند. وقتی که هنگام سحر فرا رسید. مسلمان قدیمی باز در خانه تازه مسلمان رفت و گفت: من فلانی هستم.

تازه مسلمان پرسید: چه کار داری؟

مرد از او خواست وضو بگیرد و لباسهایش را بپوشد و با او برود تا نماز بخوانند.

تازه مسلمان با حال ناراحتی گفت:

- برو من فقیر و عیال دار هستم. باید به کارهای زندگی برسم. برو برای این دین کسی را پیدا کن که بیکارتر از من باشد.

امام صادق علیه السلام پس از نقل ماجرا می فرماید:

- او را در دینی (نصرانیت) وارد کرد که از آن بیرونش آورده بود!

(یعنی پس از آنکه او را مسلمان کرد او را به خاطر سختگیری و تحمیل بی جا همسایه خود را نصرانی نمود).(78)

(69) شکیبایی مادرانه

یکی از اصحاب بزرگ پیغمبر صلی الله علیه و آله به نام ابوطلحه پسری داشت که بسیار مورد محبت او بود. اتفاقا سخت بیمار

شد. مادر آن پسر همین که احساس کرد نزدیک است بچه از دنیا برود ابوطلحه را به بهانه ای نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله فرستاد. پس از اینکه ابوطلحه از منزل خارج شد طولی نکشید که بچه از دنیا رفت. امّ سلیم مادر، جسد فرزندش را در جامه ای پیچید و در گوشه اتاق گذاشت و به اعضای خانواده سفارش کرد که به ابوطلحه خبر مرگ بچه را نگویند سپس غذای مطبوعی تهیه نمود و خود را با عطر و وسایل آرایش آراست و برای پذیرایی شوهرش آماده شد.

هنگامی که ابوطلحه به خانه آمد پرسید: حال فرزندم چگونه است؟ زن گفت: استراحت کرده.

سپس ابوطلحه گفت: غذایی هست بخوریم؟ امّ سلیم فوری برخاست و غذا را آورد پس از صرف غذا خود را در اختیار ابوطلحه گذاشت و با وی همبستر شد. در این حین به وی گفت: ای ابوطلحه! اگر امانتی از کسی نزد ما باشد و آن را به صاحبش باز گردانیم، ناراحت می شوی؟

ابوطلحه: سبحان الله! چرا ناراحت باشم. وظیفه ما همین است.

زن: در این صورت به تو می گویم پسرت از طرف خدا نزد ما امانت بود که امروز او امانت خود را باز گرفت.

ابوطلحه بدون تغییر حال گفت: اکنون من به صبر شکیبایی از تو که مادر او بودی سزاوارترم. آن گاه ابوطلحه از جا حرکت کرد و غسل نمود و دو رکعت نماز خواند. پس از آن محضر پیغمبر صلی الله علیه و آله رسید و داستان همسرش را به عرض پیامبر صلی الله علیه و آله رساند.

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: خداوند در

فرزند آینده تان به شما برکت دهد. سپس فرمود:

- سپاس خدای را که در میان امت من زنی همانند زن بردبار بنی اسرائیل قرار داد.

از حضرت سؤال شد شکیبایی آن زن چگونه بود؟

فرمود: در بنی اسرائیل زنی بود که دو پسر داشت. شوهرش دستور داد برای مهمانان غذا تهیه کند غذا آماده شد و مهمانان آمدند بچه ها مشغول بازی بودند که ناگهان هر دو به چاه افتادند زن نخواست آن مهمانی به هم بخورد و مهمانان ناراحت شوند جنازه بچه ها را از چاه بیرون آورد و در پارچه ای پیچید و در کنار اتاق گذاشت پس از رفتن مهمانها خود را آرایش کرد و برای همسرش آماده شد پس از فراغت از بستر، مرد پرسید: بچه ها کجایند؟ زن گفت: اتاق دیگرند.

مرد بچه ها را صدا زد ناگهان آن دو کودک زنده شده و به سوی پدر دویدند زن که این منظره را دید گفت:

- سبحان الله! به خدا سوگند این دو کودک مرده بودند و خداوند به خاطر شکیبایی و صبر من آنها زنده کرد.(79)

(70) دعای فرشته

راوی می گوید: وقتی که اعمال عرفات را تمام کردم به ابراهیم پسر شعیب برخوردم و سلام کردم. ابراهیم یکی از چشمهایش را از دست داده بود چشم سالمش نیز سخت سرخ بود مثل اینکه لخته خون است

گفتم: یک چشمت از بین رفته. به خدا من بر چشم دیگرت می ترسم! اگر کمی از گریه خودداری کنی بهتر است. گفت: به خدا سوگند! امروز حتی یک دعا درباره خود نکردم.

گفتم: پس درباره چه کسی دعا کردی؟ گفت: درباره برادران دینی، زیرا از امام صادق علیه السلام شنیدم

که می فرمود: هر کس پشت سر برادرش دعا کند خداوند فرشته ای را مأمور می کند که به او بگوید دو برابر آنچه برای خود خواستی بر تو باد! بدین جهت خواستم برای برادران دینی خود دعا کنم تا فرشته برای من دعا کند چون نمی دانم دعا درباره خودم قبول می شود یا نه؟ اما یقین دارم دعای ملک برای من مستجاب خواهد شد.(80)

قسمت سوم: پیامبران الهی، پیامبران و امتهای گذشته

(71) حضرت سلیمان و گنجشک

حضرت سلیمان علیه السلام گنجشکی را دید که به ماده خود می گوید:

- چرا از من اطاعت نمی کنی و خواسته هایم را به جا نمی آوری؟ اگر بخواهی تمام قبه و بارگاه سلیمان را با منقارم به دریا بیندازم توان آن را دارم!

سلیمان از گفتار گنجشک خندید و آنها را به نزد خود خواست و پرسید:

چگونه می توانی چنین کاری بزرگی را انجام دهی؟

گنجشک پاسخ داد:

- نمی توانم ای رسول خدا! ولی مرد گاهی می خواهد در مقابل همسرش به خود ببالد و خویشتن را بزرگ و قدرتمند نشان بدهد از این گونه حرفها می زند. گذشته از اینها عاشق را در گفتار و رفتارش نباید ملامت کرد.

سلیمان از گنجشک ماده پرسید:

- چرا از همسرت اطاعت نمی کنی در صورتی که او تو را دوست می دارد؟

گنجشک ماده پاسخ داد:

- یا رسول الله! او در محبت من راستگو نیست زیرا که غیر از من به دیگری نیز مهر و محبت می ورزد.

سخن گنجشک چنان در سلیمان اثر بخشید که به گریه افتاد و سخت گریست. آن گاه چهل روز از مردم کناره گیری نمود و پیوسته از خداوند می خواست علاقه

دیگران را از قلب او خارج نموده و محبتش را در دل او خالص گرداند. (81)

(72) جوان ارزشمند

مردی با خانواده خود سوار بر کشتی شد و به دریا سفر نمود. کشتی در وسط دریا در هم شکست جز همسر آن مرد تمام سرنشینان کشتی غرق شدند زن روی تخته پاره کشتی نشست و امواج ملایم دریا آن تخته را حرکت داد تا به ساحل جزیره ای رساند زن در ساحل پیاده شد و بعد از پیمودن ناگهان خود را بالای سر جوانی دید اتفاقا آن جوان راهزنی بود که از هیچ گناهی ترس و واهمه نداشت.

جوان ناگاه دید که بالای سرش زنی ایستاده سرش را بلند کرد. رو به زن کرد و گفت: تو جنی یا انسان؟

زن پاسخ داد: از بنی آدمم!

مرد بی حیا بدون آنکه سخنی بگوید افکار خلافی در سر گذراند و چون خواست اقدامی صورت دهد، زن را سخت پریشان و لرزان دید

راهزن گفت: این قدر پریشان و لرزانی؟

زن با دست به سوی آسمان اشاره کرد و گفت: از او (خدا) می ترسم.

مرد پرسید: آیا تا بحال چنین کاری کرده ای؟

زن پاسخ داد: به خدا سوگند نه!

ترس و اضطراب زن در دل مرد بی باک اثر گذاشت راهزن گفت:

- تو که تاکنون چنین کاری را نکرده ای و اکنون نیز من تو را مجبور می کنم، این گونه از خدای می ترسی. به خدا قسم! که من از تو به این ترس و واهمه از خدا سزاوارترم.

راهزن این سخن را گفت و بدون آنکه کار خلافی انجام دهد برخاست و توبه کرد و به سوی خانه اش به راه افتاد همین طور که در

حال پشیمانی و اضطراب راه می پیمود. ناگاه به راهبی مسیحی برخورد کرد و با یکدیگر همراه و هم سفر شدند مقداری از راه را با هم رفتند. هوا بسیار داغ و سوزان بود و آفتاب به شدت بر سر آن دو نفر می تابید. راهب گفت:

جوان! دعا کن تا خدا سایه بانی از ابر برای ما بفرستد تا از حرارت خورشید آسوده شویم.

جوان با شرمندگی گفت: من عمل نیکویی در پیشگاه خدا ندارم تا جرأت درخواست چیزی از او داشته باشم.

عابد گفت: پس من دعا می کنم، تو آمین بگو. جوان قبول کرد.

راهب دعا کرد و جوان آمین گفت: طولی نکشید توده ای ابر آمد بالای سرشان قرار گرفت و بر سر آن دو سایه انداخت هر دو زیر سایه ابر مقدار زیادی راه رفتند تا بر سر دو راهی رسیدند و از یکدیگر جدا شدند عابد به راهی رفت و جوان به راهی. راهب متوجه شد ابر بالای سر جوان حرکت می کند. راهب او را مورد خطاب قرار داد و گفت: اکنون معلوم شد تو بهتر از من هستی. دعای من به خاطر آمین مستجاب شده. اکنون بگو ببین چه کار نیکی انجام داده ای که در نزد خدا ارزشمندتر از عبادت چندین ساله من است جوان داستان خود را با آن زن تفصیلا نقل کرد. راهب پس از آگاهی از مطلب گفت: خداوند گناهان گذشته ات را به خاطر آن ترس آمرزیده مواظب آینده باش و خویشتن را بار دیگر به گناه آلوده مساز.(82)

(73) بی وفایی دنیا

دنیا در قیافه زنی کبود چشم بر عیسی علیه السلام نمایان شد. حضرت عیسی علیه السلام از

او پرسید:

- چند شوهر کرده ای؟

پاسخ داد: بسیار!

عیسی علیه السلام:

همه شوهرانت تو را طلاق داده اند؟

دنیا: نه! بلکه همه آنان را کشته ام.

عیسی علیه السلام:

- وای بر شوهران باقیمانده ات. اگر از سرگذشت شوهران گذشته تو پند نگیرند!

(74) نقش اعمال نیک در زندگی

سه نفر از بنی اسرائیل با هم به مسافرت رفتند. در ضمن سیر و سفر در غاری به عبادت خدا پرداختند. ناگهان سنگ بزرگی از قله کوه فرود آمد و بر در غار افتاد و دهانه غار گرفته شد. بیرون آمدنشان دیگر ممکن نبود. طوری که مرگ خود را حتمی می دانستند پس از گفتگو و چاره اندیشی زیاد به یکدیگر گفتند: به خدا قسم! از این مرحله خطر نجات پیدا نمی کنیم، مگر اینکه از روی راستی و درستی با خدا سخن بگوییم بیایید هر کدام از ما عملی را که فقط برای رضای خدا انجام داده ایم به خدا عرضه کنیم تا خداوند ما را از گرفتاری نجات بدهد.

یکی از آنان گفت: خدایا! تو خود می دانی که من عاشق زنی شدم که دارای جمال و زیبایی بود و در راه جلب رضای او مال زیادی خرج کردم. تا اینکه به او دست یافتم و چون با او خلوت کردم و خود را برای آمیزش آماده نمودم ناگاه در آن حال به یاد آتش جهنم افتادم از برابر آن زن برخاسته بیرون رفتم خدایا! اگر این کار من به خاطر ترس از تو بوده و مورد رضایت تو واقع شده این سنگ را از جلوی در غار بردار در این وقت سنگ کمی کنار رفت به طوری که روشنایی را دیدند.

دومی گفت: خدایا! تو خود

آگاهی که من عده ای را اجیر کردم که برایم کار کند و قرار بود هنگامی که کار تمام شد به هر یک از آنان مبلغ نیم درهم بدهم چون کار خود را انجام دادند من مزد هر یک از آنها را دادم ولی یکی از ایشان از گرفتن نیم درهم خودداری کرده و اظهار داشت: اجرت من بیشتر از این مقدار است؛ زیرا من به اندازه دو نفر کار کرده ام به خدا قسم! این پول را قبول نمی کنم و در نتیجه مزدش را نگرفته رفت و من با آن نیم درهم بذر خریده در زمینی کاشتم خداوند هم برکت داد و حاصل زیاد برداشتم پس از مدتی همان اجیر پیش من آمده و مزد خود را مطالبه نمود من به جای نیم درهم هیجده هزار درهم (اصل سرمایه و سود آن) به او دادم خداوندا! اگر این کار را من تنها به خاطر ترس از تو انجام داده ام این سنگ را از سر راه ما دور کن در این هنگام سنگ تکان خورد کمی کنار رفت به طوری که در اثر روشنایی همدیگر را می دیدند ولی نمی توانستند بیرون بیایند.

سومی گفت: خدایا! تو خود می دانی که من پدر و مادری داشتم که هر شب شیر برایشان می آوردم تا بنوشند یک شب دیر به خانه آمدم و دیدم به خواب رفته اند خواستم ظرف شیر را کنارشان گذاشته و بروم ترسیدم جانوری در آن شیر بیفتد خواستم بیدارشان کنم ترسیدم ناراحت شوند بدین جهت بالای سر آنها نشستم تا بیدار شدند بار خدایا! اگر من این کار را به

خاطر جلب رضای تو انجام داده ام این سنگ را از سر راه ما دور کن ناگهان سنگ حرکت کرد و شکاف بزرگی به وجود آمد و توانستند از آن غار بیرون آمده و نجات پیدا کنند(83)

(75) مشورت با شریک زندگی

در بنی اسرائیل مرد نیکوکاری بود که مانند خود همسر نیکوکار داشت مرد نیکوکار شبی در خواب دید کسی به او گفت: خدای متعال عمر تو را فلان مقدار کرده که نیمی از آن در ناز و نعمت و نیم دیگر آن در سختی و فشار خواهد گذشت اکنون بسته به میل توست که کدام را اول و کدام را آخر قرار دهی.

مرد نیکوکار گفت: من شریک زندگی دارم که باید با وی مشورت کنم. چون صبح شد به همسرش گفت: شب گذشته در خواب به من گفتند نیمی از عمر تو در وسعت و نعمت و نیم دیگر آن در سختی و تنگدستی خواهد گذشت اکنون بگو من کدام را مقدم بدارم؟

زن گفت: همان ناز و نعمت را در نیمه اول عمرت انتخاب کن.

مرد گفت: پذیرفتم

بدین ترتیب مرد نصف اول عمرش را برای وسعت روزی انتخاب کرد. به دنبال آن دنیا از هر طرف بر او روی آورد ولی هر گاه نعمتی بر او می رسید همسرش می گفت از این اموال به خویشان خود و نیازمندان کمک کن و به همسایگان و برادرانت بده و بدین گونه هر گاه نعمتی به او می رسید از نیازمندان دستگیری نموده و به آنان یاری می رساند و شکر نعمت را بجای می آورد تا اینکه نصف اول عمر ایشان در وسعت و نعمت گذشت و چون نصف دوم

فرا رسید بار دیگر در خواب به او گفتند:

خداوند متعال به خاطر قدردانی از اعمال و رفتار تو که در این مدت انجام دادی همه عمر تو را در ناز و نعمت قرار داد و فرمود:

- تا پایان عمرت در آسایش و نعمت زندگی کن.(84)

(76) حماقت؛ مرضی علاج ناپذیر

حضرت عیسی علیه السلام می فرماید:

من بیماران را معالجه کردم و آنان را شفا دادم کور مادرزاد و مرض پیسی را به اذن خدا مداوا نموده و مردگان را زنده کردم ولی آدم احمق را نتوانستم اصلاح و معالجه کنم.

پرسیدند: یا روح الله! احمق کیست؟

فرمود: شخصی خودپسند و خودخواه است که هر فضیلت و امتیازی را از آن خود می داند و هر گونه حق را در همه جا به خود نسبت می دهد و برای دیگران هیچ گونه احترامی قائل نمی شود و این گونه آدم احمق هرگز قابل مداوا و اصلاح نیست.(85)

(77) وصیت لقمان

لقمان حکیم در توصیه به فرزندش اظهار نمود:

فرزندم! دل بسته به رضای مردم و مدح و ذم آنان مباش؛ زیرا هر قدر انسان در راه تحصیل آن بکوشد به هدف نمی رسد و هرگز نمی تواند رضایت همه را به دست آورد فرزند به لقمان گفت:

- معنای کلام شما چیست؟ دوست دارم برای آن مثال یا عمل و یا گفتاری را به من نشان دهی.

لقمان از خواست با هم بیرون بروند بدین منظور از منزل همراه دراز گوشی خارج شدند. پدر سوار شد و پسر پیاده دنبالش به راه افتاد در مسیر با عده ای برخورد نمودند. بین خود گفتند: این مرد کم عاطفه را ببین

که خود سوار شده و بچه خویش را پیاده از پی خود می برد. چه روش زشتی است! لقمان به فرزند گفت:

- سخن اینان را شنیدی. سوار بودن من و پیاده بودن تو را بد دانستند؟

گفت: بلی!

- پس فرزندم! تو سوار شو و من پیاده به دنبالت راه می روم پسر سوار شد و پدر

پیاده حرکت کرد باز با گروهی دیگر برخورد نمودند آنان نیز گفتند: این چه پدر بد و آن هم چه پسر بی ادبی است اما بدی پدر بدین جهت است که فرزند را خوب تربیت نکرده لذا او سوار است و پدر پیاده به دنبالش راه می رود در صورتی که بهتر این بود که پدر سوار می شد تا احترامش محفوظ باشد اما اینکه پسر بی ادب است به خاطر اینکه وی عاق بر پدر شده است از این رو هر دو در رفتار خود بد کرده اند

لقمان گفت: سخن اینها را نیز شنیدی؟

گفت: بلی!

لقمان فرمود:

- اکنون هر دو سوار شویم هر دو سوار شدند در این حال گروهی دیگر از مردم رسیدند آنان با خود گفتند: در دل این دو آثار رحمت نیست هر دو سوار بر این حیوان شده اند و از سنگینی وزنشان پشت حیوان می شکند اگر یکی سواره و دیگری پیاده می رفت، بهتر بود. لقمان به فرزند خود فرمود: شنیدی؟

فرزند عرض کرد: بلی!

لقمان گفت: حالا حیوان را بی بار می بریم و خودمان پیاده راه می رویم مرکب را جلو انداختند و خودشان به دنبال آن پیاده رفتند باز مردم آنان را به خاطر اینکه از حیوان استفاده نمی کنند سرزنش کردند.

در این هنگام لقمان به فرزندش گفت:

- آیا برای انسان به طور کامل راهی جهت جلب رضای مردم وجود دارد؟ بنابراین امیدت را از رضای مردم قطع کن و در اندیشه تحصیل رضای خداوند باش؛ زیرا که این کار آسانی بوده و سعادت دنیا و آخرت در همین است.(86)

(78) کیفر کردار

در زمان حضرت موسی علیه السلام پادشاه ستمگری

بود که وی به واسطه بنده صالح، حاجت موسی را بجا آورد.

از قضا پادشاه و مؤمن هر دو در یک روز از دنیا رفتند مردم جمع شدند و پادشاه را با احترام دفن نمودند و سه روز مغازه ها را بستند و عزادار شدند اما جنازه مؤمن در خانه اش ماند و حیوانی بر او مسلط گشت و گوشت صورت وی را خورد پس از سه روز حضرت موسی از قضیه باخبر شد موسی در ضمن مناجات با خداوند اظهار نمود: بارالها! آن دشمن تو بود که با آن همه عزت و احترام فراوان دفن شد و این هم دوست توست که جنازه اش در خانه ماند و حیوانی صورتش را خورد سبب چیست؟ وحی آمد که ای موسی! دوستم از آن ظالم حاجتی خواست. او هم بجا آورد من پاداش کار نیک او را در همین جهان دادم اما مؤمن چون از ستمگر که دشمن من بود حاجت خواست من هم کیفر او را در این جهان دادم حال هر دو نتیجه کارهای خودشان را دیدند.(87)

(79) خشتهای طلا

عیسی بن مریم علیه السلام دنبال حاجتی می رفت. سه نفر از یارانش همراه او بودند. سه خشت طلا دیدند که در وسط راه افتاده است. عیسی علیه السلام به اصحابش گفت:

- این طلاها مردم را می کشند؛ مبادا محبت آنها را به دل خود راه دهید. آن گاه از آنجا گذشته و به راه خود ادامه دادند.

یکی از آنان گفت: ای روح الله! کار ضروری برایم پیش آمده، اجازه بده که برگردم. او برگشت و دو نفر دیگر نیز مانند رفیقشان عذر و بهانه آوردند و برگشتند

و هر سه در کنار خشتهای طلا گرد آمدند. تصمیم گرفتند طلاها را بین خودشان تقسیم نمایند. دو نفرشان به دیگری گفتند:

- اکنون گرسنه هستیم. تو برو بخر. پس از آنکه غذا خوردیم و حالمان بهتر شد، طلاها را تقسیم می کنیم. او هم رفت خوراکی خرید و در آن زهری ریخت تا آن دو رفیقش را بکشد و طلاها تنها برای او بماند.

آن دو نفر نیز با هم سازش کرده بودند که هنگامی که وی برگشت او را بکشند و سپس طلاها را تقسیم کنند.

وقتی که رفیقشان طعام را آورد، آن دو نفر برخاستند و او را کشتند.

سپس مشغول خوردن غذا شدند. به محض اینکه آن طعام آلوده را خوردند، مسموم شدند. حضرت عیسی علیه السلام هنگامی که برگشت دید، هر سه یارانش در کنار خشتهای طلا مرده اند.

با اذن پروردگار آنان را زنده کرد و فرمود:

- آیا نگفتم این طلاها انسان را می کشند؟(88)

(80) آمرزش به خاطر فرزند صالح

حضرت عیسی علیه السلام از کنار قبری گذر کرد که صاحب آن را عذاب می کردند. اتفاقا سال دیگر گذرش بر آن قبر افتاد. دید که عذاب برداشته شده و صاحب قبر در شکنجه نیست. عرض کرد:

- خدایا ! سال گذشته از کنار این قبر گذشتم، صاحبش در عذاب و شکنجه بود و امسال عذاب ندارد. علتش چیست؟

خداوند به آن حضرت وحی فرمود:

یا روح الله ! این شخص فرزند صالحی داشت که وقتی بزرگ شد و تمکن یافت راهی اصلاح کرد و یتیمی را پناه داد و من او را به خاطر کار نیک پسرش آمرزیدم.(89)

(81) کاری برتر از طلای روی زمین

موسی علیه السلام پیش از نبوت از مصر فرار کرد و پس از تحمل آن همه سختی و گرسنگی، به مدین رسید. دید عده ای برای آب دادن گوسفندان در کنار چاهی گرد آمده اند. در میان آنها دختران شعیب پیغمبر هم بودند.

موسی به دختران شعیب کمک کرد و گوسفندان آنها را آب داد. دختران به خانه برگشتند. پس از آنکه موسی زیر سایه ای آمد و از فرط گرسنگی دعا کرد که خداوند نانی برای رفع گرسنگی به او برساند.

یکی از دختران حضرت شعیب علیه السلام نزد موسی آمد و گفت: پدرم تو را می خواهد تا پاداش آب دادن گوسفندان ما را به تو بدهد. موسی همراه دختر به منزل شعیب آمد. وقتی وارد شد، دید غذا آماده است. موسی کنار سفره نمی نشست و همچنان ایستاده بود. شعیب به او گفت:

- جوان ! بنشین شام بخور.

موسی پاسخ داد: پناه به خدا می برم.

شعیب گفت: چرا؟ مگر گرسنه نیستی؟

موسی جواب داد: چرا ! ولی می ترسم که این غذا پاداش آب

دادن گوسفندان باشد. ما خاندانی هستیم که کاری را که برای خدا و آخرت انجام داده ایم، اگر در برابر آن زمین را پر از طلا کنند و به ما بدهند ذره ای از آن را نخواهیم گرفت.

شعیب قسم خورد که غذا به خاطر پاداش نیست و مهمان نوازی عادت او و پدران اوست. آن گاه موسی نشست و مشغول غذا خوردن شد.(90)

(82) سخت ترین چیز در عالم

حواریون به عیسی گفتند:

ای معلم خوب به ما بیاموز که سخت ترین چیزها در عالم چیست؟

فرمود: سخت ترین چیز خشم خداوند بر بندگان است.

گفتند: به چه وسیله می توان از خشم خداوند در امان بود؟

فرمود: به فرو بردن خشم خود

پرسیدند: منشأ خشم چیست؟

پاسخ داد: الکبر و التجبر و المحقره الناس

خود بزرگ بینی، گردن کشی و تحقیر مردم. (91)

(83) اولین خونی که بر زمین ریخت

خداوند به آدم علیه السلام وحی کرد که می خواهم در زمین دانشمندی که به وسیله آن آیین من شناسانده شود وجود داشته باشد و قرار است چنین عالمی از نسل تو باشد، لذا اسم اعظم و میراث نبوت و آنچه را که به تو آموختم و هر چه که مردم بدان احتیاج دارند، همه را به هابیل بسپار.

آدم علیه السلام نیز این فرمان خدا را انجام داد. وقتی قابیل از ماجرا باخبر شد، سخت غضبناک گشت. به نزد پدر آمد و گفت:

- پدر جان ! مگر من از هابیل بزرگتر نبودم و در منصب جانشینی شایسته تر از او نیستم؟ آدم علیه السلام فرمود:

- فرزندم ! این کار دست من نیست، خداوند امر نموده، و او هر کس را بخواهد به این منصب می رساند. اگر چه تو فرزند بزرگتر من هستی، اما خداوند او را به این مقام انتخاب فرمود و اگر سخنانم را باور نداری و قصد داری یقین پیدا کنی، هر یک از شما قربانی به پیشگاه خدا تقدیم کنید قربانی هر کدام پذیرفته شد، او لایق تر از دیگری است.

رمز پذیرش قربانی آن بود که آتش از آسمان می آمد، قربانی را می سوزاند. قابیل چون کشاورز بود مقداری گندم نامرغوب برای قربانی خویش

آماده ساخت و هابیل که دامداری داشت گوسفندی از میان گوسفندهای چاق و فربه برای قربانی اش برگزید. در یک جا در کنار هم قرار دادند و هر کدام امیدوار بودند که در این مسابقه پیروز شوند. سرانجام قربانی هابیل قبول شد و آتش به نشانه قبولی گوسفند را سوزاند و قربانی قابیل مورد قبول واقع نشد. شیطان به نزد قابیل آمد و به وی گفت چون تو با هابیل برادر هستی، این پیش آمد فعلا مهم نیست، اما بعدها که از شما نسلی به وجود می آید، فرزندان هابیل به فرزندان تو فخر خواهند فروخت و به آنان می گویند ما فرزندان کسی هستیم که قربانی او پذیرفته شد، ولی قربانی پدرت قبول نگردید، چنانچه هابیل را بکشی، پدرت به ناچار منصب جانشینی را به تو واگذار می کند. پس از وسوسه شیطان (خودخواهی و حسد کار خود را کرد، عاطفه برادری، و ترس از خدا، و رعایت حقوق پدر و مادری، هیچ کدام نتوانست جلوی طوفان کینه و خودخواهی قابیل را بگیرد) بلافاصله اقدام به قتل برادرش هابیل نمود و عاقبت او را کشت! (92)

پاورقی ها

1- بحار: ج 74، ص 52.

2- (یا من یقبل الیسیر و یعفو عن الکثیر اقبل منی الیسیر و اعف عنی الکبیر، انک الغفور الرحیم).

3- بحار: ج 74، ص 75 و ج 81، ص 232 و ج 95، ص 342.

4- بحار: ج 22، ص 130 و ج 72، ص 13.

5- بحار: ج 103، ص 9.

6- بحار؛ ج 75 ص 28.

7- بحار: ج 22، ص 508.

8- بحار: ج 72، ص 61.

9- بحار: ج 73، ص 346.

10- صفه جای سایه ای

در کنار مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله بود. مسلمانان تازه وارد و غریب و بی پناه آنجا اسکان داده می شدند...

11- بحار: 22، ص 123.

12- بحار: ج 73، ص 346 - بحار: ج 18، ص 292 و 409 - ج 93، ص 83 و 169 با کمی تفاوت.

13- بحار: ج 70، ص 159.

14- بحار: ج 41، ص 11 و ج 87، ص 195.

15- بحار: ج 42، ص 276.

16- بحار: ج 40، ص 337.

17- بحار: ج 70، ص 392.

18- بحار: ج 40، ص 306.

19- بحار: ج 40، ص 344.

20- بحار: ج 42، ص 319.

21- بحار: ج 68، ص 155.

22- بحار: ج 35، ص 237 و 247. این داستان به طور خلاصه بیان گردید.

23- بحار: ج 43، ص 333.

24- بحار: ج 46، ص 15.

25- بحار: ج 44، ص 196.

26- دعائی که امام علیه السلام به او تعلیم فرمود، همان دعای (مشمول) معروف است که مرحوم شیخ عباس قمی در مفاتیح نوشته است.

27- بحار: ج 41، ص 225 و ج 95، ص 295.

28- بحار: ج 44، ص 255.

29- بحار: ج 45، ص 21.

30- بحار: ج 45، ص 16.

در خبر دیگر آمده است: وهب نصرانی بود. او با مادرش بوسیله امام حسین علیه السلام مسلمان شدند و روز عاشورا 24 نفر پیاده و 12 نفر سوار از لشکر دشمن به درک فرستاد. سپس او را اسیر کردند. نزد عمر بن سعد بردند. ابن سعد گفت: عجب شجاعت و قدرت فوق العاده داشتی! سپس دستور داد: گردن وهب را زدند و سر مبارکش را به سوی لشکر امام حسین علیه السلام انداختند. مادر وهب سر او را برداشت

و بوسید. آن گاه به طرف لشکر امام حسین علیه السلام انداختند. سر مبارک به مردی خورد و او را کشت. سپس مادر وهب عمود خیمه را به دست گرفت و به دشمن حمله کرد و دو نفر از آنان را به هلاکت رساند. امام حسین علیه السلام به مادر وهب فرمود: برگرد! زیرا جهاد برای زن جایز نیست. مادر وهب در حالی برگشت که می گفت: خدا! امید مرا ناامید مکن. امام علیه السلام به او فرمود: خداوند تو را ناامید نخواهد کرد و فرزندت در کنار پیغمبر علیه السلام خواهد بود.(ن)

31- بحار: ج 44، ص 293.

32- آنان که خشم خود فرو خورند و از مردم گذشت نمایند و خدا دوست دارد نیکوکاران را. سوره آل عمران آیه 134.

33- بحار: ج 46، ص 54.

34- آنان که خشم خود فرو خورند و از مردم گذشت نمایند و خدا دوست دارد نیکوکاران را. سوره آل عمران آیه 134.

35- بحار: ج 46، ص 54.

36- بحار: ج 46،ص 60.

37- بحار: ج 78، ص 135.

38- سوره های محمد، آیه 2 و رعد، آیه 25 و بقره، آیه 27.

39- بحار: ج 74، ص 196 و 208 و جلد 78، ص 137 با تفاوت مختصر.

40- بحار: ج 46، ص 74.

41- آل عمران، آیه 33. ترجمه: آنان خشم فرو نشانند، از بدی مردم درگذرند و خداوند دوستار نیکوکاران است.

42- بحار ج 46، ص 68 - ج 71، ص 398 و 413 و ج 80، ص 329.

43- بحار: ج 48، ص 5

44- بحار: ج 46، ص 287.

45- بحار: ج 3،ص 49.

46- بحار: ج 46،ص 458.

47- بحار: ج 47،ص 370 و ج 74، ص

.292

48- بحار: ج 1،ص 55.

49- بحار: ج 22،ص 129.

50- بحار: ج 3،ص 31-32 و 141. تلفیق از دو روایت 5-6.

51- بحار: ج 3،ص 41، ج 67، ص 137 و ج 92، ص 232 و 24 با کمی تفاوت.

52- قیاس آن است که خداوند حکمی را در موردی بیان کند و بدون درک حکمت آن، در مورد دوم در آن مورد نیز جاری گردد.

53- بحار: ج 48،ص 46.

54- و از فرزندان او (ابراهیم) داود و سلیمان و ایوب و یوسف و موسی و هارون و این چنین نیکوکاران را پاداش می دهیم (همچنین زکریا و عیسی)

55- بحار: ج 48،ص 127 و ج 96، ص 240.

متأسفانه هنوز هم این طرز تفکر غلط در بعضی مردم و در فرهنگ برخی جوامع حکم فرماست و نسل پیغمبر صلی الله علیه و آله را منحصر در نسل پسری می دانند! و سلسله نسل دختری را نسل رسول گرامی اسلام صلی الله علیه و آله نمی دانند و منشأ اصلی موضوع آن بوده است که مادر را در تولید فرزند سهیم نمی دانستند. در صورتی که این تفکر نادرست از نظر حدیث و علم روز و همچنین از لحاظ قضاوت عرف مردود است زیرا که پدر و مادر در تولید نسل سهیم هستند. فرزندان دختر و پسر از لحاظ نسل بودن یکسانند، بنابراین کسانی که نسبتشان از جانب مادر، حتی مادران بزرگ به پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله می رسند همگی از فرزندان آن حضرت بوده و با نسل پسری فرقی ندارند و مسئله خمس که یک قانون الهی است مورد توجه فقهای اسلام بوده ودر جای خود در

پیرامون آن بحث و گفتگو شده است. به طوری که بعضی از بزرگان فقها معتقدند، نسل دختری نیز همانند نسل پسری، می توانند از خمس (سهم سادات) استفاده کنند. (ن)

56- بحار: ج 48،ص 130.

57- بحار: ج 48،ص 41.

58- بحار: ج 48،ص 73.

59- بحار: ج 48،ص 85.

60- بحار: ج 74،ص 187.

61- ظهار: آن است که مردی به زن خود گوید: پشت تو برای من مانند پشت مادرم، خواهرم یا دخترم است و در این صورت همسرش حرام می شود باید کفاره ظهار را بدهد و دوباره بر او حلال گردد و ظهار در دوران جاهلیت نوعی طلاق به شمار می رفت و سبب حرمت ابدی می گشت؛ ولی اسلام حکم آن را تغییر داد و تنها سبب حرمت و کفاره گردید.

62- بحار: ج 50، ص 78 - 75.

63-

باتوا علی قلل الاجبال تحرسهم

غلب الرجال فلم تنفعهم القلل

واستنزلوا بعد عز من معاقلهم

و اسکنوا حفرا یا بئسما نزلوا

ناداهم سارخ من بعد دفنهم

أین الاساور و التیجان و الحلل

أین الوجوه التی کانت منعمه

من دونها تضرب الاستار و الكلل

فافصح القبر عنهم حين سائلهم

تلک الوجوه عليها الدور تنتقل

قد طال ما أكللوا دهرا و قد شربوا

و اصبحوا اليوم الاكل قد أكلوا

64- بحار: 50، ص 211

65- بحار: ج 3، 268، ج 36 ص 412 و ج 69، ص 1.

66- بحار: ج 50، ص 270

67- ظاهرا روزه وى مستحبى بوده؛ لذا امام عليه السلام برايش آسان گرفتند.

68- بحار: ج 2، ص 255

69- أبشرى بولد يملک الدنيا شرقا و غربا و يملا الارض قسطا و عدلا كما ملئت ظلما و جورا.

70- بحار: ج 51: ص 10-4.

71- بحار: ج 22 ص 317

72- بحار: ج 22، ص 398.

73- بحار:

ج 42، ص 157.

74- بحار: ج 46، ص 120.

75- بحار: ج 73، ص 259.

76- بحار: ج 47، ص 384.

77- بحار: ج 22، ص 321.

78- بحار: ج 69، ص 162.

79- بحار: ج 82، ص 150

80- بحار: ج 48، ص 172.

81- بحار: ج 14، ص 95.

82- بحار: ج 14، ص 507

83- این داستان با مختصر اختلافی، در بحار ج 70، ص 244 و 380 نیز آمده است بحار: ج 14 ص 425 و 421.

84- بحار: ج 14، ص 492 و ج 71، ص 55.

85- بحار: ج 72، ص 320.

86- بحار: ج 13، ص 432 و ج 71، ص 361.

87- بحار: ج 75، ص 373.

88- بحار: ج 14، ص 280.

89- بحار: ج 6، ص 220، ج 14، ص 287، ج 75، ص 2 و 496.

90- بحار: ج 13، ص 21.

91- بحار: ج 14، ص 287.

92- بحار: ج 11، ص 229.

جلد 3 = حاوی 98 داستان

مقدمه

داستانهای بحارالانوار را در واقع باید جز خواندنی ترین و آموزنده ترین بخش های کتاب ارزشمند و معتبر بحارالانوار علامه بزرگوار مجلسی قلمداد نمود. محتوای معنوی و علمی کتاب به راستی تداعی گر معنای عمیق نام آن (دریاهای نور) است.

علامه فقید محمد باقر مجلسی در تاریخ هزار و سی و هفت هجری قمری در اصفهان دیده به جهان گشود و پس از هفتاد و سه سال خدمت به اسلام و عالم تشیع و گردآوری بزرگترین مجموعه روایی شیعی، به دیدار حق شتافت و در اصفهان جنب مسجد عتیق به خاک سپرده شد. مرقد ایشان اکنون مورد توجه و عنایت دوستداران و شیفتگان آن عالم ربانی است.

علامه مجلسی به عنوان فردی پارسا و عامل به آداب اسلامی، همواره احیاگر

مجالس و مراسم دینی و عبادی شناخته می شده است. علی رغم نفوذ آن عالم جلیل القدر در دولت صفوی و میان مردم، از تعلقات دنیوی مبرا بوده و با تواضع و معنویت و تقوای کامل زندگی می کرد.

علامه مجلسی جامع علوم اسلامی بود و در تفسیر، حدیث، فقه، اصول تاریخ، رجال و درایه سرآمد روزگار خود محسوب می گشت. برخی مانند صاحب حدایق ایشان را از بعد شخصیت علمی در طول تاریخ اسلام بی نظیر دانسته اند. محقق کاظمی در مقابیس می نویسد:

(مجلسی منبع فضایل و اسرار و فردی حکیم و شناور در دریای نور و... بود و مثل او را چشم روزگار ندیده است !)

درست به دلیل همین فضایل و خصوصیات بوده است که علامه بحرالعلوم و شیخ اعظم انصاری او را (علامه) می خواندند.

آگاهی علامه مجلسی به علوم عقلی و علومی چون ادبیات، لغت، ریاضیات، جغرافیا، طب، نجوم و... از مراجعه به آثار و کتاب های وی به خوبی معلوم می گردد.

چنانکه ذکر شد، کتاب بحارالانوار جزو بزرگترین آثار روایی شیعه محسوب می شود و خود در حکم دایره المعارفی عظیم و ارزشمند و گنجینه بی پایان معارف اسلامی است.

در این کتاب، روش مرحوم علامه آن بوده که تمام احادیث و روایات را با نظم و ترتیب مشخصی گردآوری نموده و در این راه از مساعدت و یاری گروه زیادی از شاگردان و علمای عصر خود بهره مند بوده اند. وی از اطراف و اکناف برای تدوین این کتاب به جمع آوری منابع لازم می پرداخت و از هیچ تلاشی فروگذار نمی نمود. موضوع اصلی کتاب، حدیث و تاریخ زندگانی پیامبران و ائمه

معصومین علیه السلام است و در تفسیر و شرح روایات از مصادر متنوع و گسترده فقهی، تفسیری، کلامی، تاریخی و اخلاقی...بهره گرفته شده است.

کتاب بحارالانوار تاکنون بارها به زیور طبع آراسته گردیده، اما مأخذ ما در این مجموعه، بحار چاپ تهران بوده که اخیرا در صد و ده جلد به چاپ رسیده است. در ضمن، این کتاب شریف اکنون به شکل برنامه کامپیوتری نیز موجود است و علاقه مندان برای سهولت دسترسی به روایات مورد نظر می توانند از این امکان جدید بهره مند گردند.

نگارنده، طی سالیان دراز در پی بهره گیری از داستان ها و مطالب مفید این کتاب نورانی و انتقال آن به هموطنان و برادران دینی بوده است. از آنجا که به هر حال، متن کتاب به عربی نگاشته شده بود و غالب عزیزان نمی توانستند از مطالعه جامع تر مطالب آن - حداقل در یک مجموعه مشخص - بهره مند گردند، لذا اقدام به ترجمه داستان ها و قطعه های ارزشمندی از این دایره المعارف عظیم، تحت عنوان داستان های بحارالانوار نمودم.

اکنون بر آنیم جلد چهارم از داستانهای بحارالانوار را تقدیم طالبان تشنه معارف الهی و - بخصوص - اخلاق و زندگانی بزرگان عالم تشیع نماییم.

داستانهای این مجموعه در سه بخش تدوین گردیده است:

بخش نخست به داستانها و روایت های مربوط به چهارده معصوم علیه اختصاص دارد.

بخش دوم با عنوان معاصرین چهارده معصوم علیهم السلام نکته ها و گفته ها می باشد.

پیامبران علیهم السلام و امتهای گذشته نیز عنوان بخش سوم کتاب را تشکیل می دهد.

لازم به ذکر است، در ترجمه این داستان ها گاه با حفظ امانت، از ترجمه تحت

اللفظی گامی فراتر نهاده ایم تا به جذابیت و همین طور انتقال معنای حقیقی عبارات افزوده باشیم، در این مسیر بعضا از پاره ترجمه های موجود نیز بهره گرفته ایم.

به طور قطع، اینجانب از کاستی های احتمالی در ترجمه و ارائه مجموعه حاضر مطلع بوده و ادعایی ندارد، ولی امید است اهل نظر با پیشنهادات ارزنده ی خود، ما را هر چه بیشتر در تکمیل این جلد و مجلدات بعدی یاری نمایند.

محمود ناصری قم حوزه علمیه (پائیز 78)

1- درختان بهشتی

پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله فرمود:

هر کس بگوید: سبحان الله خداوند در برابر آن درختی در بهشت برای او می کارد.

و هر کس بگوید: الحمد الله خداوند در برابر آن درختی در بهشت برایش می کارد.

و هر کس بگوید: لا اله الا الله خداوند در برابر آن درختی در بهشت برای او می کارد.

و هر کس بگوید: الله اکبر خداوند در برابر آن درختی در بهشت برایش می کارد.

در این وقت مردی از قریش به آن حضرت عرض کرد:

یا رسول الله ! در این صورت درختان ما در بهشت زیاد خواهد بود، چون ما مرتب این ذکرها را می گوییم.

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

بلی ! درست است لکن مواظب باشید مبادا آنها را به آتش گناه بسوزانید چون خداوند می فرماید:

ای اهل ایمان ! خدا و رسولش را اطاعت کنید و اعمالتان را باطل ننمایید. !

2- بهترین آرزو

ربیعه پسر کعب می گوید:

روزی پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله به من فرمود:

ربیعه ! هفت سال مرا خدمت کردی، آیا از من پاداش نمی خواهی؟

من عرض کردم:

یا رسول الله ! مهلت دهید تا فکری در این باره بکنم.

فردای آن روز محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله رفتم، فرمود:

ربیعه حاجتت را بخواه !

عرض کردم:

از خدا بخواه مرا همراه شما داخل بهشت نماید.

فرمود:

این درخواست را چه کسی به تو آموخت؟

عرض کردم:

هیچ کس به من یاد نداد، لکن من فکر کردم اگر مال دنیا بخواهم که نابود شدنی است و اگر عمر طولانی و فرزندان بخواهم سرانجام آن مرگ است.

در این وقت پیغمبر صلی الله علیه و آله ساعتی سر بزیر افکند، سپس فرمود:

این کار را انجام می دهم، ولی

تو هم مرا با سجده های زیاد کمک کن و بیشتر نماز بخوان.(1)

3- مزاح پیغمبر

پیرزنی به حضور پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله رسید، علاقه من بود که اهل بهشت باشد.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به او فرمود:

پیرزن به بهشت نمی رود.

او گریان از محضر پیامبر خارج شد.

بلال حبشی او را در حال گریه دید.

پرسید:

چرا گریه می کنی؟

گفت:

گریه ام به خاطر این است که پیغمبر فرمود:

پیرزن به بهشت نمی رود.

بلال وارد محضر پیامبر شد حال پیرزن را بیان نمود.

حضرت فرمود:

سیاه نیز به بهشت نمی رود.

بلال غمگین شد و هر دو نشستند و گریستند.

عباس عموی پیامبر آنها را در حال گریان دید.

پرسید:

چرا گریه می کنید؟

آنان فرمایش پیامبر را نقل کردند.

عباس ماجرا را به پیامبر عرض کرد.

حضرت به عمویش که پیرمرد بود فرمود:

پیرمرد هم به بهشت نمی رود.

عباس هم سخت پریشان و ناراحت گشت.

سپس رسول اکرم هر سه نفر را به حضورش خواست، آنها را خوشحال نمود و فرمود:

خداوند اهل بهشت را در سیمای جوان نورانی در حالی که تاجی به سر دارند وارد بهشت می کند، نه به صورت پیر و سیاه چهره و بدقیافه.(2)

4- نگاه خائنانه

شخصی به پیغمبر صلی الله علیه و آله عرض کرد:

فلانی به ناموس همسایه (خائنانه) نگاه می کند و اگر امکان آن را داشته باشد از اعمال خلاف عفت نیز پروا ندارد.

رسول خدا صلی الله علیه و آله از این قضیه سخت بر آشفت و فرمود:

- او را نزد من بیاورید!

شخص دیگری گفت:

او از پیروان شما می باشد و از کسانی است که به ولایت شما و ولایت علی علیه السلام معتقد است و نیز از دشمنان شما بیزار

است.

پیغمبر گرامی صلی الله علیه و آله فرمود:

نگو او از پیروان شما است، زیرا که این سخن دروغ است. چون پیروان ما کسانی هستند که پیرو ما بوده و عملشان همانند عمل ما می باشد.

ولی آنچه درباره این مرد گفتی از اعمال و کردار ما نیست.(3)

5- پنج سفارش از رسول خدا(ص)

مردی به نام (ابو ایوب انصاری) محضر پیغمبر صلی الله علیه و آله رسید و عرض کرد:

یا رسول الله! به من وصیتی فرما که مختصر و کوتاه باشد تا آن را به خاطر سپرده، عمل کنم.

پیغمبر فرمود:

پنج چیز را به تو سفارش می کنم:

1- از آنچه در دست مردم است ناامید باش! چه این که، براستی آن عین بی نیازی است.

2- از طمع پرهیز کن! زیرا طمع فقر حاضر است.

3- نمازت را چنان بخوان که گویا آخرین نماز تو است و زنده نخواهی ماند تا نماز بعدی را بخوانی.

4- بپرهیز از انجام کاری که بعدا به ناچار از آن پوزش طلبی.

5- برای برادرت همان چیزی را دوست بدار که برای خودت دوست داری.(4)

6- ارزش دانش اندوزی

رسول خدا صلی الله علیه و آله روزی وارد مسجد شد و مشاهده فرمود دو جلسه تشکیل یافته است.

یکی، جلسه علم و دانش است، که در آن از معارف اسلامی بحث می شود و دیگری جلسه دعا و مناجات است، که در آن خدا را می خوانند و دعا می کنند.

پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود:

این هر دو جلسه خوب است و هر دو را دوست دارم، آن عده دعا می کنند و این عده راه دانش می پویند و به بی سوادان آگاهی و آموزش می دهند، ولی من این

گروه دوم را بر گروه اول که صرفا به دعا و مناجات مشغولند ترجیح می دهم، زیرا من خود از جانب خداوند برای تعلیم و آموزش بر انگیخته شده ام.

آنگاه رسول گرامی صلی الله علیه و آله به گروه تعلیم دهندگان پیوست و با آنان در مجلس علم نشست.(5)

7- چهار خصلت خدا پسند

خداوند به پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وحی کرد که من از جعفر بن ابی طالب به خاطر چهار صفت قدر دانی می کنم.

پیغمبر صلی الله علیه و آله جعفر را خواست و موضوع را به ایشان خبر داد.

جعفر عرض کرد:

اگر خداوند به شما وحی نمی کرد، من هم اظهار نمی کردم.

یا رسول الله ! من هرگز شراب ننوشیدم، زیرا می دانستم که اگر بنوشم عقلم نابود می شود.

و هرگز دروغ نگفتم، زیرا دروغ خلاف مروت و ضد کمال انسان است.

و هرگز زنا نکرده ام، زیرا ترسیدم با ناموسم همان عمل انجام بشود.

و هرگز بت نپرستیدم، زیرا می دانستم که بت پرستی منفعتی ندارد.

رسول خدا دست مبارکش را بر شانه وی زد و فرمود:

سزاوار است که خداوند به تو دو بال مرحمت کند، تا در بهشت پرواز کنی.(6)

8- محک امتحان

ثعلبه انصاری خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد و گفت:

ای رسول گرامی ! از خداوند بخواه ثروتی به من عطا نماید.

حضرت فرمود:

ای ثعلبه! قانع باش! مال کمی که شکر آن را بجا آوری، بهتر است از ثروت زیاد که نتوانی شکر آن را بجای آوری.

ثعلبه رفت. چند روز بعد آمد و تقاضای خود را تکرار کرد.

این دفعه رسول خدا صلی الله علیه و آله به او فرمود:

ای ثعلبه! مگر من الگو و سرمشق تو نیستم؟ نمی خواهی همانند پیامبر خدا باشی؟ سوگند به خدا! اگر بخواهم کوه های زمین برایم طلا و نقره شده و با من سیر کنند، می توانم ولی به طوری که می بینی من به آنچه خداوند مقدر کرده راضی هستم.

ثعلبه رفت و بار دیگر آمد و گفت:

یا رسول الله! دعا

کن ! خداوند ثروتی به من بدهد، حق خدا و فقرا و نزدیکان و همه را خواهم داد.

حضرت دید ثعلبه دست بردار نیست گفت:

خدایا ! به ثعلبه ثروتی مرحمت فرما !

بعد از دعای پیغمبر صلی الله علیه و آله ثعلبه گوسفندی خرید، گوسفند به سرعت رو به افزایش گذاشت تا جایی که شهر مدینه بر او تنگ شد. دیگر نتوانست در شهر بماند و به کنار مدینه رفت.

ثعلبه قبلا تمام نمازهایش را در مسجد پشت سر پیغمبر صلی الله علیه و آله می خواند، اما رفته رفته گوسفندانش آن قدر زیاد شدند که نتوانست در نماز جماعت شرکت کند و از فضیلت نماز جماعت پیغمبر صلی الله علیه و آله محروم ماند. فقط روزهای جمعه به مدینه می آمد و نماز جمعه را پشت سر حضرت می خواند.

تدریجا گرفتاری دنیا زیادتر شد و روز به روز بر ثروت او افزوده می گشت، به طوری که نتوانست در کنار مدینه نیز بماند.

ناگزیر به بیابان دور دست مدینه رفت و فرصت نماز جمعه را هم از دست داد و به طور کلی رابطه اش با مدینه بریده شد.

پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله کسی را فرستاد زکات اموال ثعلبه را بگیرد.

مأمور فرمان پیامبر صلی الله علیه و آله را به ثعلبه ابلاغ کرد و از او خواست زکات اموالش را بپردازد. ثعلبه زکات اموالش را نداد و گفت:

این، همان جزیه یا شبیه جزیه است که از یهود و نصارا می گیرند. مگر ما کافر هستیم؟

مأمور برگشت و جریان ثعلبه را به عرض پیامبر صلی الله علیه و آله رساند.

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

وای بر ثعلبه ! وای

بر ثعلبه !

فورا آیه ای نازل شد.(7)

(بعضی از آنان با خدا پیمان بستند، اگر خدا از کرم خود به ما مالی عنایت کند، حتما صدقه و زکات داده از نیکوکاران خواهیم شد، ولی همین که از لطف خویش به ایشان عطا کرد، بخل ورزیدند و از دین اعراض نمودند. به خاطر این پیمان شکنی و دروغ گویی نفاق در قلب آنان تا روز قیامت جایگزین شد)(8) ثعلبه نتوانست از عهده آزمایش بر آید، دنیا را با بدبختی وداع نمود.

9- اطاعت از شوهر

مردی از انصار قصد مسافرت داشت. به همسرش گفت: تا من ازمسافرت بر نگشته ام تو نباید از خانه بیرون بروی.

پس از مسافرت شوهر، زن شنید پدرش بیمار است.

کسی را نزد پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرستاد و پیغام داد که شوهرم مسافرت رفته و به من گفته است تا برنگشته، از منزل خارج نشوم. اکنون شنیده ام پدرم سخت بیمار است، اجازه فرمایید من به عیادتش بروم.

پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود:

در خانه ات بنشین و از شوهرت اطاعت کن !

چند روزی گذشت. زن شنید که مرض پدرش شدت یافته. بار دوم خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله پیغامی فرستاد که یا رسول الله ! اجازه می فرمایید به عیادت پدر بروم؟

حضرت فرمود:

- نه ! در خانه ات بنشین و از شوهرت اطاعت نما !

پس از مدتی شنید پدرش فوت کرد. بار سوم کسی را فرستاد و پیغام داد که پدرم از دنیا رفته، اجازه فرمایید بروم در مراسم عزاداریش شرکت

کنم، برایش نماز بخوانم؟

پیامبر صلی الله علیه و آله این دفعه هم اجازه نداد و فرمود:

- در خانه ات بنشین و از همسرت اطاعت کن !

پدرش

را دفن کردند. پس از آن پیغمبر صلی الله علیه و آله کسی را به سوی آن زن فرستاد و فرمود:

به او بگویید به خاطر اطاعت تو از همسرت، خداوند گناهان تو و پدرت را بخشید.(9)

10 - عاقبت اندیشی

مردی خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید و عرض کرد:

به من نصیحتی بفرما؟

رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم فرمود:

اگر بگویم عمل می کنی؟

مرد گفت: آری !

حضرت دو بار دیگر این سؤال را تکرار کرد و در هر بار مرد جواب داد: بلی !

پیامبر گرامی صلی الله علیه و آله وسلم پس از آن که از او قول محکمی گرفت و او را به اهمیت مطلب متوجه ساخت، فرمود:

- به تو سفارش می کنم:

- هرگاه خواستی کاری انجام دهی، عاقبت و سرانجام آن را در نظر بگیر اندیشه کن ! اگر سرانجامش هدایت و نجات است پس انجام بده وگرنه از آن بپرهیز ! و آن را انجام مده !

یعنی اگر رضای خدا در آن کار باشد، بجای آور و اگر رضای خدا نباشد رهایش کن !(10)

11 - نه ضرر کردن و نه ضرر رساندن

سمره پسر جندب درخت خرمایی در باغ مردی از انصار داشت. او گاهی به درخت خود سر می زد، بدون اجازه و اعلام این کار را انجام می داد. و

ضمنا چشم چرانی هم می کرد!

روزی مرد انصار گفت:

سمره! تو مرتب، ناگهانی وارد منزل می شوی که خوشایند ما نیست هرگاه قصد ورود داشتید، اجازه بگیرید و بدون اعلام وارد نشوید.

سمره حرف او را نپذیرفت و گفت:

راه از آن من است و حق دارم بدون اجازه وارد شوم!

ناچار مرد انصاری به رسول خدا صلی الله

علیه و آله وسلم شکایت کرد و گفت:

این مرد بدون اطلاع داخل می شود و خانواده ام از چشم چرانی محفوظ نیستند بفرمایید بدون اعلام وارد نشود.

حضرت دستور داد سمره را آوردند و به او فرمود:

فلانی از تو شکایت دارد و می گوید: تو بدون اطلاع از خانه او عبور می کنی و قهرا خانواده او نمی توانند به خوبی خود را از نامحرم حفظ کنند. بعد از این اجازه بگیر و بدون اطلاع وارد نشو!

سمره فرمایش پیغمبر را نیز قبول نکرد.

پیامبر فرمود:

- پس درخت را بفروش!

سمره حاضر نشد. حضرت قیمت را به چند برابر بالا برد، باز هم راضی نشد. همین طور قیمت را بالا می برد سمره حاضر نمی شد!! تا این که فرمود:

اگر از این درخت دست برداری درختی به تو داده می شود.

سمره باز هم تسلیم نشد و اصرار داشت که نه از درخت خودم دست بر می دارم و نه حاضرم هنگام ورود به باغ اجازه بگیرم.

در این وقت پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم فرمود:

تو آدم زیان رسان و سختگیری هستی و در دین اسلام نه زیان دیدن مورد قبول است و نه زیان رساندن. سپس رو کرد به مرد انصاری فرمود:

برو درخت خرما را بکن و جلوی سمره بینداز! آنان رفتند و این کار را کردند در این موقع، حضرت به سمره فرمود:

- حالا برو درختت را، هر کجا خواستی بکار.(11)

12 - در بستر بیماری

یکی از مسلمانان در بستر بیماری افتاده بود. پیغمبر خدا با گروهی از اصحاب خود بر بالین او حاضر شدند. وی در حال بی هوشی بود.

رسول خدا فرمود:

ای فرشته مرگ این شخص را آزاد بگذار

تا از او سؤال کنم.

ناگاه مرد به هوش آمد.

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود:

چه می بینی؟

مرد گفت:

سفیدی بسیار و سیاهی بسیار می بینم.

- کدام یک از آن دو، به تو نزدیکتر هستند؟

- سیاه به من نزدیکتر است.

حضرت فرمود؛ بگو:

اللهم اغفر لی الکثیر من معاصیک و اقبل منی الیسیر من طاعتک

خدایا گناهان بسیارم را ببخش و طاعت اندکم را بپذیر!

مرد این دعا را خواند و بی هوش شد.

پیغمبر دوباره به فرشته فرمود:

ساعتی بر او آسان بگیر! تا از او پرسش کنم.

در این وقت مرد به هوش آمد.

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود:

چه می بینی؟

مرد: سیاه بسیار و سفید بسیار می بینم.

- کدام یک از آنها به تو نزدیکتر است؟

- سفید نزدیکتر است.

پیامبر صلی الله علیه و آله به حاضران فرمود:

خداوند این رفیق شما را بخشید.

امام صادق علیه السلام پس از نقل این داستان می فرماید:

وقتی به بالین فردی که در حال جان دادن است رفتید، این دعا (دعای ذکر شده) را به او بگویید و تلقین کنید.(12)

13 - مبارزه با خرافات

هنگامی که ابراهیم پسر رسول خدا صلی الله علیه و آله چشم از جهان فرو بست. در همان روز خورشید گرفت.

عده ای گفتند:

خورشید نیز به خاطر مرگ ابراهیم غمگین است (و این علامت عظمت رسول خداست).

پیامبر صلی الله علیه و آله فورا پیش از دفن جنازه ابراهیم، مردم را به مسجد دعوت کرد و بالای منبر رفت و فرمود:

ای مردم! خورشید و ماه دو نشانه از نشانه های خداست و به دستور او در سیر و حرکتند و به فرمان خدا مطیع می باشند، هرگز به خاطر مرگ و زندگی کسی گرفته نمی شوند! هرگاه

خورشید و ماه گرفت، نماز آیات بخوانید!

سپس از منبر پایین آمدند و نماز آیات را با جماعت خواندند آنگاه به علی علیه السلام فرمود:

پیکر فرزندم ابراهیم را برای دفن آماده کن!

علی علیه السلام جنازه ابراهیم را غسل داد و کفن کرد پس از آن مردم دفنش کردند.(13)

14 - درس محکم کاری

وقتی که رسول خدا صلی الله علیه و آله پیکر فرزندش، ابراهیم، را به خاک سپرد چشمانش پر از اشک شد و فرمود:

دل غمگین است و چشم اشک می ریزد، ولی سخنی که سبب خشم خدا شود نمی گویم.

آنگاه فرمود: ابراهیم! ما، در مرگ تو غمگینیم.

سپس حضرت گوشه قبر را دید که به طور کامل درست نشده، با دست مبارکش آن را صاف کرد، پس از آن فرمود:

هرگاه یکی از شما کاری را انجام داد، حتما آن را محکم و استوار انجام دهد.(14)

15 - محبوب ترین اسمها

جابر انصاری می گوید:

به پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم عرض کردم:

در شأن علی بن ابی طالب علیه السلام چه می فرمایید؟

فرمود:

او جان من است!

عرض کردم:

در شأن حسن و حسین علیه السلام چه می فرمایید؟

حضرت پاسخ داد: آن دو، روح منند و فاطمه، مادر ایشان، دختر من است. هر که او را غمگین کند مرا غمگین کرده است و هر که او را شاد کند، مرا شاد گردانیده است و خدا را گواه می گیرم، من در جنگم با هر کس که با ایشان در جنگ است و در صلحم با هر کس که با ایشان در صلح است.

ای جابر! هرگاه خواستی دعا کنی و مستجاب گردد، خدا را به اسمهای ایشان بخوان، زیرا که اسمهای آنان نزد خداوند محبوب ترین اسمها است.(15)

16 - حدود همسایه

مردی از انصار خدمت پیامبر خدا صلی الله علیه و آله آمد و عرض کرد:

من خانه ای در فلان محل خریده ام و نزدیکترین همسایه ام آدمی است که امید خیری از او ندارم و از شرش نیز خاطر جمع نیستم.

رسول خدا صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام، سلمان، اباذر و (راوی می گوید: چهارمی شاید مقداد باشد) دستور فرمود که با صدای بلند در مسجد فریاد زنند که هرکس همسایه اش از آزار او آسوده نباشد، ایمان ندارد، آنان نیز در مسجد سه بار فرمایش حضرت را با صدای بلند به مردم اعلان کردند. سپس حضرت با دست اشاره کرد و فرمود:

چهل خانه از چپ و راست و جلو و عقب همسایه محسوب می شود.(16)

17 - پرهیز از غضب

مردی خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله رسید و عرض کرد:

یا رسول الله! مرا چیزی بیاموز که باعث سعادت و خوشبختی من باشد.

حضرت فرمود:

برو و غضب نکن و عصبانی مباش!

مرد گفت:

همین نصیحت برایم کافی است.

سپس نزد خانواده و قبیله اش بازگشت. دید پس از او حادثه ناگواری رخ داده است، قبیله او با قبیله دیگر اختلاف پیدا کرده، مقدمه جنگ میان آن دو آماده است و کار به جایی رسیده که هر دو قبیله در برابر یکدیگر صف آرایی کرده، اسلحه به دست گرفته اند و آماده یک جنگ خونین هستند. در این حال، مرد برانگیخته شد و بی درنگ لباس جنگی پوشید و در صف بستگان خود قرار گرفت.

ناگاه! اندرز پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم که فرموده بود (غضب نکن) به خاطرش آمد. فوری سلاح جنگ را بر زمین گذاشت و

به سوی قبیله ای که با خویشان او آماده به جنگ بودند، شتافت و به آنان گفت:

مردم! هرگونه (ضرر و زیان) مثل زخم و قتل... از جانب ما به شما وارد شده و علامت ندارد (ضارب و قاتلی معلوم نیست) به عهده من است و من آن را به طور کامل از مال خود می پردازم و هرگونه زخم و قتل که ضارب و قاتلش معلوم است از آنها بگیرید.

بزرگان قبیله پیشنهاد عاقلانه او را شنیدند، دلشان نرم شده و شعله غضبشان فرو نشست و از او تشکر کردند و گفتند:

ما هیچ گونه نیازی به این چیزها نداریم و خودمان به پرداخت جریمه و عفو و گذشت سزاوار هستیم.

بدین گونه با ترک غضب هر دو قبیله با یکدیگر صلح و آشتی کرده، آتش کینه و عدوات در میانشان خاموش گردید.(17)

18 - چاره فراق

مردی از انصار خدمت پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله آمد و عرض کرد: یا رسول الله! من طاقت فراق شما را ندارم. هنگامی که به خانه می روم به یاد شما می افتم، از روی محبت و علاقه ای که به شما دارم، دست از کار و زندگی برداشته، به دیدارتان می آیم، تا شما را از نزدیک ببینم، آن گاه به یاد روز قیامت می افتم که شما وارد بهشت می شوید در والاترین جایگاه آن قرار می گیرید و من آن روز از جدایی شما ای رسول خدا چه کنم؟

بعد از صحبت های مرد انصاری، این آیه شریفه نازل شد:

آنان که از خدا و رسولش اطاعت کنند، در زمره کسانی هستند که خدا برایشان نعمتها عنایت کرده: از پیغمبران، راستگویان، صادقان،

شهیدان و صالحان و اینان خوب رفیقانی هستند.(18)

رسول خدا صلی الله علیه و آله آن مرد را خواست و این آیه را برایش خواند و این مژده را به او داد که پیروان راستین پیامبر صلی الله علیه و آله در بهشت، کنار آن حضرت خواهند بود.(19)

19 - علی (ع) در اوج عطوفت و بزرگواری

امیر المؤمنین علی علیه السلام پس از آن که به دست ابن ملجم ضربت خورد، از شدت زخم بی حال شده بود.

وقتی که به حال آمد، امام حسن در ظرفی، شیر به حضرت داد. امام کمی از شیر خورد بقیه را به حسن داد و فرمود:

این شیر را به اسیرتان (ابن ملجم) بدهید!

سپس فرمود:

فرزندم! به آن حقی که در گردن تو دارم، بهترین خوردنیها و نوشیدنی ها را به او بدهید و تا هنگام مرگم با ایشان مدارا کنید و از آنچه می خورید به او بخورانید و از آنچه می نوشید به ایشان بنوشانید تا نزد شما گرامی شود!(20)

20- رعایت آداب اسلامی در اوج قدرت

روزی امیر المؤمنین علی علیه السلام در دوران خلافتش در خارج کوفه با یک نفر ذمی (یهودی یا مسیحی) که در پناه اسلام بود، همراه شدند.

مرد ذمی گفت:

بنده خدا کجا می روی؟

امام فرمود: به کوفه.

هر دو ره راه ادامه دادند تا سر دو راهی رسیدند، هنگامی که ذمی جدا شد و راه خود را پیش گرفت برود، دید که رفیق مسلمانش از راه کوفه نرفت، همراه او می آید.

مرد ذمی گفت:

مگر شما نفرمودی به کوفه می روم؟

فرمود: چرا.

شما از راه کوفه نرفتی، راه کوفه آن یکی است.

می دانم ولی پایان خوش رفاقتی آنست که مرد، رفیق راهش را در هنگام جدایی چند قدم بدرقه کند و دستور پیغمبر ما همین است، بدین جهت می خواهم چند گام تو را بدرقه کنم. آنگاه به راه خود بر می گردم.

ذمی گفت:

پیغمبر شما چنین دستور داده؟

امام فرمود: بلی.

- این که آیین پیغمبر شما با سرعت در جهان پیش رفت کرد و چنین پیروان زیاد پیدا نمود، حتما به

خاطر همین اخلاق بزرگوارانه او بوده است.

مرد ذمی با امیر المومنین سوی کوفه برگشت هنگامی که شناخت همراه او خلیفه مسلمانان بوده است، مسلمان شد و اظهار داشت:

من شما را گواه می گیرم که پیرو دین و آیین شما می باشم.(21)

21- حکومتی بی ارزش تر از کفش وصله دار

علی علیه السلام با سپاهیان اسلام برای سرکوبی پیمان شکنان به سوی بصره حرکت می کردند. در نزدیکی بصره به محل (ذی قار) رسیدند. در آنجا برای رفع خستگی و آماده سازی سپاه توقف نمودند. عبد الله بن عباس می گوید:

من در آنجا به حضور امیر المومنین علی رسیدم، دیدم (رئیس مسلمانان، فرمانده کل قوا) خود کفش خویش را وصله می زند.

حضرت روی به من کرد و فرمود:

ابن عباس ! این کفش چه قدر می ارزد؟ قیمت آن چه قدر است؟

گفتم:

ارزشی ندارد.

فرمود:

سوگند به خدا ! همین کفش بی ارزش از ریاست و حکومت شما برای من محبوب تر است. مگر این که بتوانم با این حکومت و ریاست حق را زنده کنم و باطل را براندازم.(22)

آری ! ارزش یک حکومت، بسته به آن است که در سایه اش حق زنده و باطل نابود گردد و گرنه چه ارزشی دارد؟

22- از من بپرسید

امیر المومنین علیه السلام برای مردم سخنرانی می کرد، در ضمن سخنرانی فرمود:

مردم از من بپرسید پیش از آن که در بین شما نباشم، به خدا سوگند ! از هر چیز بپرسید پاسخ خواهم گفت.

سعد بن وقاص به پا خاست و گفت:

ای امیر المؤمنین ! چند تار مو در سر و ریش من است !

حضرت فرمود:

به خدا قسم ! دوستم رسول خدا به من فرموده بود تو همین سوال را از من خواهی کرد !

آنگاه فرمود:

اگر

حقیقت را بگویم از من نمی پذیری، همین قدر بدان در بن هر موی سر و ریش تو شیطانی لانه کرده و در خانه تو گوساله ای (عمر بن سعد) است که فرزندم حسین را می کشد. عمر سعد در آن وقت کودکی بود که بر سر چهار دست و پا راه می رفت.(23)

23- میانه روی در زندگی

علا ابن زیاد یکی از ارادتمندان ثروتمند علی علیه السلام در بصره، بیمار بود امیر المؤمنین به عیادت او رفت، زندگی وسیع و اتاقهای مجلل و بزرگ توجه امام را به خود جلب کرد، معلوم بود علا در زندگی زیاده روی کرده است.

فرمود:

ای علا ! تو خانه ای به این بزرگی را در دنیا برای چه می خواهی در صورتی که تو در آخرت به چنین خانه ای محتاج تری (زیرا که در این خانه بیش از چند روز نمی مانی ولی در آن خانه همیشه خواهی بود.)

آری ! اگر بخواهی در آخرت نیز چنین خانه وسیع داشته باشی در این خانه مهمان نوازی کن، صله رحم بجا آور و حقوق الهی و برادران دینی را بپرداز ! اگر این کارها را انجام دهی خداوند به شما در جهان دیگر مانند همین خانه را می دهد.

علا: دستور شما را اطاعت خواهم کرد.

سپس عرض کرد:

یا امیر المؤمنین ! من از برادرم عاصم شکایت دارم !

حضرت فرمود:

- برای چه؟ مگر چه کرده است؟

علا در پاسخ گفت:

- لباس خشن پوشیده، از دنیا کناره گیری نموده است. به طوری که زندگی را بر خود و خانواده اش تلخ کرده.

فرمود:

او را نزد من بیاورید!

عاصم را آورند.

امیر المؤمنین چون او را دید چهره در هم کشید و فرمود:

ای دشمن جان خویشتن! شیطان

عقلت را برده و تو را به این راه کشانده است، از اهل و عیالت خجالت نمی کشی؟ چرا به فرزندت رحم نمی کنی؟ گمان می کنی خدایی که نعمت های پاکیزه را بر تو حلال کرده نمی خواهد از آن ها استفاده کنی؟ تو در پیشگاه خداوند کوچک تر از آنی که چنین اندیشه را داشته باشی.

عاصم گفت:

یا امیر المؤمنین ! چرا شما به خوراک سخت و لباس خشن اکتفا نموده ای؟ من از تو پیروی می کنم.

فرمود:

وای بر تو! من مانند تو نیستم، من وظیفه دیگر دارم، زیرا من پیشوای مسلمانان هستم، من باید خوراک و پوشاک خود را تا آن حد پایین بیاورم که فقیرترین مردم در دورترین نقاط حکومت اسلامی تلخی زندگی را تحمل کند. با این اندیشه که بگوید:

رهبر و پیشوای من هم مانند من می خورد و مانند من می پوشد، این وظیفه زمامداری من است تو هرگز چنین تکلیفی نداری.

پس از سخنان حضرت، عاصم لباس معمولی پوشید و به کار و زندگی پرداخت.(24)

24- جمجمه انوشیروان سخن می گوید

به امام علی علیه السلام خبر رسید معاویه تصمیم دارد با لشکر مجهز به سرزمین های اسلامی حمله کند.

علی علیه السلام برای سرکوبی دشمنان از کوفه بیرون آمد و با سپاه مجهز به سوی صفین حرکت کردند در سر راه به شهر مدائن (پایتخت پادشاهان ساسانی) رسیدند و وارد کاخ کسری شدند.

حضرت پس از ادای نماز با گروهی از یارانش مشغول گشت ویرانه های کاخ انوشیروان شدند و به هر قسمت کاخ که می رسیدند کارهایی را که در آنجا انجام شده بود به یارانش توضیح می دادند به طوری که باعث تعجب اصحاب می شد

و عاقبت یکی از آنان گفت:

یا امیر المؤمنین ! آنچنان وضع کاخ را توضیح می دهید گویا شما مدتها اینجا زندگی کرده اید !

در آن لحظات که ویرانه های کاخها و تالارها را تماشا می کردند، ناگاه علی علیه السلام جمجمه ای پوسیده را در گوشه خرابه دید، به یکی از یارانش فرمود:

او را برداشته همراه من بیا !

سپس علی علیه السلام بر ایوان کاخ مدائن آمد و در آنجا نشست و دستور داد طشتی آوردند و مقداری آب در طشت ریختند و به آوردند جمجمه فرمود: آن را در طشت بگذار. وی هم جمجمه را در میان طشت گذاشت.

آنگاه علی علیه السلام خطاب به جمجمه فرمود:

ای جمجمه ! تو را قسم می دهم ! بگو من کیستم تو کیستی؟

جمجمه با بیان رسا گفت:

تو امیر المؤمنین، سرور جانشینان و رهبر پرهیزگاران هستی و من بنده ای از بندگان خدا هستم.

علی علیه السلام پرسید:

حالت چگونه است؟

جواب داد:

یا امیر المومنین ! من پادشاه عادل بودم، نسبت به زیردستان مهر و محبت داشتم، راضی نبودم کسی در حکومت من ستم ببیند. ولی در دین مجوسی (آتش پرست) به سر می بردم. هنگامی که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به دنیا آمد کاخ من شکافی برداشت. آنگاه به رسالت مبعوث شد من خواستم اسلام را بپذیرم ویل زرق و برق سلطنت مرا از ایمان و اسلام باز داشت و اکنون پشیمانم.

ای کاش که من هم ایمان می آوردم و اینک از بهشت محروم هستم و در عین حال به خاطر عدالت از آتش دوزخ هم در امانم.

وای به حالم ! اگر ایمان می آوردم من هم با تو بودم. ای امیر المؤمنین و ای

بزرگ خاندان پیغمبر!

سخنان جمجمه پوسیده انوشیروان به قدری دل سوز بود که همه حاضران تحت تأثیر قرار گرفته با صدای بلند گریستند.(25)

امید است ما نیز پیش از فرا رسیدن مرگ در فکر نجات خویشتن باشیم.

25- درمان گناه

کمیل یکی از یاران مخلص امیر المؤمنین است، می گوید:

از امیر المؤمنین علیه السلام پرسیدم، انسان گاهی گرفتار گناه می شود و به دنبال آن از خدا آمرزش می خواهد، حد آمرزش خواستن چیست؟

فرمود:

حد آن توبه کردن است.

کمیل: همین مقدار؟

امام علیه السلام: نه.

کمیل: پس چگونه است؟

امام: هرگاه بنده گناه کرد، با حرکت دادن بگوید استغفر الله.

کمیل: منظور از حرکت دادن چیست؟

امام: حرکت دادن دو لب و زبان، به شرط این که دنبال آن حقیقت نیز باشد.

کمیل: حقیقت چیست؟

امام: دل او پاک باشد و در باطن تصمیم گیرد به گناهی که از آن استغفار کرده باز نگردد.

کمیل: اگر این کارها را انجام دادم از استغفار کنندگان هستم؟

امام: نه !

کمیل: چرا؟

امام: برای این که تو هنوز به اصل آن نرسیده ای.

کمیل: پس اصل و ریشه استغفار چیست؟

امام: انجام دادن توبه از گناهی که از آن استغفار کردی و ترک گناه. این مرحله، اولین درجه عبادت کنندگان است.

به عبارت دیگر، استغفار اسمی است شش معنی دارد؛

1. پشیمانی از گذشته.

2. تصمیم بر باز نگشتن بدان گناه به هیچ وجه. (تصمیم بر این که گناهان گذشته را هیچ وقت تکرار نکنی.)

3. پرداخت حق همه انسانها که به او بدهکاری.

4. ادای حق خداوند در تمام واجبات.

5. از بین بردن (آب کردن) هرگونه گوشتی که از حرام بر بدنت روییده است، به طوری که پوستت به استخوان بچسبد سپس گوشت تازه میان آنها بروید.

6. به تنت بچشانی رنج

طاعت را، چنانچه به او چشانیده ای لذت گناه را.

در این صورت توبه حقیقی تحقق یافته و انسان توبه کنندگان به شمار می رود.(26)

26- فاطمه علیهاالسلام نوری در پرستشگاه

پیامبر اسلام می فرماید:

دخترم فاطمه، بانوی بانوان اولین و آخرین هر دو جهان است.

فاطمه پاره وجود من است.

فاطمه نور دیدگان من است.

فاطمه میوه دل من است.

فاطمه روح و جان من است.

فاطمه حوریه ای است، در چهره انسان.

هنگامی که او در محراب عبادت، در برابر پروردگارش می ایستد، نور وجودش به فرشتگان آسمان می درخشد، همان گونه که ستارگان به زمینیان می درخشند.

خدای مهربان به فرشتگان می فرماید:

هان ای فرشتگان من! به بنده شایسته ام (فاطمه) بنگرید! که در درگاهم قرار گرفته است و از خوف و وحشت به خود می لرزد. فاطمه با تمام وجود مشغول پرستش من است. اینک شما را شاهد می گیرم شیعیان او را از آتش دوزخ امنیت بخشیدم.(27)

27- پسندیده ترین صفت زن مسلمان

حضرت علی علیه السلام می فرماید:

در محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله بودیم، فرمود:

به من بگویید بهترین و پسندیده ترین چیز برای یک زن مسلمان چیست؟

ما همگی از پاسخ عاجز ماندیم.

سپس از خدمت حضرت بیرون آمدیم و من به خانه برگشتم، قضیه را به فاطمه اطلاع دادم.

زهرای مرضیه اظهار داشت:

بهترین چیز برای یک زن مسلمان آن است که مردهای نامحرم را نبیند و مردهای اجنبی هم او را نبینند.

آنگاه خدمت پیامبر اسلام برگشتم و پاسخ فاطمه را به حضرت رساندم. پیغمبر صلی الله علیه و آله از شنیدن جواب به قدری خوشحال شد که فرمود: ان فاطمه بضعه منی

حقا فاطمه پاره تن من و جزء وجود من است.(28)

28- سه جمله زیبا در لوح

بانوی بانوان فاطمه علیها السلام روزی نزد پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله آمد و از برخی مشکلات زندگی شکایت کرد.

پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله لوحی به او داد و فرمود:

دخترم ! آنچه را در لوح نوشته شده بخوان و به خاطر بسپار !

زهرا بر آن نگریست و دید نوشته شده:

من کان یومن باالله و الیوم الاخر فلا یوذی جاره، و من کان یومن باالله و الیوم الاخر فلیکرم ضیفه، و من کان یومن باالله و الیوم الاخر فلیقل خیرا او یسکت.

هر کس به خدا و روز قیامت ایمان دارد همسایه خود را نباید بیازارد و هر کس به خدا و روز قیامت ایمان دارد باید مهمانش را احترام کند هر کس به خدا و روز قیامت ایمان دارد باید سخن حق بگوید یا سکوت کند.(29)

29- بانگ اذان بلال !

هنگامی که پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله چشم از جهان فرو بست بلال - اذان گوی پیغمبر صلی الله علیه و آله - از گفتن اذان خودداری کرد و گفت:

من بعد از پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله برای هیچ کس اذان نخواهم گفت.

روزی فاطمه فرمود:

دوست دارم صدای اذان گوی پدرم را بشنوم.

وقتی که سخن فاطمه به گوش بلال رسید آماده گفتن اذان شد.

هنگامی که دوبار گفت:

الله اکبر، الله اکبر،

زهرای مرضیه خاطره دوران پدر بزرگوارش را به یاد آورد دیگر نتوانست از گریه خودداری کند و بلند گریست.

وقتی که بلال گفت:

اشهد ان محمد رسول الله.

فاطمه علیهاالسلام ضجه ای زد و بر زمین افتاد و غش کرد به طوری که گمان کردند زهرا دنیا را وداع نمود.

مردم آمدند، گفتند: بلال اذان بگو! دختر پیغمبر صلی الله

علیه و آله دنیا را وداع کرد.

بلال اذان را ناتمام گذاشت. وقتی فاطمه علیهاالسلام به هوش آمد فرمود:

بلال اذان را تمام کن !

بلال پاسخ داد:

ای بانوی بانوان دو جهان ! از این که هرگاه صدای اذان مرا می شنوی چنین احساسات بر تو هجوم می آورد، از جانت می ترسم.

فاطمه علیهاالسلام نیز او را بخشید.(30)

بلال از آن وقت دیگر برای عموم اذان نگفت.

30- فاطمه علیهاالسلام در صحرای محشر

جابر بن عبدالله انصاری (صحابه ارزشمند پیامبر) می گوید:

به امام باقر علیه السلام گفتم:

فدایت شوم ! تقاضا می کنم حدیثی در مورد عظمت مادرت فاطمه برایم بفرمایید که هر وقت آن را برای پیروان شما خاندان رسالت باز گفتم، شاد و خرسند شوند.

امام باقر فرمود:

پدرم از رسول خدا نقل کرد که پیامبر فرمود:

وقتی که روز قیامت فرا می رسد برای پیغمبران الهی منبرهایی از نور نصب می شود که در میان آنها منبر من بلندترین منبرها خواهد بود. آنگاه خداوند مهربان می فرماید:

ای پیامبر برگزیده ام ! سخنرانی کن ! و من آن روز چنان سخنرانی می کنم که هیچ کس حتی پیامبران و سفیران الهی نیز همانند آن را نشنیده باشند.

سپس منبرهایی برای جانشینان پیغمبران نصب می شود و در میان آنها منبر جانشین من (علی) از همه منبرها بلندتر است آنگاه خداوند به او دستور می دهد سخنرانی کند و او سخنرانی می کند که هیچ کدام از جانشینان پیغمبران خدا مانند آن را نشنیده باشند.

پس از آن برای فرزندان پیامبران، منبرهایی از نور نصب می شود و برای دو فرزندم و دو گل باغ زندگی من (حسن و حسین) منبری می گذارند و از آنان درخواست می شود سخنرانی کنند و آن دو نور

دیده ام سخنرانی خواهند کرد که هیچ یک از فرزندان پیغمبران نشنیده اند.

سپس فرشته وحی، جبرئیل امین ندا می دهد که (فاطمه) دختر گرامی پیامبر کجاست؟

آنگاه فاطمه پا می شود.

از جانب خداوند ندا می رسد که ای اهل محشر! اکنون شکوه و بزرگواری از آن کیست؟

پیامبر و امیر المؤمنین و دو فرزند گرامی شان جواب می دهند از آن خدای بی همتا.

خداوند می فرماید:

ای اهل محشر! من عظمت و بزرگواری را بر پیامبر برگزیده ام محمد، و بندگان عزیزم علی، فاطمه، حسن و حسین قرار دادم.

هان ای اهل محشر!

سرها را به زیر آورید و چشمانتان را بر هم نهید! این فاطمه دخت پیامبر است که به سوی بهشت گام برمی دارد.

سپس جبرئیل امین شتری از شترهای بهشت را که دو سوی آن از انواع زینتهای بهشتی آراسته و مهارش از لؤلؤ تازه و زین آن از مرجان است، می آورد، بانوی دو جهان بر آن شتر سوار می شود، آنگاه خداوند مهربان دستور می دهد یکصد هزار فرشته از سمت راست و یکصد هزار فرشته از سمت چپ فاطمه را همراهی کنند و یکصد هزار فرشته را مأمور می کند که آن بانو را بر روی بالهای خویش گرفته و با این شکوه و جلال او را به در بهشت برسانند.

هنگامی که به در بهشت می رسد، به پشت سر خویش نگاه می کند، از جانب خداوند ندا می رسد:

ای دختر پیامبر محبوب من چرا وارد بهشت نمی شوی؟

جواب می دهد:

خداوندا ! دوست دارم در چنین روزی مقام و منزلت من به همگان روشن گردد.

ندا می رسد:

ای دختر حبیب من برگرد به سوی محشر نظاره کن !

هر کس در سویدای قلب او مهر تو یکی از فرزندان معصوم تو است برگیر و او را وارد بهشت ساز.

سپس امام باقر فرمود:

هان ای (جابر)! به خدا سوگند! که مادرم فاطمه آن روز شیعیان و دوستان خود را از میان مردم جدا می کند، همانند پرنده ای که دانه های سالم را از میان دانه های فاسد بر می چیند. آنگاه پیروانش به همراه آن بانو به سوی بهشت روان می شوند.

وقتی که بر در بهشت می رسند بر دلهایشان الهام می گردد بایستند و آنها می ایستند. در این وقت از سوی پروردگار ندا می رسد:

ای دوستان من! چرا ایستاده اید شما که مورد شفاعت فاطمه قرار گرفته اید.

پاسخ می دهند:

بار پروردگارا! دوست داریم در این چنین روزی ارزش بندگی و محبت اهل بیت رسالت را ببینم و مقام ما شناخته شود.

ندا می رسد:

دوستان من به سوی صحرای محشر بنگرید! هر کس شماها را به خاطر محبتتان به فاطمه دوست می داشت و هر کس در راه محبت شما به فاطمه اطعام و احسان می کرد و آن کس که به خاطر شما به آن بانو، لباس می پوشانید و آب گوارا می داد و هر کس غیبت غیبت کننده را به خاطر داشتن محبت شما به فاطمه رد می کرد و از شما دفاع می نمود... دست همه آنان را بگیرید و به همراه خود داخل بهشت جاوید بسازید.(31)

31- مسابقه امام حسن و امام حسین علیهماالسلام

روزی امام حسن با برادرش امام حسین علیه السلام مشغول نوشتن بودند. حسن به برادرش حسین (ع) گفت:

خط من بهتر از خط تو است.

حسین: نه، خط من بهتر است.

- حالا که این طور

است مادرمان فاطمه علیهاالسلام در حق ما قضاوت کند.

- مادر جان! خط کدامیک از ما بهتر است؟

زهرای مرضیه برای این که هیچ کدامشان ناراحت نگردند، قضاوت را به عهده امیر المؤمنین گذاشت و فرمود:

بروید از پدرتان بپرسید.

- پدر جان شما بفرمایید خط کدامیک از ما بهتر است؟

علی علیه السلام احساس کرد اگر قضاوت کند یکی از آنان ناراحت خواهد شد، از این رو فرمود:

عزیزانم بروید از جدتان پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله بپرسید.

- پدر بزرگ و مهربان خط کدام یک از ما بهتر است؟

- من درباره شما قضاوت نمی کنم، مگر این که از جبرئیل بپرسم.

جبرئیل خدمت رسول خدا رسید عرض کرد:

یا رسول الله! من هم در بین ایشان قضاوت نمی کنم باید اسرافیل بین آنان قضاوت کند.

اسرافیل گفت:

من نیز تا از خداوند پرسش نکنم، قضاوت نخواهم کرد.

اسرافیل: خدایا! خط حسن بهتر است یا خط حسین؟

خطاب آمد: قضاوت به عهده مادرشان فاطمه علیهاالسلام است باید بگوید خط کدام یک از آنان بهتر است.

حضرت فاطمه علیهاالسلام فرمود:

عزیزانم دانه های این گردن بند را میان شما پراکنده می کنم هر کدام از شما بیشترین دانه ها را جمع کند خط او بهتر است.

آنگاه دانه های گردن بند را پراکنده کرد، خداوند به جبرئیل دستور داد به زمین فرود آمده دانه های گردن بند را بین ایشان تقسیم کند تا هیچ کدام آن دو بزرگوار رنجیده خاطر نشود.

جبرئیل نیز برای احترام و تعظیم ایشان امر خدا را بجا آورد.(32)

32- رعایت ادب

روزی امام حسن و امام حسین علیه السلام از محلی می گذشتند. پیرمردی را دیدند که مشغول وضو است. ولی به طور صحیح وضو نمی گیرد، آداب

و شرایط آن را بجا نمی آورد. - چون آموختن آدم جاهل واجب است - از این رو تصمیم گرفتند به طور غیر مستقیم با کمال ادب، صحیح وضو گرفتن را به او بیاموزند.

نخست با یکدیگر به بحث و گفتگو پرداختند طوری که پیرمرد سخنانشان را بشنود.

یکی گفت:

وضوی تو صحیح نیست وضوی من درست است.

دیگری گفت:

نه، وضوی تو درست نیست وضوی من صحیح است.

سپس نزد پیرمرد آمدند و گفتند:

ما در حضور شما وضو می گیریم نگاه کن! و ببین! کدامیک از ما خوب وضو می گیریم و درباره ما داور باش!

هر دو وضوی درست و کاملی جلوی چشم پیرمرد گرفتند.

آنگاه از پیرمرد پرسیدند:

وضوی کدامیک از ما صحیح تر و بهتر است؟ پیرمرد متوجه شد که وضوی صحیح چگونه است و منظور اصلی آن دو کودک آموختن او است. با کمال فروتنی اظهار داشت:

عزیزان! وضوی هر دوی شما خوب و صحیح است من پیرمرد نادان هنوز درست وضو گرفتن را نمی دانم و شما بخاطر محبت و دل سوزی که بر امت جدتان دارید، مرا آگاه ساختید و وضوی درست و صحیح را به من آموختید، سپاسگزارم.(33)

33 - برخورد منطقی با سخن چین

شخصی سخن چین، به حضور امام حسن رسید.

عرض کرد:

فلانی از شما بدگویی می کند.

امام به جای تشویق چهره درهم کشید و به او فرمود:

تو مرا به زحمت انداختی.

از این که غیبت یک مسلمان را شنیدم باید درباره خود استغفار کنم و از این که گفتی آن شخص با بدگویی از من، مرتکب گناه شده بایستی برای او نیز دعا کنم.(34)

34 - عشق حسین (ع) در کانون دل پیغمبر(ص)

یعلی پسر مره می گوید:

روزی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله به مهمانی دعوت شده بود، می رفتند، ناگاه با حسین روبه رو شدند که با کودکان در کوچه بازی می کرد.

حسین با دیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله به سوی آن حضرت آمد.

رسول گرامی دستهای خود را گشود (بغل باز کرد) تا او را به آغوش بگیرد.

اما کودک جست و خیز می کرد، این طرف آن طرف می دوید، پیامبر می خندید و او را می خنداند تا این که حسین را گرفت.

آنگاه یکی از دستهایش را زیر چانه و دست دیگرش را پشت گردن او گذارد و لبهایش را بر لبهای حسین گذاشت و بوسید و فرمود:

حسین از من است و من از حسینم، خدایا! دوست بدار آن کسی را که حسین را دوست بدارد و حسین یکی از فرزندان فرزند (نوه) من است.(35)

35 - شوخی در صبح عاشورا

صبح عاشورا امام حسین علیه السلام دستور داد خیمه ها را زدند - یکی از خیمه ها را برای شستشو و نظافت تعیین گردید.

بُریر با عبدالرحمان انصاری در کنار خیمه نظافت ایستاده بودند تا سیدالشهدا بیرون آید و آنها برای نظافت و استعمال نوره یکی پس از دیگری وارد شوند.

بریر در این موقعیت حساس با عبدالرحمن به شوخی پرداخت و کاری می کرد که ایشان را بخنداند.

عبدالرحمن گفت:

ای بریر! مزاح می کنی! و می خندی؟ اکنون وقت مزاح و خنده نیست. بریر در پاسخ گفت:

تمام خویشاوندانم می دانند که من اهل مزاح و سخن باطل نبوده ام، نه در جوانی و نه در پیری.

اما این شوخی و خنده را که اکنون می کنم به خاطر مژده آن

نعمتی (بهشت) است که در پیش داریم و به آن خواهیم رسید.

سوگند به خدا! که بین ما و هم آغوشی با حوریان بهشتی هیچ فاصله ای نیست جز این که یک حمله از طرف دشمن بشود و ما جان خویش را در یاری فرزند رسول خدا فدا کنیم چه قدر دوست دارم هر چه زودتر انجام گیرد.(36)

36 - پاداش دسته گل اهدایی

یکی از کنیزان امام حسین علیه السلام خدمت حضرت رسید، سلام کرد و دسته گلی تقدیم آن حضرت نمود.

حضرت هدیه آن کنیز را پذیرفت و در مقابل به او فرمود:

تو را در راه خدا آزاد کردم.

انس که ناظر این برخورد انسانی بود از آن حضرت با شگفتی پرسید:

چگونه در مقابل یک دسته گل بی ارزش او را آزاد کردی؟! - چون ارزش مادی یک کنیز به صدها دینار طلا می رسید. -

حضرت با تبسمی حاکی از رضایت خاطر بود فرمود:

خداوند اینگونه ما را ادب کرده، چون در قرآن کریم می فرماید:

اذا حییتم بتحیه فحیوا باحسن منها او ردوها

اگر کسی به شما نیکی کرد او را نیکی و رفتار شایسته تری پاسخ دهید.

و من فکر کردم، از هدیه این کنیز بهتر این است که در راه خدا آزادش کنم (37)

اگر واقعا هر کس خوبیهای مردم را با نیکیها و رفتار خوب تری پاسخ می داد، همان طور که خاندان پیغمبر گرامی انجام داده اند، زندگی بهتر و جامعه ما جامعه ای اسلامی می شد.

37 - مقام دانش +آموزی

عبدالرحمن سلمی به یکی از فرزندان امام حسین علیه السلام سوره حمد را آموخت. هنگامی که پیش پدر خویش آمد و آن سوره را خواند، حضرت به عبدالرحمن هزار دینار پول و هزار دست لباس بخشید و دهان او را نیز پر از (در) نمود، که بعضی در خصوص این بخشش ها به آن حضرت اعتراض کرد. - به خاطر تعلیم آن همه جایزه دادی !-

حضرت در پاسخ فرمود:

- جایزه من کجا می تواند به عطای (تعلیم سوره حمد) عبدالرحمن برسد.

سپس این اشعار را بیان فرمود:

اذا جادت الدنیا علیک فجد بها

علی الناس طرا

قبل ان تتفلت

فلا الجود يفنيها اذا ماهی اقبلت

و لا البخل يبقيها اذا ما تولت

هنگامی که دنیا تو بخشید، تو هم به مردم ببخش! پیش از آنکه از دستت برود.

زیرا نه بخشش آن را از بین می برد، هنگامی که روی آورد و نه بخل آن را باقی می گذارد، وقتی که دنیا از تو روگردان شود.(38)

38- کاروانی به سوی مرگ

کاروان امام حسین علیه السلام از منزلگاه قصر بنی مقاتل به سوی کربلا حرکت کرد مقداری راه طی شد. امام حسین علیه السلام در حالی که سوار بر اسب بود اندکی به خواب رفت.

سپس بیدار شد، دو یا سه بار فرمود:

انا لله و انا الیه راجعون و الحمدلله رب العالمین

فرزندش علی بن حسین (علی اکبر) روی به پدر نمود و عرض کرد: پدرجان! سبب این استرجاع و حمد چه بود؟

امام فرمود:

سواری در خواب بر من ظاهر شد و گفت:

اهل این کاروان می روند ولی مرگ ایشان را تعقیب می کند.

من فهمیدم خبر مرگ به ما داده می شود.

علی عرض کرد:

پدر جان! مگر ما بر حق نیستیم؟

امام حسین فرمود:

پسرم ! سوگند به خدای که بازگشت بندگان به سوی او است ما بر حقیم.
علی عرض کرد: بنابراین باکی از مرگ نیست.

امام فرمود:

فرزندم ! خداوند بهترین پاداش را که از سوی پدر به فرزند مقرر فرموده، به تو عنایت کند.(39)

39 - مرگ در چشم انداز امام حسین علیه السلام

روز عاشورا چون جنگ شدت گرفت و کار بر حسین علیه السلام بسیار سخت شد، بعضی از اصحاب آن حضرت دیدند برخی از یاران امام علیه السلام در اثر شدت جنگ و با مشاهده بدنهای قطعه قطعه شده دوستانشان و فرا رسیدن وقت شهادت و جانبازی آنها، رنگ چهره شان دگرگون گشته است و لرزه بر اندام آنان افتاده و ترس دلهایشان فراگرفته است. اما خود سیدالشهدا و تعدادی از خواص یارانش برخلاف آنها هر چه فشار بیشتر، و مرحله شهادت نزدیکتر می شود رنگ صورتشان درخشنده تر گشته و سکون و آرامش بیشتر می یابند. بعضی از این شهامت فوق العاده تعجب کرده با امام حسین اشاره کرده،

به یکدیگر می گفتند:

به حسین نگاه کنید که ابدا از مرگ و شهادت باکی ندارد.

امام حسین علیه السلام متوجه گفتارشان شده، فرمود:

ای بزرگ زادگان قدری آرام بگیرید! صبر و شکیبایی پیشه کنید! چون مرگ پلی است که شما را از گرفتاریها و سختیها عبور داده و به بهشت های پهناور و نعمتهای جاودانی می رساند.

و اما برای دشمنانتان پلی است که از قصر به زندان می رساند. و کدامیک از شما نخواهد از یک زندان به قصر مجلل منتقل گردد.

پدرم از پیامبر صلی الله علیه و آله برایم نقل کرد، که می فرمود:

دنیا برای مؤمنان همانند زندان و برای کافران همانند بهشت است.

و مرگ پلی است که مؤمنان را به بهشتشان، و کافران را به جهنمشان می رساند. آری، نه دروغ شنیده ایم و نه دروغ می گویم.(40)

40- سردار عاقبت به خیر

عده ای از مردم کوفه نقل می کنند:

ما در کاروان زهیر بن قین بودیم، همزمان با بیرون آمدن امام حسین علیه السلام از مکه، به سوی کوفه حرکت کردیم، از ترس بنی امیه، نمی خواستیم با کاروان حسین در یک منزل توقف کرده و با امام حسین ملاقات کنیم، هر وقت کاروان امام حسین حرکت می کرد ما می ایستادیم و هنگامی که توقف می کرد، ما حرکت می کردیم.

از قضا در یکی از منزلگاه ها کاروان امام حسین توقف کرده بود، ما نیز ناچار در آنجا فرود آمدیم. در این میان نشسته بودیم و غذا می خوردیم ناگهان فرستاده امام حسین وارد شد و سلام کرد و گفت:

زهیر! امام حسین تو را می خواهد.

ما همگی از این پیش آمد مبهوت شدیم و زهیر اندکی به فکر

فرو رفت، ناگاه همسرش به زهیر گفت:

سبحان الله ! ای زهیر ! در مقابل دعوت فرزند پیغمبر درنگ می کنی؟ چه می شود که نزد او بروی و سخنانش را بشنوی و برگردی؟

زهیر پس از سخن شجاعانه همسرش تکانی خورد و برخاست و به خدمت امام حسین رفت، چیزی نگذشت شاد و خندان برگشت، به طوری که صورتش برافروخته شده بود. دستور داد خیمه او را برچینند و اسباب و وسایل او را به سوی کاروان امام حسین ببرند.

سپس به همسرش گفت:

تو را طلاق دادم و می توانی نزد خویشان خود بروی، زیرا من دوست ندارم به خاطر من صدمه ببینی و من تصمیم دارم فدای امام حسین شوم.

سپس اموال او را به عموزاده اش سپرد تا به خویشان وی تحویل دهد. در این وقت آن بانو اشک ریزان زهیر را وداع کرد و گفت:

خداوند به تو خیر عنایت کند و تمنا دارم مرا روز قیامت نزد جد حسین علیه السلام یاد کنی.

آنگاه به همراهان گفت:

هر کس مایل است همراه من بیاید وگرنه اینجا آخرین دیدار من با شما است. اما داستانی برایتان بگویم:

به جنگ رومیان که رفته بودیم، در جنگ دریایی به خواست خدا، ما پیروز شدیم و غنائم بسیار به دست ما آمد. سلمان که با ما بود پرسید:

آیا از این غنیمت ها که خداوند نصیبتان کرد خوشنودید؟

گفتیم: آری ! البته که خوشنود هستیم.

گفت:

پس چقدر خوشحال خواهید بود هنگامی که سرور جوانان آل محمد - امام حسین - را درک کنید و در رکابش بجنگید؟ جهاد در رکاب او مایه سعادت

دنیا و آخرت است.

پس از آن با همه وداع کرد و در صف یاران حسین

علیه السلام قرار گرفت.(41)

41- او را مکه و منی می شناسد

در یکی از سالها هشام پسر عبدالملک (دهمین خلیفه عباسی) در مراسم حج شرکت کرد و مشغول طواف خانه خدا گردید وقتی که خواست حجرالاسود را لمس کند، به واسطه ازدحام جمعیت نتوانست حجرالاسود را دست بمالد. در آنجا منبری برایش گذاشتند، او بالای منبر نشست مردم شام اطرافش را گرفتند.

هشام مشغول تماشای طواف کنندگان بود که ناگاه امام علی بن الحسین (امام سجاد) آمد در حالی که لباس احرام به تن داشت و زیباترین و خوش اندام و خوشبوترین مردم بود و اثر سجده در پیشاپیش به روشنی دیده می شد. امام با کمال آرامش به طواف پرداخت و در هاله ای از عظمت و شکوه، به نزدیک حجرالاسود رسید.

مردم خود به خود به احترام حضرت راه باز کردند. امام به آسانی حجرالاسود را استلام کرد - دست مالید - هشام از دیدن عظمت حضرت و احترام مردم به امام سجاد خیلی ناراحت شد.

مردی از اهالی شام رو به هشام کرد و گفت:

این شخص کیست که چنین مورد احترام مردم است !؟

هشام به خاطر این که مردم شام حضرت را نشناسند و به او علاقمند نشوند با این که امام را می شناخت، گفت:

او را نمی شناسم.

فرزدق شاعر آزاده، آنجا حضور داشت. بدون پروا گفت:

اما من او را به خوبی می شناسم.

مرد شامی گفت:

ای ابوفراس این شخص کیست؟

فرزدق با کمال شهامت درباره شناساندن امام سجاد علیه السلام قصیده زیبایی سرود که مضمون چند بیت آن چنین است:

این مرد کسی است که سرزمین مکه جای پای او را می شناسند.

خانه کعبه، بیرون و درون حرم نیز او را می شناسند.

این فرزند بهترین

بندگان خدا است.

این انسان پرهیزکار و پاک و پاکیزه، نشانه خداوند در روی زمین است.

این شخص کسی است که پیغمبر برگزیده (محمد) پدر اوست که خداوند همواره بر او درود می فرستد.

اگر (رکن) می دانست چه کسی به بوسیدن او آمده است.

بی درنگ خود را به زمین می انداخت تا خاک پای او را ببوسد

نام این آقا (علی) است و رسول خدا پدرش می باشد که نور هدایتش امتها را از گمراهی نجات داد.

این کسی است که عمویش جعفر طیار است و عموی دیگرش حمزه شهید، همان شیر مردی که به دوستی او قسم می خورند.

این فرزند بانوی بانوان فاطمه است.

و فرزند جانشین پیغمبر، همان کس که در شمشیر او برای کفار عذاب نهفته است.

پرسش شما از این شخص کیست؟ هرگز به او ضرر نمی زند.

زیرا که همه از عرب و عجم او را می شناسند.(42)

هشام از اشعار فرزدق، چنان خشمگین شد که گفت: چرا چنین اشعاری درباره ما نگفتی؟

فرزدق در جواب گفت:

تو نیز جدی مانند جد او و پدری مثل پدر او و مادری چون مادر وی داشته باش تا درباره تو چنین قصیده ای بگویم.

به دنبال آن دستور داد حقوق او را قطع کردند.

و نیز فرمان داد، فرزدق را به غسفان - محلی است بین مکه و مدینه - تبعید کرده و در آنجا زندانی کنند.

امام سجاد علیه السلام از این جریان باخبر شد، دوازده هزار درهم برایش فرستاد و فرمود:

ما را معذور بدار اگر بیش از این امکان داشتم بیشتر می فرستادم.

فرزدق نپذیرفت و پیغام داد:

ای فرزند رسول خدا! من این قصیده را به خاطر خشم و ناراحتیم که برای خدا بود،

سرودم.

هرگز در مقابل آن چیزی نمی پذیرم و مبلغ را محضر امام فرستاد.

امام سجاد علیه السلام مبلغ را دومین بار فرستاد و فرمود:

تو را به حقی که من در گردن تو دارم این مبلغ را بپذیر! خداوند از نیت قلبی و ارادت باطنی تو نسبت به خانواده ما آگاه است. آنگاه فرزدق قبول کرد.(43)

42- امام باقر(ع) نوری درخشان

ابوبصیر می گوید:

در محضر امام محمد باقر وارد مسجد شدم، مردم در رفت و آمد بودند. حضرت به من فرمود:

از مردم بپرس مرا می بینند؟

من به هرکس که رسیدم پرسیدم:

امام باقر را دیده ای؟

می گفت:

نه! با اینکه همانجا ایستاده بود.

در این وقت ابو هارون مکفوف (نابینا) وارد شد.

امام علیه السلام فرمود:

اکنون از ابو هارون بپرس که مرا می بیند یا نه؟

من از او پرسیدم:

امام باقر را دیده ای؟

پاسخ داد: آری!

آنگاه به حضرت اشاره کرد و گفت:

مگر نمی بینی امام اینجا ایستاده است.

پرسیدم:

از کجا فهمیدی؟ (تو که نابینا هستی.)

پاسخ داد:

چگونه ندانم با اینکه امام نوری درخشان است؟(44)

آری حقیقت را با چشم دیگری باید دید.

43- مردی از برزخ

ابو عتیبه می گوید:

در محضر امام باقر علیه السلام بودم جوانی وارد شد.

عرض کرد:

من اهل شام هستم دوستار شما بوده و از دشمنانتان بیزارم ولی پدرم دوستان بنی امیه بود و جز من اولادی نداشت.

او مایل نبود اموالش به من برسد، بدین جهت همه را در جایی مخفی کرد. پس از فوت او هر چه جستجو کردم، مالش را پیدا نکردم.

حضرت فرمود:

دوست داری او را ببینی و محل پولها را از خودش بپرسی؟

عرض کردم:

بلی ! به خدا سوگند ! شدیدا فقیر و نیازمندم.

امام علیه السلام نامه ای را نوشت و مهر کرد آنگاه فرمود:

امشب با این نامه به قبرستان بقیع می روی، وسط قبرستان که رسیدی صدا می زنی یا (درجان !) یا (درجان !)

شخصی نزد تو خواهد آمد، نامه را به ایشان بده و بگو من از طرف امام محمد باقر علیه السلام آمده ام. او پدرت را می آورد سپس هر چه خواستی از پدرت بپرس !

آن مرد نامه را گرفت و شبانه به قبرستان

بقیع رفت و دستورات حضرت را انجام داد.

ابو عتیبه می گوید:

من اول صبح خدمت امام محمد باقر رسیدم تا ببینم آن مرد شب گذشته چه کرده است.

دیدم او در خانه ایستاده و منتظر اجازه ورود است. اجازه دادند من هم با ایشان وارد شدم.

به امام علیه السلام عرض کرد:

دیشب رفتم هر چه فرموده بودید انجام دادم، درجان را صدا زدم وی آمد به من گفت:

همین جا باش تا پدرت را بیاورم.

ناگاه مرد سیاه چهره ای را آورد، آتش سوزنده و دود جهنم و عذاب و قهر الهی قیافه اش را دگرگون ساخته بود.

درجان گفت:

این مرد پدر تو است.

از او پرسیدم:

تو پدر من هستی؟

پاسخ داد: آری !

گفتم:

چرا قیافه ات این چنین تغییر یافته؟

جواب داد:

فرزندم من دوستدار بنی امیه بودم و آنان را بهتر از اهل بیت می دانستم به این جهت خداوند مرا عذاب کرد و به چنین روزگار سیاهی گرفتار شدم و چون تو از پیروان اهل بیت پیغمبر بودی، از تو بدم می آمد، لذا ثروتم را از تو پنهان کردم. اما امروز از این عقیده پشیمانم.

پسرم ! به باغی که داشتم برو و زیر درخت زیتون را بکن پولها را درآور که مجموعا صدهزار درهم است. پنجاه هزار دهم آن را به امام محمد باقر تقدیم کن و پنجاه هزار درهم دیگر آن را خودت خرج کن !(45)

44- امام صادق (ع) و تجارت منصفانه

امام علیه السلام غلامی به نام مصادف داشت هزار دینار به او داد برای تجارت به کشور مصر برود.

غلام با آن پول کالای خرید و با بازرگانان دیگر که از همان کالا خریده بودند به سوی مصر حرکت کردند، همین که نزدیک مصر رسیدند با کاروانی که از

مصر باز می گشتند، رو به رو شدند و از آنان وضعیت کالای خود را که نیازمندیهای عمومی بود - از لحاظ بازار مصر- پرسیدند.

در پاسخ گفتند:

کالای شما در مصر کمیاب است و بازار خوبی دارد.

غلام و همراهانش از کمبود متاعشان در مصر و نیز نیاز مردم به آن، آگاه گشتند. و با یکدیگر هم قسم شدند و پیمان بستند، که متاع را با سودی کمتر از صد در صد نفروشند.

وقتی که وارد مصر شدند، مطابق پیمان خود بازار سیاه به وجود آوردند و کالا را به دو برابر قیمتی که خریده بودند، فروختند.

غلام با هزار دینار سود خالص به مدینه بازگشت و دو کیسه که هر کدام هزار دینار داشت به امام صادق علیه السلام تسیلم نمود و عرض کرد:

فدایت شوم! یکی از کیسه ها اصل سرمایه است که شما به من دادید و دیگری سود خالص تجارت است.

امام فرمود: این سود زیادی است، بگو ببینم چگونه این را بدست آوردی؟

مصادف گفت: قضیه از این قرار است که در نزدیک مصر آگاه شدیم که کالای ما در آنجا کمیاب است، هم قسم شدیم و پیمان بستیم که به کمتر از صد در صد سود خالص نفروشیم و همین کار را کردیم.

امام گفت: سبحان الله! شما با ایجاد بازار سیاه به زیان گروهی از مسلمانان هم قسم می شوید که کالایتان را به سودی کمتر از صد در صد خالص نفروشید؟

نه! من همچو تجارت و سودی را نمی خواهم.

آنگاه یکی از دو کیسه را برداشت و فرمود:

این اصل سرمایه من و دیگری را نپذیرفت، فرمود: این سود - که با بی انصافی بدست آمده -

نیازی به آن ندارم.

سپس فرمود: ای مصادف! با شمشیر جنگیدن، از کسب حلال آسان تر است، به دست آوردن مال از راه حلال بسیار سخت و دشوار است.(46)

45- حساسترین سخن در آخرین لحظه زندگی

ابوبصیر می گوید:

پس از وفات امام صادق علیه السلام من به خانه آن حضرت رفتم تا به همسرش (حمیده) تسلیت بگویم، وقتی آن بانو مرا دید گریست من هم گریه کردم.

سپس گفت:

ای ابوبصیر! اگر در لحظات آخر عمر امام در کنارش بودی قضیه عجیبی را مشاهده می کردی.

گفتم:

چه قضیه ای؟

گفت:

دقایق آخر عمر امام بود که ناگهان چشمان مبارکش را باز کرد و فرمود:

همین الان تمام خویشان و نزدیکان مرا حاضر کنید! ما همه را جمع کردیم، به طور که کسی از خویشان و نزدیکان امام باقی نماند.

حضرت نگاهی به آنان کرد و فرمود:

کسانی که نماز را سبک می شمارند هرگز شفاعت ما به آنان نخواهد رسید ان شفاعتنا لا تنال مستخفا بالصلاه (47)

46- نفهم ترین انسان

امام صادق علیه السلام می فرماید:

اگر شرابخوار به خواستگاری آمد نباید او را پذیرفت، چون صلاحیت ازدواج ندارد، سخنانش را نباید تصدیق نمود، هرگاه برای کسی واسطه شود نباید او را قبول نمود. و نمی توان به او اعتماد کرد، هر کس به شرابخوار امانتی بسپارد چنانچه از بین برود، خداوند به صاحب امانت پاداشی نمی دهد و امانت از دست رفته او را جبران نمی کند.

سپس فرمود: مایل بودم شخصی را سرمایه بدهم برای تجارت به کشور یمن برود، خدمت پدرم حضرت امام باقر علیه السلام رسیدم و عرض کردم:

می خواهم به فلانی برای تجارت سرمایه بدهم، نظر شما چیست؟ صلاح است یا نه؟

فرمود:

مگر نمی دانی او شراب می خورد؟

گفتم:

از بعضی از مؤمنین شنیده ام می گویند او شراب می خورد.

فرمود: سخنان آنان را تصدیق کن! چون خداوند درباره پیامبر می فرماید: پیغمبر به خدا ایمان دارد و مؤمنین را تصدیق

می نماید، بنابراین شما باید مؤمنین را تصدیق کنی.

آنگاه فرمود:

اگر سرمایه را در اختیار او بگذاری، سرمایه نابود شود و از بین برود خدا تو را نه اجر می دهد و نه امانتت را جبران می کند.

گفتم:

برای چه؟

فرمود: خداوند می فرماید:

لا تؤ توا السفهأ اموالکم التی جعل الله لکم قیاما (48)

اموالی را که خداوند آن را مایه زندگیتان قرار داده به نادانان ندهید.

آیا نادانتر از شرابخوار وجود دارد؟

پس از آن فرمود:

بنده تا شراب نخورده همیشه در پناه خدا است و در سایه لطف او اسرارش پرده پوش می شود.

هنگامی که شراب خورد سرش را فاش می کند و او را در پناه خود نگه نمی دارد.

در این صورت گوش، چشم، دست و پای چنین شخص، هر کدام شیطان است او را به سوی هر زشتی می برد و از هر خوبی باز می دارد.(49)

47- درجات دهگانه ایمان

عبدالعزیز قراطیسی می گوید:

امام صادق علیه السلام به من فرمود:

ای عبدالعزیز! ایمان ده درجه دارد، مانند نردبان که ده پله دارد و همانند نردبان باید پله پله از آن بالا رفت.

کسی که در درجه دوم است، نباید از کسی که در درجه اول می باشد، انتقاد کند و بگوید: تو ایمان نداری.

و آدمی که در درجه اول ایمان است، باید به روش خود ادامه دهد تا برسد به آن کس که در درجه دهم است.

ای عبدالعزیز ! کسی که ایمانش در مرتبه پایین تر از توست او را بی ایمان ندان ! تا کسی که ایمانش بالاتر از توست، تو را بی ایمان نداند.

وقتی که دیدی کسی پایین تر از توست او را با مهر و محبت به درجه خود برسان و چیزی

را که تاب و تحمل آن را ندارد، بر او تحمیل مکن! تا او را بشکنی و این کار خوب نیست. زیرا هر کس دل مؤمنی را بشکند بر او واجب است شکستگی دل او را جبران کند.

آنگاه فرمود:

مقداد در درجه هشتم و ابوذر در درجه نهم و سلمان در درجه دهم ایمان (که بالاترین درجات ایمان است) قرار داشت.(50)

48- سخن منطقی

منصور دوانیقی (خلیفه عباسی) به امام صادق علیه السلام نوشت: چرا مانند دیگران نزد ما نمی آیی و با ما نمی نشینی؟

امام علیه السلام در پاسخ نوشت:

ما از دنیا چیزی نداریم که برای آن از تو بترسیم و تو نیز از فضایل و امور آخرت چیزی نداری که به خاطر آن به تو امیدوار باشیم، نه تو در نعمتی هستی که بیایم به تو تبریک بگویم و نه خود را در بلا و مصیبت می بینی که بیایم به تو تسلیت دهم. پس چرا نزد تو بیایم؟!

منصور نوشت:

بیایید ما را نصیحت کنید!

امام علیه السلام جواب داد:

هر کس اهل دنیا باشد تو را نصیحت نمی کند و هر کس اهل آخرت باشد نزد تو نخواهد آمد.(51)

49- اسراف ممنوع

ابان پسر تغلب نقل می کند:

امام صادق علیه السلام فرمود:

ابان! تو گمان می کنی خداوند به کسی که مال و ثروت داده، به خاطر مقام و منزلت او در پیشگاه خدا بوده و او را خداوند دوست می دارد؟

و کسی را که از عطای خود محروم ساخت و زندگیش در تنگنا است، به خاطر این است که او در نزد خدا بی ارزش است و خداوند او را دوست ندارد؟

هرگز چنین نیست. زیرا ثروت و مال از آن خداست، به عنوان امانت در اختیار مردم می گذارد و آنان را آزاد گذاشته که از روی میانه روی بخورند و بیاشامند و لباس تهیه نموده و ازدواج کنند و برای خود وسیله سواری تهیه کرده و زندگی را به طور اقتصادی بگردانند.

و هرگاه از مخارج معمولی اضافه آمد، از مستمندان و مؤمنان دستگیری نموده و مشکلات زندگی آنان را برطرف سازند.

هر

کس در مال خداوند این چنین شرعی و میانه روی رفتار کند، هر اندازه استفاده نماید و هر کاری انجام دهد، بر وی حلال است.

هر آنچه می خورد و می آشامد و سواری تهیه می کند و ازدواج می نماید بر او حلال است.

و کسی که اسراف نموده و در موارد خلاف خروج می کند برایش حرام خواهد بود.

آنگاه فرمود:

- اسراف نکنید! چون خداوند اسراف کنندگان را دوست ندارد.

ای ابان! تو فکر می کنی خداوند از کرم و فضل خود به کسی به عنوان امانت مالی می دهد او می تواند اسبی به ده هزار درهم بخرد در صورتی که اسب بیست درهمی هم او را کفایت می کند و یا کنیزی به هزار دینار بخرد با این که بیست دیناری او را کافی است؟

سپس فرمود:

زیاده روی نکنید خداوند اسراف کنندگان را دوست ندارد.(52)

50- مرگ در بدترین حال

شخصی در محضر امام صادق علیه السلام عرض کرد:

پدر و مادرم فدایت باد! همسایگان من کنیزانی دارند که می خوانند و می نوازند.

گاهی به محل قضای حاجت می روم برای اینکه خوانندگی و نوازندگی آنان را بیشتر بشنوم نشستن خود را طولانی تر می کنم.

حضرت فرمود:

این کار را نکن! نشستن خود را طول مده و از شنیدن خوانندگی و نوازندگی بپرهیز!

آن مرد گفت:

- به خدا سوگند! من به خاطر شنیدن آواز آنان به آنجا نمی روم، بلکه گاهی که به آن محل می روم صدایشان بی اختیار به گوشم می رسد.

امام صادق علیه السلام فرمود:

- مگر نشنیده ای که خداوند می فرماید: ان السمع و البصر و الفوائد کل اولئک کان عنه مسئولا (گوش و چشم و دلها همه مسؤولند).

آن مرد

گفت:

- آری ! به خدا سوگند ! مثل این است که تاکنون این آیه را نه از قرآن و نه از عرب و نه از عجم نشنیده بودم. از حالا این کار را ترک می کنم و از خداوند در خواست دارم که مرا ببخشد و از من درگذرد.

امام صادق علیه السلام به او فرمود:

- برخیز ! غسل توبه کن و تا می توانی نماز بخوان ! چون به کار بسیار بدی معصیت بزرگی - عادت کرده ای که اگر در این حال بمیری در بدترین حالت از دنیا رفته ای و مسؤولیت بزرگی خواهی داشت. اینک به پیشگاه خداوند توبه کن و از درگاه او بخواه تا توبه ات را از کارهای زشتی که مرتکب شده ای بپذیرد.(53)

51 - سه توصیه مهم امام صادق

عبدالاعلی یکی از شیعیان بوده که در کوفه زندگی می کرد، می گوید:

بعضی از دوستان و پیروان امام صادق علیه السلام نامه ای به امام نوشتند و در آن نامه چند مسأله که مورد احتیاج بود سؤال کردند و به من نیز گفتند تا درباره حق مسلمان بر برادر مسلمانش شفاها از امام سؤال کنم.

وارد مدینه شده، به محضر امام رسیدم. نامه دوستان را به امام تقدیم کردم و نیز این سؤال را نیز مطرح کردم (حق مسلمان بر برادر مسلمانش چیست)؟

حضرت جواب نامه دوستان را داد، ولی به سؤال شفاهی من پاسخ نگفت.

هنگامی که خواستم به کوفه برگردم، برای خداحافظی محضر امام علیه السلام رسیدم.

عرض کردم:

- یابن رسول الله ! من از شما مطلبی پرسیدم، پاسخم ندادی.

حضرت فرمود:

- من عمدا پاسخ نگفتم.

- برای چه؟

- زیرا می ترسم حقیقت را بگویم و شما عمل نکنید و کافر شوید.

سپس امام علیه السلام

فرمود:

- اکنون بدان که از سخت ترین و مهم ترین واجبات خدا بر خلقش سه چیز است:

1. رعایت عدل و انصاف بین خود و دیگران تا حدی که آنچه برای خود نمی پسندد، برای برادر مؤمنش نپسندد.

2. دیگر اینکه، مال خود را از برادران مسلمان مضایقه نکند و با آنان همکاری صمیمانه داشته باشد.

3. یاد کردن خداست در همه حال. اما منظورم از یاد خدا پیوسته گفتن (سبحان الله و الحمدلله) نیست، بلکه مقصودم این است که مسلمان باید چنان باشد که هرگاه با کار حرامی مواجه شد، یاد خدا مانع گردد و او را از ارتکاب گناه باز دارد.(54)

52 - کمک به مستمندان

محمد پسر عجلان می گوید:

خدمت امام صادق علیه السلام بودم، که یکی از شیعیان وارد شد و سلام کرد، حضرت از او پرسید:

برادرانت در چه حالی بودند؟

او در پاسخ، آنان را ستود و گفت:

مردمان خوب و شایسته ای هستند.

امام علیه السلام فرمود:

رفت و آمد ثروتمندانشان با فقرا و احوال پرسی ایشان از همدیگر چگونه بود؟

مرد گفت:

ارتباطشان اندک است (روابط گرمی ندارند) و زیاد احوال یکدیگر را جویا نمی شوند.

امام علیه السلام پرسید:

انفاق و دستگیری ثروتمندان با تهیدستان چگونه بود؟

مرد جواب داد:

شما از اخلاق و صفاتی می پرسید که در میان مردم کمیاب است.

امام علیه السلام فرمودند:

بنابراین آنان چگونه خود را شیعه می نامند!

شیعه حقیقی کسی است که در راه کمک و یاری مستمندان گام بردارد و آنان را در مهر و محبت کردن فراموش نکند.(55)

53 - احسان پیش از سؤال

اسحاق می گوید:

در محضر امام صادق علیه السلام بودم و معلی بن خنیس نیز در خدمت امام حضور داشت. در این وقت مردی از اهل خراسان وارد شد، گفت: پسر پیغمبر خدا! پولم کم شده و توان برگشت به خانه ام را ندارم مگر اینکه شما مرا یاری نمایید.

امام صادق علیه السلام به چپ و راست نگاه کرد و فرمود:

آیا می شنوید برادر دینی تان چه می گوید؟

نیکی آن است که پیش از سؤال کسی انجام داده شود، بخشش بعد از سؤال پاداش آبروریزی او است...

پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

سوگند به آن خدایی که دانه را می شکافد و انسانها را می آفریند، مرا حقیقتا پیامبر قرار داده است. آن مقدار که سائل از سؤال کردن، رنج می

برد بیشتر از آنست که تو به او احسان

می کنی.

سپس پنج هزار درهم جمع کردند و به او دادند.(56)

54 - بار نابخردان بر دوش آگاهان

حارث پسر مغیره گوید:

شبی در یکی از راه های مدینه امام صادق علیه السلام با من برخورد کرد و فرمود: ای حارث!

گفتم: بلی!

فرمود:

- گناهان سفیهان شما بار آگاهان شما خواهد شد و علما شما حامل بار نابخردان شما خواهند بود. آنگاه رد شد و رفت.

حارث می گوید:

پس از مدتی محضر امام صادق علیه السلام رسیدم و اجازه خواسته و گفتم:

- فدایت شوم! چرا فرمودی بار گناهان نابخردان شما را، علما شما حمل خواهند کرد، از این فرمایش شما مطلب مهمی به نظرم می رسد و سخت نگران شدم.

فرمود:

- آری! مطلب همان است که گفتم، گناهان نابخردان شما بار علما شما خواهد شد. علتش این است چرا هنگامی که یکی از شما کار ناپسندی را مرتکب می شود که باعث اذیت ما شده و بر ما عیب و ایراد می کنند، او را نصیحت نکرده و با سخنان زیبا، پند و اندرز نداده و از خواب غفلت بیدارش نمی کنید؟

گفتم:

- اگر او را نصیحت کنیم نمی پذیرد و از ما اطاعت نمی کند.

فرمود:

- اگر چنین است با او قهر کنید و هرگز با این گونه آدم همنشین و دوست و رفیق نباشید.(57)

55 - رفتار با همسایه

شخصی می گوید:

محضر امام صادق علیه السلام رسیدم عرض کردم:

- همسایه ای دارم مرا اذیت می کند.

فرمود:

- تو با او خوش رفتار باش !

گفتم:

- خداوند او را نیامرزد.

حضرت از من روی گردانید.

آن مرد می گوید:

من نخواستم با آن حال از امام جدا شوم. برای اینکه توجه حضرت را جلب کنم عرض کردم:

همسایه ام با من چنین و چنان می کند و مرا آزار می دهد.

فرمود:

- تو فکر می کنی اگر آشکارا با او دشمنی کنی

(تو هم به او آزار و اذیت کنی) می توانی از او انتقام بگیری؟

عرض کردم:

- بلی ! می توانم.

فرمود:

- همسایه تو آدم حسودی است. او از کسانی که به خاطر نعمت هایی که خداوند به آنان داده است، به مردم حسد می ورزد. چنین آدمی اگر نعمتی را برای کسی دید، از ناراحتی و آتش درونی که از حسد شعله ور است، چنانچه خانواده داشته باشد با آنان درگیر شده، اذیت و آزارشان می کند و اگر خانواده نداشته باشد به نوکر و خدمتکارش دعوا می کند و اگر خدمتکار نداشته باشد، شبها را به خواب نمی رود و روزها را با خشم و غضب سپری می کند.(58)

بنابراین، با چنین آدمی رو در روئی صلاح نیست باید کج دار و مریض رفتار کرد، چون آدم مریضی است.

56 - برهانی بر وجود آفریدگار

ابو شاکر دیصانی می گوید:

وارد محضر امام صادق علیه السلام شدم.

عرض کردم:

اجازه می فرمایید مطلبی بپرسم؟

حضرت فرمود:

از هر چه می خواهی سؤال کن.

گفتم:

دلیل شما بر این که آفریدگاری داری چیست؟

حضرت فرمود:

وجود خودم؛ زیرا وجود خود را خالی از این دو جهت نمی دانم:

یا خود، خویشتن را آفریده ام؟

در این صورت، یا در هنگام ساختن، خود (هستی من) وجود داشته یا وجود نداشته است.

اگر (هستی من) وجود داشته و با این حال باز آن را ساخته ام، در این فرض نیازی نبوده و این تحصیل حاصل بوده است و تحصیل حاصل محال است.

و اگر در حالی که نبوده ام خودم را ساخته ام، می دانی که معدوم نمی تواند چیزی بسازد.

بنابراین، مطلب سوم ثابت می گردد و آن این که برای من صانع و آفریننده ای هست.

ابوشاکر بدون اینکه حرفی

بزند از مجلس برخواست و رفت.(59)

57 - دعاهایی که مستجاب نمی شود

امام صادق علیه السلام می فرماید:

چهار کس دعایشان به اجابت نمی رسد:

1. مردی که در خانه خود نشسته و می گوید:

خدایا ! به من روزی بده !

خداوند به او می فرماید:

آیا به تو دستور ندادم به جستجوی روزی بروی؟

2. مردی که درباره زن ناشایست خود نفرین کند.

خداوند به او هم می فرماید:

آیا اختیار طلاق او را به تو واگذار نکردم؟

3. و مردی که مال خود را در جاهای بد و اسراف تلف کرده و می گوید: خدایا ! به من روزی بده !

خداوند به او نیز می فرماید:

آیا به تو دستور میانه روی ندادم؟ آیا به تو دستور ندادم، مالت را اصلاح کن و در موارد بد مصرف منما؟

چنانچه در قرآن می فرماید:

کسانی که چون خرج کنند نه اسراف و نه بر خود تنگ گرفته، بخل ورزند و میان این دو صفت، معتدل و میانه رو هستند.

4. مردی که بدون شاهد و گواه و سند به دیگری وام دهد. (سپس بدهکار انکار نماید) برای دریافت حق خود از خدا کمک بخواهد.

به او نیز می فرماید:

آیا به تو دستور ندادم که هنگام وام دادن شاهد بگیری؟(60)

58 - امام کاظم (ع) در کاخ هارون

روزی امام موسی بن جعفر علیه السلام را در بغداد به یکی از کاخهای با شکوه هارون وارد کردند.

هارون که مست قدرت و سلطنت بود، به کاخ اشاره کرد و گفت:

این کاخ از آن کیست؟

- نظر هارون این بود که عظمت و جلال خویش را به رخ حضرت بکشد.-

امام با کمال بی اعتنایی به کاخ پرتجمل وی فرمود:

این خانه، خانه فاسقان است؛ همان افرادی که خداوند درباره آنها می فرماید:

به زودی کسانی را که در روی زمین به ناحق کبر می ورزند از (درک

و فهم) آیات خود منصرف می سازم به طوری که هرگاه آیات الهی ببینند ایمان نمی آورند و اگر راه هدایت و کمال ببینند آن را انتخاب نمی کنند. اما هرگاه راه گمراهی ببینند آن را پیش می گیرند همه اینها به خاطر آن است که آنان آیات ما را تکذیب نموده و از آن غفلت کردند.(61) (تو نیز ای هارون از آنان هستی که در برابر حق تکبر ورزیده و جبهه گرفته اند.) هارون از این پاسخ سخت ناراحت شد. از امام پرسید:

پس در واقع این خانه، خانه کیست؟

حضرت فرمود:

این خانه در حقیقت از آن شیعیان ما است اکنون دیگران (شما) با زور آن را گرفته اند و بر ایشان باعث آزمایش و امتحان است.

هارون گفت:

اگر این کاخ از آن شیعیان است، چرا صاحبش آن را از ما نمی گیرد؟

امام فرمود:

این خانه از صاحب اصلیش در حال عمران و آبادی گرفته شده است، هرگاه توانست آن را آباد کند پس خواهد گرفت...(62)

59 - خدمت در دستگاه ظالم

علی بن یقطین در عین حال که وزیر مقتدر هارون الرشید بود، از شیعیان مخلص امام موسی بن جعفر علیه السلام به شمار می رفت. با اینکه امام همکاری با ستمگران را جایز نمی دانست، اما اشتغال بعضی افراد مورد اطمینان را در دستگاه ظالمان ضروری می دانست. یکی از آنها علی بن یقطین بود، وی بارها از امام کاظم علیه السلام اجازه نداد و فرمود:

این کار را نکن! ما به شما علاقه داریم، اشتغال تو در دربار خلیفه مایه عزت برادران دینی تو (شیعه) است. امید است خداوند ناراحتی ها را به وسیله تو برطرف کند و آتش کینه دشمنان را

خاموش سازد.

ای علی بن یقطین ! کفاره خدمت در دربار ظالم، نیکی به برادران دینی است.

سپس به وی فرمود:

تو یک چیز را برای من ضمانت کن ! من در مقابل سه چیز را ضمانت می کنم.

اما آنچه تو باید ضمانت کنی این است که هر وقت یکی از دوستان ما به تو مراجعه کرد، هر حاجتی داشت برطرف کنی و برای او احترام و عزت قایل شوی.

و اما آنچه من باید ضامن شوم عبارتند از:

1. هیچوقت زندانی نشوی.

2. هرگز با شمشیر دشمن کشته نشوی.

3. هیچ وقت فقر و تنگدستی نبینی.

ای علی ! هر کس مؤمنی را شاد کند، مرحله اول خدا، مرحله دوم پیغمبر صلی الله علیه و آله و در مرحله سوم همه ما را خوشحال نموده است. (63)

60 - ابوحنیفه در محضر امام کاظم علیه السلام

ابوحنیفه می گوید:

من خدمت حضرت صادق علیه السلام رسیدم تا چند مسأله بپرسم. گفتند:

حضرت خوابیده است. منتظر نشستم تا بیدار شود، در این وقت پسر بچه پنج یا شش ساله ای را که بسیار خوش سیما و باوقار و زیبا بود، دیدم، پرسیدم:

این پسر بچه کیست؟

گفتند:

موسی بن جعفر علیه السلام است.

عرض کردم:

- فرزند رسول خدا! نظر شما درباره گناهان بندگان چیست و از که سر می زند؟

چهار زانو نشست و دست راست را روی دست چپش گذاشت و فرمود:

- ابوحنیفه! سؤال کردی اکنون جوابش را بشنو! آن گاه که شنیدی و یاد گرفتی عمل کن!

گناهان بندگان از سه حال خارج نیست:

1. یا خداوند به تنهایی این گناهان را انجام می دهد.

2. یا خدا و بنده هر دو انجام می دهند.

3. یا فقط بنده انجام می دهد.

اگر خداوند به تنهایی انجام می دهد پس چرا بنده اش را کیفر می

دهد بر کاری که انجام نداده است. با این که خداوند عادل و رحیم و حکیم است.

و اگر خدا و بنده هر دو با هم هستند،

چرا شریک قوی شریک ضعیف خود را مجازات می کند در خصوص کاری که خودش شرکت داشته و کمکش نموده است.

سپس فرمود:

- ابوحنیفه آن دو صورت که محال است.

ابوحنیفه: بلی ! صحیح است.

فرمود:

- بنابراین، فقط یک صورت باقی می ماند و آن اینکه بنده به تنهایی گناهان را انجام می دهد و به تنهایی مسؤول اعمال خود می باشد.(64)

61 - مرگ آسان

یکی از فرزندان امام موسی بن جعفر علیه السلام در جوانی دنیا را وداع می کرد، امام علیه السلام به فرزندش قاسم فرمود:

- برخیز در بالین برادرت سوره والصافات را تا آخر بخوان ! قاسم هم شروع کرد بخواندن، وقتی که به آیه (اهم اشدا خلقا ام من خلقنا)(65) رسید جوان از دنیا رفت. پس از آنکه کفن کردند و به سوی قبرستان حرکت دادند، یعقوب بن جعفر به امام کاظم علیه السلام عرض کرد:

- وقتی کسی به حالت احتضار در می آمد بالای سرش سوره یاسین می خوانند شما دستور دادید (والصافات) بخوانند.

امام علیه السلام فرمود:

- پسرم ! این سوره در بالای سر هر کس که گرفتار مرگ است خوانده شود خداوند او را فوری آسوده می کند و از دنیا می رود.(66)

62 - امتیاز در پرتو تقوا

زید برادر امام رضا علیه السلام در مدینه قیام کرد، خانه های گروهی را آتش زد و تعدادی را کشت. به این جهت او را زید النار (زید آتش افروز) می گفتند.

مأمون افرادی را فرستاد او را گرفتند و نزد وی آوردند.

مأمون (به خاطر برادرش امام رضا از تقصیراتش گذشت) و دستور داد او را نزد برادرش، امام رضا ببرید.

حسن پسر موسی می گوید:

در خراسان در مجلس حضرت رضا علیه السلام بودم، زید هم در آن مجلس بود، امام که مشغول صحبت شد، زید بی اعتنا به سخنان امام متوجه عده ای از افراد مجلس شد و گفت: ما چنین و چنانیم و به خویشتن می بالید.

امام رضا علیه السلام سخنان زید را شنید و فرمود:

ای زید! گفتار بقال های کوفه تو را گول زده و مغرور کرده است که می گویند:

خداوند به

خاطر پاکدامنی فاطمه علیهاالسلام فرزندان او را به آتش جهنم حرام کرد.

به خدا سوگند! این مقام، مخصوص (حسن و حسین) و فرزندان بلاواسطه (فاطمه زهرا) است.

آیا ممکن است پدرت امام موسی بن جعفر بندگی کند، روزها روزه بگیرد و شبها را به عبادت بگذراند و تو معصیت خدا را بکنی فردای قیامت هر دو داخل بهشت شوید؟

اگر چنین باشد، مقام تو در پیش خداوند بالاتر از امام موسی بن جعفر خواهد بود. زیرا پدرت با زحمت بهشت رفته اما تو بدون زحمت داخل بهشت شده ای.

در صورتی که حضرت علی بن الحسین می فرماید: لمحسننا کفلان من الاجر و لمسیئنا ضعفان من العذاب

اجر نیکوکاران ما خاندان، دو برابر و عذاب گنهکاران ما، نیز دو برابر خواهد بود.

زید گفت:

من برادر و پسر شما هستم و به خاطر شما من هم وارد بهشت می شوم. امام علیه السلام فرمود:

آری! تو آن وقت می توانی برادر من باشی که از خدا اطاعت کنی.

سپس فرمود:

پسر نوح مادامی که معصیت نکرده بود از خاندان او بود، ولی هنگامی که گناه کرد، خداوند او را از خاندان نوح به شمار نیاورد و در پاسخ درخواست حضرت نوح علیه السلام (که نجات فرزندش را از غرق شدن در آب از او می خواست) فرمود:

انه لیس من اهلک او از خاندان شما نیست او متمرد و معصیت کار است. (67)

مسلمانان باید بکوشند تا فرهنگ قرآن و اهل بیت پیغمبر در جامعه زنده گردد. جز تقوا به هیچکدام از وسایل مادی و خرافی امتیاز ندهند.

63 - باغی از باغهای بهشت

حضرت رضا علیه السلام می فرماید:

در خراسان مکانی است بسیار ارزشمند، زمانی فرا می رسد که آنجا تا هنگام دمیده

شدن (صور) و بر پای قیامت، محل رفت و آمد فرشتگان خواهد شد.

پیوسته دسته ای از فرشتگان در آنجا فرود می آیند و دسته ای به سوی آسمانها پر می کشند.

از حضرت سؤال شد:

این مکان در کجا واقع است؟

فرمود:

در سرزمین طوس (مشهد) است، به خدا قسم! آنجا باغی از باغهای بهشت است.

هر کس در آن مکان مرا خالصانه زیارت کند، همانند کسی است که رسول خدا را زیارت نموده.

خداوند به خاطر این زیارت او، ثواب هزار حج، و هزار عمره پذیرفته شده به او عطا می کند.

من و پدرانم در قیامت از او شفاعت خواهیم کرد.(68)

64 - گنجشک فریادگر

سلیمان جعفری که از نسل حضرت ابی طالب است، می گوید: در میان باغ در خدمت امام رضا علیه السلام بودم که ناگاه گنجشکی آمد با حال اضطراب جلوی آن حضرت نشست و مرتب داد می زد و فریاد می کشید.

حضرت به من فرمود:

فلانی می دانی این گنجشک چه می گوید؟

گفتم: خیر!

فرمود: می گوید؛

ماری در خانه می خواهد جوجه های مرا بخورد.

سپس فرمود:

این عصا را بردار و حرکت کن و در فلان خانه مار را بکش!

سلیمان می گوید:

من عصا را برداشتم و وارد آن خانه شدم دیدم ماری به سوی جوجه ها در حرکت است او را کشته و به خدمت امام برگشتم.(69)

65 - مساوات از دیدگاه امام رضا

مردی از اهالی بلخ می گوید:

در سفر خراسان در خدمت امام رضا علیه السلام بودم، روزی سفره غذا انداختند و امام همه غلامان و خدمتگزاران خود حتی سیاهان را بر سر سفره نشانید تا با آنها غذا بخورند.

عرض کردم:

فدایت شوم! بهتر است برای اینان سفره جداگانه می انداختند.

امام فرمود:

ساکت باش! خدای همه ما یکی است، پدر و مادرمان نیز یکی است و پاداش بستگی به عمل اشخاص دارد.(70)

66 - آنچه مصلحت بود

صفوان بن یحیی می گوید:

در مدینه محضر امام رضا بودم با عده ای از کنار شخصی که نشسته بود رد شدیم. آن مرد به امام اشاره کرد و به عنوان امامت گفت:

این پیشوای رافضی ها (شیعیان) است.

به حضرت عرض کردم: شنیدید آن مرد چه گفت؟

فرمود:

آری، اما او مؤمنی است، در راه تکمیل ایمان گام بر می دارد.

شب هنگام امام علیه السلام برای اصلاح او دعا کرد. طولی نکشید مغازه اش آتش گرفت و دزدان باقی مانده اموالش را به غارت بردند.

سحرگاه همان شب آن مرد را دیدم متواضع و پریشان در کنار امام نشسته است. امام دستور داد به او کمک کردند.

سپس خطاب به من کرد و فرمود:

صفوان! او مؤمنی است در راه تکمیل ایمان قدم برمی داشت جزء آنچه دیدی به صلاح او نبود. (و راه اصلاحش همان بود که انجام گرفت.)(71)

67 - مردی نیکوکار در خدمت امام جواد علیه السلام

مرد نیکوکاری در حال نشاط و خوشحالی خدمت امام جواد علیه السلام رسید.

حضرت فرمود:

چه خبر است که این چنین مسرور و خوشحالی؟

آن مرد عرض کرد:

فرزند رسول خدا! از پدر شما شنیدم که می فرمود:

بهترین روز شادی انسان روزی است که خداوند توفیق انجام کارهای نیک و خیرات و احسان به او دهد و او را در حل مشکلات برادران دینی موفق بدارد. امروز نیازمندانی از جاهای مختلف به من مراجعه کردند و بخواست خداوند گرفتاری هایشان حل شد و نیاز ده نفر از نیازمندان را برطرف کردم، بدین جهت چنین سرور و شادی به من دست داده است.

امام جواد علیه السلام فرمود:

به جانم سوگند! که شایسته است چنین شاد و خوشحال باشی! به شرط این که اعمالت را ضایع نکرده و نیز

در آینده باطل نکنی.

سپس امام علیه السلام فرمود:

یا ایها الذین آمنوا لاتبطلوا صدقاتکم بالمن و الاذی.(72)

ای آنانکه ایمان آورده اید، اعمال نیک خود را با منت نهادن و اذیت کردن باطل نکنید...(73)

68- دلجویی امام جواد(ع) از کتک خورده

علی بن جریر می گوید:

خدمت امام جواد علیه السلام نشسته بودم گوسفندی از خانه امام گم شده بود.

یکی از همسایه های امام را به اتهام دزدی گرفته کشان کشان نزد حضرت جواد علیه السلام آوردند.

امام فرمود:

وای بر شما او را رها کنید! او دزدی نکرده است، گوسفند در خانه فلان کس است، بروید از خانه او بیاورید!

به همان خانه رفتند دیدند گوسفند آنجا است، صاحب خانه را به اتهام دزدی دستگیر کردند، لباسهایش را پاره کرده کتک زدند. وی قسم می خورد که گوسفند را ندزدیده است.

او را خدمت امام آوردند فرمود:

چرا به او ستم کرده اید، گوسفند خودش به خانه او داخل شده و اطلاعی نداشته است.

آنگاه امام از او دلجوی نمود و مبلغی در مقابل لباسها و کتکی که خورده بود به او بخشید.(74)

69 - امام هادی (ع) در میان درندگان

در زمان متوکل عباسی زنی به دروغ ادعا کرد که من زینب دختر علی بن ابی طالب هستم، - با این حیله از مردم پول می گرفت - او را نزد متوکل آوردند.

متوکل به او گفت:

تو زن جوانی هستی با اینکه از زمان زینب دختر علی سالها می گذرد؟ گفت:

پیغمبر دست بر سرم کشیده و دعا کرده است که در هر چهل سال جوانی برایم برگردد.

من تا حال خود را به مردم نشان نمی دادم ولی احتیاج وادارم کرد که خود را به مردم معرفی کنم.

متوکل گروهی از اولاد علی علیه السلام و بنی عباس و طایفه قریش را احضار کرد و جریان را به آنان گفت. چند نفرشان گفتند: روایتی نقل شده که زینب دختر علی علیه السلام در سال فلان از دنیا رفته است. متوکل به او

گفت:

در مقابل این روایت، تو چه می گویی؟

گفت:

این روایت دروغی است که از خودشان ساخته اند من از نظر مردم پنهان بودم کسی از مرگ و زندگی من خبر نداشت.

متوکل به حاضرین گفت:

غیر از این روایت، دلیلی ندارید تا این زن مغلوب گردد؟

گفتند:

دلیل دیگری نداریم، ولی خوب است حضرت امام هادی را احضار کنی، شاید او دلیل دیگری داشته باشد.

سرانجام متوکل حضرت را احضار کرد و قضیه آن زن را برایش مطرح نمود.

امام فرمود:

حضرت زینب در فلان تاریخ چشم از جهان فروبسته است.

متوکل گفت:

حاضرین نیز این روایت نقل کردند، او نپذیرفت و من سوگند خورده ام جلوی ادعای ایشان را نگیرم مگر با دلیل محکم.

حضرت فرمود:

کار مهمی نیست من دلیلی می آورم که او را مجاب کند و دیگران نیز قبول داشته باشند.

متوکل گفت:

آن دلیل کدام است؟

حضرت فرمود:

گوشت بدن فرزندان فاطمه علیهاالسلام بر درندگان حرام است اگر راست می گوید او را جلو درندگان بگذار چنانچه از فرزندان فاطمه علیهاالسلام باشد درندگان به او آسیب نمی رسانند.

متوکل به آن زن گفت:

شما چه می گویی؟

گفت:

او می خواهد من کشته شوم، در اینجا از فرزندان فاطمه زیاد هستند، هر کدام را می خواهد جلو درندگان بیاندازد. در این وقت رنگ همگان پرید.

بعضی از دشمنان امام گفتند:

چرا خودش پیش درندگان نمی رود؟

متوکل به این پیشنهاد تمایل کرد. چون می خواست بدون آنکه در قتل امام دخالت داشته باشد او را از بین ببرد!

به حضرت گفت:

چرا خودتان نمی روید؟

امام فرمود:

اگر شما مایل باشید من می روم.

متوکل گفت: بفرمایید.

در آنجا شش عدد شیر بود امام در جلو شیرها قرار گرفت.

شیرها اطراف امام را گرفتند، دستهایشان را بر زمین گذاشته سر

بر روی دست خویش نهادند.

امام دست بر سر آنها کشید و اشاره کرد که کنار بروند و فاصله بگیرند، شیرها به جانبی که امام اشاره کرده بود رفتند و در مقابل امام ایستادند.

وزیر متوکل به او گفت:

این کار بر ضرر تو است پیش از آنکه مردم از قضیه با خبر شوند او را بیرون بیاور!

متوکل از امام خواست از محل درندگان خارج شود و از حضرت عذر خواست که نظر بدی درباره شما نداشتیم، مقصودمان این بود سخن شما ثابت شود.

امام که خواست حرکت کند شیرها اطرافش را گرفتند و خود را به لباسهای ایشان می مالیدند.

هنگامی که حضرت پای به اولین پله گذاشت اشاره کرد برگردید! همه برگشتند و امام بیرون آمد.

متوکل به آن زن گفت:

اکنون نوبت تو است که به محل درندگان بروی، ناله و فریاد زن بلند شد، شروع به التماس کرده، اعتراف به دروغگویی خود نمود.

سپس گفت:

من دختر فلان هستم از فقر و تهی دستی به این ادعا افتادم.

متوکل به حرف او گوش نکرد دستور داد او را جلو درندگان بیندازند ولی مادر متوکل درخواست کرد از تقصیرات آن زن بگذرد، متوکل نیز او را بخشید.(75)

70 - فتوای امام هادی (ع) درباره مسیحی زناکار

روزی مرد مسیحی را که با زن مسلمان زنا کرده بود، پیش متوکل آوردند.

متوکل تصمیم گرفت بر او حد شرعی جاری کند در این وقت مسیحی شهادتین گفت و مسلمان شد.

یحیی بن اکثم (قاضی القضات) گفت:

اسلام آوردن او کارهای خلاف پیشین وی را از بین می برد.

بنابراین نباید حد در مورد او جاری شود.

بعضی از فقها گفتند:

باید سه بار در مورد او حد جاری گردد.

اختلاف نظرها باعث شد متوکل مسأله را از امام هادی علیه

السلام بپرسد.

مسأله را برای امام نوشت.

امام در پاسخ نوشت: (آن قدر باید شلاق بخورد تا بمیرد.)

یحیی بن اکثم و فقهای دیگر با فتوای امام مخالفت کردند و گفتند:

این فتوا مدرکی از آیه و روایت ندارد.

متوکل نامه ای به حضرت نوشت مدرک این فتوا را پرسید.

امام در جواب نوشت: بسم الله الرحمن الرحیم فلما رأو بأسنا قالوا آمنا بالله وحده و کفرنا بما کنا به مشرکین فلم یکن ینفعهم ایمانهم لما رأوا باسنا... (76)

(هنگامی که قهر و غضب ما را دیدند، گفتند: به آفریدگار یکتا، ایمان آوردیم و به بتها و هر آنچه را که شریک خدا قرار داده بودیم، کافر شدیم، ولی ایمانشان به وقت دیدن قهر و غضب ما، سودی نداد...)

متوکل پاسخ منطقی امام را پذیرفت و دستور داد حد زناکار مطابق فتوای حضرت اجرا گردد و آن قدر زدند تا زیر ضربات شلاق مرد.(77)

امام هادی علیه السلام با ذکر این آیه مبارکه، آنان را متوجه نمود همچنان که ایمان کافران عذاب خدا را از آنان باز نداشت، اسلام آوردن این مسیحی نیز حد را ساقط نمی کند.

71 - نیازمندان در محضر امام حسن عسکری (ع)

محمد بن علی می گوید:

تهی دست شدیم زندگی بر ما خیلی سخت شد، پدرم به من گفت: برویم نزد امام عسگری علیه السلام می گویند مرد بخشنده است.

گفتم:

او را می شناسی؟

پدرم گفت:

نه او را می شناسم و نه تا به حال وی را دیده ام.

با هم به سوی خانه آن حضرت حرکت کردیم، پدرم در بین راه به من گفت:

پانصد درهم نیازمندیم کاش امام می داد، دویست درهم برای خرید لباس، دویست درهم برای خرید آرد و صد درهمش را برای مخارج دیگر زندگی می رسانیم.

محمد

بن علی می گوید:

من با خود گفتم:

ای کاش سیصد درهم نیز به من بدهد که صد درهم برای خرید یک درازگوش و صد درهم برای مخارج و صد درهم نیز برای خرید لباس باشد، تا به جبل (قسمتهای کوهستانی غرب ایران تا همدان و قزوین) بروم.

هنگامی که به خانه امام علیه السلام رسیدیم غلام آن حضرت بیرون آمد و گفت:

علی بن ابراهیم و پسرش وارد شوند. چون وارد شدیم و سلام کردیم امام علیه السلام به پدرم فرمود:

ای علی! چرا تا کنون نزد ما نیامدی؟

پدرم گفت:

سرورم! خجالت می کشیدم با این وضع شما را دیدار کنم. چون از محضر امام بیرون آمدیم، غلام آن حضرت به دنبال ما آمد و یک کیسه پول به پدرم داد و گفت:

این پانصد درهم است! دویست درهم برای خرید لباس، دویست درهم برای خرید آرد و صد درهم برای سایر مخارج.

آنگاه کیسه دیگری به من داد و گفت:

این سیصد درهم است! با صد درهم آن درازگوش بخر! و با صد درهم آن لباس تهیه کن! و صد درهمش برای مخارج دیگر تو باشد.

سپس گفت:

به ایران نرو بلکه به سورا (شهری در عراق یا محلی در بغداد بوده) برو محمد بن علی نیز به سورا رفت و در آنجا با زنی ازدواج نمود و روزانه چهار هزار دینار درآمد داشت. متأسفانه در عقیده هفت امامی باقی ماند. (78)

72 - پاسخ به پرسش

ابوهاشم می گوید:

شخصی از امام عسکری علیه السلام پرسید:

چرا زن بیچاره در ارث یک سهم و مرد دو سهم می برد؟

امام علیه السلام فرمود:

چون جهاد و مخارج همسر به عهده زن نیست و نیز پرداخت دیه قتل خطایی (79) بر عهده مردان است

و بر زن چیزی نیست.

ابوهاشم می گوید:

با خود گفتم:

این مسأله را (ابن ابی العوجا) از امام صادق علیه السلام پرسید همین جواب را به او داد.

بدون آنکه این سخن را اظهار کنم، ناگاه امام عسکری علیه السلام رو به من کرد و فرمود:

آری! این همان سوال (ابن ابی العوجا) است و وقتی سوال یکی باشد پاسخ ما (امامان) نیز یکی است، آخری ما (امامان) همان سخن را می گویند که اولی ما آن را گفته است و نخستین فرد ما با آخرین نفر ما در علم و امامت مساوی هستند.

لکن برتری و امتیاز پیامبر صلی الله علیه و آله و امیرالمومنین علیه السلام در جای خود ثابت است.(80) و آن دو بزرگوار بر سایرین ائمه اطهار امتیازاتی دارند.

73 - مهدی عج در تفکر امیر المؤمنین علیه السلام

به حضور امیر المؤمنین رسیدم دیدم حضرت در حالی که غرق در فکر است با سر چوبی خاک زمین را به هم می زند.

عرض کردم:

یا امیر المؤمنین علیه السلام! چرا در فکر غوطه ورید و چرا خاک زمین را بهم می زنید؟ آیا به این زمین علاقمند شده اید؟

فرمود:

نه! به خدا سوگند! یک روز هم نشده که نه به زمین و نه به دنیا رغبت پیدا کنم.

لکن درباره دوازدهمین فرزندی که از نسل من به وجود خواهد آمد فکر می کنم.

اسم او (مهدی) است جهان را پر از عدل و داد می کند چنانکه پر از ظلم و ستم باشد.

عرض کردم:

اینها را که فرمودید پیش می آید؟

فرمود:

آری ! آنچه گفتم واقع می شود.(81)

و دوازدهمین فرزندم پس از آن که دنیا پر از ظلم و جور شد ظهور می کند و جهان را پر از عدل و داد می

کند.

74 - گریه امام صادق (ع) بر غیبت امام زمان (عج)

سدیر صیرفی می گوید:

من با سه نفر از صحابه محضر امام صادق رسیدیم، دیدیم آن بزرگوار بر روی خاک نشسته و مانند فرزند مرده جگر سوخته گریه می کرد. آثار حزن و اندوه از چهره اش نمایان است و اشک، کاسه چشمهایش را پر کرده بود و چنین می فرمود:

سرور من غیبت (دوری) تو خوابم را گرفته و خوابگاهم را بر من تنگ کرده و آرامشم را از دلم ربوده.

آقای من غیبت تو مصیبتم را به مصیبتهای دردناک ابدی پیوسته است. گفتم:

خدا دیدگانت را نگریاند ای فرزند بهترین مخلوق! برای چه این چنین گریانی و از دیده اشک می باری؟

چه پیش آمدی رخ داده که این گونه اشک می ریزی؟

حضرت آه دردناکی کشید و با تعجب فرمود:

وای بر شما، سحرگاه امروز به کتاب (جفر) نگاه می کردم و آن کتابی است که علم منایا و بلایا و آنچه تا روز قیامت واقع شده و می شود در آن نوشته شده، درباره تولد غائب ما و غیبت و طول عمر او دقت کردم.

و همچنین دقت کردم در گرفتاری مؤمنان آن زمان و شک و تردیدها که به خاطر طول غیبت او که در دلهایشان پیدا می شود و در نتیجه بیشتر آن ها از دین خارج می شوند و ریسمان اسلام را از گردن برمی دارند... اینها باعث گریه من شده است.(82)

75 - اگر زنده بمانید...

امام موسی کاظم علیه السلام می فرماید:

هنگامی که پنجمین فرزندم (امام زمان) غایب شد، مواظب دینتان باشید مبادا کسی دینتان را برباید و از دین خارج شوید.

فرزندم ناگزیر غیبتی خواهد داشت، به گونه ای که عده ای از مؤمنان از عقیده خود بر می

گردند و غیبت امتحانی است که خداوند بندگانش را به وسیله آن آزمایش می کند.

علی بن جعفر (برادر امام کاظم) می گوید:

عرض کردم:

آقا پنجمین فرزند شما کیست؟

امام علیه السلام فرمود:

قضیه مهم است، عقلهایتان از درک آن عاجز و سینه هایتان از تحمل آن تنگ است ولی اگر زنده بمانید، او را خواهید دید.(83)

76 - نامه امام زمان (عج)

چهارمین نایب امام عصر در سال (329) از دنیا رحلت نمود. (امام) پیش از غیبت کبری نامه ای به او نوشت که مضمون آن چنین است:

ای علی بن محمد سمری! خداوند در مصیبت وفات تو پاداش بزرگ به برادرانت عطا کند. تو تا شش روز دیگر از دنیا خواهی رفت. کارهایت را سامان بده و جانشینی برای خودت تعیین نکن! زمان غیبت کبری فرا رسیده است. تا خداوند اذن ندهد و زمان طولانی نگذرد و دلها قساوت نگیرد و زمین از ظلم و ستم پر نشود، من ظهور نخواهم کرد.

افرادی نزد شیعیان من، مدعی مشاهده من خواهند شد. آگاه باشید هرکس پیش از خروج (سفیانی) و (صیحه آسمانی)(84) چنین ادعای کند دروغگو و افترا زننده است.(85) و هیچ حرکت و نیروی جز به اراده خداوند بزرگ نیست.(86)

علی بن محمد سمری این نامه را شش روز پیش از وفات به شیعیان نشان داد و چشم از جهان فرو بست و از آن زمان غیبت کبری شروع شد.

77 - ماجرای گرایش سلمان به اسلام

من دهقان زاده بودم، از روستای (جی) اصفهان.(87) پدرم کشاورز بود و به من خیلی علاقه داشت، نمی گذاشت با کسی تماس داشته باشم، در

آیین مجوس بودم و از آیین دیگر مردم خبر نداشتم.

پدرم مزرعه ای داشت روزی دستور داد که به مزرعه بروم و سرکشی کنم. در راه به کلیسای مسیحیان رسیدم. که گروهی در آنجا به نماز و نیایش مشغول بودند. برای آگاهی بیشتر درون کلیسا رفتم. راز و نیاز آنها مرا به خود جذب کرد. تا غروب در همانجا ماندم و به مزرعه پدرم نرفتم. در آنجا پی بردم دین آنها بهتر از دین پدران

ماست. غروب شده بود به خانه برگشتم. پدرم پرسید:

کجا بودی؟ چرا دیر کردی؟

گفتم:

به کلیسای مسیحیان رفته بودم، مراسم دینی و نماز و نیایش آنها برایم شگفت انگیز بود. با فکر و اندیشه دریافتم آیین آنها بهتر از آیین پدران ماست.

پدرم گفت:

آیین پدرانتان بهتر است.

گفتم:

نه! دین آنها بهتر است. آنها پرستش خدا را می کنند و در درگاهش عبادت و بندگی انجام می دهند. ولی شما به آتش پرستش می کنید که با دست خودتان آن را روشن ساختید. هرگاه دست بردارید خاموش می گردد. پدرم ناراحت شد و مرا زندانی کرد و به پایم زنجیر بست.

به مسیحیان پیغام دادم من دین آنها را پذیرفته ام، مرکز این دین کجا است؟

گفتند:

در شام است.

گفتم:

هرگاه کاروانی از شام آمد هنگام برگشت به من اطلاع دهید همراهشان به شام بروم. کاروان تجارتی از شام آمد من از بند پدر گریخته، همراهشان به شام رفتم.

سلمان در مکتب اسقفهای مسیحی

پرسیدم:

بزرگترین عالم دین مسیح کیست؟

گفتند: اسقف رئیس کلیسا.

به حضورش رسیدم و گفتم:

می خواهم در خدمت شما باشم و مرا تعلیم و تربیت کنی. او هم پذیرفت.

مدتی در محضر وی به کسب و دانش پرداختم. او آدمی دنیادوست بود. چندان مورد رضایتم نبود... چشم از جهان فرو بست.

جانشین او آدمی زاهد و باتقوا بود، مدتی با میل و رغبت نزدش ماندم، ولی طولی نکشید او هم دنیا را وداع گفت.

پیش از وفاتش از راهنمایی خواستم که بعد از فوت او نزد چه کسی بروم و به چه کسی مرا سفارش می کنی؟

گفت: فرزندم من دانشمندی را در موصل سراغ دارم که مردی وارسته است پس از فوت من نزد ایشان برو!

من به موصل

رفتم محضر آن دانشمند رسیدم و گفتم:

فلانی مرا به شما توصیه کرده است. مدتی نزد ایشان بودم، مرگ او نیز فرا رسید.

گفتم:

شما دنیا را وداع می کنید، مرا به چه شخصی توصیه می کنید؟ گفت: فرزندم ! شخص شایسته ای را سراغ ندارم جز آنکه مردی در نصیبین است او انسانی لایق می باشد پیش او برو !

پس از فوت او به نصیبین رفتم و خدمت آن عالم رسیدم او را مرد شایسته دیدم مدتی در نزدشان ماندم تا اینکه وفات نمود هنگام مرگ مرا سفارش کرد پیش دانشمندی در عموریه (یکی از شهرهای شام) بروم من به عموریه رفتم و خدمت آن دانشمند مسیحی رسیدم. او هم مرد لایقی بود. مدتی در نزد او به کسب و دانش پرداختم... هنگام مرگ او نیز رسید. از او درخواست کردم مرا به کسی سفارش کند؟

وی گفت:

کسی را مثل خودم باشد سراغ ندارم ولی در آینده ای بسیار نزدیک پیامبری در سرزمین عرب برانگیخته خواهد شد که از زادگاه خود (مکه) به جایی که از درختان نخل پوشیده و بین دو بیابان سنگلاخ قرار دارد (مدینه) هجرت خواهد کرد و از نشانه های آن پیامبران این است:

1 - در میان دو شانه او مهر نبوت نقش بسته است.

2 - هدیه را می پذیرد و از آن می خورد.

3 - اما از صدقه نمی خورد.

با این نشانه ها او را به خوبی می شناسی شما باید خود را به او برسانی !

سلمان عازم مدینه شد

پس از دفن آن دانشمند به کاروانی که برای تجارت عازم عربستان بود پیشنهاد کردم تمام سرمایه ام را در اختیار شما می گذارم مرا همراه خود

ببرید !

آنها قبول کردند. ولی در بین راه به من خیانت کرده به عنوان برده به یک نفر از یهودیان فروختند. او امر به محل خود که پر از درختان خرما بود برد. من به طمع اینکه آنجا همان سرزمین موعود است، به سر بردم. ولی آنجا نبود. تا اینکه یکی از یهودیان (بنی قریظه) مرا از آن یهودی خرید همراه خود به مدینه برد.

همین که مدینه را دیدم با آن نشانه ها که آن دانشمند گفته بود شناختم اینجا همان محلی است که پیامبر به آنجا هجرت خواهد کرد. بدین جهت با خوشحالی در نخلستان آن شخص مشغول کار شدم. اما همیشه منتظر ظهور حضرت محمد صلی الله علیه و آله بودم. یک وقت متوجه شدم پیامبر در مکه ظهور کرده است.

چون برده بودم نمی توانستم بیشتر تحقیق کنم. سرانجام پیامبر صلی الله علیه و آله با همراهی چند تن از یاران به مدینه هجرت کرد و در محلی به نام (قبا) فرود آمد...

سلمان در مقام شناسایی پیامبر(ص)

شبانه اندکی خوراکی با خود برداشتم و مخفی از خانه اربابم بیرون آمدم و خود را در قبا به پیغمبر صلی الله علیه و آله رساندم.

گفتم: شنیدم شما مردی صالح هستید و عده ای از پیروانتان با شما هستند من مقداری خوراک همراه دارم صدقه است. مخصوص مستمندان می باشد و شما نیز چنین هستید؟ آن را از من بپذیرد.

پیامبر به یاران خود فرمود:

بخورید ولی خودش میل نفرمود. با خود گفتم:

اینکه پیغمبر صدقه نخورد، یکی از نشانه هایی است که به من گفته بودند. پیغمبر صدقه نمی خورد.

سپس به خانه برگشتم. پیامبر نیز به شهر مدینه وارد شد،

من مقداری خوراکی همراه خود بردم و گفتم: دیدم شما صدقه میل نفرمودید و این هدیه من به شماست. پیغمبر صلی الله علیه و آله و اصحابش از آن میل فرمودند.

گفتم این نشانه دوم که هدیه را پذیرفت.

با خوشحالی به خانه برگشتم. در جستجوی نشانه سوم بودم، یار دیگر به خدمت حضرت رفتم. او همراه اصحابش دنبال جنازه ای می رفت.

دو عبا بر تن داشت: یکی را پوشیده و دیگری را به دوش انداخته بود. اطراف پیامبر می گشتم تا نشانه مهر نبوت را در شانه او ببینم. همین که متوجه منظور من شد عبا را از دوش خود برداشت. علامت و مهر را همان گونه که برایم گفته بودند دیدم. خود را روی پایش انداختم و آن را می بوسیدم و گریه می کردم. مرا به نزد خود خواست، رفتم در کنارش نشستم.

پیامبر مایل بود سرگذشتم را برای اصحاب نقل کنم و من نیز ماجرای خویش را از اول تا به آخر بازگو کردم، از آن زمان اسلام را پذیرفته مسلمان شدم.

چون برده بودم نمی توانستم از برنامه های اسلام به طور آزاد استفاده کنم، به پیشنهاد پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله با ارباب خود قرار بستم که تدریجا با پرداخت قیمت خود آزاد گردم. با همکاری مسلمانان و عنایت خداوند آزاد گشتم و اکنون به عنوان یک مسلمان آزاد زندگی می کنم. گرچه به خاطر بردگی نتوانستم در جنگ بدر و احد در کنار رسول خدا باشم ولی در جنگ خندق و جنگهای دیگر شرکت کرده ام.(88)

78 - چرا ترس از مرگ؟

شخصی از اباذر (ره) پرسید:

چرا ما مرگ را خوش نداریم؟

فرمود:

برای اینکه شما دنیا را

آباد کرده اید و آخرت را ویران ساخته اید و خوش ندارید از خانه آباد به خانه ویران بروید.

از او پرسیدند:

ما چگونه وارد محضر الهی می شویم؟

اباذر پاسخ داد:

- نیکوکاران همانند مسافری است که به خانواده خود بازگردد و بدکاران مثل بنده ای فراری است که او را نزد صاحبش برگردانند.

گفتند:

در پیشگاه خداوند حال ما چگونه است؟

اباذر فرمود:

اعمالتان را به قرآن عرضه کنید (رفتارتان را با قرآن بسنجید.)

خداوند می فرماید:

همانا نیکان در نعمتند (بهشتند) و گنهکاران در جهنم.

آن شخص گفت:

اگر چنین است رحمت خدا چه می شود؟

اباذر جواب داد:

رحمت خدا به نیکوکاران نزدیک است.(89)

انسان باید برای رحمت الهی قابلیت داشته باشد، تا الطاف خداوند شامل حال او گردد.

هارون الرشید دکتری متخصص نصرانی داشت. روزی به علی بن حسین واقدی گفت:

در کتاب شما مطلبی از علم پزشکی نیست! با اینکه علم دو دسته اند؛ علم ادیان و علم ابدان.

علی بن حسین - دانشمند اسلامی - در پاسخ گفت:

خداوند علم طب را در نصف آیه از قرآن جمع نموده است آنجا که می فرماید:

کلوا و اشربوا و لا تسرفوا بخورید و بیاشامید ولی اسراف نکنید.

و پیغمبر ما نیز در یک جمله بیان کرده که می فرماید:

المعده بیت الدأ والحمیه رأس کل دوأ...

معده مرکز دردها و پرهیز (از خوردنیها) بهترین داروها است ولی نباید نیازهای جسمی را فراموش کرد.

پزشک نصرانی گفت:

قرآن و پیغمبر شما چیزی از طب جالینوس - حکیم یونانی - باقی نگذاشته همه را بیان داشته اند!(90)

80 - استقامت در راه هدف

معاویه چون می دانست بیشتر مردم عراق شیعیان علی علیه السلام هستند زیاد پدر عبیدالله را استاندار عراق نمود و دستور داد هواداران علی را در هر کجا یافتند دستگیر نموده نزد وی بفرستند تا آنها را با بدترین شکنجه به قتل برسانند.

روزی فرمان داد رشید هجری را - که از شاگردان برجسته و شیعه مخلص امیر المؤمنین علیه السلام بود - دستگیر کنند و به نزدش بفرستند.

رشید پس از این دستور پنهان شد.

روزی ابی اراکه با گروهی از دوستان خود در حیاط نشسته بود، رشید هجری آمد و وارد خانه وی شد. ابی اراکه بسیار ترسید، برخاست و به دنبال او وارد خانه شد و گفت:

وای بر تو! چرا مرا به کشتن دادی و فرزندانم را یتیم نمودی و همه ما را نابود کردی.

رشید پرسید:

برای چه؟

ابی اراکه گفت:

چون تو تحت تعقیب هستی و مأموران زیاد

در جستجوی تو می باشند. اکنون تو وارد خانه من شدی، آنان که نزد من بودند تو را دیدند ممکن است گزارش بدهند.

رشید گفت:

نگران مباش! هیچ کدام از آنان مرا ندیدند.

ابی اراکه از شنیدن این پاسخ بسیار ناراحت شد و گفت:

مرا مسخره می کنی؟

فوری رشید را گرفت و دستهایش را از پشت بست و توی اطاق انداخت و درش را بست. سپس نزد دوستانش آمد و گفت:

گمان می کنم هم اکنون پیرمردی به خانه ام وارد شد.

گفتند: ما کسی را ندیدیم.

ابی اراکه سؤالش را تکرار نمود، همگی گفتند:

ما کسی را ندیدیم به خانه شما وارد شود.

ابی اراکه ساکت شد دیگر چیزی نگفت.

اما می ترسید از اینکه کسی او را ببیند و به دستگاه گزارش دهد.

برای اطمینان خاطر به سوی مجلس زیاد حرکت نمود تا بداند آیا متوجه شده اند، رشید در خانه وی است یا نه. چنانچه آگاه شده باشند خود رشید را به آنان تسلیم کند. وارد مجلس زیاد شد و سلام کرد و نشست و مشغول صحبت شد.

اندکی گذشته بود، دید رشید سوار استر او شده، به سوی مجلس زیاد می آید. تا چشمش به او افتاد رنگش پرید، سخت وحشت نمود، خود را باخت و مرگ را در نظرش مجسم نمود.

رشید از استر پیاده شد و به زیاد سلام کرد. زیاد به پاخاست، او را به آغوش گرفته بوسید و خیر مقدم گفت و با مهر و محبت حال او را پرسید

که چگونه آمدی؟ آنان که در وطنند حالشان چگونه است؟ مسافرت برایتان چگونه گذشت؟ سپس با عطوفت دست بر ریش وی کشید و از محاسنش گرفت.

رشید اندکی نشست و برخاست

و رفت.

ابی اراکه از زیاد پرسید:

این شخص که بود؟

زیاد پاسخ داد:

او یکی از برادران اهل شام ماست، که برای دیدارم آمده است.

ابی اراکه از مجلس زیاد بیرون آمد هنگامی که وارد خانه اش شد،

دید رشید در همان حال که او را گذاشته بود، دست بسته در خانه است با تعجب به رشید گفت:

من این علم و دانش را که از تو دیدم هر چه می خواهی انجام بده! و هر وقت خواستی به منزل ما بیا!(91)

81 - جنازه ای که شتر حملش نکرد

مسلمانان گروه گروه به سوی جبهه جنگ احد می شتافتند. عمر و بن جموح که مردی لنگ بود، چهار پسر دلاور مانند شیر داشت، همه در کنار رسول خدا عازم جبهه بودند. شور و شوق سربازان احساسات پاک عمر بن جموح را تحریک کرد تصمیم گرفت که او نیز در جبهه شرکت کند. لباس جنگی پوشید، خود را برای حرکت به سوی احد آماده کرد.

برخی خویشان به او گفتند:

تو نمی توانی به علت پیری و لنگی پا، به خوبی از عهده جنگ برآیی و خدا هم جهاد را بر تو واجب نکرده است، بهتر آن است در مدینه بمانی! و همین چهار فرزند رشید را که به میدان نبرد می فرستی کافی است.

عمرو گفت:

رواست مسلمانان به میدان جهاد بروند و سرانجام به فیض شهادت رسیده وارد بهشت شوند اما من محروم بمانم؟

هر چه کردند نتوانستند این مرد الهی را از تصمیم‌مش منصرف کنند و بالاخره قرار شد محضر پیامبر برسند و از ایشان کسب تکلیف نمایند.

خدمت پیامبر آمد عرض کرد:

یا رسول الله ! من می خواهم همراه مسلمانان در جنگ شرکت کنم و عاقبت به فیض شهادت برسم اما خویشانم

نمی گذارند و شدیدا علاقمندم با این پای لنگم وارد بهشت شوم.

پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود:

تو معذوری، جهاد بر تو واجب نیست.

سپس حضرت به خویشان او فرمود:

اگر چه جهاد بر او واجب نیست ولی شما نباید مانع شوید و او را از جهاد باز دارید وی را به حال خود بگذارید، تا اگر میل داشت در جهاد شرکت کند. شاید هم به فیض شهادت نایل گردد.

عمرو خوشحال از محضر پیغمبر صلی الله علیه و آله بیرون آمد و با همه خویشان خداحافظی کرد و از منزل بیرون آمد، خواست به سوی جبهه حرکت دست به دعا برداشت و گفت:

خدایا ! مرا به خانه باز مگردان !

عمرو به سوی جبهه جنگ حرکت کرد و در میدان با قدرت تمام جنگید سرانجام با یکی از فرزندانش شهید شد.

پس از پایان جنگ همسر عمرو به سوی جبهه آمد این بانوی محترمه پیکر شوهر و پسرش را پیدا کرد، دید برادرش نیز به فیض شهادت رسیده است. هر سه پیکر را بر شتر نهاد و به سوی مدینه حرکت تا در قبرستان بقیع به خاک بسپارد.

وقتی در بین راه به مکانی رسید شتر از حرکت بازماند و به سوی مدینه حرکت نکرد، لکن وقتی به سوی احد برمی گشت به سرعت حرکت می نمود، این صحنه چندین بار تکرار شد.

همسر عمرو قضیه را نفهمید برای حل این مشکل خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله آمد و جریان را عرض کرد.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

شتر مأموریتی دارد ! آیا وقتی شوهرت به سوی میدان حرکت کرد سخنی گفت؟ دعایی کرد؟

زن: بلی یا رسول الله ! وقتی می خواست به

سوی احد حرکت کند در آخرین لحظات رو به قبله ایستاد و چنین دعا کرد:

اللهم لا تردنی الی اهلی وارزقنی الشهاده خدایا مرا به خانواده ام باز مگردان و به فیض شهادت برسان! رسول خدا فرمود:

خداوند دعای او را مستجاب کرده، به این جهت شتر پیکر او را به سوی مدینه حمل نمی کند پیامبر دستور داد جنازه ها را به احد بردند. سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله روی به مسلمانان کرد و فرمود:

در میان شما کسانی هستند که اگر خدا را به وجود او سوگند دهید قطعا شما را مورد لطفش قرار می دهد، عمرو بن جموح یکی از آنان است.

آنگاه پیکر آن سه شهید را با دیگر شهدا در احد دفن کرد و اندکی در داخل قبر آنان توقف کرد و از قبر بیرون آمد و فرمود:

این سه شهید در بهشت نیز با هم خواهند بود.

همسر عمرو از رسول خدا درخواست دعا کرد و گفت:

یا رسول الله! دعا کنید خداوند مرا هم با اینها همنشین و محشور نماید.

پیامبر صلی الله علیه و آله نیز درباره این بانوی ارزشمند دعا کرد.(92)

82 - کیفر پدرکشی

متوکل از پست ترین خلفای بنی عباس بود. وی تنها خلیفه ای است که به حضرت زهرا توهین کرده و انگیزه قتل وی نیز همین مطلب شده است.

منتصر از پدرش متوکل شنید که حضرت فاطمه زهرا را دشنام می دهد و ناسزا می گوید. از دانشمندی (امام) پرسید:

کیفر کسی که به حضرت فاطمه علیهاالسلام دشنام می دهد چیست؟

دانشمند جواب داد:

کشتن چنین فردی واجب است. ولی بدان که هر کس پدرش را بکشد عمرش کوتاه خواهد شد.

منتصر گفت:

من از کوتاهی عمرم

که در راه اطاعت و فرمان برداری خدا باشد باکی ندارم.

به دنبال آن منتصر پدرش را کشت و پس از آن بیشتر از هفت ماه، زنده نماند.(93)

83 - گفتگوی دو مکار روزگار

روزی معاویه به عمروعاص گفت:

ای عمروعاص ! کدامیک از ما زیرک تر و سیاست مدارتر هستیم؟

عمروعاص گفت:

من مرد هوشیاری هستم و تو مرد اندیشه !

معاویه گفت:

بر منفعت من سخن گفتی. اما، من در هوشیاری هم از تو زیرک ترم. عمروعاص گفت:

این زیرکی تو آن روز که قرآنها بر سر نیزه بالا رفت کجا بود؟

گفت:

تو آن روز با نقشه ماهرانه بر من پیروز شدی و زیرکی ات را نشان دادی. آن روز گذشته است و اکنون می خواهم مطلبی از تو بپرسم، به شرط اینکه در جواب راست بگویی.

عمرو گفت:

به خدا دروغ زشت است ! دروغ نخواهم گفت. هر چه می خواهی بپرس در پاسخ راست خواهم گفت.

معاویه گفت:

از آن روز که با من هستی آیا در مورد من حیله کرده ای یا نه؟

عمروعاص گفت:

نه ! هرگز !

معاویه: چرا ! در همه جا نه، ولی در میدان جنگی، نسبت به من حیله کردی !

عمروعاص: کدام میدان؟

معاویه: روزی که علی بن ابیطالب مرا برای مبارزه به میدان طلبید. من با تو مشورت کردم و گفتم عمروعاص رأی تو چیست؟ بروم به جنگ علی یا نه؟ گفتی او مرد بزرگواری است.

رأی تان بر این شد که به میدان علی بروم و حال آنکه تو او را به خوبی می شناختی. در این جا به من حیله کردی.

عمروعاص: ای معاویه ! مرد بزرگوار و والامقام تو را به مبارزه خواسته بود. یکی از این دو خوبی نصیب شما می شد؛ یا او را می کشتی در این صورت یکی از

قهرمانان نام آور را کشته بودی، مقام و شرف تو بالا می رفت و در میان قهرمانان روی زمین بی رقیب می گشتی و اگر او تو را می کشت، در این وقت به شهیدان و صالحان می پیوستی.

معاویه: عمروعاص ! این حیله گری تو دیگر بدتر از اولی است زیرا به خدا سوگند می دانستم که اگر علی را بکشم به دوزخ می روم و چنانچه او مرا بکشد باز به دوزخ می روم.

عمروعاص: پس چه باعث شد به جنگ او نرفتی؟

معاویه: الملک عقیم سلطنت نازا و خوش آیند همه است به خاطر حکومت چند روزه دنیا به جنگ علی نرفتم، تا کشته نشوم.

سپس گفت:

اما عمروعاص این سخن را جز من و تو کسی نشنود.(94)

84 - سر بریده عمر بن سعد

هنگامی که مختار بر اوضاع شهر کوفه مسلط گردید پس از دستگیری عمر بن سعد موقتا او را امان داد.

روزی حفص فرزند عمر بن سعد به نزد مختار آمده گفت:

پدرم می گوید:

آیا به امان خود درباره من عمل می کند؟

مختار گفت: بنشین !

سپس اباعمره را خواست و پنهانی به او دستور داد که برود عمر بن سعد را در منزلش بکشد. طولی نکشید دیدند اباعمره با سر نحس عمر بن سعد وارد شد.

حفص وقتی سر پدرش را دید گفت: انا لله و انا الیه راجعون. مختار به حفص گفت:

این سر را می شناسی؟

حفص گفت:

آری ! از این پس در زندگی خیری نیست.

مختار گفت:

بلی ! پس از او تو دیگر زندگانی نخواهی کرد.

آنگاه دستور داد او را هم کشتند.

سپس گفت:

عمر با حسین، حفص با علی اکبر، هرگز برابر نیستند، به خدا سوگند هفتاد هزار نفر را به خاطر شهدای کربلا خواهم کشت، چنانچه در

عوض خونبهای یحیی بن زکریا هفتاد هزار نفر کشته شدند.(95)

85 - اعترافات دشمن

هنگامی که امام حسین علیه السلام به شهادت رسید، عبدالله پسر عمر به یزید بن معاویه نوشت:

حقا که مصیبتی سنگین و حادثه ای بزرگ در اسلام رخ داد هیچ روزی مانند عاشورای حسین نخواهد بود.

یزید در پاسخ عبدالله نوشت:

ای احمق ! ما به خانه های آراسته، فرشهای آماده و بالش های منظم وارد شده ایم و اگر اینها حق دیگران باشند، پدرت عمر اول کسی بود که چنین کاری را انجام داد و حق دیگری را غصب کرد.(96)

86 - کلوخ انداز را پاداش سنگ است

روزی ابوحنیفه - پیشوای حنفی ها - با مومن طاق (صحابه مخلص امام صادق علیه السلام) ملاقات کرد، پرسید:

شما (شیعیان) به رجعت (97) اعتقاد داشته و آن را مسلم می دانید؟

مومن طاق گفت: آری !

ابوحنیفه گفت:

پس اکنون هزار درهم (نقره) به من قرض بده وقتی که به این جهان بازگشتم هزار دینار (طلا) به تو می دهم. مومن طاق گفت:

به یک شرط می دهم که شخصی ضامن شود که تو هنگام بازگشت به صورت انسان خواهی بود، نه به صورت خوک. چه اینکه هرکس متناسب اعمالش ظاهر خواهد شد و من می ترسم تو روز رجعت در قیافه خوک باشی و من نتوانم طلب خود را وصول نمایم !(98)

87 - پاسخ مناسب

پس از وفات امام صادق علیه السلام روزی ابوحنیفه، مومن طاق را دید، به عنوان نکوهش گفت:

امام تو وفات کرد.

مؤمن طاق پاسخ داد:

آری! ولی امام تو (شیطان) تا قیامت زنده است.

انه من المنتظرین الی یوم الوقت المعلوم.(99)

88 - مادر لایق و فرزند شایسته

ابی عبیده (پدر مختار ثقفی) در جستجو زنی لایق بود. تعدادی از زنان قبیله خود را، به او پیشنهاد کردند، هیچکدام را نپسندید. تا اینکه شخصی به خواب ابوعبیده آمد و به او گفت:

با دومه الحسنأ ازدواج کن! اگر او را به همسری انتخاب کنی، هرگز پشیمان نشده و مورد ملامت و سرزنش قرار نمی گیری.

ابوعبیده، خوابش را به خویشاوندان خود نقل کرد. گفتند:

اکنون مأموریت را یافته ای، که با دومه، دختر وهب ازدواج کنی. ابوعبیده با او ازدواج کرد. هنگامی که به مختار حامله شد می گوید:

در خواب دیدم گوینده ای می گوید:

1 - البشری بالولد

اشبه شی ء بالاسد

2 - اذاالرجال فی کبد

تقاتلو علی بلد

کان له الحظا الاشد

1 - مژده باد تو را به پسری که از هر چیز بیشتر به شیر شباهت دارد.

2 - هنگامی که مردان مشغول جنگ شوند، آن فرزند لذت می برد.

وقتی که مختار به دنیا آمد، همان شخص به خوابش آمد و گفت:

این فرزند تو در قسمتی از دوران عمرش ترس او کم و پیروانش زیاد خواهد بود.(100) آری، این است اهمیت مادر لایق.

89 - نیکان در کام آتش بدان

شخصی به نام جعفری نقل می کند:

حضرت ابوالحسن علیه السلام به من فرمود:

چرا تو را نزد عبدالرحمن می بینم؟

گفتم:

او دایی من است.

حضرت فرمود:

او درباره خداوند حرفهای نادرست می گوید و به جسم بودن خدا قایل است. بنابراین، یا با او همنشین باش ما را ترک کن! یا با ما همنشین باش از او دوری کن! زیرا هم با ما همنشین باشی، هم با او ممکن نیست. چه اینکه او دارای عقیده فاسد است.

عرض کردم:

او هر چه می خواهد بگوید وقتی که من به گفته او

معتقد نباشم، در من چه تأثیری می تواند بگذارد.

امام علیه السلام فرمود:

آیا نمی ترسی که بر او عذابی نازل شود، هر دو یکجا گرفتار شوید؟ سپس حضرت داستان جوانی را تعریف کرد که خودش از پیروان موسی علیه السلام بود و پدرش از یاران فرعون و فرمود:

آن گاه که سپاه فرعون (در کنار رود نیل) به موسی و پیروان او رسید. آن جوان از موسی جدا شد تا پدرش را نصیحت کرده به موسی ملحق نماید. اما پدرش گوش شنوا نداشت، اندرز خیرخواهانه پسرش در او اثر نبخشید و سرسختانه به راه کج خود با فرعون ادامه داد.

جریان را به موسی علیه السلام خبر دادند. اصحاب از حال جوان پرسیدند که آیا او اهل رحمت است یا عذاب؟ حضرت فرمود:

جوان مشمول رحمت الهی است چون در عقیده پدر نبود ولی هنگامی که عذاب نازل گردد، نزدیکان گناهکاران نیز گرفتار می شوند. آتش بدی بدکاران، خوبان را هم به کام خود فرو می برد.(101)

90 - بانوی صبور

چنین نقل شده است که می گوید:

که همراه دوستم به صحرا رفتیم. اتفاقا در بیابان راه را گم کردیم ناگهان ! در سمت راست راهمان، در آن صحرای سوزان حجاز خیمه ای نظر ما را جلب کرد، به سوی آن خیمه رفتیم. وقتی رسیدیم، سلام دادیم. بانوی با حجابی از چادر بیرون آمد، جواب سلام ما را داد و پرسید:

شما کیستید؟

گفتیم:

ما مسافریم، راه را گم کرده ایم، به ناچار گذرمان به چادر شما افتاد، شاید با راهنمایی شما راه را پیدا کنیم.

زن پرهیزگار و صحرانشین گفت:

پس روی خود را برگردانید نظرتان به من نیفتد، تا وسایل پذیرایی برایتان فراهم کنم! آن گاه پلاسی

انداخت و گفت:

روی آن بنشینید تا فرزندم بیاید و از شما پذیرایی کند.

پسرش دیر کرد، زن مرتب دامن خیمه را بالا می زد و به انتظار آمدن پسرش بیابان را نگاه می کرد. بار دیگر که دامن خیمه را بالا زد گفت:

از خدا می خواهم این شخص که دارد می آید قدمش مبارک باشد، از خدا می خواهم قدم شتر سوار مبارک باشد. این شتر، شتر پسر من است، ولی پسرم سوار او نیست. شتر سوار رسید و بر در خیمه ایستاد و گفت:

ای ام عقیل ! خداوند در مرگ فرزندت عقیل اجر بزرگ به تو عنایت کند.

زن پرسید: مگر پسرم مرد؟

گفت: آری !

پرسید: سبب مرگش چه بود؟

گفت: در کنار چاه آب بود، شترها برای نوشیدن آب هجوم آوردند و او را به درون چاه انداختند !

زن مصیبت دیده خویشتن داری کرد و گفت:

اکنون پیاده شو از مهمانان پذیرایی کن !

سپس گوسفندی را به آن مرد داد و او نیز گوسفند را کشت، غذایی تهیه کرد و برایمان آورد. ما در حالی که غذا می خوردیم از صبر و بردباری و قدرت روحی آن بانو در شگفت بودیم.

پس از صرف غذا، به نزد ما آمد و گفت:

آیا از قرآن چیزی می دانید؟

گفتم: آری !

گفت: آیاتی از سبب آرامش خاطر و تسلی قلبم بشود، بخوان.

گفتم: خدای سبحان می فرماید:

و بشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبه قالوا انا لله و انا الیه راجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم و رحمه و اولئک هم المهتدون (102)

زن آیه را که شنید با هیجان شدید گفت:

تو را به خدا سوگند! این آیه در قرآن به همین گونه است؟

گفتم: به خدا قسم در قرآن همین طور

است.

زن گفت: درود و رحمت بر شما باد !

سپس از جا برخاست و به نماز ایستاد و چند رکعت نماز خواند.

آنگاه دست نیاز به درگاه الهی برداشت و گفت:

بار پروردگارا ! آنچه دستور دادی انجام دادم (در مرگ فرزندم صبر کردم) تو نیز درباره من به وعده خود وفا کن !

با گفتن این جمله به اشک و ناله در مصیبت فرزندش خاتمه داد !

سپس گفت:

اگر قرار بود کسی برای دیگری همیشه بماند...

در این حال من با خود گفتم:

لابد می خواهد بگوید پسرم برایم می ماند، چون به او نیازمندم، ولی با کمال تعجب دیدم سخنانش را ادامه داد و گفت:

محمد صلی الله علیه و آله برای امت خود جاودانه می ماند.

ما از خیمه آن بانو بیرون آمدیم با خود می گفتم:

در حقیقت من کسی را کاملتر و بزرگتر از این بانو که خدا را با کاملترین صفات و زیباترین خصوصیات یاد کرده ندیده ام و آنگاه که دانست از مرگ چاره ای نیست و بی تابی درد را دوا نمی کند و گریه عزیز از دست رفته او را بار دیگر زنده نمی کند، صبر جمیل پیشه کرد و پسرش را به عنوان ذخیره سودمند در پیشگاه خدا برای روز نیاز و گرفتاری به حساب آورد. (103)

91 - داماد پیامبر(ص) در اسارت

ابوالعاص پسر ربیع خواهرزاده خدیجه از اشراف و ثروتمندان مکه بود روزی دختر رسول خدا (زینب) را خواستگاری کرد و خدیجه هم از پیغمبر

خواست به این کار راضی شده زینب را به ازدواج وی در آورد این قضیه پیش از رسالت و نزول وحی اتفاق افتاد پیغمبر صلی الله علیه و آله زینب را به ازدواج ابوالعاص در آورد.

هنگامی که وحی نازل

شد و پیامبر به مقام رسالت رسید خدیجه و دخترانش به حضرت ایمان آوردند ولی ابوالعاص ایمان نیاورد.

پیغمبر دختر دیگرش را به نام (رقیه) (یا ام کلثوم) را نیز به همسری (عتبه پسر ابولهب) داد و این جریان نیز پیش از بعثت آن حضرت بود.

وقتی که حضرت به مقام نبوت نائل آمد و وحی بر او نازل گشت مردم را به خداپرستی دعوت نمود اهالی مکه نپذیرفته از آن بزرگوار کناره گیری می کردند و به یکدیگر می گفتند:

شما دختران محمد صلی الله علیه و آله را گرفتید و فکرش را از ناحیه آنان آسوده ساختید باید دخترانش را به او برگردانید تا فکرش به آنها مشغول شده به فکر سخنان دیگر نیفتند.

اول پیش (ابوالعاص) آمده و گفتند:

تو دختر پیغمبر را طلاق بده! ما هر زنی از زنان قریش را بخواهی برایت تزویج می کنیم.

ابوالعاص گفت:

این کار شدنی نیست من هرگز از همسرم جدا نمی شوم و زنان قریش را به جای او به همسری نمی پذیرم، از این لحاظ پیغمبر می فرمود:

او داماد خوبی بود.

سپس به نزد عتبه پسر ابولهب آمده گفتند:

دختر محمد را طلاق بده ما هر زنی را از قبیله قریش بخواهی به ازدواج تو در می آوریم. عتبه در پاسخ گفت:

اگر دختر ابان پسر سعید بن عاص یا دختر سعید پسر عاص را به من تزویج کنید من او را طلاق می دهم. به دنبال آن دختر سعید پسر عاص را به او تزویج کردند و او نیز دختر پیغمبر را رها کرد در حالی که با او عروسی نکرده بود، سپس این بانو با (عثمان بن عفان) ازدواج کرد.

پیغمبر اسلام

تا در مکه قدرت تبلیغ دین الهی را نداشت و نمی توانست حکم حلال و حرام را بیان کند در عین حال، دین اسلام زینب را از ابوالعاص جدا کرده بود. اما رسول خدا نمی توانست آن ها را از هم جدا سازد بدین جهت زینب با اینکه ایمان آورده بود در همسری ابوالعاص کافر باقی ماند.

تا اینکه رسول خدا به مدینه هجرت نمود و زینب همچنان با ابوالعاص در مکه ماند.

هنگامی که قریش به جنگ آن حضرت آمدند ابوالعاص نیز با آنان بود و بین مسلمانان و کفار قریش در کنار چاه (بدر) جنگ سختی پیش آمد عده ای از کفار کشته و عده دیگر اسیر شدند.

ابوالعاص نیز در میان اسیران بود او را همراه اسیران دیگر نزد پیغمبر آوردند.

و هنگامی که مردم مکه برای آزادی اسیران خود اموالی می فرستادند زینب نیز برای آزادی همسرش اموالی فرستاد از جمله آنها گردنبندی بود که مادرش خدیجه آن شب که زینب را به خانه ابوالعاص می بردند به او داده بود.

وقتی که رسول خدا آن گردنبند را دید بسیار ناراحت شد و سخت دلش به حال دخترش زینب سوخت بدین جهت به مسلمانان فرمود:

اگر صلاح می دانید اسیر زینب را آزاد کنید و آن اموالی را که برای آزادی شوهرش فرستاده به او بازگردانید.

مسلمانان با کمال میل و رغبت خواسته پیغمبر را به جا آوردند و گفتند:

ای رسول خدا جان و اموال ما به قربانت حتما مطابق فرمایش شما عمل می کنیم، از این رو هر چه زینب فرستاده بود به او بازگرداندند و ابوالعاص را نیز آزاد کردند.(104)

نکته ها

ابن ابی الحدید (شارح نهج البلاغه)

می گوید:

وقتی که این خبر (داستان داماد پیامبر) را به استادم (ابوجعفر) خواندم او گفت:

آیا تو گمان می کنی که (ابوبکر) و (عمر) در این جریان در کنار پیغمبر خدا نبودند؟ آیا احترام و احسان نسبت به فاطمه زهرا تقاضا نمی کرد که به واسطه فدک خاطرش آرام گردد و برای ایشان از مسلمانان بخشش درخواست شود؟ آیا مقام و عظمت آن بانو نزد پیغمبر خدا از خواهرش زینب کمتر بود، در حالی که او بانوی زنان عالم است؟ البته این درخواست بخشش از مسلمانان در صورتی است که فاطمه حقی نداشته و فدک از راه ارث به او نرسیده باشد.

ابن ابی الحدید می گوید:

به استادم گفتم:

(فدک) بنا به خبری که ابوبکر از پیامبر خدا صلی الله علیه و آله روایت کرده، حق مسلمانان بوده و برایش جایز نبود که از آنها بگیرد.

استادم در جواب گفت:

فدیه و توان ابوالعاص نیز حق مسلمانان بود و پیامبر خدا از آنان گرفت.

گفتم:

رسول خدا صاحب شریعت و قانون بود و فرمانش نافذ بود اما ابوبکر اینطور نبود.

در پاسخ گفت:

من که نگفتم چرا ابوبکر از مسلمانان به طور اجبار نگرفت و به فاطمه نداد بلکه گفتم:

چرا مانند رسول خدا از مسلمانان درخواست نکرد که به احترام ایشان از حق صرف نظر کنند؟ و چرا از آنان نخواست که حقشان را به فاطمه زهرا ببخشند؟

آیا تو چنین فکر می کنی که اگر ابوبکر می گفت:

ای مسلمانان فاطمه دختر پیغمبر است و اکنون آمده (فدک) را درخواست می کند. راضی هستید فدک را به او بدهید؟ مسلمانان فدک را به او نمی دادند؟ و به خاطر دختر پیغمبر از حقشان نمی گذشتند؟

ابن

ابی الحدید می گوید:

نظیر این سخن را ابوالحسن عبد الجبار بن احمد قاضی القضاه (105) نیز گفته است و...(106)

92 - بردگان پادشاه می شوند !

روزی حضرت یوسف با گروهی از خدمت گذاران خود از محلی می گذشت. زلیخا ملکه مصر در کنار مزبله نشسته بود. هنگامی که متوجه عبور یوسف شد، گفت: سپاس خدایی را که پادشاهان را در اثر گناه و معصیت برده می کند و بردگان را در پرتوی اطاعت و فرمان برداری پادشاه می نماید.

سپس گفت:

ای یوسف ! گرفتار فقر هستم، به من احسان کن.

یوسف گفت:

ناسپاسی آفت هر نعمت است. آنگاه که نافرمانی کردی، خداوند نعمت ها را از تو گرفت.

اینک به سوی خدا برگرد و توبه کن ! تا آثار گناه از تو برچیده شود.

زیرا قبولی خواسته ها بسته به دلهای پاک و کردار پاکیزه است. زلیخا گفت:

من لباس گناه را از تن کنده ام. دیگر عصیان نخواهم کرد، ولی از خدا شرم دارم که مرا مورد لطف قرار دهد.

زیرا هنوز اشک چشمم به پایان نرسیده و اندامم حق ندامت را به خوبی ادا نکرده است.

یوسف گفت:

بکوش تا راه توبه و پشیمانی باز است پیش از آنکه فرصت از دست برود و مدت پایان پذیرد توبه کن !

زلیخا گفت:

من هم همین عقیده را دارم که بعدا خبرش به تو خواهد رسید، که حقیقتا توبه کرده ام.

یوسف دستور داد یک پیمانه بزرگ به او طلا بدهند.

زلیخا گفت:

غذای یک روز برایم بس است، تا رنج گرفتاری نبینم قدر نعمت را نخواهم فهمید.

یکی از فرزندان یوسف گفت:

پدر جان ! این زن کیست؟ جگرم به حالش کباب شد و دلم برایش سوخت.

فرمود:

موجودی است که به دام انتقام افتاده است.

سپس یوسف با زلیخا ازدواج کرد

و او را دوشیزه یافت.

پرسید:

چرا چنین؟ تو که سالها همسر داشتی؟

پاسخ داد:

همسرم حرکت مردی و توان هم بستری نداشت.(107)

93 - گفتگوی سلیمان و مورچه

خداوند سلطنت بی نظیر به سلیمان بخشید، جنیان را تحت فرمان او قرار داد که خدمت گذار او باشند، باد را به فرمان او در آورد، تا تشکیلات عظیم او را هر کجا خواست ببرد، زبان جانوران را به وی آموخت، سخنان آنها را می فهمید و برای مردم بازگو می کرد.

در یکی از مسافرتهای تاریخی، سلیمان که با سپاهیان، از جن و انس و پرندگان با او همراه بودند، گذرشان از هوا به وادی مورچگان افتاد.

یکی از مورچه ها که سمت فرماندهی آنها را داشت چون تشکیلات عظیم سلیمان را دید، احساس خطر کرد: فریاد زد گفت:

ای مورچگان داخل لانه های خود بروید! تا سلیمان و لشگرش شما را پایمال نکنند آنان نمی فهمند!(108)

باد سخن مورچه را به گوش سلیمان رسانید، همچنان که از هوا می گذشتند، ایستاد و دستور داد مورچه را بیاورید. وقتی مورچه را آوردند. سلیمان گفت:

مگر نمی دانی که من پیامبر خدا هستم، هرگز به کسی ظلم و ستم نمی کنم؟

مورچه گفت:

بلی می دانم.

سلیمان: پس چرا و برای چه مورچه ها را از ما ترساندی و فرمان دادی به لانه هایشان داخل شوند.

مورچه: من احساس کردم مورچه ها تشکیلات عظیم و سلطنت بی نظیر شما را ببینند و فریفته آرایش و زینتهای دنیا شوند، از خدا فاصله گرفته، به غیر او را پرستش کنند.

مورچه گفت:

ای سلیمان! چرا از میان تمام قدرت ها نیروی باد را مسخر تو نمود و چرا تشکیلات عظیم تو بر روی باد حرکت می کند؟

سلیمان گفت:

برای آن

است که به تو اعلام کند اگر تمام قدرتهای دنیا مانند باد مسخر تو باشند دوام و بقایی ندارند و همه بر بادند.(109)

94 - داستان سه همسر

در زمان های گذشته، در بنی اسرائیل مرد عاقل و ثروتمندی زندگی می کرد. او سه تا پسر داشت یکی از آنها از زن پاکدامن و پرهیزگار به دنیا آمده بود و به خود مرد خیلی شباهت داشت و دوتای دیگر از زن ناصالحه.

هنگامی که مرد خود را در آستانه مرگ دید به فرزندانش گفت:

این همه سرمایه و ثروت که من دارم فقط برای یکی از شماست.

پس از مرگ پدر، پسر بزرگتر ادعا کرد منظور پدر من بودم.

پسر دومی گفت:

نه ! منظور پدر من بودم. پسر کوچک تر نیز همین ادعا را کرد.

برای حل اختلاف پیش قاضی رفتند و ماجرا را برای قاضی توضیح دادند.

قاضی گفت:

در مورد قضیه شما من مطلبی ندارم تا بتوانم از عهده قضاوت برآیم و اختلافتان را حل کنم. شما پیش سه برادر که در قبیله بنی غنام هستند بروید، آنان درباره شما قضاوت کنند.

سه برادر با هم نزد یکی از برادران بنی غنام رفتند. او را پیرمرد ناتوان و سالخورده دیدند و ماجرای خودشان را به او گفتند.

وی در پاسخ گفت:

نزد برادرم که سن و سالش از من بیشتر است بروید و از او بپرسید.

آنها پیش برادر دومی آمدند، مشاهده کردند او مرد میان سالی است و از لحاظ چهره جوانتر از اولی است.

او هم آنان را به برادر سومی که بزرگتر از آنان بود راهنمایی کرد.

هنگامی که پیش ایشان آمدند، دیدند که وی در سیما و صورت از آن دو برادر کوچکتر است. نخست از وضع حال

آنان پرسیدند (که چگونه برادر کوچکتر، پیرتر و برادر بزرگتر جوانتر است؟) سپس داستان خودشان را مطرح کردند.

او در پاسخ گفت:

این که برادر کوچکم را اول دیدید او زنی تندخو و بداخلاق دارد که پیوسته او را ناراحت می کند و شکنجه می دهد، ولی وی در برابر اذیت و آزارش شکیبایی می کند، از ترس این که مبادا گرفتار بلایی دیگری گردد که نتواند در برابر آن صبر داشته باشد از این رو او در سیما شکسته و پیرتر به نظر می رسد.

اما برادر دومی ام همسری دارد که گاهی او را ناراحت و گاهی خوشحال می کند، بدین جهت نسبت به اولی جوانتر مانده است.

اما من همسری دارم که همیشه در اطاعت و فرمانم می باشد، همیشه مرا شاد و خوشحال نگاه می دارد. از آن وقتی که با ایشان ازدواج کرده ام تاکنون ناراحتی از جانب او ندیده ام، جوانی من به خاطر او است.

اما داستان پدرتان! شما هم اکنون بروید و قبر او را بشکافید و استخوانهایش را خارج کنید و بسوزانید، سپس بیایید درباره شما قضاوت کنم و حق را از باطل جدا سازم.

فرزندان مرد ثروتمند برگشتند تا گفته های ایشان را انجام دهند.

هر سه برادر با بیل و کلنگ وارد قبرستان شدند، وقتی که دو برادر تصمیم گرفتند که قبر پدرشان را بشکافند، پسر کوچکتر گفت:

قبر پدر را نشکافید من حاضرم سهم خود را به شما واگذار نمایم. پس از آن برادران نزد قاضی برگشتند و قضیه را به او گفتند.

وی پاسخ داد:

این کار شما در اثبات مطلب کافی است، بروید مال را نزد من بیاورید.

امام محمد باقر علیه

السلام می فرماید:

هنگامی که مال را آوردند قاضی به پسر کوچک گفت:

این ثروت مال تو است. زیرا اگر آنان نیز پسران او بودند، مانند تو از شکافتن قبر پدر شرم و حیا می کردند.(110)

95 - خشمی بر گناهکار!

خداوند به شعیب پیغمبر وحی کرد که صد هزار نفر از پیروانت را مجازات خواهم کرد. چهل هزار از آنان بدکارند و بقیه خوبند!

شعیب پرسید:

خدایا! بدان باید کیفر ببینند، اما خوبان چرا؟ خداوند فرمود:

برای این که خوبان با گناهکاران سازش کردند و با توجه به خشم و غضب من نسبت به گناهکاران، آنان خشمگین نگشتند.(111)

96 - مرگ اندیشی

اسکندر ذوالقرنین، در مسافرتهای طولانی خود، با یک جمعیت فهمیده برخورد کرد که از پیروان حضرت موسی علیه السلام بودند، زندگی آنان در آسایش توأم با عدالت و در درستکاری بود.

خطاب به آنان گفت:

ای مردم! مرا از جریان زندگی خود آگاه سازید که من سراسر زمین را گشتم، شرق و غربش را، صحرا و دریایش را، جلگه و کوهش را محیط نور و ظلمتش را، مانند شما را ندیدم به من بگویید! چرا قبرهای مردگانتان در حیاط خانه های شماست؟!

برای آن که مرگ را فراموش نکنیم و یاد مرگ از قلبمان خارج نشود.

پرسید:

چرا خانه های شما در ندارد؟

گفتند:

به خاطر این که در میان ما افراد دزد و خائن وجود ندارد و همه ما درستکار و مورد اطمینان یکدیگریم.

پرسید:

چرا حاکم و فرمانروا ندارید؟

گفتند:

چون به یکدیگر ظلم و ستم نمی کنیم تا برای جلوگیری از ظلم نیازی به حکومت و فرمانروا داشته باشیم...

اسکندر پس از پرسشهای چند گفت:

ای مردم به من بگویید ! که آیا پدرانتان همانند شما رفتار می کردند؟

در پاسخ، پدرانشان را چنین تعریف کردند؛

آنان به تهیدستان ترحم داشتند.

با فقرا همکاری می نمودند.

اگر از کسی ستم می دیدند، او را مورد عفو و گذشت قرار می دادند و از خداوند برای وی آمرزش می خواستند.

صله رحم را رعایت می کردند.

امانت را

به صاحبانشان بر می گرداندند و خداوند نیز در اثر این رفتار پسندیده کارهای آنها را اصلاح می نمود.

ذوالقرنین به آن مردم علاقمند شد و در آن سرزمین ماند تا سرانجام از دنیا رفت.(112)

97 - موعظه ای از گنه کار!

مردی محضر حضرت عیسی علیه السلام آمد و عرض کرد:

- مرتکب زنا شده ام، مرا از گناه پاک کن.

عیسی علیه السلام دستور داد که اعلام کنند تا تمام مردم را تطهیر گناهکار حاضر شوند و برای مجازات وی گودالی کندند. وقتی همه جمع شدند و گناهکار در گودال اجرای قانون الهی قرار گرفت. نگاهی به جمعیت انبوه مردم انداخت که همه آماده مجازات او بودند. با صدای بلند گفت:

ای مردم! هر کس خودش آلوده به گناه است و باید کیفر ببیند، حق ندارد در مجازات من شرکت کند.

با شنیدن این جمله همه رفتند. تنها حضرت عیسی علیه السلام و حضرت یحیی علیه السلام ماندند. در این هنگام یحیی علیه السلام پیش آمد و به آن مرد نزدیک شد و گفت:

- ای گناهکار! مرا موعظه کن!

مرد گفت:

ای یحیی! مواظب باش خودت را در اختیار هوای نفست مگذاری! زیرا سقوط کرده و بدبخت خواهی شد.

یحیی علیه السلام گفت:

موعظه ای دیگر بگو!

مرد گفت:

(18/14)

هرگز خطاکاری را به خاطر لغزشش ملامت مکن! بلکه در فکر نجات او باش!

حضرت یحیی علیه السلام گفت:

باز هم موعظه کن!

مرد گفت:

از به کار بردن غضبت خودداری نما!

در این وقت حضرت یحیی گفت:

- موعظه هایت مرا کفایت می کند.(113)

98 - کودکی در دهان گرگ

در بنی اسرائیل قحطی شدیدی پیش آمد... - آذوقه نایاب شد - زنی لقمه نانی داشت آن را به دهان گذاشت که میل کند، ناگاه گدایی فریاد زد، ای بنده خدا گرسنه ام!

زن با خود گفت:

در چنین موقعیت سزاوار است این لقمه نان را صدقه بدهم و به دنبال آن، لقمه را از دهانش بیرون آورد و آن را به گدا داد.

زن طفل کوچکی داشت، همراه خود

به صحرا برد و در محلی گذاشت تا هیزم جمع کند، ناگهان گرگی جهید و کودک را به دهان گرفت و پا به فرار گذاشت.

فریاد مردم بلند شد، مادر طفل سراسیمه به دنبال گرگ دوید ولی هیچ کدام اثر نبخشید. همچنان گرگ طفل را در دهان گرفته، به سرعت می دوید.

خداوند ملکی را فرستاد کودک را از دهان گرگ گرفت و به مادرش تحویل داد.

سپس به زن گفت: آیا راضی شدی لقمه ای به لقمه ای؟ یکی لقمه (نان) دادی، یک لقمه (کودک) گرفتی !(114)

محمود ناصری قم - حوزه علمیه (پائیز 78)

پاورقی ها

1- بحار، ج 69، ص 407.

2- بحار، ج 103، ص 84.

3- بحار، ج 68، ص 155.

4- بحار: ج 74، ص 168.

5- بحار: ج 1، ص 206.

6- بحار: ج 22، ص 275.

جعفر بن ابی طالب برادر علی علیه السلام در جنگ موته دستهایش قلم شد و به شهادت رسید و خداوند در عوض دستها دو بال به او مرحمت کرد تا رد بهشت پرواز کند.

7- سوره توبه؛ آیه 75.

8- بحار: ج 22، ص 40.

9- بحار: ج 22، ص 145.

10- بحار: ج 94، ص 70.

11- بحار: ج 22، ص 135.

12- بحار: ج 6، ص 197.

13- بحار: ج 22، ص 155.

14- بحار: ج 22، ص 157.

15- بحار: ج 94، ص 21.

16- بحار: ج 74، ص 152.

17- بحار: ج 73، ص 277.

18- سوره نسأ: آیه 69.

19- بحار: ج 17، ص 14.

20- بحار: ج 42، ص 289.

21- بحار، ج 41، ص 53 و ج 74، ص 157.

22- بحار: ج 32، ص 76.

23- بحار: ج 10، ص 125.

24- بحار: ج 40، ص 336 و ج 41، ص 121.

25- بحار: ج

41، ص 24.

26- بحار: ج 6، ص 27.

27- بحار: ج 43، ص 174.

28- بحار: ج 43، ص 54 و ج 103، ص 238. با تفاوت

ظاهرا پرسش رسول اکرم برای اظهار عظمت حضرت فاطمه (س) بوده. بدین جهت علی علیه السلام پاسخ پرسش را در مجلس بیان نکرد.(م)

29- بحار: ج 43، ص 61.

30- بحار: ج 43، ص 157.

31- بحار: ج 8، ص 51.

32- - بحار: ج 43، ص 309.

33- بحار: ج 43، ص 319.

34- بحار: ج 43، ص 350.

35- بحار: ج 43، ص 271.

36- بحار: ج 45، ص 1.

37- بحار: ج 44، ص 194.

38- بحار: ج 44، ص 191.

39- بحار: ج 44، ص 379.

40- بحار: ج 6، ص 154 و ج 44، ص 297.

41- بحار: ج 44، ص 371 و 372.

42-

هذا الذی تعرف البطحأ وطائه

و البیت یعرفه و الحل و الحرم

هذا ابن خیر عباد الله کلهم

هذا التقی النقی الطاهر العلم

هذا الذی احمد المختار والده

صلی علیه الهی ما جری القلم

لو یعلم الرکن من حأ یلثمه

لخر یلثم منه ما وطی القدم

هذا علی رسول الله والده

امست بنور هداه تهتدی الامم

هذا الذی عمه الطیار جعفر

المقتول حمزه لیث حبه قسم

هذا ابن سیده النسوان فاطمه

و ابن الوصی الذی فی سیفه نقم

و لیس قولک: من هذا؟ بضائره

العرب تعرف من انکرت و العجم

این قصیده زیبا بیش از چهل بند است که تمامی آن در بحار 46 موجود است. به خاطر رعایت اختصار چند بیت در اینجا آوردیم.

43- بحار، ج 46، ص 125.

44- بحار: ج 46، ص 243.

45- بحار: ج 47، ص 245.

46- بحار: ج 47، ص 59.

47- بحار: ج 6، ص 154 و ج 44، ص 297.

48- سوره نسأ: آیه 5.

49- بحار، ج 103،

ص 84.

50- بحار، ج 22، ص 250.

51- بحار، ج 47، ص 184.

52- بحار، ج 75، ص 305 و ج 79، ص 304.

53- بحار، ج 6، ص 34.

54- بحار: ج 74، ص 242.

55- بحار: ج 74، ص 353.

56- بحار: 96، ص 147.

57- بحار: ج 2، ص 221.

58- بحار: ج 74، ص 152.

59- بحار: ج 3، ص 50.

60- بحار: ج 93، ص 360، و ج 73، ص 3.

61- سوره اعراف: آیه 146.

62- بحار: ج 48، ص 138.

63- بحار: ج 48، ص 136، و ج 75، ص 379 با اندکی تفاوت.

64- بحار: ج 48، ص 175.

65- سوره صافات: آیه 11.

66- بحار: ج 48، ص 289.

67- بحار: ج 43، ص 230 و 231، روایت 2 و 6، و ج 49، ص 217، و 218 و 219 روایت 2 و 3 و 4.

68- بحار: ج 102، ص 31.

69- بحار: ج 49، ص 88، و ج 64، ص 302.

70- بحار: ج 49، ص 101.

71- بحار: ج 49، ص 55.

72- سوره بقره: آیه 264.

73- بحار: ج 68، ص 159.

74- بحار: ج 50، ص 46.

75- بحار: ج 50، ص 150.

76- سوره غافر: آیه 84.

77- بحار: ج 50، ص 174.

78- بحار: ج 50، ص 278.

79- دیه قتل خطایی بر عهده (عاقله) از خویشان قاتل است. عاقله؛ (برادرها و عموها و پسر برادر و پسر عمو و پدر و فرزند قاتل می باشد.)

80- بحار: ج 50، ص 255.

81- بحار: ج 51، ص 118.

82- بحار: ج 51، ص 219؛ روایت تلخیص شده است.

83- بحار: ج 51، ص 150.

84- خروج شخصی بنام سفیانی و صدای آسمانی از علامتهای هستند که نزدیک ظهور امام رخ خواهد داد.

85- منظور

امام کسانی است که مدعی مشاهده و نیابت از ناحیه حضرت هستند. زیرا بسیاری از بزرگان بحضور امام عج رسیده و مشکلاتشان را بوسیله ایشان حل کرده اند.

86- بحار: ج 51، ص 361.

87- در بعضی سند آمده، وی اهل شیراز بوده است. بحار ج، 22 ص 355.

88- بحار: ج، 22 ص 355 و 362. از دو روایت: 2 و 5 استفاده شد.

89- بحار: ج 6، ص 137.

90- بحار: ج 65، ص 123.

91- بحار: ج 42، ص 140.

92- بحار: ج 20، ص 130.

93- بحار: ج 20، ص 130.

94- بحار: ج 22، ص 272.

95- بحار: ج 45، ص 336.

96- بحار: ج 45، ص 327.

97- بازگشت برخی از مؤمنان خالص و بعضی از منافقان کوردل به این دنیا پیش از روز رستاخیز.

98- بحار: ج 47، ص 399.

99- بحار: ج 47، ص 399.

100- بحار: ج 45، ص 350.

101- بحار: ج 74، ص 95.

102- بشارت ده به صبر کنندگان، آنگاه که مصیبتی به آنان رسد گویند: ما نیز از خدائیم و به سوی او بازگشت می کنیم. درود و رحمت خدا بر چنین اشخاص و آنان هدایت یافتگان است.

103- بحار: ج 82، ص 151.

104- بحار: ج 19، ص 348.

105- رئیس دیوان عالی کشور.

106- بحار: ج 19، ص 349.

107- بحار: ج 12، ص 254.

108- توبه: آیه 18.

109- بحار: ج 14، ص 92.

110- بحار: ج 14، ص 490، و ج 103، ص 233، و ج 104، ص 296.

111- بحار: ج 23، ص 153.

112- بحار: ج 12، ص 179. این داستان به طور خلاصه آورده شد.

113- بحار: ج 14، ص 188.

114- بحار: ج 96، ص 123.

جلد 4 = حاوی 97 داستان

پیشگفتار

داستانهای بحارالانوار را در واقع باید جز

خواندنی ترین و آموزنده ترین بخش های کتاب ارزشمند و معتبر بحارالانوار علامه بزرگوار مجلسی قلمداد نمود. محتوای معنوی و علمی کتاب به راستی تداعی گر معنای عمیق نام آن (دریاهای نور) است.

علامه فقید محمد باقر مجلسی در تاریخ هزار و سی و هفت هجری قمری در اصفهان دیده به جهان گشود و پس از هفتاد و سه سال خدمت به اسلام و عالم تشیع و گردآوری بزرگترین مجموعه روایی شیعی، به دیدار حق شتافت و در اصفهان جنب مسجد عتیق به خاک سپرده شد. مرقد ایشان اکنون مورد توجه و عنایت دوستداران و شیفتگان آن عالم ربانی است.

علامه مجلسی به عنوان فردی پارسا و عامل به آداب اسلامی، همواره احیاگر مجالس و مراسم دینی و عبادی شناخته می شده است. علی رغم نفوذ آن عالم جلیل القدر در دولت صفوی و میان مردم، از تعلقات دنیوی مبرا بوده و با تواضع و معنویت و تقوای کامل زندگی می کرد.

علامه مجلسی جامع علوم اسلامی بود و در تفسیر، حدیث، فقه، اصول تاریخ، رجال و درایه سرآمد روزگار خود محسوب می گشت. برخی مانند صاحب حدایق ایشان را از بعد شخصیت علمی در طول تاریخ اسلام بی نظیر دانسته اند. محقق کاظمی در مقابیس می نویسد:

(مجلسی منبع فضایل و اسرار و فردی حکیم و شناور در دریای نور و... بود و مثل او را چشم روزگار ندیده است !)

درست به دلیل همین فضایل و خصوصیات بوده است که علامه بحرالعلوم و شیخ اعظم انصاری او را (علامه) می خواندند.

آگاهی علامه مجلسی به علوم عقلی و علومی چون ادبیات، لغت، ریاضیات، جغرافیا، طب، نجوم و... از مراجعه به

آثار و کتاب های وی به خوبی معلوم می گردد.

چنانکه ذکر شد، کتاب بحارالانوار جزو بزرگترین آثار روایی شیعه محسوب می شود و خود در حکم دایره المعارفی عظیم و ارزشمند و گنجینه بی پایان معارف اسلامی است.

در این کتاب، روش مرحوم علامه آن بوده که تمام احادیث و روایات را با نظم و ترتیب مشخصی گردآوری نموده و در این راه از مساعدت و یاری گروه زیادی از شاگردان و علمای عصر خود بهره مند بوده اند. وی از اطراف و اکناف برای تدوین این کتاب به جمع آوری منابع لازم می پرداخت و از هیچ تلاشی فروگذار نمی نمود. موضوع اصلی کتاب، حدیث و تاریخ زندگانی پیامبران و ائمه معصومین علیه السلام است و در تفسیر و شرح روایات از مصادر متنوع و گسترده فقهی، تفسیری، کلامی، تاریخی و اخلاقی...بهره گرفته شده است.

کتاب بحارالانوار تاکنون بارها به زیور طبع آراسته گردیده، اما مأخذ ما در این مجموعه، بحار چاپ تهران بوده که اخیرا در صد و ده جلد به چاپ رسیده است. در ضمن، این کتاب شریف اکنون به شکل برنامه کامپیوتری نیز موجود است و علاقه مندان برای سهولت دسترسی به روایات مورد نظر می توانند از این امکان جدید بهره مند گردند.

نگارنده، طی سالیان دراز در پی بهره گیری از داستان ها و مطالب مفید این کتاب نورانی و انتقال آن به هموطنان و برادران دینی بوده است. از آنجا که به هر حال، متن کتاب به عربی نگاشته شده بود و غالب عزیزان نمی توانستند از مطالعه جامع تر مطالب آن - حداقل در یک مجموعه مشخص - بهره مند

گردند، لذا اقدام به ترجمه داستان ها و قطعه های ارزشمندی از این دایره المعارف عظیم، تحت عنوان داستان های بحارالانوار نمودم.

اکنون بر آنیم جلد چهارم از داستانهای بحارالانوار را تقدیم طالبان تشنه معارف الهی و - بخصوص - اخلاق و زندگانی بزرگان عالم تشیع نماییم.

داستانهای این مجموعه در سه بخش تدوین گردیده است:

بخش نخست به داستانها و روایت های مربوط به چهارده معصوم علیه اختصاص دارد.

بخش دوم با عنوان معاصرین چهارده معصوم علیهم السلام نکته ها و گفته ها می باشد.

پیامبران علیهم السلام و امتهای گذشته نیز عنوان بخش سوم کتاب را تشکیل می دهد.

لازم به ذکر است، در ترجمه این داستان ها گاه با حفظ امانت، از ترجمه تحت اللفظی گامی فراتر نهاده ایم تا به جذابیت و همین طور انتقال معنای حقیقی عبارات افزوده باشیم، در این مسیر بعضا از پاره ترجمه های موجود نیز بهره گرفته ایم.

به طور قطع، اینجانب از کاستی های احتمالی در ترجمه و ارائه مجموعه حاضر مطلع بوده و ادعایی ندارد، ولی امید است اهل نظر با پیشنهادات ارزنده ی خود، ما را هر چه بیشتر در تکمیل این جلد و مجلدات بعدی یاری نمایند.

محمود ناصری قم حوزه علمیه (پائیز 78)

1- چگونگی گناهان فرو می ریزد

ابوعثمان می گوید:

من با سلمان فارسی زیر درختی نشسته بودم، او شاخه خشکی را گرفت و تکان داد، همه برگهایش فرو ریخت. آنگاه به من گفت: نمی پرسی چرا چنین کردم؟

گفتم: چرا این کار را کردی؟

در پاسخ گفت:

یک وقت زیر درختی در محضر پیامبر (صلی الله علیه و آله) نشسته بودم، حضرت شاخه خشک درخت را گرفت و تکان داد تمام برگهایش فرو ریخت. سپس فرمود:

سلمان !

سؤال نکردی چرا این کار را انجام دادم؟

عرض کردم: منظورت از این کار چه بود؟

فرمود: وقتی که مسلمان وضویش را به خوبی گرفت، سپس نمازهای پنج گانه را بجا آورد، گناهان او فرو می ریزد، همچنان که برگهای این درخت فرو ریخت.(1)

2- بنده سپاسگزار

پیامبر گرامی (صلی الله علیه و آله) آن قدر برای نماز و عبادت می ایستاد که پاهایش ورم می کرد، آن قدر نماز شب می خواند که چهره اش زرد می شد و آن قدر در حال عبادت می گریست که بی حال می گشت.

شخصی به آن حضرت عرض کرد:

مگر نه این است که خداوند گناه گذشته و آینده تو را بخشیده است.(2) چرا خود را این گونه زحمت می دهی؟

حضرت در پاسخ فرمود:

(افلا اکون عبدا شکورا): آیا بنده سپاسگزار خدا نباشم.(3)

3- زندگی دنیا

ابن مسعود که یکی از دانشمندان اصحاب رسول اکرم بود روزی وارد اتاق پیغمبر (صلی الله علیه و آله) شد، در حالی که حضرت روی حصیر خوابیده بود.

همین که پیغمبر از خواب بیدار شد، ابن مسعود ملاحظه کرد اثر چوبهای خشک و زبر حصیر روی بدن پیامبر دیده می شود.

با مشاهده این وضع عرض کرد:

یا رسول الله ! اگر صلاح است، برای اتاق خواب شما وسایل آسایش تهیه کنیم؟

حضرت فرمود:

ابن مسعود! وسایل آسایش این دنیا، برایم مهم نیست. زیرا من همانند مسافری هستم که پس از استراحت اندک در سایه درختی، به سوی مقصد حرکت کند.(4) اینجا خانه اصلی من نیست که در آبادی آن بکوشم.

4- مردی که باغهای بهشت را به دنیا فروخت

مرد مسلمانی بود که شاخه یکی از درختان خرمای او به حیاط خانه مرد فقیر و عیال مندی رفته بود، صاحب درخت گاهی بدون اجازه وارد حیاط خانه می شد و برای چیدن خرماها بالای درخت می رفت، گاهی تعدادی خرما به حیاط مرد فقیر می افتاد و کودکانش خرماها را بر می داشتند، مرد از درخت پایین می آمد و خرماها را از دست آنها می گرفت و اگر خرما را در دهان یکی از بچه ها می دید انگشتش را در داخل دهان می کرد و خرما را بیرون می آورد.

مرد فقیر خدمت پیامبر رسید و از صاحب درخت شکایت کرد. پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: برو تا به شکایتت رسیدگی کنم.

سپس پیامبر صاحب درخت را دید و به او فرمود: این درختی که شاخه هایش به خانه فلان کس آمده است به من می دهی تا در مقابل آن، درخت خرمایی در بهشت از آن

تو باشد؟

مرد گفت: نمی دهم! من خیلی درختان خرما دارم و خرمای هیچ کدام به خوبی این درخت نیست.

حضرت فرمود: اگر بدهی من در مقابلش باغی در بهشت به تو می دهم. مرد گفت: نمی دهم!

ابو دحداح یکی از صحابه پیامبر بود، سخن رسول خدا را شنید. و عرض کرد: یا رسول الله اگر من این درخت را از او بخرم و به شما واگذار کنم آیا شما آنچه را که به آن مرد می دادی به من مرحمت می کنی؟ فرمود: آری. ابو دحداح رفت با صاحب درخت صحبت کرد مرد گفت: محمد (صلی الله علیه و آله) می خواست مقابل این درخت درختهایی در بهشت به من بدهد من نپذیرفتم چون خرمای این درخت بسیار لذیذ است. ابو دحداح گفت: آیا حاضری بفروشی یا نه؟ گفت نه، مگر اینکه چهل درخت به من بدهی. ابو دحداح گفت: چه بهای سنگینی برای درخت کج شده مطالبه می کنی. ابو دحداح پس از سکوت کوتاه گفت خیلی خوب چهل درخت به تو می دهم.

مرد طمع کار گفت: اگر راست می گویی چند نفر بعنوان شاهد بیاور! ابو دحداح عده ای را برای انجام معامله شاهد گرفت آنگاه به محضر پیامبر آمد و عرض کرد: یا رسول الله درخت خرما را خریدم ملک من شده است، تقدیم خدمت مبارکتان می کنم، تقاضا دارم آن را از من بپذیر و باغ بهشتی که به آن مرد می دادی قبول نکرد اینک به من عنایت فرما.

پیامبر فرمود: ای ابو دحداح! نه یک باغ بلکه تعدادی از باغهای بهشت در اختیار شماست. پیامبر به سراغ مرد فقیر رفت و

به او گفت این درخت از آن تو و فرزندان تو است.(5) به این ترتیب مرد کوتاه نظر برای زندگی چند روزه دنیا باغ بهشتی را از دست داد و ابو دحداح مالک آن باغ و باغهای دیگر شد.

5- خصلت های پسندیده

گروهی از اسیران کافر را به حضور پیامبر اسلام علیه السلام آوردند. پیامبر دستور داد همه را اعدام کنند، به جز یک نفر، که مورد عفو قرار گرفت و آزاد شد.

مرد با تعجب پرسید: برای چه تنها مرا آزاد کردی !؟

فرمود: جبرئیل امین، به من خبر داد که در وجود تو پنج خصلت خوب وجود دارد که خداوند و پیامبرش آنها را دوست می دارند.

1- آن که نسبت به ناموس خودت دارای غیرت شدید هستی.

2- از صفات سخاوت، بذل و بخشش برخورداری.

3- اخلاق خوب داری.

4- همواره راستگو بوده هرگز دروغ نمی گویی.

5- مرد شجاع و دلیری هستی.

مرد اسیر که سخنان پیامبر را با حالات درونی خود مطابق یافت به حقانیت اسلام پی برد، مسلمان شد و تا آخرین لحظه در عقیده پاک خود باقی می ماند.(6)

6- دروغ کوچک در نامه اعمال

اسماء دختر عمیس می گوید:

من شب زفاف عایشه را آماده کرده به نزد پیغمبر (صلی الله علیه و آله) بردم و عده ای از زنان همراه من بودند. به خدا سوگند ! نزد حضرت غذایی جز یک ظرف شیر نبود. رسول خدا مقداری از آن خورد. سپس ظرف شیر

را به دست عایشه داد، عایشه حیا نمود بگیرد. به او گفتم: دست پیغمبر را رد نکن! عایشه با شرم ظرف شیر را گرفت و مقداری خورد.

آنگاه پیامبر فرمود: ظرف شیر را به همراهان خود بده!

آنها گفتند: ما اشتها نداریم.

پیامبر خدا فرمود:

هرگز گرسنگی و دروغ را با هم جمع نکنید.

اسماء گفت: یا رسول الله! اگر یکی از ما بگوید اشتها نداریم، این دروغ حساب می شود؟

پیامبر فرمود: بلی! دروغ در نامه عمل انسان نوشته می شود. حتی دروغ کوچک در نامه اعمال

به عنوان دروغ کوچک ثبت می گردد.(7)

7- کنترل زبان

شخصی محضر پیامبر اسلام (صلی الله علیه و آله) مشرف شد. حضرت به او فرمود: آیا می خواهی تو را به کاری راهنمایی کنم که به وسیله آن داخل بهشت شوی؟

مرد پاسخ داد: می خواهم یا رسول الله!

حضرت فرمود: از آن چه خداوند به تو داده است انفاق کن و به دیگران بده!

مرد: اگر خود نیازمندتر از دیگران باشم، چه کنم؟

فرمود: مظلوم را یاری کن!

مرد: اگر خودم ناتوان تر از او باشم، چه کنم؟

فرمود: نادانی را راهنمایی کن!

مرد: اگر خودم نادان تر از او باشم، چه کنم؟

فرمود: در این صورت زبانت را جز در موارد خیر نگهدار! سپس رسول خدا فرمود:

آیا خوشحال نمی شوی که یکی از این صفات را داشته باشی و به بهشت داخلت نمایند؟(8)

8- انسان خوشبخت

روزی کاروان پیامبر اسلام (صلی الله علیه و آله) از محلی می گذشت، به اصحاب فرمود:

اکنون شخصی از طرف این بیابان ظاهر می گردد که سه روز است شیطان ارتباطی با او ندارد.

طولی نکشید عربی نمایان گشت که پوستش به استخوان چسبیده بود، چشمهایش به گودی افتاده و لبهایش از خوردن گیاهان سبز شده بود. نزدیک آمد، پرسید: پیغمبر کیست؟

رسول خدا (صلی الله علیه و آله) را به او نشان دادند. خدمت پیغمبر (صلی الله علیه و آله) که رسید عرض کرد: یا رسول الله! اسلام را به من یاد بده!

حضرت فرمود: بگو! (اشهد ان لا اله الله و اشهد ان محمدا رسول الله).

مرد اقرار کرد.

حضرت: نماز پنجگانه را باید بخوانی و ماه رمضان را روزه بگیری؟

مرد: پذیرفتم.

حضرت: حج خانه خدا را باید انجام دهی، زکات بدهی و غسل جنابت را بجای آوری.

مرد: قبول کردم.

مرد عرب پس از

پذیرش اسلام همراه کاروان مسلمانان به راه افتاد. مقداری راه طی کردند، کم کم شتر عرب از کاروان عقب ماند.

پیغمبر (صلی الله علیه و آله) که متوجه گشت، ایستاد و از حال وی جویا شد.

عرض کردند: شترش نتوانست همگام با کاروان حرکت کند، عقب ماند. مسلمانان برای جستجوی او به عقب برگشتند.

ناگاه دیدند پای شتر به سوراخ موشی فرو رفته، مرد از بالای شتر افتاده است، گردن وی و گردن شترش شکسته و هر دو همانجا جان داده اند.

پیامبر (صلی الله علیه و آله) دستور داد خیمه ای زدند و در خیمه غسلش دادند. سپس رسول خدا خود وارد خیمه شد، او را کفن کرد.

آنگاه از خیمه بیرون آمد در حالی که از پیشانی مبارکش عرق می ریخت، فرمود: این مرد اعرابی، در حال گرسنه از دنیا رفت و او کسی است که ایمان آورد و ایمانش آلوده به ظلم نگشت، با ایمان پاک از دنیا رفت.

از اینرو حوریان با میوه های بهشتی به پیشواز او آمدند، اطرافش را گرفته بودند و هر کدامشان عرض می کرد:

یا رسول الله ! شما واسطه شوید این مرد، در بهشت با من ازدواج کند و همسر من باشد.(9)

9- زندان شدن مردگان

روزی یکی از دشمنان اسلام به نام (ابی پسر خلف) قطعه استخوان پوسیده ای را نزد پیامبر اسلام آورد. (به خیال خود می تواند سخنان رسول خدا (صلی الله علیه و آله) را درباره معاد، با آن باطل کند.) و آن را در دست خود نرم کرد و در فضا پراکنده ساخت و گفت:

کدام قدرتی می تواند این استخوان های پوسیده و خاک شده را از نو زنده کند ! و کدام

عقل آن را باور کند؟

خداوند متعال به پیامبر (صلی الله علیه و آله) دستور داد که در پاسخ او بگوید:

همان خدایی که در ابتدا این استخوان ها را از خاک آفریده و زندگی به آن داده است، می تواند بار دیگر این استخوان های پوسیده پراکنده را جمع کرده و زنده نماید.

(و ضرب لنا مثلا و نسی خلقه قل من یحی العظام و هی رمیم قل یحیها الذی انشأها اول مره و هو بکل خلق علیم.)

(ابی پسر خلف) می گوید: چه کسی می تواند این استخوان های پوسیده را زنده کند؟

ای پیامبر ما! به او بگو همان کسی آن را زنده می کند که بار اول آن را آفریده و حیات و زندگی داد و او به هر آفریده شده آگاه است.(10)

10- علامتهای آخرالزمان

ابن عباس نقل می کند:

ما با پیامبر (صلی الله علیه و آله) در آخرین حجی که در سال آخر عمر خود بجای آورد (حجه الوداع) بودیم. رسول خدا (صلی الله علیه و آله) حلقه در خانه کعبه را گرفت و رو به ما کرد و فرمود:

آیا حاضرید شما را از علامتهای آخرالزمان باخبر سازم؟

سلمان که در آن روز از همه به پیامبر (صلی الله علیه و آله) نزدیک بود، عرض کرد:

آری، یا رسول الله!

پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود:

از علامت های آخرالزمان ضایع کردن نماز، پیروی از شهوات، تمایل به هواپرستی، گرامی داشتن ثروتمندان و فروختن دین به دنیاست و در آن

وقت قلب مؤمن در درونش آب می شود مثل آب نمک در آب ! از این همه زشتیها که می بیند و قدرت بر جلوگیری آن را ندارد.

سلمان پرسید: آیا چنین

چیزی واقع خواهد شد؟

حضرت فرمود: آری، سوگند به خداوند! ای سلمان! در آن وقت زمامداران ظالم، وزیرانی فاسق، کارشناسان ستمگر و امنایی خائن بر مردم حکومت کنند.

سلمان پرسید: آیا چنین امری واقع خواهد شد؟

پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود:

آری، سوگند به خدا! ای سلمان! در آن وقت زشتی ها زیبا و زیبایی ها زشت می شود. امانت به خیانتکار سپرده می شود و امانتدار خیانت می کند، دروغگو تصدیق می شود و راستگو تکذیب!

سلمان پرسید:

آیا این امر واقع خواهد شد؟

پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود:

آری، سوگند به خداوند! در آن وقت حکومت به دست زنان و مشورت با بردگان خواهد بود، کودکان بر منبر می نشینند، دروغ خوشایند و زرنگی، زکات ضرر و بیت المال غنیمت محسوب می شود!

اولاد در حق پدر و مادر جفا می کنند و به دوستانشان نیکی می نمایند و ستاره دنباله دار طلوع می کند!

سلمان پرسید:

آیا چنین چیزی واقع خواهد شد، یا رسول الله؟

پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود:

آری، ای سلمان! در آن زمان زنان در تجارت با شوهران خود شریک می شوند، باران رحمت کم، جوانمردان بخیل، تهی دستان حقیر می شوند، بازارها به هم نزدیک می گردد و همه از خدا شکایت می کنند. یکی می گوید سودی نبردم و دیگری می گوید چیزی نفروختم.

سلمان پرسید: این امر واقع خواهد شد؟

حضرت فرمود:

آری، در آن وقت گروهی به حکومت می رسند، اگر مردم حرف بزنند آنها را می کشند و اگر سکوت کنند اموالشان را غارت، حقشان را پایمال می کنند و خونشان را می ریزند و دلها را پر از کینه و وحشت می کنند

و...

در آن زمان اشیا و قوانین را از شرق و غرب می آورند و امت من رنگارنگ می شوند، نه، بر کوچک رحم می کنند و نه، بر بزرگ احترام می گذارند و نه، گناه کاری را می بخشند، هیکل هایشان مانند آدمیان و قلب هایشان همچو شیاطین است.

در آن زمان لواط زیاد می شود، مردان خود را شبیه زنان می کنند و زنان خود را شبیه مردان، لعنت خدا بر آنها باد !

در آن زمان مساجد را زینت می کنند، قرآن ها را آرایش می دهند و مناره های مساجد را بلند می نمایند و صفهای نمازگزاران زیاد، اما دلهایشان به یکدیگر کینه توز و زبانهایشان مختلف است !

مردان و پسران، خود را با طلا زینت می کنند و لباس حریر و دیباج می پوشند، پوست پلنگ را برای اظهار بزرگی در بر می کنند.

ربا در بین مردم شایع می شود و معاملات با غیبت و رشوه انجام می گیرد، دین را می گذارند و دنیا را برمی دارند !

طلاق زیاد می شود، حدود اجرا نمی گردد، زنان خواننده و آلات نوازندگی آشکار می گردد و اشرار امت به دنبال آنها می روند، ثروتمندان برای تفریح و طبقه متوسط برای تجارت و فقرا برای ریا و خودنمایی به حج می روند !

عده ای قرآن را برای غیر خدا و عده ای برای خوانندگی یاد می گیرند و گروهی نیز علم را برای غیر خدا می آموزند، زنازاده فراوان می شود و برای دنیا با یکدیگر عداوت می کنند !

پرده های حرمت پاره می گردد، گناه زیاد می شود، بدان بر خوبان مسلط می شوند دروغ فراوان، لجاجت شایع و

فقر فزونی می یابد، با انواع لباسها بر یکدیگر فخر می فروشند، قمار و آلات موسیقی را تعریف می کنند و امر به معروف و نهی از منکر را زشت می شمرند.

مؤمن واقعی در آن زمان خوار است، قاریان قرآن و عبادت کنندگان پیوسته از یکدیگر بدگویی می کنند و در ملکوت آسمانها آنان را افراد پلید می دانند.

ثروتمندان از فقر می ترسند و بر فقرا رحم نمی کنند و آدمهای نالایق درباره جامعه سخن می گویند که حقیقت ندارند، حرفهایشان فقط شعار است!

در آن زمان صدای توأم با لرزش از زمین برمی خیزد که همه می شنوند، گنجهای طلا و نقره بیرون می ریزند ولی برای انسان دیگر سودی نخواهند داشت و دنیا به آخر می رسد...(11)

11- علی علیه السلام مظهر عدالت

پس از شهادت امیر المؤمنین علیه السلام (سوده) دختر (عماره) برای شکایت از فرماندار ظالمی که معاویه بر آنها گماشته بود، پیش معاویه رفت.

سوده در جنگ صفین همراه لشکر علی علیه السلام بود و مردم را بر ضد سپاه معاویه می شورانید.

معاویه که او را شناخت به شکایتش گوش نداد و او را سرزنش نمود و گفت:

فراموش کرده ای در جنگ صفین لشکر علی را علیه ما تهییج می کردی؟ اکنون سخن تو چیست؟

سوده گفت:

خداوند در مورد ما از تو بازخواست خواهد کرد، نسبت به حقوقی که لازم است آنها را مراعات کنی. پیوسته افرادی از جانب تو بر ما حکومت می کنند، ستم روا می دارند و با قهر و غضب به ما ظلم می کنند و همانند

خوشه گندم ما را درو کرده، اسفند گونه نابودمان می کنند، ما را به ذلت و خواری کشانده

و خونابه مرگ بر ما می چشانند.

این بسر بن ارطاه است که از طرف تو بر ما حکومت می کند، مردان ما را کشت و اموالمان را به یغما برد. اگر اطاعت تو را ملاحظه نمی کردیم، می توانستیم به خوبی جلویش را بگیریم و زیر بار ظلمش نرویم. اینک اگر او را برکنار کنی سپاسگزار خواهیم بود وگرنه، با تو دشمنی خواهیم کرد.

معاویه گفت:

مرا با قدرت قبیله ات تهدید می کنی؟ فرمان می دهم تو را بر شتر چموش سوار کنند و پیش بسر بن ارطاه بازگردانند تا او هر چه تصمیم گرفت درباره تو انجام دهد.

سوده کمی سر به زیر انداخت آنگاه سر برداشت و این دو سطر شعر را خواند:

درود خداوند بر آن پیکر باد که وقتی در دل خاک جای گرفت عدالت نیز با او دفن شد.

آن پیکری که با حق هم پیمان بود، جز با عدالت حکومت نمی کرد و با ایمان و حقیقت پیوند ناگسستنی داشت.(12)

معاویه پرسید:

منظورت کیست؟

سوده پاسخ داد:

به خدا سوگند! منظورم امیر المؤمنین علی علیه السلام است. آنگاه خاطره ای از حکومت و عدالت علی علیه السلام را چنین نقل کرد:

در زمان حکومت علی علیه السلام یکی از ماموران برای جمع آوری صدقات آمده بود، به ما ستم کرد، شکایت او را پیش علی علیه السلام بردیم وقتی رسیدیم که برای نماز ایستاده بود. همین که چشمش به من افتاد، دست از نماز برداشت با خوش رویی و مهر و محبت فراوان به من توجه نموده، فرمود:

کاری داشتی؟

عرض کردم: آری !

سپس ستم مأمور را شرح دادم. به محض این که سخنانم را شنید شروع به گریه کرد، قطرات

اشک از چشمان علی علیه السلام فرو ریخت و بر گونه هایش جاری شد و گفت:

(اللهم انت الشاهد علی و علیهم انی لم آمر هم بظلم خلقک و لا بترک حقک):

پروردگار! تو گواهی من هیچگاه نگفته ام این مأموران بر مردم ستم کنند و حق تو را رها نمایند.

فوری پاره پوستی برداشت نوشت: (13)

برای شما دلیل و برهانی آمد. شما باید در معاملات، پیمانه و ترازو را، درست و کامل کنید، از اموال مردم کم نکنید، در روی زمین فساد ننمایید و پس از اصلاح آن...

همین که نامه مرا خواندی اموالی که دستور جمع آوری آن را داده ام هر چه تاکنون گرفته ای نگهدار تا کسی را که می فرستم از تو تحویل بگیرد. والسلام.

نامه را به من داد به آن شخص رسانیدم و با همان دستور از سمت خود بر کنار شد.

معاویه گفت: خواسته این زن هر چه هست برایش بنویسد و او را بار رضایت به وطن خود بازگردانید. (14)

12- در اندیشه سرانجام

سوید پسر غفله می گوید:

پس از آن که برای خلافت امیر المؤمنین از مردم بیعت گرفته شد، روزی خدمت حضرت رسیدم، دیدم روی حصیر کوچکی نشسته است و در آن خانه جز آن حصیر چیز دیگری نیست. عرض کردم: یا امیر المؤمنین! بیت المال در اختیار شماست، در این خانه جز حصیر چیز دیگری از لوازم نمی بینم؟

فرمود:

پسر غفله ! آدم عاقل در خانه ای که باید از آنجا نقل مکان کند، اسباب و وسایل جمع نمی کند، ما منزل امن و راحتی در پیش داریم که بهترین اسباب خود را به آنجا می فرستیم و به زودی به سوی آن منزل کوچ

خواهیم کرد(15)

13- آیا قلب برادرت با ما بود؟

اولین جنگی که در دوران زمامداری امیر المؤمنین علی علیه السلام اتفاق افتاد، جنگ جمل بود. لشکر علی علیه السلام در این نبرد پیروز شد و جنگ خاتمه یافت، یکی از اصحاب حضرت که در جنگ شرکت داشت، گفت: دوست داشتم برادرم در این جا بود و می دید چگونه خداوند شما را بر دشمن پیروز نمود. او نیز خوشحال می شد و به اجر و پاداش نایل می گشت.

امام علیه السلام فرمود:

آیا قلب و فکر برادرت با ما بود؟

گفت: آری !

امام علیه السلام فرمود: بنابراین او نیز در این جنگ همراه ما بوده است.

آنگاه افزود: نه تنها ایشان بلکه آنها که در صلب پدران و در رحم مادرانشان هستند، اگر در این نبرد با ما هم فکر و هم عقیده باشند، همگی با ما هستند که به زودی پا به جهان گذاشته و ایمان و دین به وسیله آنان نیرو می گیرد. (16)

14- نماز خالصانه

برای پیامبر خدا صلی الله علیه و آله دو شتر بزرگ آوردند. حضرت به اصحاب فرمود:

آیا در میان شما کسی هست دو رکعت نماز بخواند که در آن هیچ گونه فکر دنیا به خود راه ندهد، تا یکی از این دو شتر را به او بدهم.

این فرمایش را چند بار تکرار فرمود. کسی از اصحاب پاسخ نداد. امیر المؤمنین علیه السلام به پا خواست و عرض کرد:

یا رسول الله ! من می توانم آن دو رکعت نماز را بخوانم.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

بسیار خوب بجای آور!

امیر المؤمنین علیه السلام مشغول نماز شد، هنگامی که سلام نماز را داد جبرئیل نازل شد، عرض کرد:

خداوند می فرماید یکی از شترها را به علی

بده !

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

شرط من این بود که هنگام نماز اندیشه ای از امور دنیا را به خود راه ندهد. علی در تشهد که نشسته بود فکر کرد کدام یک از شترها را بگیرد.

جبرئیل گفت:

خداوند می فرماید:

هدف علی این بود کدام شتر چاقتر است او را بگیرد، بکشد و به فقرا بدهد، اندیشه اش برای خدا بود. نه برای خودش بود و نه برای دنیا.

آنگاه پیامبر صلی الله علیه و آله به خاطر تشکر از علی علیه السلام هر دو شتر را به او داد. خداوند نیز در ضمن آیه ای از آن حضرت قدردانی نموده و فرمود:

(ان فی ذالک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید) (17)

سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

هر کس دو رکعت نماز بخواند و در آن اندیشه ای از امور دنیا به خود راه ندهد، خداوند از او خشنود شده و گناهانش را می آمرزد. (18)

15- شراب در ماه رمضان

نجاشی شاعر، یکی از اطرافیان و ارادتمندان علی علیه السلام بود و با اشعارش سپاه علی علیه السلام را بر ضد معاویه تحریک می کرد، بارها در سپاه امیر المؤمنین علیه السلام با دشمن جنگید، ولی همین شخص یک بار پایش لغزید و در ماه رمضان شراب خورد. وی را پیش امیر المؤمنین آوردند و شرابخواریش را ثابت کردند.

حضرت علی خودش هشتاد تازیانه به او زد و یک شب نیز زندانی کرد. روز بعد دستور داد نجاشی را آوردند، حضرت بیست تازیانه دیگر بر او زد. نجاشی عرض کرد:

یا امیر المؤمنین ! این بیست تازیانه برای چیست؟

علی علیه السلام فرمود:

این بیست تازیانه به خاطر

جسارت و جرأت تو به شرابخواری در ماه رمضان است. (19)

16- ساده زیستی در اسلام

شریح قاضی (20) می گوید:

خانه ای را به هشتاد دینار خریدم، به نام خود قباله کردم و گواهان بر آن گرفتم.

خبرش به امیر المؤمنین علیه السلام رسید، مرا احضار کرد و فرمود:

ای شریح ! شنیده ام خانه ای به هشتاد دینار خریده ای و بر آن قباله نوشته و چند نفر گواه گرفته ای !؟

گفتم: آری، درست است.

امام علیه السلام نگاه خشمگین به من کرد و فرمود:

شریح از خدا بترس به زودی کسی (عزرائیل) به سوی تو خواهد آمد. نه به قباله ات نگاه می کند و نه به امضای آن گواهان اهمیت می دهد و تو را از آن خانه حیران و سرگردان خارج می کند و در گودال قبرت می گذارد.

ای شریح ! خوب تأمل کن ! مبادا این خانه را از مال دیگران خریده باشی و بهای آن را از مال حرام پرداخته باشی؟ که در این صورت، در دنیا و آخرت خویشتن را بدبخت ساخته ای.

سپس فرمود:

ای شریح ! آگاه باش ! اگر وقت خرید خانه نزد من آمده بودی برای تو قباله ای می نوشتم، که به خرید این خانه حتی به یک درهم هم رغبت نمی کردی من این چنین قباله می نوشتم: این خانه ای است که بنده خوار و ذلیل، از شخص مرده ای که آماده کوچ به عالم آخرت است، خریداری کرده که در سرای فریب (دنیا)، در محله فانی شوندگان و در کوچه هلاک شدگان قرار دارد، که دارای چهار حد است:

حد اول آن؛ به پیشامدهای ناگوار (آفات و بلاها) منتهی می شود.

و حد دوم؛ به مصیبتها (مرگ عزیزان و...)

متصل است.

و حد سوم؛ به هوسهای نفسانی و آرزوهای تباه کننده اتصال دارد.

و حد چهارمش؛ شیطان گمراه کننده است و درب این خانه از حد چهارم باز می گردد.

این خانه را شخص فریفته آرزوها از کسی که پس از مدت کوتاهی می میرد به مبلغ خارج شدن از عزت قناعت و داخل شدن در پستی دنیا پرستی خریده است... (21)

آری نگاه انسانهای وارسته نسبت به زندگی پست همین است.

17- چرا دعاهای ما مستجاب نمی شود

امیر المؤمنین علی علیه السلام روز جمعه در کوفه سخنرانی زیبایی کرد، در پایان سخنرانی فرمود:

ای مردم! هفت مصیبت بزرگ است که باید از آنها به خدا پناه ببریم:

1- عالمی که بلغزد.

2- عابدی که از عبادت خسته گردد.

3- مؤمنی که فقیر شود.

4- امینی که خیانت کند.

5- توانگری که به فقر درافتد.

6- عزیزی که خوار گردد.

7- فقیری که بیمار شود.

در این وقت مردی برخواست، عرض کرد:

یا امیر المؤمنین! خداوند در قرآن می فرماید: (ادعونی استجب لکم):

مرا بخوانید، دعا کنید، تا دعایتان را مستجاب کنم.

اما دعای ما مستجاب نمی شود؟

حضرت فرمود: علتش آن است که دلهای شما در هشت مورد یک: این که خدا را شناختید، ولی حقش را آن طور که بر شما واجب بود بجا نیاوردید، از این رو آن شناخت به درد شما نخورد.

دو: به پیغمبر خدا ایمان آورید ولی با دستورات او مخالفت کردید و شریعت او را از بین بردید! پس نتیجه ایمان شما چه شد؟

سه: قرآن را خواندید ولی به آن عمل نکردید و گفتید:

قرآن را به گوش و دل می پذیریم اما به آن به مخالفت برخواستید.

چهار: گفتید ما از آتش جهنم می ترسیم در عین حال با گناهان و معاصی

به سوی جهنم می روید.

پنج: گفتید به بهشت علاقه مندیم اما در تمام حالات کارهایی انجام می دهید که شما را از بهشت دور می سازد. پس علاقه و شوق شما نسبت به بهشت کجاست؟

شش: نعمت خدا را خوردید، ولی سپاسگزاری نکردید.

هفت: خداوند شما را به دشمنی با شیطان دستور داد و فرمود: (ان شیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا): شیطان دشمن شماست، پس شما او را دشمن بدارید! به زبان با او دشمنی کردید ولی در عمل به دوستی با او برخاستید.

هشت: عیبهای مردم را در برابر دیدگانتان قرار دادید و از عیوب خود بی خبر ماندید (نادیده گرفتید) و در نتیجه کسی را سرزنش می کنید که خود به سرزنش سزاوارتر از او هستید.

با این وضع چه دعایی از شما مستجاب می شود؟ در صورتی که شما درهای دعا و راه های آن را بسته اید پس از خدا بترسید و عملهایتان را اصلاح کنید و امر به معروف کنید و نهی از منکر نمایید تا خداوند دعاهایتان را مستجاب کند. (22)

18- عشق سوزان

مرد سیاه چهره ای به حضور علی علیه السلام رسید عرض کرد:

یا امیر المؤمنین من دزدی کرده ام مرا پاک کن! حدی بر من جاری ساز!

پس از آن که سه بار اقرار به دزدی کرد، امام علیه السلام چهار انگشت دست راست او را قطع نمود. از محضر علی علیه السلام بیرون آمد و به سوی خانه خود رهسپار گردید با این که ضربه سختی خورده بود در بین راه با شور شوق خاص فریاد می زد:

دستم را امیر المؤمنین، پیشوای پرهیزگاران و سفیدرویان، آن که رهبر دین و آقای جانشینان است،

قطع کرد.

مردم از هر طرف اطرافش را گرفته بودند، او همچنان در مدح علی سخن می گفت.

امام حسن و امام حسین از گفتار مرد با خبر شدند آمدند او را مورد محبت قرار دادند، سپس محضر پدر گرامیشان رسیدند و عرض کردند:

پدر جان! ما در بین راه مرد سیاه چهره ای که دستش را بریده بودی، دیدیم که تو را مدح می کرد.

امام علیه السلام دستور داد او را به حضورش آوردند. حضرت به وی عنایت نمود و فرمود:

من دست تو را قطع کردم، تو مرا مدح و تعریف می کنی؟

عرض کرد:

یا امیر المؤمنین! عشق با گوشت و پوست و استخوانم آمیخته است، اگر پیکرم را قطعه قطعه کنند، عشق و محبت شما از دلم یک لحظه بیرون نمی رود. شما با اجرای حکم الهی پاکم نمودی.

امام علیه السلام درباره او دعا کرد، آنگاه انگشتان بریده اش را به جایشان گذاشت، انگشتان پیوند خورد و مانند اول سالم شد. (23)

19- در سرزمین وادی السلام

روزی امیر المؤمنین علی علیه السلام از کوفه حرکت کرد و به سرزمین نجف آمد و از آن هم گذشت.

قنبر گفت: یا امیر المؤمنین! اجازه می دهی عبایم را زیر شما پهن کنم؟

حضرت فرمود: نه، اینجا محلی است که خاکهای مؤمنان در آن قرار دارد و پهن کردن عبا مزاحمتی برای آنهاست.

اصبغ می گوید؛ عرض کردم: یا امیر المؤمنین! خاک مؤمنان را دانستم چیست، ولی مزاحمت آنها چگونه است؟

فرمود: ای اصبغ! اگر پرده از مقابل چشمانت برداشته شود، ارواح مؤمنان را می بینید که در اینجا حلقه حلقه دور هم نشسته اند و یکدیگر را ملاقات می کنند و با هم مشغول صحبت هستند، اینجا

جایگاه ارواح مؤمنان است و ارواح کافران در برهوت قرار گرفته اند! (24)

20- ماجرای مشک عسل

پس از شهادت علی علیه السلام برادرش عقیل وارد دربار معاویه شد، معاویه از عقیل داستان آهن گداخته را پرسید، عقیل از یادآوری برادری مانند علی علیه السلام قطره های اشک از دیده فرو ریخت، سپس گفت:

معاویه! نخست داستان دیگری از برادرم علی نقل می کنم آنگاه از آنچه پرسیدی سخن می گویم.

روزی مهمانی به امام حسین علیه السلام وارد شد. حضرت برای پذیرایی او یک درهم وام گرفت. چون خورشتی نداشت از خادمشان، قنبر، خواست یکی از مشک های عسل را که از یمن آورده بودند باز کند، قنبر اطاعت کرد، حسین علیه السلام یک ظرف عسل از آن برداشت و مهمانش را با نان و عسل پذیرایی نمود.

هنگامی که علی علیه السلام خواست عسل را میان مسلمانان تقسیم کند، دید دهانه مشک باز شده است. فرمود:

- قنبر! دهانه این مشک عسل باز شده و به آن دست خورده است.

قنبر عرض کرد:

بلی، درست است. سپس جریان حسین علیه السلام را بیان نمود.

امام سخت خشمگین شد، دستور داد حسین را آوردند شلاق را بلند کرد او را بزند حسین علیه السلام عرض کرد:

به حق عمویم جعفر از من بگذر! هرگاه امام را به حق برادرش جعفر طیار قسم می دادند غضبش فرو می نشست. امام آرام گرفت و فرزندش حسین را بخشید.

سپس فرمود:

چرا پیش از آن که عسل میان مسلمانان تقسیم گردد به آن دست زدی؟

عرض کرد:

پدر جان! ما در آن سهمی داریم، من به عنوان قرض برداشتم وقتی که سهم ما را دادید قرضم را ادا می کنم.

حضرت فرمود:

فرزندم! اگر چه

تو هم سهمی در آن دارید ولی نباید قبل از آن که حق مسلمانان داده شود از آن برداری.

آنگاه فرمود:

اگر ندیده بودم پیغمبر خدا دندانهای پیشین تو را می بوسید به خاطر پیش دستی از مسلمانان تو را کتک زده، شکنجه می کردم. پس از آن یک درهم به قنبر داد تا با آن از بهترین عسل خریده به جای آن بگذارد.

عقیل می گوید:

گو این که دست علی را می بینم دهانه مشک عسل را باز کرده و قنبر عسل خریداری شده را در آن می ریزد. سپس دهانه مشک را جمع کرد و بست و با حال گریه عرض کرد:

(اللهم اغفر لحسین فانه لم یعلم):

بار خدایا! حسین را ببخش و از تقصیرات وی در گذر که توجه نداشت. (25)

معاویه گفت:

سخن از فضایل شخصی گفتی که کسی توان انکار آن را ندارد. خداوند رحمت کند ابوالحسن را حقا بر گذشتگان سبقت گرفت و آیندگان نیز ناتوانند مانند او عمل کنند.

اکنون داستان آهن گداخته را بگو! (26)

21- جمجمه انوشیروان سخن می گوید

به امام علی علیه السلام خبر رسید معاویه تصمیم دارد با لشکر مجهز به سرزمین های اسلامی حمله کند.

علی علیه السلام برای سرکوبی دشمنان از کوفه بیرون آمد و با سپاه مجهز به سوی صفین حرکت کردند در سر راه به شهر مدائن (پایتخت پادشاهان ساسانی) رسیدند و وارد کاخ کسری شدند. حضرت پس از ادای نماز با گروهی از یارانش مشغول گشت ویرانه های کاخ انوشیروان شدند

و به هر قسمت کاخ که می رسیدند کارهایی را که در آنجا انجام شده بود به یارانش توضیح می دادند به طوری که باعث تعجب اصحاب می شد و عاقبت یکی

از آنان گفت:

یا امیر المؤمنین ! آنچنان وضع کاخ را توضیح می دهید گویا شما مدتها اینجا زندگی کرده اید !

در آن لحظات که ویرانه های کاخها و تالارها را تماشا می کردند، ناگاه علی علیه السلام جمجمه ای پوسیده را در گوشه خرابه دید، به یکی از یارانش فرمود:

او را برداشته همراه من بیا !

سپس علی علیه السلام بر ایوان کاخ مدائن آمد و در آنجا نشست و دستور داد طشتی آوردند و مقداری آب در طشت ریختند و به آورنده جمجمه فرمود: آن را در طشت بگذار. وی هم جمجمه را در میان طشت گذاشت.

آنگاه علی علیه السلام خطاب به جمجمه فرمود:

ای جمجمه ! تو را قسم می دهم ! بگو من کیستم و تو کیستی؟ جمجمه با بیان رسا گفت:

تو امیر المؤمنین، سرور جانشینان و رهبر پرهیزگاران هستی و من بنده ای از بندگان خدا هستم.

علی علیه السلام پرسید:

حالت چگونه است؟

جواب داد:

یا امیر المؤمنین ! من پادشاه عادل بودم، نسبت به زیردستان مهر و محبت داشتم، راضی نبودم کسی در حکومت من ستم ببیند. ولی در دین مجوسی (آتش پرست) به سر می بردم. هنگامی که پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله به دنیا آمد کاخ من شکافی برداشت. آنگاه که به رسالت مبعوث شد من خواستم اسلام را بپذیرم ولی زرق و برق سلطنت مرا از ایمان و اسلام باز داشت و اکنون پشیمانم.

ای کاش که من هم ایمان می آوردم و اینک از بهشت محروم نبودم.

22- فاطمه علیهاالسلام در هاله عفت و عصمت

در آخرین روزهای زندگی، زهرای مرضیه به اسماء (27) دختر عمیس فرمود:

اسماء! من این عمل را زشت می دانم که (جنازه را روی چهار چوب می گذارند و پارچه

ای روی جنازه زنان می اندازند، به سوی قبرستان می برند) زیرا اندام او از زیر پارچه نمایان است و هر کسی از حجم و چگونگی او آگاه می شود.

اسماء گفت:

من در حبشه چیزی دیدم، اکنون شکل آن را به تو نشان می دهم. آنگاه چند شاخه تر خواست. شاخه ها را خم کرد و پارچه ای روی آنها کشید. به صورت تابوت کنونی درآورد حضرت زهرا علیهاالسلام فرمود:

- چه چیز (تابوت) خوبی است. زیرا جنازه ای که در میان آن قرار گیرد تشخیص داده نمی شود که جنازه زن است، یا جنازه مرد. (28)

آری زهرای اطهر راضی نبود پس از مرگ نیز نامحرمی حجم بدان او را ببیند.

23- جلوه گاهی از تربیت فاطمه علیهاالسلام

فضه کنیز فاطمه زهرا علیهاالسلام بود و در محضر آن بانوی گرامی پرورش یافت، مدتها مطالب خود را با آیاتی قرآنی ادا می نمود.

ابوالقاسم قشیری از شخصی نقل می کند:

از کاروانی که عازم مکه بود، فاصله داشتم، بانویی را در بیابان دیدم متحیر و نگران است. به نزد او رفتم هر چه از او پرسیدم با آیه ای از قرآن جوابم را داد.

پرسیدم: تو کیستی؟

گفت: وقل سلام فسوف تعلمون (اول سلام بگو آنگاه بپرس.)

بر او سلام کردم و گفتم:

در اینجا چه می کنی؟

گفت: و من یهدی الله فماله من مضل (فهمیدم راه را گم کرده است.)

پرسیدم: از جن هستی یا از انس؟

جواب داد: یا بنی آدم خذوا زینتکم (یعنی از آدمیان هستم.)

گفتم: از کجا می آیی؟

پاسخ داد: ینادون من مکان بعید (فهمیدم که از راه دور می آید.)

گفتم: کجا می روی؟

گفت: لله علی الناس حج البیت (دانستم قصد مکه را دارد.)

گفتم: چند روز است از کاروان

جدا شده ای؟

گفت: و لقد خلقنا السموات فی ستته ایام (فهمیدم که شش روز است.)

گفتم: آیا به غذا میل داری؟

گفت: و ما جعلنا جسدا لا یاکلون الطعام (دانستم که میل به غذا دارد به او غذا دادم.)

گفتم: عجله کن و تند بیا.

گفت: لا یکلف الله نفسا لا وسعها (فهمیدم خسته است.)

گفتم: حالا که نمی توانی راه بروی بیا با من سوار شتر شو!

گفت: لو کان فیهما الهه الا الله لفسدتا (یعنی سوار شدن مرد و زن نامحرم بر یک مرکب موجب فساد است. به ناچار من پیاده شدم و او را سوار کردم.)

گفت: سبحان الله الذی سخر لنا هذا (در مقابل این نعمت، خدا را شکر نمود.)

چون به کاروان رسیدیم، گفتم:

آیا کسی از بستگان شما در کاروان هست؟

گفت: یا داود انا جعلناک خلیفه و ما محمد الا رسول الله. یا یحیی خذ الکتاب. یا موسی انی انا الله (فهمیدم چهار نفر از کسان وی در کاروان هستند و اسمهایشان داود، موسی، یحیی و محمد می باشد. آنها را صدا کردم، در این وقت چهار نفر با شتاب به سوی وی دویدند.)

پرسیدم: اینها با تو چه نسبتی دارند؟

در جواب گفت: المال و البنون زینه الحیواه الدنیا (دانستم که چهار نفر فرزندان وی هستند.)

هنگامی که آنان نزد مادرشان رسیدند، گفت:

يا ابتی استاجره خير من استاجرت لقوی امين (متوجه شدم که به پسرانش می گويد، به من مزدی بدهند آنان نيز مقداری پول به من دادند.)

سپس گفت: والله يضاعف لم يشأ (فهميدم می گويد مزدم را زيادتر بدهند، از اين رو مزدم را اضافه کردند.)

از آنان پرسيدم: اين زن کيست؟

پاسخ دادند: اين زن مادر ما فضه، کنيز حضرت

فاطمه زهراست که مدت بیست سال است به جز قرآن سخن نمی گوید.(29)

24- قطره های اشک امام حسن علیه السلام

امام حسن علیه السلام در زمان خویش عابدترین، زاهدترین و برترین مردم به شمار می رفت. وقتی حج بجای می آورد بسیاری از اوقات پای برهنه می رفت. هر وقت به یاد مرگ می افتاد، می گریست و اگر در حضورش از قبر سخن به میان می آمد گریان می شد و چون به یاد قیامت و برانگیخته شدن در محشر می افتاد اشک می ریخت و هر وقت به یاد عبور از صراط می افتاد گریه می کرد و هرگاه به یاد حضور مردم برای حساب در پیشگاه خداوند می افتاد ناگهان فریاد می کشید و از شدت بیم و هراس از هوش می رفت و غش می کرد، هرگاه برای نماز آماده می شد اعضایش از خوف خدا می لرزید، هر وقت از بهشت و دوزخ سخن می گفت چون شخص مار گزیده مضطرب می شد آنگاه از خدا خواستار بهشت می شد و از آتش جهنم به او پناه می برد و چون آیه یا ایها الذین امنوا را تلاوت می کرد، می فرمود:

لبیک ! اللهم لبیک !...(30)

هنگامی که مشغول وضو می شد اعضایش می لرزید و چهره مبارکش زرد می گشت وقتی که می پرسیدند:

چرا چنین حالی پیدا می کنی؟

می فرمود:

سزاوار است کسی که در مقابل پروردگار عرش می ایستد، رنگش زرد و اعضای او دچار رعشه گردد.

هر وقت به در مسجد می رسید روی به آسمان می نمود، عرض می کرد:

بار خدایا ! مهمان تو بر در خانه ات ایستاده است، ای خدای بخشنده ! شخصی گناهکار پیش تو آمده، ای

خدای مهربان ! از گناهان من به خاطر بزرگواریت درگذر !(31)

25- کودکی در مکتب وحی

امام حسن علیه السلام در هفت سالگی در مجلس رسول خدا شرکت می کرد، آیات قرآنی را می شنید و حفظ می کرد. وقتی محضر مادرش می آمد آنچه را که حفظ کرده بود بیان می نمود.

امیر المؤمنین علیه السلام به منزل که می آمد، فاطمه علیه السلام آیه تازه ای از قرآن را برای علی علیه السلام می خواند.

امیر المؤمنین می فرمود:

فاطمه جان ! این آیه را از کجا یاد گرفته ای تو که در مجلس پیامبر (صلی الله علیه و آله) نبودی؟

می فرمود:

پسرت حسن در مجلس بابایش یاد می گیرد و برایم می گوید:

روزی علی علیه السلام در گوشه منزل پنهان شد امام حسن علیه السلام مانند روزهای گذشته محضر مادرش فاطمه آمد، تا آنچه را که از آیات قرآنی شنیده بیان کند. زبانش به لکنت افتاد، نتوانست سخن بگوید، فاطمه علیه السلام از این پیشامد تعجب کرد !

امام حسن عرض کرد:

مادر جان ! تعجب نکن ! حتما شخص بزرگواری سخنانم را می شنود، گوش دادن او مرا از سخن گفتن بازداشته است.

ناگاه علی علیه السلام بیرون آمد و فرزند عزیزش حسن را بغل گرفت و بوسید.(32)

26- پاسخ امام حسن (ع) به معاویه

روزی معاویه به امام حسن گفت:

من از تو بهتر هستم !

امام در پاسخ گفت:

چگونه از من بهتری، ای پسر هند !؟

معاویه گفت:

برای این که مردم در اطراف من جمع شده اند ولی اطراف تو خالی است.

امام حسن فرمود:

چقدر دور رفتی ای پسر هند جگرخوار! این، بدترین مقامی است که تو داری. زیرا آنان که در اطراف تو گرد آمده اند دو گروهند:

گروهی مطیع و گروهی مجبور.

آنان که مطیع تو هستند، معصیت کارند و اما افرادی که به طور اجبار از تو فرمانبردارند

طبق بیان قرآن عذر موجه دارند.

ولی من هرگز نمی گویم از تو بهترم چون اصلا در وجود تو خیری نیست تا خود را با فردی مثل تو مقایسه نمایم، بلکه می گویم:

خدای مهربان مرا از صفات پست پاک نموده، همان طور که تو را از صفات نیکو و پسندیده محروم ساخته است.

آری شخصیت انسان در پاکی و اخلاق پاک اوست، نه در مزایای مادی.

27- شاخه ای از درخت نبوت

یکی از فرزندان امام حسن علیه السلام به نام عمرو با کاروان امام حسین به کربلا آمد و چون کودک بود (11) سال داشت کشته نشد و با کاروان اسرا به مدینه بازگشت.

وقتی اسیران کربلا را در شام به کاخ یزید وارد کردند، چشم یزید به عمرو پسر امام حسن افتاد و به او گفت:

آیا با فرزندم خالد کشتی می گیری؟

عمرو گفت:

نه. ولکن یک چاقو به پسرت بده و یک چاقو به من بده که با هم بجنگیم، تا بدانی که کدام یک از ما شجاعتر است.

یزید از شنیدن سخن قهرمانانه، آن هم از یک کودک اسیر، تعجب کرد و گفت:

خاندان نبوت چه کوچک و چه بزرگشان همواره با ما دشمنی می کنند.

سپس این شعر را خواند:

این خویی است که من از اخزم سراغ دارم آیا از مار جز مار متولد می شود.(33)

منظور یزید این بود که آقازاده، شاخه ای از درخت نبوت است که چنین شجاعانه سخن می گوید.(34)

28- مرد لطیفه گو

مرد لطیفه گویی از دوستان امام حسن علیه السلام بود. مدتی نزد آن حضرت نیامده بود. روزی خدمت امام علیه السلام رسید. حضرت پرسید:

چگونه صبح کردی؟ (حالت چطور است؟)

گفت:

یابن رسول الله ! حال من برخلاف آن چیزی است که خودم

و خدا و شیطان آن را دوست می داریم.

امام علیه السلام خندید و فرمود:

چطور؟ توضیح بده !

گفت:

خداوند می خواهد از او اطاعت کنم و معصیت کار نباشم. اما من چنین نیستم.

و شیطان دوست دارد، خدا را معصیت کرده و به دستوراتش عمل نکنم ولی من این طور هم نیستم.

و خودم دوست دارم همیشه در دنیا باشم، این چنین هم نخواهم بود. روزی از دنیا خواهم رفت.

ناگاه شخصی برخواست و گفت:

یابن رسول الله ! چرا ما مرگ را دوست نداریم؟

امام فرمود:

به خاطر این که شما آخرت خود را ویران و این دنیا را آباد کرده اید،

بدین جهت دوست ندارید از جای آباد به جای ویران بروید.(35)

29- امام حسین علیه السلام و مرد فقیر

عرب بیابانی نیازمند وارد مدینه شد و پرسید سخی ترین و بخشنده ترین شخص در این شهر کیست؟

همه امام حسین علیه السلام را نشان دادند.

عرب امام حسین علیه السلام را در مسجد در حال نماز دید و با خواندن قطعه شعر حاجت خود را مطرح کرد. مضمون قطعه شعری که وی خواند چنین است:(36)

تا حال هر که به تو امید بسته ناامید برنگشته است، هر کس حلقه در تو را حرکت داده، دست خالی از آن در، باز نگشته است.

تو بخشنده و مورد اعتمادی و پدرت کشنده مردمان فاسق بود.

شما خانواده اگر از اول نبودید ما گرفتار آتش دوزخ بودیم.

او اشعارش را می خواند و امام در حال نماز بود. چون از نماز فارغ شد و به خانه برگشت، به غلامش قنبر فرمود:

از اموال حجاز چیزی باقی مانده است؟

غلام عرض کرد:

آری، چهار هزار دینار موجود است.

فرمود:

آن پولها را بیاور! کسی آمده که از ما به آن سزاوارتر است.

سپس عبایش را از دوش

برداشت و پولها را در میان آن ریخت و عبا را پیچید مبادا عرب را شرمنده ببیند، دستش را از شکاف در بیرون آورد و به او داد و این اشعار را سرود: (37)

این دینارها را بگیر و بدان که من از تو پوزش می خواهم و نیز که من بر تو دلسوز و مهربانم.

اگر امروز حق خود در اختیار داشتم بیشتر از این کمک می کردم، لکن روزگار با دگرگونیش بر ما جفا کرده، اکنون دست ما خالی و تنگ است.

امام علیه السلام با این اشعار از او عذرخواهی کرد.

عرب پولها را گرفت و از روی شوق گریه کرد.

امام پرسید: چرا گریستی شاید احسان ما را کم شمردی؟

گفت: گریه ام برای این است که چگونه این دستهای بخشنده را خاک در بر می گیرد و در زیر خاک می ماند.(38)

30- سفیر امام حسین علیه السلام

هنگامی که کاروان امام حسین علیه السلام در مسیر خود به سوی کوفه به منزلگاه حاجز رسید، این نامه را به مردم کوفه نوشت:

به نام خداوند بخشنده و مهربان...نامه مسلم بن عقیل به من رسید و نوشته است شما با هماهنگی و رأی نیک در راه یاری ما خاندان بوده و آماده مطالبه حق ما می باشید. از خداوند می خواهم که همه آینده مرا به خیر نموده و شما را موفق گرداند، خداوند بر همه شما ثواب و اجر بزرگ عنایت فرماید و من هم روز سه شنبه، هشتم ذی حجه، از مکه به سوی شما حرکت کرده ام، جلوتر سفیر خودم را فرستادم، با رسیدن نامه من به سرعت کارهای خود را سر و سامان دهید و من به زودی وارد خواهم شد.

نامه

را به قیس مسهر صیداوی داد و او را به سوی کوفه فرستاد.

قیس با شتاب به سوی کوفه حرکت نمود ولی در قادسیه حصین پسر نمیر - که آن سامان را تحت کنترل داشت - او را دستگیر کرد، خواست او را تفتیش کند قیس نامه امام حسین را پاره کرد و پراکنده نمود. حصین او را نزد ابن زیاد فرستاد. وقتی که قیس به نزد ابن زیاد وارد شد. ابن زیاد پرسید:

تو کیستی؟

قیس پاسخ داد:

من یکی از شیعیان امیرمؤمنان علی علیه السلام و فرزندان او هستم.

ابن زیاد: چرا نامه را پاره کردی؟

قیس: تا ندانی که در نامه چه نوشته شده است.

ابن زیاد: نامه را چه کسی برای چه شخصی نوشته است؟

قیس: نامه از امام حسین علیه السلام به جمعیتی از مردم کوفه بود که نام آنها را نمی دانم.

ابن زیاد خشمگین شد و گفت: هرگز از تو دست برنمی دارم مگر این که نام آنها را که نامه برایشان فرستاده شده بگویی، یا بالای منبر بروی و بر حسین و پدر و برادرش لعن بگویی و گرنه قطعه قطعه ات خواهم کرد.

قیس گفت: نامهای آنان را نخواهم گفت. ولی برای لعن کردن حاضرم.

قیس بالای منبر رفت، پس از حمد و ثنا و درود بر خاندان پیامبر و لعن بر ابن زیاد و بنی امیه گفت: مردم کوفه ! من سفیر امام حسین علیه السلام به سوی شما هستم، کاروان امام علیه السلام را در منزلگاه حاجز گذاشتم دعوت او را اجابت کنید !

زیاد آنچنان غضبناک شد دستور داد قیس را بالای دارالعماره برده و از همانجا به زمین انداختند و استخوانهای بدنش خورد شد. اندکی رمق

داشت یکی از دژخیمان ابن زیاد به نام عبدالملک پسر عمیر سرش را از بدن جدا کرد و بدین گونه قیس به شهادت رسید (ره).(39)

31- زائر امام حسین علیه السلام

احمد پسر داود می گوید:

همسایه ای داشتم، به نام علی پسر محمد، نقل کرد:

ماهی یک مرتبه از کوفه به زیارت قبر امام حسین علیه السلام می رفتم، چون پیر شدم و جسمم ناتوان شد، نتوانستم به زیارت امام بروم. یک بار پای پیاده به راه افتادم، پس از چند روز به زیارت قبر مطهر امام مشرف شدم و سلام کردم و دو رکعت نماز زیارت خواندم و خوابیدم. در عالم رؤیا دیدم امام حسین علیه السلام از قبر بیرون آمد و فرمود:

ای علی! چرا در حق من جفا کردی؟ در صورتی که تو به من مهربان بودی؟

عرض کردم:

سرورم! جسمم ضعیف شده و پاهایم توان راه رفتن ندارد و احساس می کنم عمرم به پایان رسیده است و اکنون که آمده ام چند روز در راه بودم و با سختی بسیار به زیارتت مشرف شدم، دوست دارم روایتی را که نقل کرده اند از خود شما بشنوم.

حضرت فرمود:

بگو کدام است؟

عرض کردم:

روایت کرده اند؛ که فرموده اید:

هر کس در حال حیاتش مرا زیارت کند، من او را پس از وفاتش زیارت خواهم کرد؟

امام علیه السلام فرمود:

بلی من گفته ام. (افزون بر این) هرگاه ببینم زوار من گرفتار آتش جهنم است، او را از آتش جهنم بیرون می آورم.(40)

32- امام زین العابدین و مرد دلقک

در مدینه مرد دلقکی بود که با رفتار خود مردم را می خنداند، ولی خودش می گفت:

من تاکنون نتوانسته ام این مرد (علی بن حسین) را بخندانم.

روزی امام به همراه دو غلامش رد می شد، عبای آن حضرت را از دوش مبارکش برداشت و فرار کرد! امام به رفتار زشت او اهمیت نداد. غلامان عبا را از آن مرد

گرفته و بر دوش حضرت انداختند.

امام پرسید:

این شخص کیست؟

گفتند:

دلقکی است که مردم را با کارهایش می خنداند.

حضرت فرمود:

به او بگویید: (ان لله یوما یخسر فیه المبطلون) خدا را روزی است که در آن روز بیهوده گران به زیان خود پی می برند.(41)

33- طولانی ترین روز عمر انسان

شخصی محضر امام زین العابدین رسید و از وضع زندگیش شکایت نمود.

امام علیه السلام فرمود:

بیچاره فرزند آدم هرگز روز گرفتار سه مصیبت است که از هیچکدام از آنها پند و عبرت نمی گیرد. اگر عبرت بگیرد دنیا و مشکلات آن برایش آسان می شود.

مصیبت اول اینکه، هر روز از عمرش کاسته می شود. اگر زیان در اموال وی پیش بیاید غمگین می گردد، با اینکه سرمایه ممکن است بار دیگر باز گردد ولی عمر قابل برگشت نیست.

دوم: هر روز، روزی خود را می خورد، اگر حلال باشد باید حساب آن را پس بدهد و اگر حرام باشد باید بر آن کیفر ببیند.

سپس فرمود:

سومی مهمتر از این است.

گفته شد، آن چیست؟

امام فرمود:

هر روز را که به پایان می رساند یک قدم به آخرت نزدیک شده اما نمی داند به سوی بهشت می رود یا به طرف جهنم.

آنگاه فرمود:

طولانی ترین روز عمر آدم، روزی است که از مادر متولد می شود. دانشمندان گفته اند این سخن را کسی پیش از امام سجاد علیه السلام نگفته است.(42)

34- انقلاب درونی

راوی می گوید:

در شام بودم اسیران آل محمد را آوردند، در بازار شام، درب مسجد، همان جایی که معمولا سایر اسیران را نگه می داشتند، باز داشتند، پیرمردی از اهالی شام جلو رفت و گفت:

سپاس خدای را که شما را کشت و آتش فتنه را خاموش کرد و از این گونه حرفهای زشت بسیار گفت. وقتی سخنش تمام شد، امام زین العابدین به او فرمود:

آیا قرآن خوانده ای؟

گفت: آری، خوانده ام

امام: آیا این آیه را خوانده ای؟ (قل لا اسئلکم علیه اجرا الا الموده فی القربی): بگو ای پیامبر! در مقابل

رسالت، پاداشی جز محبت اهل بیت و خویشانم نمی خواهم.

پیرمرد: آری، خوانده ام.

امام: اهل بیت و خویشان پیامبر ما هستیم.

آیا این آیه را خوانده ای؟ (و آت ذا القربی حقه): حق ذی القربی را بده !

مرد: آری، خوانده ام.

امام: مائیم ذوالقربی که خداوند به پیامبرش دستور داده، حق آنان را بده.

مرد: آیا واقعا شما هستید؟

امام: آری، ما هستیم.

آیا این آیه را خوانده ای؟ (و اعلموا انما غنمتم من شییء فان لله خمسه و للرسول و لذی القربی) (43): بدانید هر چه به دست می آورید پنچ یک آن از آن خدا و پیامبرش و ذی القربی است.

مرد: آری، خوانده ام.

امام: ما ذوالقربی هستیم.

آیا این آیه را خوانده ای؟ (انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا) (44): همانا خداوند اراده کرده که هرگونه آلودگی را از شما اهل بیت دور کند و پاکتان سازد.

مرد: آری، خوانده ام.

امام: آنها ما هستیم.

پیرمرد پس از شنیدن سخنان امام علیه السلام دستها را به سوی آسمان بلند کرد و سه مرتبه گفت:

خدایا ! توبه کردم، پروردگارا از کشندگان خاندان پیامبر تو (محمد صلی الله علیه و آله) بیزارم، من با این که قبلا قران را خوانده بودم ولی تاکنون این

حقایق را نمی دانستم.(45)

35- معجزه ای از امام باقر علیه السلام

ابوبصیر از ارادتمندان خاص امام باقر علیه السلام بود و از هر دو چشم نابینا شده بود. می گوید:

به امام باقر علیه السلام عرض کردم:

شما فرزندان پیامبر خدا هستید؟

فرمود: آری.

ابوبصیر: پیامبر خدا وارث همه انبیا بود. آیا هر چه آنها می دانستند پیغمبر هم می دانست؟

امام: آری.

ابوبصیر: آیا شما می توانید مرده را زنده کنید و کور و بیمار مبتلا به پیسی را شفا

دهید و از آنچه مردم می خورند و در خانه هایشان ذخیره می کنند خبر دهید؟

امام: آری، با اجازه خداوند.

در این موقع حضرت به من فرمود:

نزدیک بیا !

نزدیک رفتم، به محض این که دست مبارکش را بر صورت و چشمم کشید، بیابان، کوه، آسمان و زمین را به خوبی دیدم.

سپس فرمود:

آیا دوست داری همین گونه بینا باشی تا نظیر سایر مردم در قیامت به حساب و کتاب الهی کشیده شوی و یا مانند اول کور باشی و به طور آسان وارد بهشت گردی؟

عرض کردم:

مایلم به حال اول برگردم.

آنگاه امام علیه السلام دست مبارکش را بر چشمم کشید، دوباره نابینا شدم.(46)

36- فرمان امام باقر علیه السلام

ابوبصیر می گوید:

امام باقر علیه السلام از شخصی که از آفریقا آمده بود حال یکی از شیعیانش را پرسید، فرمود:

حال راشد چطور است؟

آن مرد گفت:

هنگامی که حرکت کردم او صحیح و سالم بود و به شما نیز سلام رساند.

امام فرمود:

خداوند رحمتش کند!

مرد: مگر راشد مرد؟

امام: آری!

- کی مرده است؟

- دو روز پس از حرکت تو.

- عجب، راشد نه مرضی داشت و نه مبتلا به دردی بود!

- مگر هر کس می میرد با مرض و علت خاصی می میرد؟

ابوبصیر می گوید: پرسیدم:

راشد چگونه آدمی بود؟

امام فرمود:

یکی از دوستان و علاقمندان ما بود.

سپس فرمود:

شما فکر می کنید که چشمهای بینا و گوشهای شنوا همراه شما نیست؟

- اگر چنین فکر کنید، بد فکر کرده اید. به خدا سوگند! چیزی از کارهای شما بر ما مخفی نیست، تمامی اعمالتان پیش ما حاضر است و ما همیشه متوجه رفتار شما هستیم. سعی کنید خودتان را به کارهای خوب عادت دهید و جزو خوبان باشید و با همین نشانه نیک هم شناخته

شوید و من فرزندان خود و همه شیعیانم را به کارهای نیک فرمان می دهم.(47)

37- جنیان در محضر ائمه علیه السلام

سعد اسکافی می گوید:

حضور امام باقر علیه السلام رفته بودم، چون اجازه ورود خواستم، امام فرمود:

عجله نکن! گروهی از برادران شما پیش من هستند، سخنی دارند.

من در بیرون منزل ماندم طولی نکشید عده ای بیرون آمدند با قیافه مخصوص، شبیه یکدیگر، گو اینکه از یک پدر و مادرند، لباس ویژه ای به تن دارند، به من سلام کردند و من جواب سلام را دادم.

پس از آن وارد محضر امام شدم، گفتم:

فدایت شوم! اینها که از حضورتان بیرون آمدند، نشناختم، چه کسانی بودند؟

فرمود: اینها برادران دینی شما از طایفه جنیان هستند.

گفتم: اجنه ها نیز به حضور شما می آیند؟

فرمود: آری، آنان نیز می آیند همانند شما از مسائل حلال و حرام می پرسند.(48)

38- محاکمه دو کبوتر

محمدبن مسلم راوی معتبر می گوید:

روزی خدمت امام باقر بودم، ناگاه یک جفت کبوتر نر و ماده به نزد حضرت آمدند و به زبان خود صدا می کردند و حضرت جوابی چند به آنها فرمود.

پس از چند لحظه پرواز کردند و بر سر دیوار نشستند و در آنجا نیز هر دو اندکی صحبت کردند و رفتند.

حقیقت ماجرا را از امام پرسیدم، فرمود:

پسر مسلم ! هر چه خدا آفریده؛ پرندگان، حیوانات و هر موجود زنده ای از ما اطاعت می کنند.

این کبوتر نر، گمان بدی به جفت خود داشت و کبوتر ماده قسم یاد می کرد که من پاکم، گمان بد به من نداشته باش ! کبوتر نر قبول نمی کرد.

ماده گفت:

راضی هستی برای محکمه نزد امام باقر برویم و درباره ما قضاوت کند؟

نر پذیرفت.

پیش من که آمدند، گفتم:

ماده راست می گوید و بی گناه است. آنها هم قضاوت مرا پذیرفتند و رفتند.(49)

39- حق را نباید بخاطر باطل ترک کرد

زراره صحابه مورد اعتماد امام باقر علیه السلام می گوید:

حضرت امام محمد باقر برای تشییع جنازه مردی از قریش رفت، من هم در خدمت امام بودم، زنی با صدای بلند گریست عطا (قاضی القضات وقت) که در تشییع جنازه حاضر بود، خطاب به زن کرد و گفت:

ساکت باش وگرنه برمی گردیم.

آن زن ساکت نشد و عطا برگشت، رفت و جنازه را تشییع نکرد.

من عرض کردم:

یابن رسول الله ! عطا برگشت.

حضرت فرمود:

ما به دنبال جنازه می رویم و با دیگران کاری نداریم. هرگاه ببینیم کار باطلی با حق آمیخته است، حق را به خاطر باطل ترک کنیم، حق مسلمان را ادا نکرده ایم. (یعنی اگر چه گریه زن با صدای بلند کار باطلی بود و تشییع جنازه

یک امر حق است، نباید به خاطر گریه زن، تشییع جنازه را ترک کرد.) سپس امام بر جنازه نماز خواند، صاحب عزا پیش آمد تشکر کرد و گفت: خداوند شما را رحمت کند شما نمی توانید پیاده راه بروید برگردید! حضرت مایل نشد برگردد.

عرض کردم:

آقا! صاحب عزا به شما اجازه برگشتن داد ضمنا من هم مطلبی دارم، می خواهم از آن بپرسم.

فرمود:

ما با اجازه او نیامده بودیم و با اجازه او برگردیم.

این ثوابی است که در جستجوی آن بودیم انسان هر اندازه از پی جنازه برود پاداش بیشتر می گیرد. (50)

بدین وسیله امام به وظیفه خود عمل نمود و حق را به خاطر باطل ترک نکرد. (امید است ما هم چنین باشیم).

40- امام صادق علیه السلام و مرد گدا

مسمع نقل می کند:

ما در سرزمین منی محضر امام صادق بودیم، مقداری انگور که در اختیار ما بود، می خوردیم، گدایی آمد و از امام کمک خواست.

امام دستور داد یک خوشه انگور به او بدهند!

گدا گفت:

احتیاج به انگور ندارم اگر پول هست بدهید!

امام فرمود:

خداوند به تو وسعت دهد. گدا رفت و امام چیزی به او نداد. گدا پس از چند قدم که رفته بود پشیمان شد و برگشت و گفت:

پس همان خوشه انگور را بدهید! امام دیگر آن خوشه را هم به او نداد.

گدای دیگری آمد. امام سه دانه انگور به ایشان داد. گدا گرفت و گفت:

سپاس آفریدگار جهانیان را که به من روزی مرحمت کرد! خواست برود، امام فرمود:

بایست! (برای تشویق وی) دو دست را پر از انگور نمود و به او داد.

گدا گرفت و گفت:

شکر خدای جهانیان را که به من روزی عطا فرمود.

امام باز خوشش آمد، فرمود:

بایست و نرو!

آنگاه از

غلام پرسید:

چقدر پول داری؟

غلام: تقریبا بیست درهم.

فرمود:

آنها را نیز به این فقیر بده!

سائل گرفت. باز زبان به سپاسگزاری گشود و گفت:

خدایا! تو را شکر گزارم، پروردگارا این نعمت از تو است و تو یکتا و بی همتایی. خواست برود، امام فرمود: نرو! سپس پیراهن خود را از تن بیرون آورد و به فقیر داد و فرمود: بپوش!

گدا پوشید و گفت:

خدا را سپاسگزارم که به من لباس داد و پوشانید.

سپس روی به امام کرد و گفت:

خداوند به شما جزای خیر بدهد. جز این دعا چیزی نگفت و برگشت و رفت.

راوی می گوید:

ما گمان کردیم که اگر این دفعه نیز به شکر و سپاسگزاری خدا می پرداخت و امام را دعا نمی کرد، حضرت چیزی به او عنایت می کرد و همچنان کمک ادامه می یافت.

ولی چون گدا لحن خود را عوض کرد بجای شکر خدا، امام را دعا نمود به این جهت کمک ادامه پیدا نکرد و حضرت احسانش را قطع نمود.(51)

41- راه عذر بسته می شود

امام صادق علیه السلام می فرماید:

زن زیبایی را روز قیامت در دادگاه عدل الهی حاضر می کنند که بخاطر جمال و زیبایی خود به گناه افتاده است؛ می پرسند:

چرا گناه کردی؟

در پاسخ می گوید:

خدایا ! چون مرا زیبا آفریدی به این جهت به گناه آلوده شدم. خداوند دستور می دهد مریم را می آورند، و به آن زن گفته می شود که تو زیباتر بودی یا مریم؟ در حالی که او را زیبا آفریدیم، اما، او به خاطر جمال خود فریب نخورد.

آنگاه مرد صاحب جمالی را در دادگاه حاضر می کنند که بخاطر زیبایی خود به گناه آلوده شده است می گوید:

پروردگارا ! مرا زیبا آفریدی

و زنان به سوی من میل و رغبت پیدا کردند و مرا فریفتند و گرفتار گناه گشتم. در این وقت یوسف علیه السلام را می آورند و به او می گویند:

تو زیباتر بودی یا یوسف؟ ما به او جمال و زیبای دادیم ولی فریب زنان نخورد !!

سپس صاحب بلا را می آورند که به خاطر بلاها و گرفتاری هایش معصیت کرده است. او هم می گوید:

خداوندا ! بلاها و مصیبت ها را بر من سخت کردی لذا به گناه افتادم. در این موقع ایوب علیه السلام را می آورند و به آن شخص می گویند:

بلای تو سخت تر بود یا بلای ایوب؟ در صورتی که ما او را به بلای سخت مبتلا کردیم اما مرتکب گناه نشد.!(52) بدین گونه راه عذر و بهانه بر گناهکاران بسته می شود.

42- خطر تفسیرهای غلط

امام صادق علیه السلام می فرماید:

شنیده بودم، شخصی را مردم عوام تعریف می کنند و از بزرگی و بزرگواری او سخن می گویند. فکر کردم به طوری که مرا نشناسد، او را از نزدیک ببینم و اندازه شخصیتش را بدانم.

یک روز در جایی او را دیدم که ارادتمندانش که همه از طبقه عوام بودند، اطراف وی را گرفته بودند. من هم صورت خود را پوشانده، به طور ناشناس در گوشه ای ایستاده بودم و رفتار او را زیر نظر داشتم. او قیافه عوام فریبی به خود گرفته بود و مرتب از جمعیت فاصله می گرفت تا آنکه از آنها جدا شد. راهی را پیش گرفت و رفت. مردم نیز به دنبال کارهایشان رفتند.

من به دنبال او رفتم ببینم کجا می رود و چه می کند.

طولی نکشید به دکان نانوایی

رسید، همین که صاحب دکان را غافل دید، فهمید نانوایی متوجه حرکات او نیست، دو عدد نان دزدید و زیر لباس خویش مخفی کرد و به راه خود ادامه داد.

من تعجب کردم، با خود گفتم:

شاید با نانوا معامله دارد و پول نان را قبلا داده یا بعدا خواهد داد.

از آنجا گذشت و به انار فروشی رسید مقداری جلوی انار فروش ایستاد. همین که احساس کرد به رفتار او متوجه ندارد، دو عدد انار برداشت و به راه افتاد.

تعجبم بیشتر شد! باز گفتم:

شاید با ایشان نیز معامله داشته است، ولی با خود گفتم:

اگر معامله است چرا رفتارش مانند رفتار دزدهاست. وقتی که احساس می کند متوجه نیستند، آنها را برمی دارد.

همچنان در تعجب بودم، تا به شخص بیماری رسید. نانها و انارها را به او داد و به راه افتاد. به دنبالش رفتم، خود را به او رسانده، گفتم:

بنده خدا! تعریف شما را شنیده بودم و میل داشتم تو را از نزدیک ببینم اما امروز کار عجیبی از تو مشاهده کردم، مرا نگران نمود. مایلم بپرسم تا نگرانی ام برطرف شود.

گفت: چه دیدی؟

گفتم:

از نانوا دو عدد نان دزدیدی و از انار فروش هم دو عدد انار سرقت کردی.

مرد، اول پرسید:

تو که هستی؟

گفتم:

از فرزندان آدم از امت محمد صلی الله علیه و آله.

مرد: از کدام خانواده؟

امام: از اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله.

مرد: از کدام شهر؟

امام: از مدینه.

مرد: تو جعفربن محمد هستی؟

امام: آری، من جعفر بن محمدم.

مرد: افسوس این شرافت نسبی، هیچ فایده ای برای تو ندارد. زیرا این پرسش تو نشان می دهد تو از علم و دانش جد و پدرت بی خبری و

از قرآن آگاهی نداری، اگر از قرآن آگاهی داشتی به من ایراد نمی گرفتی و کارهای نیک را زشت نمی شمردی.

گفتم:

از چه چیز بی خبرم؟

گفت: از قرآن.

- مگر قرآن چه گفته؟

- مگر نمی دانی که خداوند در قرآن فرموده:

(مَنْ جاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثالِها وَ مَنْ جاءَ بِالسَّيِّئَةِ فَلا يُجْزى إِلاَّ مِثْلَها وَ هُمْ لا يُظْلَمُون):

هر کس کار نیک بجای آورد، ده برابر پاداش دارد و هر کس کار زشت انجام دهد، فقط یک برابر کیفر دارد.

با این حساب وقتی من دو عدد نان دزدیدم دو گناه کردم و دو انار هم دزدیدم دو گناه انجام دادم، مجموعا چهار گناه مرتکب شده ام.

اما هنگامی که آنها را صدقه در راه خدا دادم در برابر هر کدام از آنها ده ثواب کسب کردم، جمعا چهل ثواب نصیب من شد. هرگاه چهار گناه از چهل ثواب کم گردد. سی و شش ثواب باقی می ماند. بنابراین من اکنون سی و شش ثواب دارم. این است که می گویم شما از علم و دانش بی خبری.

گفتم: مادرت به عزایت بنشیند، تو از قرآن بی خبری، خداوند می فرماید:

(انما يتقبل الله من المتقين):

خداوند فقط از پرهیزگاران می پذیرد.

تو اولا دو عدد نان دزدیدی، دو گناه کردی و دو عدد انار دزدیدی، دو گناه دیگر انجام دادی، روی هم چهار گناه مرتکب شدی. و چون مال مردم را بدون اجازه به نام صدقه به دیگری دادی، نه تنها ثواب نکردی، بلکه چهار

گناه دیگر بر آن افزودی. مجموعا هشت گناه شده، نه، این که در مقابل چهار گناه، چهل ثواب کرده باشی.

آن مرد سخنان منطقی را نپذیرفت، با من به

بحث و گفتگو پرداخت من نیز او را به حال خود گذاشته، رفتم.

@$امام صادق علیه السلام وقتی این داستان را برای دوستانش نقل کرد. فرمود:

این گونه تفسیرها و توجیهات غلط در مسایل دینی سبب می شود که عده ای خود گمراه شوند و دیگران را هم گمراه کنند. (53)

43- فضولی موقوف

مرد دهاتی پیوسته خدمت امام صادق علیه السلام رفت و آمد می کرد. مدتی امام علیه السلام او را ندید. حضرت از حال او جویا شد.

شخصی محضر امام بود خواست از مرد دهاتی عیب جویی کند و به این وسیله از ارزش او نزد امام بکاهد گفت:

آقا آن مرد دهاتی و بی سواد است، چندان آدم مهمی نیست. امام علیه السلام فرمود:

شخصیت انسان در عقل اوست و شرافتش در دین او و بزرگواریش در تقوای اوست، ارزش آدمی بسته به این سه صفت است.

زیرا مردم از لحاظ نسل یکسانند و همه از آدم هستند و مزایای مادی ارزش آفرین نمی باشند.

آن مرد از فرمایش امام علیه السلام شرمنده شد و دیگر چیزی نگفت. (54)

44- حمل بار بر دوش شیران

ابوحازم می گوید:

در زمان حکومت منصور دوانیقی من و ابراهیم پسر ادهم وارد کوفه شدیم. امام صادق نیز از مدینه به کوفه آمده بود.

وقتی که خواست از کوفه به مدینه بازگردد، علما و فضلای کوفه ایشان را بدرقه کردند.

سفیان ثوری و ابراهیم پسر ادهم (از پیشوایان صوفی) از جمله بدرقه کنندگان بودند و بدرقه کنندگان کمی از امام جلوتر رفته بودند. ناگهان در بین راه با شیر درنده ای برخورد نمودند. ابراهیم بن ادهم گفت:

بایستید تا امام صادق بیاید و ببنیم با این شیر چه رفتاری می کند.

هنگامی که حضرت رسید، جریان شیر را به حضرت گفتند. امام نزدیک شیر رفته گوش شیر را گرفت و از راه کنار زد.

آنگاه فرمود:

اگر مردم از فرمان خداوند اطاعت کنند، می توانند بارهای خود را با این شیران حمل کنند. (55)

45- در گرمای آفتاب

شیبانی می گوید:

روزی امام صادق علیه السلام را دیدم، بیلی به دست

داشت و لباس زبر کارگری پوشیده، در باغ خود چنان کار می کرد که عرق از پشت مبارکش سرازیر بود.

گفتم:

فدایت شوم! بیل را بدهید من این کار را انجام دهم.

امام فرمود:

نه، من دوست دارم که مرد برای به دست آوردن روزی زحمت بکشد و از گرمای آفتاب رنج ببرد. (56)

46- نجات از مرگ ناگهانی

روزی منصور دوانیقی - خلیفه عباسی کسی را به سراغ امام صادق علیه السلام فرستاد. هنگامی که حضرت نزد وی آمد، او را در کنار خود نشانید.

سپس چند بار صدا زد محمد را (57) پیش من بیاورید! مهدی را نزد من بیاورید! و مرتب تکرار می کرد.

به منصور گفتند:

هم اکنون می آید، وقتی که مهدی آمد منصور رو به امام کرده، گفت:

آن حدیثی را که درباره صله رحم نقل کردی دوباره بگو تا فرزندم مهدی نیز بشنود.

امام فرمود:

آری! پدرم از پدرش از جدش از امیر المؤمنین علیه السلام از رسول خدا روایت کرد که آن حضرت فرمود:

مردی که از عمرش سه سال مانده اگر صله رحم کند خداوند سی سال مانده قطع رحم کند، خداوند به خاطر قطع رحم عمر سی ساله او را سه ساله می کند.

سپس این آیه را خواند: یَمْحُوا اللَّهُ ما یَشاءُ وَ یُثْبِتُ وَ عِنْدَهُ أُمُّ الْکِتاب (58)

منصور: این حدیث نیکو است ولی منظورم این حدیث نیست.

امام: آری ! پدرم از پدرش از جدش از امیر المؤمنین علیه السلام از رسول خدا(ص) نقل کرد که فرمود:

صله رحم خانه ها را آباد می کند و عمرها را فزونی می بخشد، اگر چه بجای آورندگان مردمان خوبی نباشند.

منصور: این هم حدیثی است، لکن منظورم این حدیث نیز نیست.

امام: صله رحم حساب - روز

قیامت - را آسان می کند و از مرگ بد، ناگهانی حفظ می نماید.

منصور: آری ! منظورم همین حدیث بود. (59)

هدف منصور این بود که می خواست این حدیث را فرزندش بشنود و نسبت به صله ارحام مواظب رفتار خود گردد.

47- شکایت از مشکلات

مفضل می گوید:

محضر امام صادق علیه السلام رسیدم و از مشکلات زندگی شکایت کردم. امام علیه السلام به کنیز دستور داد کیسه ای که چهارصد درهم در آن بود، به من داد و فرمود:

با این پول زندگیت را سامان بده.

عرض کردم:

فدایت شوم ! منظورم از شرح حال این بود که در حق من دعا کنی !

امام صادق علیه السلام فرمود:

بسیار خوب دعا هم می کنم.

و در آخر فرمود:

مفضل ! از بازگو کردن شرح حال خود برای مردم پرهیز کن ! (60)

اگر چنین نکنی نزد مردم ذلیل و خوار می شوی. بنابراین برای دوری از ذلت، درد دلت را هرگز به کسی نگو !

48- شرایط قبولی دعا و انفاق

شخصی محضر امام صادق رسید عرض کرد:

دو آیه در قرآن است من هر چه دقت می کنم محتوای آن را نمی فهمم.

امام پرسید: کدام آیه؟

او در جواب گفت:

آیه اول این است که خداوند می فرماید:

(ادعونی استجب لکم): مرا بخوانید تا دعای شما را مستجاب کنم.

من خدا را می خوانم، اما دعایم مستجاب نمی شود!

حضرت فرمود:

آیا گمان می کنی خداوند خلاف وعده کرده؟

گفت: نه.

فرمود: پس علت چیست؟

گفت: نمی دانم.

فرمود:

اکنون من آگاهت می کنم، هر کس خدا را بندگی کند، به دستورات او عمل نماید، آنگاه دعا کند و شرایط دعا را رعایت کند، خداوند دعای او را اجابت خواهد کرد.

پرسید: شرایط دعا چیست؟

امام فرمود:

نخست حمد خدا را بجای می آوری و نعمت های او را یادآور می شوی و بعد شکر می کنی، سپس درود بر پیامبر صلی الله علیه و آله می فرستی، آنگاه گناهانت را به خاطر می آوری و اقرار می کنی، از آنها به خدا پناه می بری و توبه می نمایی، این است

شرایط قبولی دعا.

پس از آن فرمود:

آیه دیگر کدام است؟

عرض کرد:

این آیه که می فرماید:

(ما انفقتم من شی ء فهو یخلفه و هو خیر الرازقین): (61)

من در راه خدا انفاق می کنم ولی چیزی جای آن را پر نمی کند!

حضرت پرسید:

آیا فکر می کنی خدا از وعده خود تخلف کرده؟

در جواب گفت: نه.

امام فرمود:

پس علت چیست؟

گفت: نمی دانم.

امام فرمود:

اگر کسی از شما مال حلالی به دست آورد و در راه حلال انفاق کند هیچ درهمی را انفاق نمی کند مگر این که خداوند عوضش را به او می دهد.

49- گهواره آرام بخش

ابراهیم پسر مهزم می گوید:

در خدمت امام صادق علیه السلام بودم، شب به خانه ام که در مدینه بود برگشتم، بین من و مادرم بگو و مگو شد و من به مادرم درشتی کردم

فردای آن شب پس از نماز صبح، به خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم، پیش از آن که سخنی بگویم به من فرمود:

ای پسر مهزم! با مادرت چه کار داشتی که شب گذشته با او به درشتی سخن گفتی؟ آیا نمی دانی رحم او منزل سکونت تو و دامنش گهواره آرام بخش تو بود و پستانش ظرفی بود که از آن شیر می خوردی؟ (62)

50- موعظه کنایه آمیز

شقرانی آزاد کرده پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله می گوید:

منصور دوانیقی بیت المال را تقسیم می کرد، من هم رفتم ولی کسی را نداشتم که برایم واسطه شود تا سهمم را از بیت المال بگیرم. همچنان در خانه منصور متحیر ایستاده بودم ناگاه چشمم به امام صادق افتاد، جلو رفته عرض کردم:

فدایت شوم! من غلام شما، شقرانی هستم. امام به من محبت نمود، آنگاه حاجت خود را گفتم.

امام رفت، طولی نکشید سهمی برایم گرفت، همراه خود آورد و به من داد.

سپس با لحن ملایم فرمود:

شقرانی! کار خوب از هر کس خوب است - اما چون تو را به ما نسبت می دهند و وابسته به خاندان پیغمبر می دانند - لذا از تو خوب تر و زیباتر است.

و کار زشت از همه مردم زشت است - ولی از تو به خاطر همین نسبت زشت تر و قبیح تر است.

امام صادق با سخنان کنایه آمیز او را موعظه کرد و رفت.

شقرانی فهمید که امام از

شرابخواری او آگاه است در عین حال در حق وی محبت نمود. از این رو سخت ناراحت شد و خویشتن را سرزنش کرد.

51- عقاید مورد قبول

عمرو بن حریث می گوید:

خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم حضرت در منزل برادرش بود. گفتم: فدایت شوم آیا دینی که پیروی آن هستم برای شما بیان نکنم؟ (تا بدانم دینم درست است یا نه؟)

فرمود: چرا، بیان کن!

گفتم: دین من بدین قرار است؛

1. شهادت می دهم به این که خدایی جز خدای یگانه و بی شریکی نیست.

2. و این که محمد بنده و فرستاده اوست.

3. روز قیامت در پیش است و شکی در وقوع آن نیست و خداوند مردگان را زنده خواهد کرد.

4. اقامه نماز و دادن زکات و گرفتن روزه ماه رمضان و حج خانه خدا واجب است.

5. امامت علی علیه السلام پس از پیامبر صلی الله علیه و آله و امامت حسن و حسین و زین العابدین و محمد باقر و امامت شما بعد از او و این که شما امامان من هستید.

و بر همین روش زندگی کنم و بمیرم و بر این اساس خدا را پرستش کنم.

امام فرمود:

ای عمرو! به خدا سوگند دین من و دین پدرانم همین است.

پرهیزگار باش! و زبانت را جز از سخن خیر نگهدار! و نگو من به اراده خودم هدایت شده ام، بلکه خداوند تو را هدایت کرده است. بنابر این خدا

را در مقابل نعمتهایش که به تو داده شکرگزار باش ! و از کسانی مباش که وقتی حاضر است سرزنشش کنند و چون غایب شود پشت سرش غیبت نمایند و مردم را بر دوش خود سوار مکن ! و بر خویشتن مسلط مساز ! (به

این که کارهایی را که از عهده تو بر نمی آید، به آنها وعده بدهی.) زیرا اگر مردم را بر خود مسلط کنی، بر دوشت سوار نمایی، ممکن است استخوان شانه ات بشکند و درمانده شده از زندگی بیفتی. (63)

52- بوی بهشت

یکی از خدمت گزاران امام صادق علیه السلام به نام سالمه می گوید:

حضرت وقت احتضار (از شدت اثر سمی که به او داده بودند) بی هوش بود، هنگامی که به هوش آمد، فرمود:

به حسن افطس هفتاد دینار بدهید و به فلانی این مقدار و به دیگری فلان مقدار.

عرض کردم: به کسی این همه پول می دهید که شمشیر کشید و قصد کشتن شما را داشت؟

در پاسخ فرمود: آیا مایل نیستی من از کسانی باشم که خداوند درباره آنها می فرماید:

(والذین یصلون ما امر الله به ان یوصل و یخشون ربهم و یخافون سوء الحساب) (64) آری! ای سالمه! خداوند بهشت را آفرید و بویش را خوب و مطبوع قرار داد و بوی دل انگیز بهشت از مسافت دو هزار سال به مشام می رسد و همین بوی خوش به مشام دو دسته نمی رسد: عاق پدر و مادر و قاطع صله ارحام. (65)

53- امام کاظم علیه السلام عابدترین انسان

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

حضرت موسی بن جعفر عابدترین، دانشمندترین، سخاوتمندترین و گرامی ترین انسان در زمان خود بشمار می رفت. امام علیه السلام نمازهای مستحبی شبانه را همیشه می خواند و آن را به نماز صبح وصل می کرد سپس تا طلوع آفتاب مشغول تعقیبات می شد آنگاه پیشانی به سجده می گذاشت، تا هنگام ظهر سر از سجده برنمی داشت (66) همواره چنین دعا می نمود: (اللهم انی اسألک الراحه عند الموت و العفو عند الحساب) (67) و این دعا را تکرار می کرد.

یکی از دعایش این بود: (عظم الذنب من عبدک فلیحسن العفو من عندک) گناه از بنده ات بزرگ شد پس عفوت نیکو است.

چنان از ترس خدا می گریست

که محاسنش از اشک دیدگان تر می شد. از همه مردم بیشتر به خانواده و خویشانش رسیدگی می کرد. شبها با زنبیل هایی که محتوی طلا، نقره، آرد و خرما بود، به سراغ فقرای مدینه می رفت و به ایشان می داد در عین حال نمی فهمیدند چه کسی به آنها کمک می کند.(68)

54- عنایت امام کاظم علیه السلام به شیعیان

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

روزی هارون الرشید مقداری لباس از جمله جبّه زرباف سیاه رنگی را - که پادشاه روم به هارون فرستاده بود - به عنوان قدردانی به علی بن یقطین، هدیه کرد.

علی بن یقطین تمام آن لباسها، همراه همان جبه و مبلغی پول و خمس اموال خود را که معمولا به حضرت می داد، به محضر امام کاظم فرستاد. امام علیه السلام پول و لباسها را قبول کرد اما جبه را به وسیله آورنده بازگرداند و نامه ای به علی بن یقطین نوشت و در آن تأکید کرد جبه را نگهدار و آن را هرگز از دست مده! چون به زودی به آن نیازمند خواهی شد.

علی بن یقطین علت برگرداندن جبه را نفهمید و به شک افتاد در عین حال آن را محفوظ نگه داشت.

چند روز گذشت، علی به یکی از غلامان خدمتگزارش خشمناک شد و او را از کار برکنار کرد. غلام متوجه بود علی بن یقطین هوادار امام کاظم است، ضمنا از فرستادن هدیه ها نیز باخبر بود لذا پیش هارون رفت و از او سخن چینی کرد، گفت:

علی بن یقطین موسی بن جعفر را امام می داند و هر سال خمس اموال خود را به ایشان می فرستد، به طوری که جبه ای را که خلیفه برای

احترام از وی داده بود همراه خمس اموال فرستاد.

هارون الرشید بسیار غضبناک شد گفت:

باید این قضیه را کشف کنم اگر صحت داشته باشد علی را خواهم کشت. همان لحظه دستور داد علی را بیاورید همین که آمد، گفت:

جبه ای را که به تو دادم چه کردی؟

گفت: نزد من است آن را عطر زده، در جعبه ای در بسته محفوظ نگه می دارم، هر صبح و شام در جعبه باز کرده به عنوان تبرک آن را می بوسم و دوباره به جایش می گذارم.

هارون گفت: هم اکنون آن را بیاور!

علی گفت: هم اکنون حاضرش می کنم، به یکی از غلامان خود گفت:

برو کلید فلان اتاق را از کنیز کلیددار بگیر اتاق را که باز کردی فلان صندوق را بگشا! جعبه ای را که رویش مهر زده ام بیاور! طولی نکشید غلام جعبه مهر شده را آورد و در مقابل هارون گذاشت. دستور داد جعبه را باز کردند.

هنگامی که هارون جبه را با آن کیفیت دید که عطرآگین است خشمش فرو نشست، به علی بن یقطین گفت:

جبه را به جایش بازگردان و به سلامت برو! هرگز حرف سخن چینان را درباره تو نخواهم پذیرفت و نیز دستور داد به علی جایزه بدهند.

سپس امر کرد به سخن چین هزار تازیانه بزنند در حدود پانصد تازیانه زده بودند که از دنیا رفت.(69)

55- ارزش کار

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

علی پسر ابی حمزه می گوید:

امام موسی بن جعفر را دیدم در زمین خود کار می کرد، وجود مبارکش را عرق فرا گرفته بود. گفتم:

فدایت شوم ! کارگران کجا هستند؟

امام فرمود:

ای علی ! کسانی با دست کار کرده اند که از من و پدرم بهتر بودند.

پرسیدم:

آنها

کیانند؟

فرمود:

رسول الله و امیر المؤمنین علیه السلام و اجداد من همه با دست کار می کردند، کار کردن روش پیامبران و فرستادگان خدا و بندگان صالح است. (70)

56- همکاری با ستمگران ممنوع

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

صفوان یکی از ارادتمندان اهل بیت، آدم فهمیده و پرهیزگاری بود. شتران بسیار داشت، به وسیله کرایه دادن آنها زندگانی خود را اداره می کرد.

صفوان پس از آن که با خلیفه (هارون الرشید) قرارداد بست که حمل و نقل اسباب سفر حج وی را به عهده بگیرد، محضر امام موسی بن جعفر علیه السلام رسید. امام فرمود:

صفوان ! همه کارهای تو خوب است به جز یک عمل.

صفوان گفت:

فدایت شوم ! آن کدام عمل است؟

امام فرمود:

شترانت را به این مرد (هارون) کرایه داده ای !

صفوان: یابن رسول الله برای کار حرامی کرایه نداده ام، هارون عازم حج است برای سفر حج کرایه داده ام. افزون بر این، خودم همراه او نخواهم رفت، بعضی از غلامان خود را همراهش می فرستم.

امام: آیا تو دوست داری هارون لااقل این قدر زنده بماند که طلب تو را بدهد؟

صفوان: چرا یابن رسول الله قهرا چنین است.

امام: هر کس به هر عنوان دوست داشته باشد که ستمگران باقی بمانند شریک ستمگران است و هر کس شریک ستمگران به شمار آید، در آتش خواهد بود.

پس از این گفتگو صفوان یکجا کاروان شترش را فروخت.

هنگامی که هارون از فروختن شترها باخبر شد، صفوان را به حضور خود خواست و به او گفت:

شنیده ام شترها را یکجا فروخته ای؟

صفوان: بلی ! همین طور است.

هارون: چرا؟

صفوان: پیر شده و از کار افتاده ام و غلامان نیز از عهده این کار به خوبی بر نمی آیند.

هارون: نه، من می دانم

چرا فروختی! حتما موسی بن جعفر از موضوع قراردادی که برای حمل اسباب و اثاث بستی. آگاه شده و تو را از این عمل نهی کرده است. او به تو دستور داده است، شترانت را بفروشی!

صفوان: مرا با موسی بن جعفر چه کار.

هارون با لحنی خشمگین گفت:

صفوان! دروغ می گویی اگر دوستی های سابق نبود، همین حالا سرت را از بدنت جدا می کردم.(71)

57- از همه به من نزدیکتر

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

روزی ابوحنیفه محضر امام صادق علیه السلام رسید، عرض کرد:

من فرزندت موسی (امام کاظم) را دیدم که نماز می خواند و مردم از جلوی او عبور می کردند و آنها را مانع نمی شد، در حالی که این کار خوب نیست.

حضرت صادق علیه السلام فرمود:

فرزندم موسی را صدا بزنید! چون خدمت پدر آمد، حضرت به او فرمود: ابوحنیفه می گوید:

تو مشغول نماز بوده ای و مردم از جلویت رفت و آمد می کردند، آنها را نهی نکرده ای؟

در پاسخ عرض کرد: پدر جان! آن کس که من برای او نماز می خواندم از همه به من نزدیکتر بود، زیرا خداوند می فرماید:

ما به انسان از رگ گردنش نزدیکتر هستیم.(72)

امام صادق علیه السلام او را به سینه چسبانید و فرمود:

فدایت شوم که اسرار الهی در قلب تو وجود دارد.(73)

58- امام رضا علیه السلام و مردی در سفر مانده

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

یسع پسر حمزه می گوید:

در محضر امام رضا بودم، صحبت می کردیم، عده زیادی نیز آنجا بودند که از مسائل حلال و حرام می پرسیدند. در این وقت مردی بلند قد و گندمگون وارد شد و گفت:

فرزند رسول خدا ! من از دوستداران شما و اجدادتان هستم، خرجی راهم تمام شده، اگر صلاح بدانید مبلغی به من مرحمت کنید تا به وطن خود برسم و در آنجا از طرف شما به اندازه همان مبلغ صدقه می دهم، چون من در وطن خویش ثروتمندم اکنون در سفر نیازمندم.

امام برخاست و به اطاق دیگر رفت، دویست دینار آورد در را کمی باز کرد خود پشت در ایستاد و دستش را بیرون آورد و آن شخص را صدا زد و فرمود:

این دویست دینار را بگیر

و در مخارج راهت استفاده کن و از آن تبرک بجوی و لازم نیست به اندازه آن از طرف من صدقه بدهی. برو که مرا نبینی و من نیز تو را نبینم.

آن مرد دینارها را گرفت و رفت، حضرت به اتاق اول آمد به حضرت عرض کردند:

شما خیلی به او لطف کردید و مورد عنایت خویش قرار دادید، چرا خود را پشت در نهان کردید که هنگام گرفتن دینارها شما را نبیند؟

امام فرمود:

به خاطر این که شرمندگی نیاز و سؤال را در چهره او نبینم...(74)

59- اول قرارداد، سپس کار

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

سلیمان جعفری که یکی از ارادتمندان امام رضا علیه السلام بود، می گوید:

برای کاری خدمت امام رفته بودم، چون کارم تمام شد خواستم به منزل خود برگردم، امام فرمود:

امشب نزد ما بمان!

در محضر امام به خانه او رفتیم، غلامان آن حضرت مشغول بنایی بودند امام در میان آنها غلامی سیاه را دید که از غلامان آن حضرت نبود، پرسید:

- این کیست؟

عرض کردند:

- به ما کمک می کند به او چیزی خواهیم داد.

فرمود:

- مزدش را تعیین کرده اید؟

عرض کردند:

- نه، هر چه بدهیم راضی می شود.

امام برآشفت و بسیار خشمگین شد. من عرض کردم:

فدایت شوم چرا خودت را ناراحت می کنید؟

فرمود:

من بارها به اینها گفته ام هیچکس را برای کاری نیاورید مگر آن که قبلا مزدش را تعیین کنید و قرارداد ببندید. کسی که بدون قرارداد قبلی کاری انجام دهد اگر سه برابر به او مزد بدهی، خیال می کند مزدش را کم داده ای، اما اگر مزدش را قبلا تعیین کنی وقتی مزدش را بپردازی از تو خشنود خواهد شد که به گفته خود عمل کرده ای

و اگر بیش از مقدار قرارداد چیزی به او بدهی هر چه کم و ناچیز باشد، متوجه می شود اضافه داده ای، سپاسگزار خواهد بود.(75)

60- امام جواد علیه السلام و دستور مدارا با پدر

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

بکر پسر صالح می گوید:

من دامادی داشتم به امام جواد علیه السلام نامه ای نوشت و در آن اظهار داشت که پدرم دشمن اهل بیت است و عقیده فاسد دارد، با من هم بدرفتاری می کند و خیلی اذیتم می نماید.

سرورم! نخست از تو می خواهم برای من دعا کنی! ضمنا نظر تو در این باره چیست؟ آیا علیه او افشاگری کنم و عقیده فاسد و رفتار زشت او را برای دیگران بیان کنم؟ یا با او مدارا نموده و خوش رفتار باشم؟

امام جواد علیه السلام در پاسخ نوشت:

مضمون نامه تو و آنچه که راجع به پدر خود نوشته بودی فهمیدم، البته به خواست خداوند من از دعای خیر تو غفلت نمی کنم اما این را هم بدان مدارا و خوش رفتاری برای تو، بهتر از افشاگری و پرده دری است و نیز بدان با هر سختی، آسانی است. شکیبا باش و عاقبت نیکو اختصاص به پرهیزگاران دارد. خداوند تو را در دوستی اهل بیت ثابت قدم بدارد! ما و شما در پناه خداوند هستیم و پروردگار نیز پناهندگان خود را نگهداری می کند.

بکر می گوید:

پس از آن خداوند قلب پدر دامادم را چنان دگرگون ساخت که دوستدار اهل بیت شد و به پسرش هم محبت نمود.(76)

61- امام جواد علیه السلام و تقدیر از علمای ربانی

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

محمد پسر اسحاق و حسن بن محمد می گوید:

ما پس از وفات زکریا بن آدم به سوی حج حرکت کردیم، نامه امام جواد علیه السلام در بین راه به ما رسید. در آن نوشته بود:

به یاد قضای خداوند درباره زکریا بن آدم افتادم، پروردگار او را از روز تولد تا روز درگذشت

و همچنین روز رستاخیز که زنده می شود، مورد رحمت و عنایت خویش قرار دهد ! او در درون زندگی عارفانه زیست و انسان حق شناس و حق گو بود و در این راه رنجها کشید و صبر و تحمل نمود. پیوسته به وظیفه خویش عمل می کرد، کارهایی که مورد رضای خداوند و پیامبر بود انجام می داد.

او پاک و بی آلایش از دنیا رفت، خداوند اجر نیت و پاداش سعی و تلاش وی را عنایت کند !

وصی او نیز مورد توجه ماست، او را بهتر می شناسیم و نظر ما نسبت به او بر نمی گردد. منظور حسن پسر محمدبن عمران است.(77)

امید است علمای زمان ما نیز طوری رفتار کنند که همگان مورد تقدیر و تأیید ائمه اطهار علیه السلام قرار گیرند.

62- تقدیری دیگر از یک عالم ربانی

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

یکی از شخصیت های مورد پسند امام جواد علیه السلام علی بن مهزیار اهوازی است. حسن پسر شمون می گوید:

نامه ای را که امام جواد علیه السلام با دست خط خود به علی بن مهزیار نوشته بود خواندم، چنین بود: به نام خداوند بخشنده و مهربان.

ای علی بن مهزیار ! خداوند بهترین پاداش را به تو عنایت کند ! منزلت را در بهشت قرار دهد، تو را در دنیا و آخرت خوار نکند و با ما محشور گرداند !

ای علی ! تو را در خیرخواهی، مسلمانی، فرمان برداری از خداوند، احترام به دیگران، انجام وظایف دینی، آزمایش کردم، و تو را پسندیدم.

اگر بگویم مانند تو را ندیده ام حتما راست گفته ام. خداوند جایگاه تو را در بهشت برین قرار دهد.

ای علی ! در سرما و گرما، در شب و روز، خدمت تو برای ما

مخفی نیست. از خداوند مسئلت دارم روز رستاخیز تو را آن چنان مشمول رحمت خود قرار دهد که مورد غبطه دیگران باشی! خداوند دعا را مستجاب می کند.(78)

63- امام هادی در سامرا

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

امام هادی (علی النقی) در صریا (دهی است در اطراف مدینه) در نیمه ذیحجه به سال 212 متولد شد و در سامرا نیمه ماه رجب سال 254 وفات یافت و چهل و یک سال داشت و مدت امامت آن حضرت 33 سال بود، مادرش کنیزی بود که سمانه نام داشت.

متوکل عباسی آن جناب را به مأموریت یحیی بن هرثمه از مدینه به سامرا آورد و در همان شهر ماند تا از دنیا رحلت نمود.(79)

روزی که حضرت با یحیی بن هرثمه وارد سامرا شد. در کاروانسرای گدایان به امام علیه السلام جای دادند.

صالح بن سعید می گوید:

روزی که امام هادی وارد سامرا شد خدمت آن حضرت رسیدم.

عرض کردم:

فدایت شوم این ستمگران سعی می کنند به هر وسیله که هست نور شما را خاموش سازند و نسبت به شما اهانت کنند، تا آنجا که شما را در این مکان پست که کاروانسرای فقر است، جای داده اند.

در این وقت امام علیه السلام با دست به سویی اشاره کرد و فرمود:

این جا را نگاه کن ای پسر سعید!

ناگاه باغهای زیبا و پر از میوه و جوی های جاری و خدمت گزاران بهشتی همچون مرواریدهای دست نخورده دیدم، چشمهایم خیره شد و بسیار تعجب کردم.

امام فرمود:

ما هر کجا باشیم این وضع برای ماست، ای پسر سعید ! ما در کاروانسرای گدایان نیستیم.(80)

64- هجوم به خانه امام هادی علیه السلام

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

مردکی به نام بطحایی پیش متوکل عباسی از امام هادی سخن چینی کرد که اسلحه و پول و نیرو فراهم آورده و قصد قیام دارد.

متوکل به سعید حاجب دستور داد شبانه به خانه امام هجوم ببرد و هر چه پول و اسلحه

بیابد ضبط کرده، بیاورد.

سعید می گوید: شبانه به خانه آن حضرت رفتم نردبانی نیز همراه خود بردم، به وسیله آن خود را بالای پشت بام رساندم. سپس از پلکان پایین آمدم، شب تاریک بود در این فکر بودم که چگونه وارد اتاق شوم، ناگهان از داخل اتاق مرا صدا زد، فرمود:

سعید! همانجا بمان! تا برایت شمع بیاورند.

فوری شمع آوردند، داخل اتاق شدم دیدم امام جبه ای از پشم به تن دارد و شب کلاهی بر سر گذاشته و جانماز را روی حصیر گسترده و مشغول مناجات است. به من فرمود:

این اطاقها در اختیار شماست می توانی همه را بگردی! وارد اتاقها شدم همه را بازرسی کردم ولی چیزی در آنها نیافتم. تنها کیسه ای که به مهر مادر متوکل مهر خورده بود پیدا کردم و کیسه ای مهر شده دیگر نیز با آن بود. هر دو را برداشتم. آنگاه امام فرمود: زیرا این جانماز را نیز نگاه کن! جانماز را بلند کردم، شمشیری که داخل غلاف بود دیدم، آن را نیز برداشته، همه را نزد متوکل بردم.

هنگامی که چشم متوکل بر مهر مادرش روی کیسه افتاد، مادرش را خواست و جریان کیسه را از او پرسید.

مادرش گفت: آن وقت که بیمار بودی نذر کردم هرگاه تو بهتر شدی ده هزار دینار از مال خودم به ابوالحسن (امام هادی) بدهیم. پس از بهبودی شما آن را در همین کیسه گذاشته به او فرستادم که ابوالحسن حتی باز هم نکرده است.

متوکل کیسه دومی را باز کرد. آن چهارصد دینار بود.

آنگاه به من دستور داد یک کیسه دیگر روی کیسه زر مادرش گذاشته، هر دو کیسه را با

آن شمشیر به ابوالحسن باز گردان.

سعید می گوید: من کیسه را با آن شمشیر به ابوالحسن باز گردان.

سعید می گوید: من کیسه ها و شمشیر را به خدمت امام باز گرداندم. اما از حضرت خجالت می کشیدم، از این رو عرض کردم:

سرورم! بر من گران بود بدون اجازه شما وارد خانه شوم اما چه کنم که مأمور بودم و توان سرپیچی از فرمان امیر نداشتم.

امام علیه السلام فرمود:

(و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون): به زودی ستمگران خواهند فهمید به کجا برگشت می نمایند.(81)

65- در تنگنای سخت

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

ابو هاشم می گوید:

یک وقت از نظر زندگی در تنگنای شدید قرار گرفتم. به حضور امام هادی رفتم، اجازه ورود داد. همین که در محضرش نشستم، فرمود:

ای ابو هاشم! کدام از نعمتها را که خداوند به تو عطا کرده می توانی شکرانه اش را به جای آوری؟ من سکوت کردم و ندانستم در جواب چه بگویم.

آن حضرت آغاز سخن کرد و فرمود: خداوند ایمان را به تو مرحمت کرده به خاطر آن بدنت را بر آتش جهنم حرام کرد و تو را عافیت و سلامتی داد و بدین وسیله تو را بر عبادت و بندگی یاری فرمود و به تو قناعت بخشید که با این صفت آبرویت را حفظ نمود.

آنگاه فرمود: ای ابوهاشم! من در آغاز این نعمتها را به یاد تو آوردم، چون می دانستم به جهت تنگدستی از آن کسی که این همه نعمتها را به تو عنایت کرده به من شکایت کنی. اینک دستور دادم صد دینار (طلا) به تو بدهند آن را بگیر و به زندگی ات سامان بده! شکر نعمتهای خدا را بجای

آور !(82)

66- نگین انگشتر

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

یونس نقاش، در سامرا همسایه امام هادی علیه السلام بود، پیوسته به حضور امام علیه السلام شرفیاب می شد و به آن حضرت خدمت می کرد.

یک روز در حالی که لرزه اندامش را فرا گرفته بود محضر امام آمد و عرض کرد:

سرورم ! وصیت می کنم با خانواده ام به نیکی رفتار نمایید !

امام فرمود:

- چه شده است؟

عرض کرد:

- آماده مرگ شده ام.

امام با لبخند فرمود: چرا؟

عرض کرد:

موسی بن بغا (83) نگین پر قیمتی به من فرستاد تا روی آن نقشی بندازم. موقع نقاشی نگین شکست و دو قسمت شد. فردا روز وعده است که نگین را به او بدهم، موسی بن بغا که حالش معلوم است اگر از این قضیه آگاه شود، یا مرا می کشد، یا هزار تازیانه به من می زند.

امام علیه السلام فرمود:

برو به خانه ات جز خیر و نیکی چیز دیگر نخواهد بود. فردای آن روز یونس در حال لرزان خدمت امام رسید و عرض کرد:

فرستاده موسی بن بغا آمده تا نگین انگشتر را بگیرد.

امام فرمود:

نزد او برو جز خوبی چیزی نخواهی دید.

یونس رفت و خندان برگشت و عرض کرد:

سرورم! چون نزد موسی بن بغا رفتم، گفت: زنها بر سر نگین با هم دعوا دارند ممکن است آن را دو قسمت کنی تا دو نگین شود؟ اگر چنین کنی تو را بی نیاز خواهم کرد.

امام علیه السلام خدا را سپاسگزاری کرد و به یونس فرمود:

به او چه گفتی؟

- گفتم: مرا مهلت بده تا درباره آن فکر کنم که چگونه این کار را انجام دهم.

امام فرمود: خوب پاسخ دادی. (84) بدین گونه، یونس نقاش، از مشکلی که زندگی او

را تهدید می کرد رهایی یافت.

67- امام حسن عسکری و شکنجه گران

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

در زمان خلیفه وقت (مهتدی عباسی) امام حسن عسکری را زندانی کردند. رئیس زندان فردی به نام صالح بن وصیف بود.

گروهی از دشمنان امام علیه السلام پیش رئیس زندان رفتند و اکیدا از او خواستند به آن حضرت در زندان سخت بگیرد.

رئیس زندان گفت:

چه کنم؟ دو نفر از بدترین اشخاص را برای شکنجه حسن عسکری مأمور کردم، آن دو نفر پس از مشاهده حال عبادت و راز و نیاز آن حضرت، آن چنان تحت تأثیر قرار گرفته اند که خود مرتب به عبادت و نماز مشغولند، به طوری که رفتارشان شگفت آور است! آنها را احضار کردم و پرسیدم:

شما چرا چنین شده اید؟ چرا به این شخص شکنجه نمی کنید، مگر از ایشان چه دیده اید؟

در پاسخ گفتند:

چه بگویم درباره شخصی که روزها را روزه می گیرد و شبها را به عبادت می گذراند، نه سخن می گوید و نه جز عبادت به کار دیگر سرگرم می گردد، هنگامی که به ما نگاه می کند بدنمان می لرزد و چنان وحشت سراسر وجود ما را فرا می گیرد که نمی توانیم خود را نگه داریم. مخالفین امام که این سخنان را شنیدند ناامید سر افکنده برگشتند.(85)

68- نامه امام عسکری به یکی از علمای بزرگ

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

امام حسن عسکری نامه ای به یکی از بزرگان فقهای شیعه (علی پسر حسین بن بابویه قمی) نوشته اند که فرازی از آن چنین است:

ای علی! پیوسته صبر و شکیبایی کن! و منتظر فرج باش! همانا پیامبر صلی الله علیه و آله فرموده است: بهترین اعمال امت من انتظار فرج است. همواره شیعیان ما در حزن و اندوه خواهند بود، تا فرزندم (امام

قائم علیه السلام) ظهور نماید، همان کسی که پیغمبر صلی الله علیه و آله بشارت ظهور او را چنین داد: زمین را پر از عدل و داد کند، همچنان که پر از ظلم و جور شده است.

ای بزرگمرد و مورد اعتماد من ! ای ابوالحسن ! صبر کن ! و بگو به شیعیان صبر کنند، در حقیقت زمین از آن خداست. به هر کس بخواهد می دهد، سرانجام نیکو برای پرهیزکاران است و سلام و رحمت و برکات خداوند بر تو و همه شیعیانم، درود او بر محمد و آلش باد.(86)

69- غیبت امام زمان (عج) در بیان پیغمبر صلی الله علیه و آله

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

پیامبر اسلام می فرماید:

یا علی ! تو از من و من از تو هستم، تو برادر من و وزیر منی. هنگامی که رحلت نمودم در سینه های قومی عداوت هایی درباره تو پدید می آید و به زودی آشوبی شدید رخ می دهد که دامنگیر همه خواهد شد. این قضیه پس از غیبت پنجمین امام از فرزندان امام هفتم از نسل تو خواهد بود و اهل زمین و آسمان در غیبت او غمگین می شوند.

در آن وقت چه بسیار مرد و زن مؤمن افسوس می خورند و دردمند و سرگردان می باشند !

سپس رسول خدا سر مبارک خود را به زیر انداخت. لحظه بعد سر برداشت و فرمود:

پدر و مادرم فدای کسی که همنام و شبیه من و موسی بن عمران است. او لباسی از نور بسیار درخشنده می پوشد.

برای آنان که در غیبت او آرامش ندارند، تأسف دارم. آنها صدایی را از دور می شنوند که برای مؤمنان رحمت و برای کافران عذاب است.

امیر المؤمنین: یا رسول الله آن صدا چیست؟

پیامبر: در ماه رجب سه

مرتبه صدا می آید، دور و نزدیک همه می شنوند:

صدای اول، (الا لعنه الله علی القوم الظالمین)

و صدای دوم، (ازفت الازفه) یعنی روز قیامت فرا رسیده است

و صدای سوم، آشکارا شخصی را نزدیک خورشید می بینید که می گوید:

ای اهل عالم آگاه باشید! خداوند مهدی فرزند امام حسن عسکری فرزند...تا علی بن ابی طالب می شمرد، برانگیخت و روز نابودی ستمگران فرا رسید!

در آن موقع امام زمان ظهور می کند خداوند دلهای دوستانش را شاد می گرداند و عقده های دلشان را برطرف می سازد.

امیر المؤمنین: یا رسول الله! بعد از من چند امام خواهد بود؟

پیامبر: پس از تو از امام حسین نُه امام خواهد بود و نهمی قائم آنهاست. (87)

70- غیبت امام زمان در بیان علی علیه السلام

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

امیر المؤمنین علیه السلام می فرماید:

خداوند در آخرالزمان و روزگار سخت مردی را می انگیزد و او را به وسیله فرشتگان خود تأیید کرده، یاران وی را حفظ می کند و با آیات و معجزات خودش او را یاری نموده و بر کره زمین مسلط می گرداند تا آنجا که عده ای از مردم با میل و گروهی به اجبار به دین خداوند می گروند.

او زمین را پس از آن که پر از ظلم و ستم می گردد، پر از عدل و داد و نور و برهان می کند. تمام مردم جهان در برابر وی مطیع می شوند. هیچ کافری نمی ماند، مگر این که مؤمن می شود، هیچ تبهکاری نمی ماند مگر این که اصلاح می گردد.

در دوران سلطنت او درندگان در حال آشتی و صلح زندگی می کنند و زمینیان خود را رشد می دهند و آسمان برکاتش را فرو

می ریزد، گنجها برای او آشکار می شود، مدت چهل سال بر شرق و غرب حکومت خواهد کرد. خوشا به حال آن کسی که روزگار او را درک کند و سخنان وی را بشنود.(88)

71- یک داستان جالب

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

احمد پسر ابی روح می گوید:

زنی از اهل دینور مرا خواست، چون نزد او رفتم گفت:

ای پسر ابی روح ! تو از لحاظ دین و تقوی از همه مورد اطمینان تر هستی می خواهم امانتی به تو بسپارم که آن را به عهده گرفته و به صاحبش برسانی.

گفتم:

به خواست خداوند انجام می دهم.

گفت:

مبلغی پول در این کیسه مهر کرده است، آن را باز مکن ! و نگاه ننما ! تا آن که به کسی بدهی که پیش از باز کردن، آنچه در آن هست به تو بگوید و این همه گوشواره من که ده دینار ارزش دارد و سه دانه مروارید نیز در آن است که معادل با ده دینار می باشد و من حاجتی به امام زمان دارم مایلم پیش از آن که از او بپرسم به من خبر دهد.

گفتم:

حاجت تو چیست؟

گفت:

مادرم ده دینار در عروسی من وام گرفته، اکنون نمی دانم از چه کسی گرفته و باید به کی پرداخت کنم؟ اگر امام زمان علیه السلام خبر آن را به تو داد، هر کس را که حضرت به تو نشان داد این کیسه را به او بده.

با خود گفتم:

اگر جعفربن علی (جعفر کذاب پسر امام علی النقی که آن روزها ادعای امامت می کرد) آن را از من بخواهد چه بگویم؟ سپس گفتم:

این خود یک نوع آزمایش است بین من و جعفر (اگر او امام زمان باشد ناگفته می

داند نیاز به گفتن من ندارد.)

احمد پسر ابی روح می گوید:

آن مال را برداشتم و در بغداد نزد حاجز پسر یزید وشأ (وکیل امام زمان) رفتم، سلام کردم و نشستم. حاجز پرسید:

کاری داری؟

گفتم: مقدار مال نزد من است، آن را وقتی به شما می دهم که از طرف امام زمان خبر دهی، مقدار آن چقدر است و چه کسی آن را به من داده است، اگر خبر دهی به شما تسلیم می کنم.

حاجز گفت:

ای احمد ! این مال را به سامرا ببر !

گفتم:

لا اله الله ! چه کار بزرگی را به عهده گرفته ام. از آنجا بیرون آمدم خود را به سامرا رساندم، با خود گفتم:

اول سری به جعفر کذاب می زنم، سپس گفتم:

نه، نخست به خانه امام حسن عسکری می روم، چنانچه به وسیله امام زمان آزمایش درست درآمد که هیچ وگرنه به نزد جعفر خواهم رفت.

وقتی به خانه امام حسن عسکری نزدیک شدم، خادمی از خانه بیرون آمد و گفت:

تو احمد پسر ابی روح هستی؟

گفتم: آری !

گفت:

این نامه را بخوان! نامه را گرفتم و خواندم دیدم نوشته است: به نام خداوند بخشنده و مهربان، ای پسر ابی روح! عاتکه دختر دیرانی کیسه ای به عنوان امانت به شما داده، هزار درهم در آن است تو امانت را خوب به جایش رساندی، نه کیسه را باز کردی و نه دانستی چه در آن هست. ولی بدان در کیسه هزار درهم و پنجاه دینار موجود است و نیز آن زن گوشواره ای به تو داده گمان می کند معادل با ده دینار است.

گمانش درست است. اما با دو نگینی که در کیسه می باشد و نیز سه دانه مروارید

در آن کیسه است که او مرواریدها را به ده دینار خریده ولی ارزش آنها بیش از ده دینار است. آن گوشواره را به فلان خدمتکار ما بده که به او بخشیدیم و به بغداد برو و پولها را به حاجز بده و مقداری از آن پول برای مخارج راهت به تو می دهد، بگیر!

و اما ده دینار که زن می گوید مادرش در عروسی وی وام گرفته و اکنون نمی داند از کی گرفته است؟ بدان که او می داند مادرش وام را از کلثوم دختر احمد گرفته که او زن ناصبی (دشمن اهل بیت) است. ولی برای عاتکه گران بود که آن پول را به آن زن ناصبی بدهد، اگر او از ما اجازه بخواهد آن ده دینار را در میان برادران خود تقسیم کند ما اجازه می دهیم ولی آن را به خواهران تهی دست بدهد.

ای پسر ابی روح لازم نیست نزد جعفر بروی و او را آزمایش کنی، زودتر به وطن برگرد که عمویت از دنیا رفته و خداوند زندگی او را به تو قسمت نموده است.

من به بغداد آمدم و کیسه پول را به حاجز دادم. حاجز پولها را شمرد، همان مقدار بود که امام نوشته بود. حاجز سی دینار از آن پول به من داد و گفت:

امام دستور داده این مقدار را برای مخارج راه به تو بدهم. من نیز سی دینار را گرفتم و به منزلی که در بغداد گرفته بودم برگشتم، در آنجا خبر رسید عمویم فوت کرده و خویشان مرا خواسته اند نزد آنها برگردم، من به وطن برگشتم و از عمویم مبلغ سه هزار دینار

و صدهزار درهم به من ارث رسید(89)

72- مقدس اردبیلی در محضر امام زمان (عج)

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

عالم فاضل و پرهیزگار میر علام - که از شاگردان مقدس اردبیلی بوده است می گوید:

در یکی از شبها در صحن مقدس امیر المؤمنین علیه السلام بودم مقدار زیادی از شب گذاشته بود که ناگاه دیدم شخصی به طرف حرم امیر المؤمنین می رود. وقتی نزدیک او رفتم، دیدم استاد بزرگ و پرهیزگارم مولانا مقدس اردبیلی (قدس سره) است. من خود را از او پنهان کردم، مقدس به درب حرم رسید. در بسته بود، ولی به محض رسیدن او، در باز شد و وارد حرم گردید. در کنار قبر مطهر امام قرار گرفت. صدای مقدس را شنیدم مثل این که آهسته با کسی حرف می زند.

سپس از حرم بیرون آمد در بسته شد. من به دنبال او رفتم، از شهر نجف خارج شد و به جناب کوفه رهسپار گشت. من هم پشت سر او بودم به طوری که او مرا نمی دید. تا این که داخل مسجد کوفه شد و به سمت محرابی که امیر المؤمنین علیه السلام آنجا شهید شد، رفت و مدتی آنجا توقف کرد، آنگاه برگشت از مسجد بیرون آمد و به سوی نجف حرکت کرد. من همچنان دنبال او بودم تا به دروازه نجف رسیدیم، در آنجا سرفه ام گرفت، نتوانستم خودداری کنم، چون صدای سرفه مرا شنید برگشت و نگاهی به من کرد و مرا شناخت، گفت: تو میر علام هستی؟

گفتم: آری !

گفت:

اینجا چه می کنی؟

گفتم:

از لحظه ای که شما وارد صحن مطهر شدید تاکنون همه جا با شما بوده ام. شما را به صاحب این قبر سوگند می دهم ! آنچه

در این شب بر تو گذشت از اول تا به آخر برایم بیان فرمایید.

گفت: می گویم، به شرط این که تا زنده ام به کسی نگویی! وقتی اطمینان پیدا کرد به کسی نخواهم گفت، فرمود:

فرزندم! بعضی اوقات مسائل علمی بر من مشکل می شود، به حضور آقا امیر المؤمنین رسیده و حل مشکل را از او می خواهم و پاسخ پرسشها را از مقام آن حضرت می شنوم، امشب نیز برای حل مشکلی به حضورش رفتم و از خداوند خواستم که مولا علی علیه السلام جواب پرسشهایم را بدهد. ناگاه صدایی از قبر شریف شنیدم که فرمود:

برو به مسجد کوفه و از فرزندم قائم سؤال کن! زیرا او امام زمان تو است. من هم به مسجد کوفه آمدم و به خدمت حضرت رسیدم و مسأله را پرسیدم و حضرت پاسخ داد و اینک برگشته به منزل خود می روم. (90)

73- ماجرای ازدواج جویبر و ذلفا

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

جویبر از اهل یمامه بود، هنگامی که آوازه پیغمبر صلی الله علیه و آله را شنید، به مدینه آمد و اسلام آورد. طولی نکشید از خوبان اصحاب رسول خدا به شمار آمد و مورد توجه پیامبر اسلام قرار گرفت. چون نه، پول داشت و نه، منزل و نه، آشنایی، پیغمبر صلی الله علیه و آله دستور داد در مسجد به سر برد. تدریجا عده ای از فقرا اسلام آوردند و آنان نیز با جویبر در مسجد به سر می بردند. رفته رفته مسجد پر شد، همه در مضیقه قرار گرفتند. از جانب خداوند دستور رسید کسی حق ندارد در مسجد بخوابد! پیامبر دستور داد بیرون مسجد سایبانی ساختند تا مسلمانان غریب و

بی پناه در آنجا ساکن شوند و آن مکان را (صفه) نامیدند و به ساکنین آنجا اهل صفه می گفتند. رسول خدا مرتب به وضع آنها رسیدگی می کرد و مشکلاتشان را برطرف می ساخت. روزی پیامبر اسلام برای رسیدگی به وضع آنها تشریف آورده بود، به جویبر که جوان سیاه پوست، فقیر، کوتاه قد و بدقیافه بود، با مهر و محبت نگریست، فرمود:

جویبر چه خوب بود زن می گرفتی تا هم نیاز تو به زن برطرف می شد و هم او در کار دنیا و آخرت به تو کمک می کرد. جویبر عرض کرد:

یا رسول الله! پدر و مادرم فدای تو باد! چه کسی به من رغبت می کند، نه، حسب و نسب دارم و نه، مال و جمال، کدام زنی حاضر می شود با من ازدواج کند؟

رسول خدا فرمود:

جویبر! خداوند به برکت اسلام ارزش افراد را دگرگون ساخت، کسانی که در جاهلیت بالانشین بودند آنها را پایین آورد و کسانی که خوار و بی مقدار بودند، مقام آنها را بالا برد و عزیز کرد.

خداوند به وسیله اسلام افتخار و بالیدن به قبیله و حسب و نسب را به کلی از میان برداشت. اکنون همه مردم، سیاه و سفید قریشی و عرب یکسانند و همه فرزندان آدمند، آدم از خاک آفریده شده است و هیچکس بر دیگری برتری ندارد. مگر به وسیله تقوا و محبوب ترین انسان روز قیامت در پیشگاه خداوند افراد پارسا و پرهیزگارند. من امروز فقط کسی را از تو برتر می دانم که تقوا و اطاعتش نسبت به خدا از تو بیشتر است.

سپس فرمود:

جویبر! هم اکنون یکسره به خانه زیاد

بن لبید رئیس طایفه بنی بیاضه برو و بگو من فرستاده پیامبر خدا هستم و آن حضرت فرمود: دخترت (ذلفا) را به همسری منِ جویبر درآور!

در مقام خواستگاری

جویبر برخاست و به سوی خانه زیاد بن لبید روان شد. وقتی وارد خانه زیاد شد، گروهی از بستگان و افراد قبیله لبید در آنجا گرد آمده بودند. جویبر پس از ورود به حاضرین سلام کرد و در گوشه ای نشست، سر پایین انداخت، لحظاتی گذشت سر را بلند کرد، روی به زیاد نمود و گفت:

من از جانب پیغمبر صلی الله علیه و آله برای مطلبی پیام دارم، محرمانه بگویم یا آشکارا؟

زیاد: چرا سری؟ آشکارا بگو! من پیام رسول خدا را برای خود افتخار می دانم.

جویبر: پیغمبر پیغام داد که دخترت ذلفا را به ازدواج من درآوری! زیاد از شنیدن این پیام غرق در حیرت شد و با تعجب پرسید:

پیغمبر تو را فقط برای ابلاغ این پیام فرستاد؟

جویبر: بلی، من سخن دروغ به پیغمبر نسبت نمی دهم.

زیاد: جویبر! ما هرگز دختران خود را جز به جوانان انصار که هم شأن ما باشند تزویج نمی کنیم، تو برو تا من شخصا خدمت رسول خدا برسم و عذر خود را در عدم پذیرش با آن حضرت در میان می گذارم.

جویبر در حالی که می گفت:

به خدا سوگند! این گفته زیاد با دستور قرآن و پیامبر مطابق نیست، از خانه بیرون آمد.

ذلفا از پس پرده گفتگوی جویبر و پدرش را شنید، با شتاب پدرش را به اندرون خواست و پرسید:

پدر جان! این چه سخنی بود به جویبر گفتی و چرا این گونه او را رد کردی؟

زیاد: این جوان سیاه برای خواستگاری

تو آمده بود و می گفت:

پیغمبر مرا فرستاده که دخترت ذلفا را به همسری من درآوری!

ذلفا: به خدا قسم! جویبر دروغ نمی گوید، رد کردن او بی اعتنایی به دستور پیغمبر است. زود کسی را بفرست پیش از آن که به حضور پیغمبر برسد، برگردان و خودت محضر رسول خدا برو و ببین قضیه از چه قرار است.

زیاد فورا کسی را فرستاد و جویبر را برگردانید و مورد محبت قرار داد و گفت:

جویبر! تو اینجا باش! تا من برگردم. سپس خود به حضور رسول خدا رسید و عرض کرد:

یا رسول الله! پدر و مادرم به فدایت! جویبر پیامی از جانب شما آورده بود ولی من جواب رضایت بخش به ایشان ندادم و اینک من شرفیاب شدم تا به عرضتان برسانم، رسم ما طایفه انصار این است که دختران خود را جز به هم شأن خود نمی دهیم.

پیغمبر فرمود:

ای زیاد! جویبر مرد مؤمن است. مرد مؤمن هم شأن زن باایمان می باشد، دخترت را به او تزویج کن! و ردش نکن!

زیاد به خانه برگشت و آنچه از پیغمبر شنیده بود به دخترش رسانیده. دختر گفت:

پدر جان! دستور پیغمبر باید اجرا شود اگر سرپیچی کنی کافر شده ای.

زیاد از اتاق بیرون آمد و دست جویبر را گرفت به میان طایفه خود آورد و دخترش ذلفا را به عقد او در آورد و مهریه اش را از مال خودش تعین نمود و جهاز خوبی برای عروس تهیه دید و دختر را برای رفتن به خانه داماد آماده ساختند.

آنگاه از جویبر پرسیدند:

آیا خانه داری که عروس را به آنجا ببریم؟

پاسخ داد:

نه، منزلی ندارم.

زیاد دستور داد خانه مناسب با تمام

وسایل لازم برای جویبر فراهم کردند و لباس دامادی بر جویبر پوشاندند و عروس را نیز آرایش نموده، به خانه شوهر فرستادند.

به این گونه (ذلفا) دختر زیبای یکی از بزرگ ترین و شریف ترین قبیله بنی بیاضه به همسری جوانی سیاه چهره، بی پول، از نظر افتاده که تنها به زیور ایمان آراسته بود درآمد.

در حجله دامادی

جویبر به حجله دامادی وارد شد، همین که چشمش به رخسار زیبای عروس افتاد و خود را در خانه ای دید که همه وسایل زندگی در آن مهیا است، برخاسته و گوشه ای از اتاق رفت، تا سپیده دم به تلاوت قرآن و عبادت پرداخت.

وقتی صدای اذان صبح به گوشش رسید، برخاست برای ادای نماز به سوی مسجد حرکت کرد و همسرش ذلفا نیز وضو گرفت و مشغول نماز شد. روز که شد، سرگذشت شب را از ذلفا پرسیدند. گفت:

جویبر شب را تا سحر در حال تلاوت قرآن و نماز بود، اذان صبح را که شنید برای ادای نماز از منزل بیرون آمد، شب دوم نیز به همین ترتیب گذشت.

ماجرای را از زیاد بن لبید پنهان داشت ولی چون شب سوم هم به این گونه گذشت زیاد از قضیه آگاه گشت و به محضر رسول خدا رسید و عرض کرد:

یا رسول الله ! دستور فرمودید دخترم را به جویبر تزویج کنم، با این که هم شأن ما نبود، به فرمان شما اطاعت کردم، دخترم را به عقد جویبر در آوردم.

پیغمبر فرمود:

مگر چه شده است؟ چه مسأله ای پیش آمده؟

زیاد گفت:

ما برای او خانه ای با تمام وسایل مهیا کردیم، دخترم را به آن خانه فرستادیم اما جویبر با قیافه ای

غمگین با او روبرو شد، سپس ماجرای شبهای گذشته را به عرض پیغمبر رسانید و اضافه کرد باز نظر، نظر شماست.

حضرت جویبر را به حضور خواست و به او فرمود:

جویبر! مگر تو میل به زن نداری؟

جویبر: یا رسول الله! مگر من مرد نیستم؟ اتفاقا من به زن بیش از دیگران علاقه مندم.

حضرت فرمود: من خلاف گفته شما را شنیده ام، می گویند: خانه ای با تمام لوازم برای تو تهیه کرده اند و در آن خانه دختر زیبا و آرایش کرده ای را در اختیار تو گذاشته اند ولی تو تاکنون با عروس حتی صحبت هم نکرده و نزدیک او نرفته ای، علت این بی اعتنایی چیست؟

جویبر عرض کرد:

یا رسول الله! هنگامی که وارد آن خانه وسیع شدم و تمام لوازم زندگی را در آن فراهم دیدم، به یاد روزهای گذشته افتادم که چه روزهایی بر من گذشت و اکنون در چه حالی هستم! از این رو خواستم قبل از هر چیز شکر نعمت را بجای آورم، شبها را تا به صبح مشغول تلاوت قرآن و عبادت گشتم و روزها را روزه گرفتم و در عین حال آنها را در مقابل این همه نعمتهای خداوند که به من عطا نموده چیزی نمی دانم. ولی تصمیم دارم از امشب زندگی عادی را شروع کنم و رضایت همسر و خویشان او را جلب نمایم، دیگر از من شکایت نخواهند داشت.

رسول خدا زیاد را به حضور خواست و عین جریان را به اطلاع ایشان رسانید.

جویبر و ذلفا شب چهارم به وصال یکدیگر رسیدند و مدتی با خوشی زندگی نمودند تا اینکه جهادی پیش آمد. جویبر با عزم راسخ

در آن جنگ شرکت کرد و به شهادت رسید.

پس از شهادت ایشان ذلفا خواستگاران زیادی پیدا کرد، به طوری که هیچ زنی به اندازه ذلفا در مدینه خواستگار نداشت و برای هیچ زنی به اندازه ذلفا، حاضر نبودند در راهش پول خرج کنند.(91)

74- او مادر من هم بود

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

هنگامی که مادر امیر المؤمنین (فاطمه بنت اسد) از دنیا رفت، حضرت علی علیه السلام در حالی که اشک از چشمان مبارکشان جاری بود، محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید.

پیامبر صلی الله علیه و آله پرسیدند:

چرا اشک می ریزی؟ خداوند چشمانت را نگریاند!

علی علیه السلام: مادرم از دنیا رفت.

پیامبر صلی الله علیه و آله: او مادر من هم بود و سپس گریه کرد. پیراهن و عبای خود را به علی علیه السلام داد و فرمود:

با اینها او را کفن کنید و به من اطلاع دهید! پس از فراغ از غسل و کفن حضرت را در جریان کار گذاشتند آنگاه به محل دفن حرکت دادند.

رسول خدا صلی الله علیه و آله جنازه را تشییع کرد قدمها را با آرامی برمی داشت و آرام بر زمین می گذاشت. در نماز وی هفتاد تکبیر گفت. سپس داخل قبر شد و با دست مبارکش لحد قبر را درست کرد کمی در قبر دراز کشید و برخاست جنازه را در قبر گذاشت، خطاب به فاطمه فرمود:

فاطمه!

جواب داد:

لبیک یا رسول الله! فرمود:

آنچه را خدا وعده داده بود درست دریافتی؟

پاسخ داد:

بلی! خداوند شما را بهترین پاداش مرحمت کند.

حضرت تلقینش را گفت از قبر بیرون آمد. خاک بر قبر ریختند. مردم که خواستند برگردند دیدند و شنیدند رسول خدا صلی الله علیه و آله

فرمود:

پسرت ! پسرت !

پس از پایان مراسم دفن پرسیدند:

یا رسول الله ! شما را دیدیم کارهایی کردی که قبلا با هیچکس چنین کاری نکرده بودی؟ لباس خود را به او کفن کردی با پای برهنه و آرام، آرام او را تشییع نمودی، با هفتاد تکبیر برایش نماز گزاردی در قبر وی خوابیدی و لحد را با دست خود درست کردی و فرمودی: پسرت ! پسرت !

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

همه اینها دارای حکمت است.

اما اینکه لباس خود را به او کفن کردم به خاطر این بود که روزی از قیامت صحبت کردم و گفتم: مردم در آن روز برهنه محشور می شوند فاطمه خیلی ناراحت شد و گفت: وای از این رسوایی ! من لباسم را به او کفن کردم و از خداوند خواستم کفن او نپوسد و با همان کفن وارد محشر گردد.

و اینکه با پای برهنه و آرام او را تشییع کردم به خاطر ازدحام فرشتگان بود که برای تشییع فاطمه آمده بودند.

و اینکه در نماز هفتاد تکبیر گفتم برای این بود که فرشتگان در هفتاد صف بر نماز فاطمه ایستاده بودند.

و اینکه در قبرش خوابیدم بدین جهت بود روزی به او گفتم: هنگامی که میت را در قبر گذاشتند قبر بر او فشار می دهد و دو فرشته (نکیر و منکر) از او سؤالاتی می کنند. فاطمه ترسید و گفت:

وای از ضعف و ناتوانی ! آه ! به خدا پناه می برم از چنین روزی ! من در قبرش خوابیدم تا فشار قبر از او برداشته شود.

و اینکه گفتم: پسرت ! پسرت !

چون آن دو فرشته وارد قبر شدند از فاطمه پرسیدند پروردگارت کیست،

گفت: پروردگارم الله است.

پرسیدند: پیغمبرت کیست؟

پاسخ داد: محمد

صلی الله علیه و آله پیغمبر من است.

پرسیدند: امامت کیست؟ فاطمه حیا کرد از اینکه بگوید فرزندم علی است. لذا من گفتم:

پسرت ! پسرت ! علی بن ابی طالب علیه السلام است و خداوند نیز از او پذیرفت.(92)

75- مناظره دانشمند شیعی با یک عالم سنی

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

گروهی از شاگردان امام صادق علیه السلام از جمله هشام در محضر آن حضرت بودند، امام به هشام رو کرد و فرمود:

مناظره ای که بین تو و عمر و بن عبید (93) واقع شده برای ما بیان کن !

هشام: فدایت شوم من شما را خیلی بزرگ می دانم و از سخن گفتن در حضور شما حیا می کنم، زیرا زبانم در محضر شما توان سخن گفتن را ندارد !

امام: هر وقت ما دستور دادیم شما اطاعت کنید.

هشام: به من اطلاع دادند که عمروبن عبید روزها در مسجد بصره با شاگردانش می نشیند و پیرامون (امامت و رهبری بحث و گفتگو می کند و عقیده شیعه را در مسأله امامت بی اساس می داند).

این خبر برای من خیلی سنگین بود. به این جهت از کوفه حرکت کرده، روز جمعه وارد بصره شدم و به مسجد رفتم. دیدم عمروبن عبید در مسجد نشسته و گروه زیادی گرداگرد او حلقه زده بودند و از او پرسشهایی می کردند و او هم پاسخ می گفت.

من هم در آخر جمعیت میان حاضران نشستم. آنگاه رو به عمرو کرده، گفتم:

ای مرد دانشمند ! من مرد غریبی هستم، آیا اجازه می دهی از شما سوالی کنم؟ عمرو گفت:

آری ! هر چه می خواهی بپرس.

گفتم:

آیا شما چشم داری؟

گفت: این چه پرسشی است مطرح می کنی، مگر نمی بینی که چشم دارم دیگر چرا می پرسی؟

گفتم پرسشهای من از

همین نوع است؟

گفت: گرچه پرسشهای تو بی فایده و احمقانه است ولی هر چه دلت می خواهد بپرس!

گفتم: آیا شما چشم داری؟

گفت: آری!

- با چشم چه کار می کنی؟

- دیدنی ها را می بینم و رنگ و نوع آنها را تشخیص می دهم.

- آیا بینی داری؟

- آری!

- با آن چه می کنی؟

- با آن بوها را استشمام کرده و بوی خوب و بد را تمیز می دهم.

- زبان هم داری؟

- آری!

- با آن چه کاری انجام می دهی؟

- با آن حرف می زنم، طعم غذاها را تشخیص می دهم.

- آیا گوش هم داری؟

- آری؟

- با آن چه می کنی؟

- با آن صداها را می شنوم و از یکدیگر تمیز می دهم.

- آیا دست هم داری؟

- آری !

- با آن چه می کنی؟

- با دست کار می کنم.

- آیا قلب (مرکز ادراکات) هم داری؟

- آری !

- با قلب چه نفعی می بری؟

- چنانچه اعضا و جوارح دیگر من دچار خطا و اشتباه شود، قلب اشتباه و خطا را از آنها برطرف می سازد.

- آیا اعضا از قلب بی نیاز نیست؟

- نه، هرگز.

- اگر اعضا بدن صحیح و سالم باشند، چه نیازی به قلب دارند؟

- اعضا بدن هرگاه در آنچه می بوید یا می بیند یا می شنود یا می چشد، شک و تردید کنند فورا به قلب (مرکز ادراکات) مراجعه می کنند تا تردیدشان برطرف شده یقین حاصل کنند.

- بنابراین خداوند قلب را برای رفع شک و تردید قرار داده است.

- آری !

- ای مرد عالم ! هنگامی که خداوند برای تنظیم اداره امور کشور کوچک تن تو، رهبری به نام قلب قرار داده تا صحیح را از باطل تشخیص

دهد و تردید را از آنان برطرف سازد، چگونه ممکن است خدای مهربان پس از رسول خدا(ص) آن همه بندگان خود را بدون رهبر وا بگذارد، تا در شک حیرت به سر برند و امام و راهنمایی قرار ندهد تا در موارد مختلف به او مراجعه کنند و در نتیجه به انحراف و نابودی کشیده شوند!؟ هشام می گوید:

در این وقت (عمرو) ساکت شد دیگر نتوانست پاسخی بگوید. پس از مدتی تأمل روی به من کرد و گفت:

تو هشام بن حکم هستی؟

گفتم: نه. (این جواب توریه یا دروغ مصلحت آمیز بوده.)

عمرو: آیا با او ننشسته ای و در تماس نبوده ای؟

هشام: نه.

عمرو: پس تو اهل کجا هستی؟

هشام: از اهل کوفه هستم.

عمرو: پس تو همان هشام هستی.

هشام: هنگامی که فهمید من شیعه و از شاگردان امام صادق هستم از جا برخواست و مرا به آغوش کشید و در جای خود نشانید و تا من در آن مکان بودم حرفی نزد.

آنگاه که سخن هشام به اینجا رسید امام صادق علیه السلام خندید و فرمود:

هشام! این طرز مناظره را از چه کسی آموخته ای؟

هشام: آنچه از شما یاد گرفته بودم بیان کردم.

امام صادق علیه السلام: هذا و الله مکتوب فی صحف ابراهیم و موسی: قسم به خدا! این طرز مناظره تو در صحف ابراهیم و موسی نوشته شده است. (94)

76- سلمان فارسی و جوان بیهوش

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

روزی سلمان فارسی در کوفه از بازار آهنگران می گذشت، جوانی را دید که بی هوش روی زمین افتاده و مردم به اطرافش جمع شده اند.

مردم خدمت سلمان رسیده از او تقاضا کردند که بر بالین جوان آمده دعایی به گوش او بخواند!

هنگامی که سلمان

نزد جوان آمد، جوان او را دید به حال آمد و سرش را بلند کرد و گفت:

یا سلمان! این مردم تصور می کنند من مرض صرع (عصبی) دارم و به این حال افتاده ام، ولی چنین نیست، من از بازار می گذشتم، دیدم آهنگران چکش های آهنین بر سندان می کوبند، به یاد فرموده خداوند افتادم که می فرماید: (و لهم مقامع من حدید): بالای سر اهل جهنم چکش هایی از آهن هست.

از ترس خدا عقل از سرم رفت و این حالت به من روی داد.

سلمان به آن جوان علاقه مند شده و محبت وی در دلش جای گرفت و او را بردار خود قرار داد.

و همیشه در کنار یکدیگر بودند تا جوان مریض شد، در حال جان کندن بود، سلمان به بالین او آمد و بالای سرش نشست.

آنگاه به ملک الموت خطاب کرد و گفت:

ای ملک الموت! با برادرم مدارا و مهربانی کن!

از ملک الموت جواب آمد که ای سلمان! من نسبت به همه افراد مؤمن مهربان و رفیق هستم.(95)

77- بر خویشتن بدی نکن!

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

شخصی به اباذر نوشت:

به من چیزی از علم بیاموز!

اباذر در جواب گفت:

دامنه علم گسترده تر است ولی اگر می توانی بدی نکن بر کس که دوستش می داری.

مرد گفت:

این چه سخنی است که می فرمایی آیا تاکنون دیده اید کسی در حق محبوبش بدی کند؟

اباذر پاسخ داد:

آری! جانت برای تو از همه چیز محبوب تر است. هنگامی که گناه می کنی بر خویشتن بدی کرده ای.(96)

78- نبرد بی ارزش!

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

در مدینه مردی بود به نام (قزمان) هر وقت سخنی از او به میان می آمد و از کارهای نیکش صحبت می شد، پیغمبر صلی الله علیه و آله می فرمود:

او اهل آتش جهنم است.

هنگامی که جنگ احد پیش آمد، قزمان در میدان نبرد، با شهامت جنگید و به تنهایی تعدادی از کفار را کشت.

سرانجام زخمهای سنگین برداشت، همراهان او را به خانه های (بنی ظفر) بردند. بعضی خدمت رسول خدا آمدند و ماجرای قزمان را گفتند.

حضرت فرمود:

خداوند هر آنچه را که اراده کرد، انجام می دهد. عده ای از مسلمانان در کنار بستر او بودند و به او می گفتند:

بهشت بر تو مژده باد! زیرا امروز، در راه خدا سخت کوشش و فداکاری کردی و خویشتن را به خطر انداختی.

قزمان در جواب گفت:

مژده بهشت برای چیست؟ به خدا سوگند، فداکاری و جنگم تنها به خاطر دفاع از قبیله و فامیلم بود، اگر موضوع قبیله و فامیل نبود هرگز به جنگ حاضر نمی شدم.

وقتی زخمهای بدن، او را به شدت رنج داد، تیری از تیردان بیرون کشید و
با آن رگی از بدن خود را برید، بدین وسیله خودکشی کرده به زندگی خود

پایان داد.(97)

79- مردی دست و پای بریده سخن می گوید

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

دختر رشید هجری (صحابه خاص امیر المؤمنین) می گوید:

پدرم گفت: امیر المؤمنین به من فرمود:

ای رشید! چگونه صبر و تحمل خواهی کرد، آنگاه که پسر زن بدکاره، تو را دستگیر کرده و دستها، پاها و زبان تو را ببرد؟

عرض کردم:

یا امیر المؤمنین! آیا عاقبت این کار رفتن به بهشت و رسیدن به رحمت الهی خواهد بود؟

فرمود:

آری! تو در دنیا و آخرت با من هستی.

دختر رشید می گوید:

چند روز بیشتر نگذشته بود که مأمور عبیدالله بن زیاد از پی پدرم آمد. پدرم به نزد فرزند زیاد رفت. و ابن زیاد او را مجبور کرد از امیر المؤمنین تبری جوید. پدرم نپذیرفت.

سپس گفت:

علی به تو خبر داده است که چگونه می میری؟

پدرم گفت:

دوستم امیر المؤمنین فرموده است که تو مرا به برائت از او دعوت می کنی و من نخواهم پذیرفت و تو دست ها، پاها و زبان مرا قطع خواهی کرد. ابن زیاد گفت:

به خدا سوگند ! دروغ او را آشکار خواهم کرد !

آنگاه دستور داد دستها و پاهایش را بریدند و زبانش را رها کردند سپس او را بسوی منزل حرکت دادند، گفتم:

پدر جان ! از قطع دستها و پاهایت خیلی ناراحتی؟

گفت:

نه، دخترم ! فقط اندکی احساس درد می کنم.

هنگامی که پدرم را از قصر بیرون آوردند در حالی که مردم دورش را گرفته بودند گفت:

کاغذ و قلم بیاورید تا از حوادث آینده و رویدادهایی که تا روز قیامت واقع خواهد شد - که از سرورم امیرمؤمنان شنیده ام - شما را خبر دهم. آنگاه قسمتی از حوادث آینده را بازگو کرد.

ابن زیاد از این جریان آگاهی یافت، کسی را فرستاد زبان او را

نیز بریدند و در همان شب به رحمت خداوندی پیوست.(98)

80- حنظله، غسیل الملائکه

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

در مدینه جوانی بود به نام حنظله از قبیله خزرج. در آستانه جنگ احد مقدمه عروسی او با دختر عبدالله پسر اُبی شروع شده بود.

شبی که رسول خدا دستور داد مسلمانان برای جنگ، از مدینه به سوی احد حرکت نمایند، حنظله همان شب را از پیامبر اجازه گرفت مراسم عروسی را انجام دهد و فردایش به سپاه اسلام ملحق گردد.

پیامبر صلی الله علیه و آله اجازه داد. حنظله پس از انجام عمل زفاف، در حال جنب برای جنگ آماده شد.

نجمه (تازه عروس) چهار نفر از زنها را حاضر نمود و ایشان را برای وقوع عمل زناشویی شاهد گرفت.

زنها از نجمه پرسیدند:

چرا زنها را شاهد گرفتی؟

در پاسخ گفت:

من در خواب دیدم دری از آسمان باز شد حنظله از آن به آسمان داخل گردید، دوباره آسمان به هم متصل شد من فهمیدم که حنظله شهید خواهد شد - این کار را کردم تا بعدا مورد تهمت قرار نگیرم -

- حنظله پیش از اذان صبح خود را به رسول الله رساند و نماز صبح را با تیمم خواند.

آنگاه وارد میدان نبرد شد، ناگاه ابوسفیان را دید که اسبش را میان دو لشکر به جولان آورده است. حنظله با یک حمله اسب او را پی کرد، ابوسفیان از اسب سرنگون به زمین افتاد، فریاد زد و از قریش برای نجات خود کمک خواست. سپس پا شد رو به فرار گذاشت. حنظله همچنان در

تعقیب او بود که مردی از کفار به جنگ او آمد حنظله با او جنگید و به شهادت رسید.

پیامبر فرمود:

فرشتگان را دیدم حنظله

را بین زمین و آسمان با باران ابر سفید در ظرفی از نقره شستشو می کنند، از آن پس او را حنظله غسیل الملائکه می نامیدند.(99)

81- اولین سری که در اسلام به فراز نیزه رفت

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

پیامبر اسلام سپاهی را برای جنگ فرستاد و به آنان فرمود:

در فلان شب و فلان ساعت راه را گم می کنید. هنگامی که راه را گم کردید به سمت چپ بروید! وقتی طرف چپ رفتید، شخصی را می بینید که در میان گوسفندانش می باشد، راه را از ایشان بپرسید، او خواهد گفت:

تا مهمان من نشوید راه را به شما نشان نخواهم داد.

او گوسفندی می کشد و از شما پذیرایی می کند، آنگاه راه را به شما نشان می دهد. شما سلام مرا به او برسانید و بگویید من در مدینه ظهور کرده ام.

لشکر حرکت کرد. همان شب که پیغمبر فرموده بود راه را گم کردند، به طرف چپ رفتند با عمروبن حمق مواجه شدند. وی پس از پذیرایی از لشکر راه را نشان داد ولی فراموش کردند سلام رسول خدا را به ایشان برسانند.

وقتی که خواستند حرکت کنند عمروبن حمق پرسید آیا پیغمبری در مدینه ظهور کرده است؟

گفتند آری!

عمربن حمق پس از شنیدن این مژده به سوی مدینه حرکت نمود خود را محضر پیامبر رساند و مسلمان شد. مدتی در حضور پیغمبر مانده بود حضرت به او فرمود به وطن خود برگرد! هنگامی که علی بن ابی طالب خلیفه شد نزد او برو!

عمربن حمق به وطن خود بازگشت. وقتی که امیر المؤمنین به کوفه آمد عمرو نیز به خدمت حضرت رسید و در حضور امام ماند.

روزی علی علیه السلام به عمربن حمق فرمود: خانه داری؟

عمرو

گفت: آری!

فرمود: آن خانه را بفروش و میان قبیله ازد خانه بخر! زیرا هنگامی که از میان شما رفتم فرمانروایان ستمگر در تصمیم کشتن تو خواهند بود، ولی قبیله ازد از تو حمایت می کنند و نمی گذارند تو را بکشند، تو از کوفه به سوی موصل خواهی رفت، در بین راه به مرد زمین گیری بر می خوری، در کنار او می نشینی و آب می خواهی وی به تو آب می دهد. سپس از تو احوال پرسی می کند شما وضع خود را برای وی توضیح بده و او را به دین اسلام دعوت کن! او مسلمان خواهد شد. آنگاه به رانهای وی دست بمال! خداوند پای او را شفا خواهد داد و برمی خیزد و همراه تو می شود.

مقداری راه که طی کردی به مرد کوری بر می خوری، از او هم آب طلب می کنی او به تو آب خواهد داد، تو حال خود را به ایشان نیز بگو و او را به اسلام دعوت کن! پس از آن که مسلمان شد، دستانت را به چشمان او بکش! چشمانش را خداوند شفا خواهد داد و او نیز با تو همراه می شود و این دو رفیق، بدن تو را دفن می کنند.

عده ای سوار برای دستگیری، تو را تعقیب خواهند نمود و در نزدیکی قلعه موصل به تو می رسند. هنگامی که سواران را دیدی از اسب پیاده شده داخل آن غار می شوی که در آن حدودها است. زیرا بدکاران جن و انس در ریختن خون تو شریک خواهند شد.

پس از آن که امیر المؤمنین علیه السلام به شهادت رسید،

مأمورین معاویه خواستند عمروبن حمق را دستگیر کرده و به شهادت برسانند از کوفه به موصل فرار نمود هر چه علی علیه السلام فرموده بود، پیش آمد.

عمرو به همه دستورات امام عمل کرد. وقتی که به نزدیک قلعه موصل رسید، به آن دو همراهش گفت: به طرف کوفه نگاه کنید! اگر چیزی دیدید به من اطلاع دهید.

ایشان گفتند:

سوارانی می بینیم که می آیند. عمرو پیاده شد، اسبش را رها نمود و داخل غار شد ناگهان مار سیاهی آمد و او را نیش زد و کشت!

هنگامی که سواران رسیدند، اسب را دیدند. گفتند: این اسب مال اوست. مشغول جستجوی وی شدند، ناگاه جسدش را در میان غار پیدا کردند، ولی به هر عضو از اعضایش که دست می زدند از هم جدا می شد.

عاقبت سر مبارک وی را از پیکرش جدا نموده و نزد معاویه آوردند!

معاویه دستور داد سر مقدس وی را بالای نیزه زدند. این اولین سری بود که در اسلام بر فراز نیزه رفت.(100)

82- دانشمند دیوانه

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

نعمان پسر بشیر می گوید:

من با جابر پسر یزید جعفی، از شیعیان مخلص امام باقر علیه السلام همسفر بودم. در مدینه محضر امام باقر علیه السلام شرفیاب شد و با آن حضرت دیدار کرد و خوشحال برگشت. از مدینه به سوی کوفه حرکت کردیم. روز جمعه بود. در یکی از منزلگاهها نماز ظهر را خواندیم، همین که خواستیم حرکت کنیم، مردی بلند قد گندمگون پیدا شد و نامه ای در دست داشت که امام باقر علیه السلام به جابر نوشته بود و مهر گلی که بر آن زده بود هنوز تر بود. جابر نامه را گرفت و

بوسید و بر دیدگانش گذاشت و پرسید:

چه وقت از محضر سرورم امام باقر مرخص شدی؟

پاسخ داد:

هم اکنون از امام جدا شدم.

جابر پرسید:

پیش از نماز ظهر یا بعد از نماز؟

گفت:

بعد از نماز.

جابر چون نامه را خواند بسیار غمگین شد و دیگر او را خوشحال ندیدیم.

شب هنگام وارد کوفه شدیم و چون صبح شد، به دیدار جابر رفتم. دیدم از خانه بیرون آمده، چند عدد استخوان، مانند گلوبند بر گردن آویخته و بر یک نی سوار شده و فریاد می زند: (منصور بن جمهور) امیری است بدون مأمور و استانداری است برکنار شده و از این گونه حرفها می زد.

جابر نگاهی به من کرد و من هم نگاهی به او کردم، ولی با من سخنی نگفت، و من نیز حرفی نزدم اما به حال او گریستم.

جمعیت زیاد اطراف او را گرفته بودند. جابر با آن حال وارد میدان کوفه شد و در آنجا با کودکان به بازی پرداخت. مردم می گفتند: جابر دیوانه شده، جابر دیوانه شده.

چند روز بیشتر نگذشته بود که نامه ای از هشام بن عبدالملک (خلیفه اموی) رسید که به استاندار کوفه دستور داده بود جابر را پیدا کرده گردن او را بزنند و سرش را به خلیفه ارسال کند.

استاندار کوفه از حاضران مجلس پرسید:

جابر کیست؟

گفتند:

مردی دانشمند، فاضل و راوی حدیث بود، ولی افسوس اکنون دیوانه است و بر نی سواره شده و در میدان کوفه با کودکان بازی می کند.

استاندار کوفه خود به میدان کوفه آمد، دید جابر سوار بر نی شده با کودکان بازی می کند. گفت:

- خدا را شکر که مرا از کشتن چنین انسانی نگه داشت و دستم را به

خون وی آلوده نساخت.

طولی نکشید منصور همان طور که جابر (با جمله ای امیر است بدون مأمور) خبر داده بود از مقام استانداری برکنار شد.(101)

و به این گونه امام علیه السلام صحابه ارزشمند خود را از مرگی حتمی نجات داد.

83- لنگه کفش به دست

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

در دوران جاهلیت مردی بود به نام جمیل پسر معمر فهری حافظه ای بسیار قوی داشت، به طوری که هر چه می شنید حفظ می کرد و می گفت من دارای دو قلب (دو عقل) هستم که با هر کدام از آنها بهتر از محمد صلی الله علیه و آله می فهمم ! از این رو مشرکان قریش نیز او را صاحب دو قلب می شناختند.

در جنگ بدر دشمنان اسلام فرار کردند جمیل پسر معمر نیز با آنان فرار می کرد.

ابوسفیان او را دید که یک لنگه کفشش در پای وی و کفش دیگرش را به دست گرفته فرار می کند. گفت:

ای پسر معمر چه خبر است؟

جمیل گفت:

لشکر فرار کرد.

ابوسفیان: پس چرا لنگه کفشی را در دست داری و لنگه دیگری در پا؟

جمیل: به راستی از ترس محمد توجه نداشتم و خیال می کردم هر دو لنگه در پای من است.(102) آری ! در دگرگونی روزگار، شخصیت انسان آشکار می گردد. 84-

بانویی در محضر هشت امام معصوم

بِسْم اللهِ الّرَّحْمنِ الّرَّحیم

حبابه والبیه (103) می گوید:

امیر المؤمنین علی علیه السلام را در محل پیش تازان لشکر دیدم، در دستش تازیانه دو سر بود و با آن، فروشندگان ماهی بی فلس و مار ماهی و ماهی طافی (که حرامند) را می زد و می فرمود:

ای فروشندگان مسخ شده های بنی اسرائیل و لشکر بنی مروان!

فرات بن احنف عرض کرد:

یا امیر المؤمنین لشکر بنی مروان کیانند؟

حضرت فرمود:

مردمی بودند که ریشهای خود را می تراشیدند و سبیلهایشان را تاب می دادند.

حبابه می گوید:

من گوینده ای را خوش بیان تر از علی علیه السلام ندیده بودم، به دنبالش رفتم تا در محل نشیمن مسجد

کوفه نشست.

عرض کردم:

یا امیر المؤمنین ! خدا رحمتت کند ! نشانه امامت چیست؟

امام علی علیه السلام در پاسخ - به سنگ کوچکی اشاره کرد - و فرمود: آن را بیاور !

من سنگ کوچک را به حضرت دادم، امام با انگشتر خود به آن مهر زد، سپس فرمود:

ای حبابه ! هر کسی ادعای امامت کرد و توانست مثل من این سنگ را مهر زند، بدان که او امام است و اطاعت از او واجب می باشد و نیز امام کسی است که هر چه را بخواهد از او پنهان نگردد.

حبابه می گوید:

از محضر امیر المؤمنین رفتم. مدتی گذشت حضرت به شهادت رسید، نزد امام حسن علیه السلام که در مسند امیر المؤمنین نشسته بود و مردم از او سؤال می کردند، رفتم.

هنگامی که مرا دید، فرمود:

ای حبابه والبیه !

عرض کردم:

بلی، سرورم !

فرمود:

آنچه همراه داری بیاور !

من آن سنگ کوچک را به حضرت دادم با انگشتر خود با آن مهر زد همچنان که امیر المؤمنین مهر زده بود.

پس از امام حسن، خدمت امام حسین علیه السلام که در مسجد پیامبر خدا در مدینه بود - رسیدم مرا نزد خود خواست و به من خوش آمد گفت و فرمود:

در میان دلیل امامت، آنچه را که تو می خواهی موجود است. آیا دلیل امامت را می خواهی؟

عرض کردم:

بلی، سرور من!

فرمود:

آنچه همراه داری بیاور!

من آن سنگ را به حضرت دادم امام مهر خود را بر آن زد و مهر در آن سنگ نقش بست.

پس از شهادت امام حسین به خدمت امام زین العابدین رسیدم. آن چنان پیر شده بودم ضعف و ناتوانی اندامم را فرا گرفته بود و من آن وقت خود را صد و سیزده سال

می دانستم، امام را دیدم در حال رکوع و سجود بوده و مشغول عبادت است. - و به من توجه ندارد، من هم توان آنجا ماندن را نداشتم - از دریافت نشانه امامت، ناامید شدم. در این وقت حضرت با انگشت سبابه خود به من اشاره کرد به محض اشاره آن حضرت جوانی من برگشت. منتظر شدم امام نماز را تمام کرد.

عرض کردم:

سرور من ! از دنیا چقدر گذشته و چقدر باقی مانده است؟

فرمود:

نسبت به گذشته آری، اما نسبت به آینده نه. (گذشته را می توان معلوم کرد، به آن آگاهیم، ولی باقی مانده را کسی آگاه نیست، آن را خدا می داند).

آنگاه فرمود:

آنچه همراه خود داری بیاور !

من سنگ کوچک را به امام سجاد دادم آن حضرت نیز مهر زد. سپس محضر امام باقر رفتم، او نیز بر آن سنگ مهر زد. بعد از آن خدمت امام صادق رسیدم آن حضرت نیز بر آن سنگ مهر زد. پس از آن سنگ را به خدمت امام کاظم علیه السلام تقدیم نمودم. او نیز مهر کرد. سپس محضر امام رضا علیه السلام رفتم آن حضرت نیز همان سنگ کوچک را مهر زد. حبابه والبیه پس از آن، نه ماه زندگی کرد و در سن 236 دار دنیا را وداع نمود. (104)

85- حاضر جوابی

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

روزی عقیل (برادر علی علیه السلام) به مجلس معاویه وارد شد و عمروبن عاص نیز در کنار معاویه بود.

معاویه به عمرو عاص گفت: اکنون با مسخره کردن عقیل تو را به خنده می آورم. عقیل پس از ورود سلام کرد.

معاویه گفت:

خوش آمدی، ای کسی که عمویش ابولهب است.

عقیل در پاسخ گفت:

آفرین بر کسی که عمه

اش (حماله الحطب فی جیدها حبل من مسد) است.

هر دو راست گفته بودند، چون ابولهب عموی عقیل و زن او (ام جمیل) عمه معاویه بود.

معاویه ساکت نشد و بار دیگر گفت:

درباره عمویت چه فکر می کنی؟ او اکنون در کجاست؟

عقیل در جواب گفت:

وقتی به جهنم رفتی، طرف چپت را نگاه کن! ابولهب را خواهی دید که روی عمه ات حماله الحطب افتاده، آن وقت ببین آیا در میان آتش جهنم شوهر بهتر است، یا زنش؟

معاویه گفت:

به خدا سوگند! هر دو شان بد هستند.(105)

86- فرزند شجاع از مادر شجاع

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

روزی معاویه به عقیل گفت:

حاجتی داری، من بر آورده کنم؟

عقیل گفت:

آری! کنیزی برایم پیشنهاد شده و صاحبش کمتر از چهل دینار نمی فروشد، او را برایم خریداری کن!

معاویه از راه مزاح گفت:

عقیل تو که نابینا هستی، چرا کنیزی به چهل دینار (طلا) می خری، کنیزی به چهل درهم (نقره) کافی است، چون تو نابینا هستی؟

عقیل گفت:

هدف این است کنیزی لایق بخرم که فرزندی بزاید که هنگامی که او را به غضب آوردی گردنت را بزند.

معاویه خندید و گفت:

شوخی می کنم.

سپس دستور داد همان کنیز را برایش خریدند و از آن، حضرت مسلم به دنیا آمد.

مسلم 18 سال داشت که پدرش عقیل از دنیا رفته بود، روزی به معاویه گفت: من در مدینه زمین دارم، مبلغ صد هزار داده ام، مایلم شما آن زمین را به همان قیمت که خریده ام از من بخری!

معاویه زمین را خرید و پولش را داد.

امام حسین علیه السلام از قضیه باخبر شد. طی نامه ای به معاویه نوشت: معاویه! تو جوان بنی هاشم (مسلم) را گول زده ای، زمینی از او خریده ای که

هرگز مالک آن نخواهی شد. پولت را بگیر و زمین را پس بده!

معاویه مسلم را احضار کرد. نامه امام حسین برای او خواند، سپس گفت: اینک پول ما را بده و زمین مال تو است، شما زمینی فروخته ای که ملک تو نبوده.

مسلم در پاسخ گفت:

ای معاویه! سرت را از بدن جدا می کنم، ولی پول را نمی دهم.

معاویه از خنده به پشت افتاد و از شدت خنده پاهایش را به زمین کوبید.

آنگاه گفت: به خدا سوگند! این همان سخنی است که پدرت هنگامی که مادرت را برایش می خریدم به من گفت.

پس از آن جواب نامه امام حسین را نوشت و اظهار داشت که من زمین را پس دادم و مبلغ پولش را نیز بخشیدم.

امام حسین فرمود: ای فرزندان ابوسفیان ما شما را فقط از کار زشت باز می داریم.(106)

87- آفرین بر چنین مردان شجاع

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

موسی بن بغا از غلامان ترک معتصم (خلیفه عباسی) بود. در میدان جنگهای بزرگ می جنگید و همیشه سالم از صحنه جنگ بیرون می آمد و هیچ وقت برای حفظ بدن خود لباس جنگی نمی پوشید. بعضی او را بر این کار سرزنش می کردند.

یک وقت از او پرسیدند که چرا بدون لباس رزمی در جنگ شرکت می کند؟

در پاسخ گفت:

شبی پیغمبر گرامی را با عده ای از یارانش در خواب دیدم، به من فرمود:

بغا ! درباره یکی از امتهای من نیکی کردی او برای تو دعا کرد و دعایش مستجاب شد.

گفتم: کدام مرد؟

فرمود:

همان کسی که او را از درندگان نجات دادی.

عرض کردم:

از خدا بخواه عمرم طولانی شود.

پیامبر صلی الله علیه و آله دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

خدایا ! عمرش

را طولانی کن و اجل او را به تأخیر انداز! در آن حال به زبانم آمد عرض کردم: نود و پنج سال؟

فرمود: آری، نود و پنج سال.

مردی در کنارش بود، گفت:

از آفات نیز محفوظ باشد.

پیامبر فرمود:

آری، از آفات محفوظ باشد.

من از آن شخص پرسیدم: شما کیستید؟

فرمود: من علی بن ابی طالبم.

از خواب بیدار شدم در همان حال با خود می گفتم:

علی بن ابی طالب.

بغا برخلاف افراد مقتدر آن زمان به اولاد علی علیه السلام مهربان بود.

از او پرسیدند:

آن مردی که از درندگان نجاتش دادی، چه کسی بود؟

در جواب گفت:

مردی را پیش معتصم آوردند که نسبت بدعت در دین و خلاف عمل به او داده بودند، شب هنگام بین او و معتصم سخنانی رد و بدل شد، معتصم به من دستور داد آن مرد را میان درندگان بیانداز!

او را به سوی حیوانات درنده می بردم و در دل بر او غضبناک بودم ولی در بین راه شنیدم که می گوید:

خدایا ! تو می دانی جز برای تو سخن نگفتم و تنها در راه یاری به دین و یگانگی تو قدم برداشتم و نظرم فقط قرب و نزدیکی تو بود و برای اطاعت از فرمان تو و پایداری حق در مقابل کسی که مخالفت تو را می کرد، ایستادگی نمودم. خدایا ! اکنون مرا تسلیم آنان می کنی؟

از سخنان وی لرزه بر اندامم افتاد، دلم به حالش سوخت. از وضع او ناراحت شدم. با این که چیزی به محل درندگان نمانده بود از بین راه او را برگرداندم و به خانه خود برده، پنهانش نمودم.

پیش معتصم رفتم، پرسید:

چه کردی، میان درندگان انداختی؟

گفتم: آری !

پرسید:

در بین راه چه می گفت؟

گفتم:

من ترک

زبانم، عربی را درست نمی فهمم. او عربی سخن می گفت، متوجه نشدم چه می گوید.

سحرگاه در را باز کردم، به او گفتم:

اکنون درها را گشودم و تو را آزاد کردم، اما بدان من خود را فدای تو نمودم و از این مرگ نجاتت دادم، سعی کن تا معتصم زنده است خود را آشکار نکنی و خود را به کسی نشان ندهی! او هم پذیرفت.

سپس پرسیدم:

چه کرده بودی، جریان گرفتاریت چه بود؟

گفت:

یک نفر از صاحب منصبان خلیفه در شهر ما از مقام خود سوء استفاده کرده آشکارا فسق و فجور می کرد، به ناموس مردم تجاوز می نمود، حقوق بیچارگان را پایمال می کرد و به هیچ گونه دستورات دین را رعایت نمی نمود. کم کم گروهی را از عقیده مذهبی خارج می کرد و افراد مثل خودش را می افزود. در این فکر بودم که یک چنین فرد آلوده باید از جامعه ما برداشته شود. ولی کسی را نیافتم از من پشتیبانی کند تا هر چه زودتر کار او را بسازیم.

بالاخره یک شب خودم تنها حمله کرده او را کشتم، زیرا کارهای زشت او از نظر دین اسلام همین کیفر را داشت و جزایش فقط مرگ بود و برای این کار مرا دستگیر کرده به اینجا آورده اند.(107)

88- ماجرای تهمت به همسر پیامبر صلی الله علیه و آله

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

عایشه می گوید:

رسول خدا صلی الله علیه و آله هر وقت می خواست سفری برود، در بین همسرانش قرعه می انداخت، به نام هر کدام می آمد او را همراه خود می برد، در یکی از سفرها قرعه به نام من در آمد و من همراه پیامبر به سوی جنگ بنی مصطلق حرکت

کردم، برای این که دستور حجاب آمده بود من در هودجی پوشیده بودم. جنگ خاتمه یافت و ما برگشتیم. نزدیک مدینه رسیده بودیم، شب بود هنگام حرکت لشکر نزدیک بود، من برای انجام حاجتی کمی از لشکر فاصله گرفتم وقتی برگشتم دیدم، گردن بندم افتاده است. برای پیدا کردن آن بازگشتم، قدری معطل شدم و پیدا کردم، وقتی برگشتم، دیدم لشکر حرکت کرده و هودج مرا بر شتر گذارده اند به خیال این که من در آن هستم، چون زنان در آن زمان به خاطر کمبود غذا سبک وزن بودند و به علاوه من هم سن و سالی نداشتم. در آن محل یکه و تنها ماندم و فکر می کردم وقتی که به منزلگاه رسیدند، متوجه شدند من نیستم به سراغم می آیند.

من شب را به تنهایی در آن بیابان ماندم، اتفاقا صفوان یکی از افراد لشکر اسلام کمی دور از لشکر به خواب رفته در آن بیابان مانده بود. هنگام صبح که مرا از دور دید نزدیک آمد و من نقابم را بر صورتم انداختم مرا که شناخت به خدا سوگند! یک کلمه با من حرف نزد. شترش را خواباند و من بر آن سوار شدم، او مهار ناقه را گرفت و حرکت کردیم تا به لشکر رسیدیم.

این قضیه سبب شد که عده ای درباره من شایعه پراکنی کنند و عبدالله پسر ابی سلول بیش از همه به این تهمت دامن می زد. به مدینه که رسیدیم این شایعه در شهر پیچیده بود در حالی که من اصلا از آن خبر نداشتم.

در این وقت مریض شدم پیامبر خدا به دیدنم آمد ولی محبت گذشته

را در او احساس نکردم و نمی دانستم جریان از چه قرار است.

هنگامی که بهتر شدم و با بعضی ها تماس گرفتم، کم کم به تهمت منافقان پی بردم به دنبال آن بیماریم شدت گرفت.

پیامبر صلی الله علیه و آله به دیدارم آمد. از حضرت اجازه خواستم به منزل پدرم بروم. موقعی که به منزل پدرم آمدم از مادرم پرسیدم مردم درباره من چه می گویند؟

گفت:

خودت را ناراحت نکن ! آنان به تو حسد می ورزند و از این حرفها می زنند. من در آن شب نخوابیدم تا به صبح گریستم.

پیامبر خدا صلی الله علیه و آله با اسامه بن زید و علی بن ابی طالب در این باره مشورت کرد.

یا رسول الله ! شما به سخن مردم اعتنا نکن او همسر شماست.

علی گفت:

شما از کنیز او در این مورد تحقیق کن !

پیامبر صلی الله علیه و آله کنیز را خواست و از او پرسید:

آیا چیزی که باعث شک و شبه درباره عایشه شود نسبت به او دیده ای؟

کنیز گفت:

تاکنون کار خلافی از او ندیده ام به خدا سوگند ! او را از این تهمت پاک می دانم.

عایشه می گوید:

فکر نمی کردم درباره بی گناهی من آیه ای نازل شود لکن آرزو داشتم پیغمبر صلی الله علیه و آله راجع به تبرئه من از این تهمت لااقل خوابی

ببیند. تا این که خداوند در مورد بی گناهی من آیاتی (108) نازل کرد و پیامبر به من مژده داد و فرمود:

عایشه ! خداوند راجع به تبرئه تو آیاتی نازل نموده است. آنگاه من شکر خدا را بجای آوردم.(109)

89- در کوه بیت المقدس

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

روزی ابراهیم خلیل در کوه بیت المقدس به دنبال چراگاهی

برای گوسفندانش می گشت. مردی را دید که مشغول نماز است.

ابراهیم پرسید:

بنده خدا ! برای چه کسی نماز می خوانی؟

مرد پاسخ داد:

برای خدای آسمان.

ابراهیم: آیا از بستگان تو کسی مانده است؟

مرد: نه !

- پس از کجا غذا تهیه می کنی؟

- در تابستان میوه این درخت را می چینم و در زمستان می خورم.

- خانه ات کجاست؟

- به کوه اشاره کرد و گفت آنجاست.

- ممکن است مرا به منزلت ببری امشب مهمان تو باشم؟

- در جلوی راه من آبی است که نمی توان از آن گذشت.

- تو چگونه می گذری؟

- من از روی آب می روم.

- دست مرا هم بگیر شاید خداوند به من قدرت دهد تا از آب بگذرم. پیرمرد دست ابراهیم گرفت هر دو از آب گذشتند و به منزل آن مرد رسیدند. حضرت ابراهیم از او پرسید:

کدام روز مهمترین روزهاست؟

مرد عابد گفت:

روز قیامت که خداوند پاداش اعمال مردم را در آن روز می دهد.

ابراهیم: خوب است با هم دست به دعا برداریم و از خداوند بخواهیم ما را از شر آن روز نگهدارد.

مرد عابد: دعای من چه اثری دارد؟ به خدا سوگند! سی سال است به درگاه خداوند دعایی می کنم، هنوز هم مستجاب نشده است!

- می خواهی بگویم چرا دعایت مستجاب نمی شود؟

- چرا؟ بفرمایید!

- خداوند بزرگ هنگامی که بنده ای را دوست داشته باشد دعایش را دیر اجابت می کند تا بیشتر مناجات کند و بیشتر از او بخواهد و طلب کند. چون این حالت را از بنده اش دوست دارد. اما بنده ای که مورد لطف خدا نیست اگر چیزی درخواست کند، زود اجابت می کند یا قلبش را از آن خواسته

منصرف نموده ناامیدش می کند تا دیگر درخواست نکند. آنگاه پرسید:

چه دعایی می کردی؟

عابد گفت:

سی سال پیش گله گوسفندی از اینجا گذشت، جوانی زیبا که گیسوان بلندی داشت گوسفندان را چوپانی می کرد از او پرسیدم: این گوسفندان از آن کیست؟

گفت: از ابراهیم خلیل الرحمان است. من آن روز گفتم:

پروردگارا ! اگر در روی زمین خلیل و دوستی داری، او را به من نشان بده.

ابراهیم فرمود:

پیرمرد ! خداوند دعایت را اجابت کرده، من همان ابراهیم خلیل الرحمان هستم. آنگاه برخاسته یکدیگر را به آغوش کشیدند. (110)

90- مژده جبرئیل

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

ابراهیم خلیل مهمان دوست بود هر وقت مهمان برایش نمی آمد، به جستجویش می پرداخت.

روزی برای یافتن مهمان از خانه بیرون رفته بود، هنگامی که به منزل برگشت، شخصی را در خانه دید.

پرسید: تو کیستی؟ و با اجازه چه کسی وارد خانه شده ای؟

او سه بار جواب داد: با اجازه پروردگار به خانه وارد شده ام.

ابراهیم فهمید او جبرئیل است. خدا را شکر نمود.

جبرئیل: خداوند مرا به سوی بنده ای که او را برای خود خلیل (دوست خالص) انتخاب کرده، فرستاد تا به او مژده بدهم.

ابراهیم: او کیست تا دم مرگ خدمتگزارش باشم؟

جبرئیل: او تو هستی.

ابراهیم: برای چه من خلیل خدا شده ام؟

جبرئیل: زیرا تو هرگز از کسی چیزی نخواستی، و هرگز نشد کسی چیزی بخواهد و تو به او نداده باشی.

(لا نک لم احدا شیئا قط، و لم تسأل شیئا قط فقلت: لا.) (111)

91- نه مال جاوید ماند و نه فرزند

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

لقمان حکیم به فرزندش می گفت:

فرزندم! پیش از تو مردم برای فرزندانشان اموالی گرد آوردند. ولی نه، اموال ماند و نه فرزندان آنها و تو بنده مزدوری هستی. دستور داده اند کار بکنی و مزد بگیری! بنابراین کارت را به خوبی انجام بده و اجرت بگیر!

در این دنیا مانند گوسفند مباش که میان سبزه زار مشغول چریدن است تا فربه شود و زمان مرگش هنگام فربهی اوست. بلکه دنیا را مانند پل روی نهری حساب کن که از آن گذشته و آن را ترک می کنی که دیگر به سوی آن برنمی گردی...

بدان چون فردای قیامت در برابر خداوند توانا بایستی از چهار چیز سوال می شود:

1. جوانیت را در چه راهی از بین

بردی؟

2. عمرت را در چه راهی نابود نمودی؟

3. مالت را از چه راهی به دست آوردی؟

4. در چه راهی خرج کردی؟

فرزندم! آماده آن مرحله باش و خود را برای پاسخگویی حاضر کن! (112)

92- دعا با زبان پاک

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

در بنی اسرائیل مردی بود اولادی نداشت. خیلی مایل بود خداوند به او فرزندی عنایت کند. سی سال دعا کرد به نتیجه نرسید وقتی که دید خداوند دعای او را مستجاب نمی کند، گفت: خدایا! دور از منی، دعایم را نمی شنوی؟ یا نزدیک به منی ولی دعایم را مستجاب نمی کنی؟

کسی به خوابش آمد و به او گفت:

سی سال خدا را با زبان بد و هرزه قلب سرکش و ناپاک و نیت نادرست خواندی دعایت مستجاب نشد، اینک زبانت را از گناه بازدار و قلبت را از آلودگی پاک کن! با نیت راست دعا کن! تا دعایت مستجاب گردد.

مرد از خواب بیدار شد و به دستورات او عمل کرد با زبان و دل پاک خدا را خواند، خداوند هم دعایش را مستجاب نمود، خواسته او برآورده شد و خداوند به او فرزندی عنایت کرد. (113)

93- هر چه صلاح است

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

در بنی اسرائیل مردی بود، دو دختر داشت. یکی از آنها را به کشاورز و دیگری را به کوزه گر شوهر داده بود.

روزی به دیدار آنها حرکت نمود، اول منزل دختری که زن کشاورز بود رفت، احوال او را پرسید. دختر گفت:

پدر جان ! همسرم زراعت فراوان کاشته، اگر باران بیاید وضع ما از همه بنی اسرائیل بهتر می شود.

از منزل او به خانه دختر دومی رفت و از او نیز احوال پرسید. در جواب گفت:

پدر جان ! همسرم کوزه زیادی ساخته، اگر خداوند مدتی باران نفرستد تا کوزه ها خشک شود وضع ما از همه خوب تر می شود. مرد از منزل دخترش بیرون آمد، عرض کرد:

خدایا من که صلاح آنها را نمی دانم،

تو خودت هر چه صلاح است، بکن! (114)

94- با چه کسی همنشین باشیم

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

حضرت عیسی علیه السلام به اصحابش فرمود:

یاران! بکوشید خود را دوست خدا کنید و به او نزدیک شوید.

یاران گفتند:

یا روح الله! به چه وسیله خود را دوست خدا کنیم و به او نزدیک شویم؟ فرمود:

به وسیله دشمن داشتن گنهکاران، با خشم بر آنان خشنودی خدا را بجویید.

گفتند:

در این صورت با چه کسی همنشین باشیم؟

فرمود:

1. با آن کس که دیدنش شما را به یاد خدا اندازد.

2. و گفتارش به اعمالتان بیفزاید.

3. و اعمالش شما را به یاد آخرت سوق دهد. (115)

95- لقمه لذیذ

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

خداوند به یکی از پیامبران وحی کرد:

که فردا صبح اول چیزی که جلویت آمد بخور! و دومی را بپوشان! و سومی را بپذیر! و چهارمی را ناامید مکن! و از پنجمی بگریز!

پیامبر خدا صبح از خانه بیرون آمد. در اولین وهله با کوه سیاه بزرگی روبرو شد، کمی ایستاده و با خود گفت:

خداوند دستور داده این کوه را بخورم. در حیرت ماند چگونه بخورد! آنگاه به فکرش رسید خداوند به چیز محال دستور نمی دهد، حتما این کوه خوردنی است. به سوی کوه حرکت کرد هر چه پیش می رفت کوه کوچکتر می شد سرانجام کوه به صورت لقمه ای درآمد، وقتی که خورد دید بهترین و لذیذترین چیز است.

از آن محل که گذشت طشت طلایی نمایان شد. با خود گفت: خداوند دستور داده این را پنهان کنم. گودالی کند و طشت را در آن نهاد و خاک روی آن ریخت و رفت. اندکی گذشته بود برگشت پشت سرش را نگاه کرد دید طشت بیرون آمده و نمایان است. با خود گفت من به فرمان خداوند عمل کردم و

طشت را پنهان نمودم.

سپس با یک پرنده برخورد نمود که باز شکاری آن را دنبال می کرد. پرنده آمد دور او چرخید. پیامبر خدا با خود گفت:

پروردگار فرمان داده که این را بپذیرم. آستینش را گشود، پرنده وارد آستین حضرت شد. باز شکاری گفت:

ای پیامبر خدا! شکارم را از من گرفتی من چند روز است آنرا تعقیب می کردم.

پیامبر با خود گفت:

پروردگارم دستور داده این را ناامید نکنم. مقداری گوشت از رانش برید و به او داد و از آن محل نیز گذشت ناگاه قطعه گوشت گندیده را دید، با خود گفت:

مطابق دستور خداوند از آن باید گریخت.

پس از طی مراحل به خانه برگشت شب در خواب به او گفتند: مأموریت خود را خوب انجام دادی. آیا حکمت آن مأموریت را دانستی و چرا چنین مأموریتی به شما داده شد؟

پاسخ داد: نه! ندانستم.

گفتند: اما منظور از کوه غضب بود. انسان در هنگام غضب خویشتن را در برابر عظمت خشم گم می کند. ولی اگر شخصیت خود را حفظ کند و آتش غضب را خاموش سازد عاقبت به صورت لقمه ای شیرین و لذیذ در خواهد آمد.

و منظور از طشت طلا عمل صالح و کار نیک است، وقتی انسان آن را پنهان کند خداوند آن را آشکار می سازد تا بنده اش را با آن زینت و آرایش دهد، گذشته از این که اجر و پاداشی برای او در آخرت مقدر کرده است.

و منظور از پرنده، آدم پندگویی است که شما را پند و اندرز می دهد، باید او را پذیرفت و به سخنانش عمل کرد.

و منظور از باز شکاری شخص نیازمندی است که نباید او

را ناامید کرد.

و منظور از گوشت گندیده غیبت و بدگویی پشت سر مردم است، باید از آن گریخت و نباید غیبت کسی را کرد. (116)

96- همنشین حضرت داود

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

حضرت داود علیه السلام عرض کرد:

پروردگارا ! همنشین ام را در بهشت به من معرفی کن و نشان بده کسی را که مانند من از زندگی بهشتی بهره مند خواهد شد؟

خداوند فرمود:

همنشین تو در بهشت متّی پدر حضرت یونس است. داود اجازه خواست به دیدار متی برود خداوند هم اجازه داد. داود با فرزندش سلیمان به محل زندگی او آمدند. خانه ای را دیدند که از برگ خرما ساخته شده.

پرسیدند: متی کجاست؟

در پاسخ گفتند: در بازار است.

هر دو به بازار آمدند و از محل متی پرسیدند.

در جواب گفتند:

او در بازار هیزم فروشان است. در بازار هیزم فروشان نیز سراغ او را گرفتند.

عده ای گفتند.

ما هم در انتظار او هستیم.

داود و سلیمان به انتظار دیدار او نشستند. ناگاه متی، در حالی که پشته ای از هیزم بر سر گذاشته بود آمد.

مردم به احترام او برخواستند و پشته را از سر او گرفته، بر زمین نهادند. متی پس از حمد خدا هیزم را در معرض فروش گذاشت و گفت:

چه کسی جنس حلالی را با پول حلال می خرد؟

یکی از حاضران هیزم را خرید. در این وقت داود و سلیمان به او سلام دادند. متی آنها را به منزل خود دعوت نمود و با پول هیزم مقداری گندم خرید و به منزل آورد و آن را با آسیاب آرد کرد و خمیر نمود و آتش افروخت، مشغول پختن نان شد.

در آن حال با داود و سلیمان به گفتگو پرداخت تا نان

پخته شد. مقداری نان در ظرف چوبی گذاشت و بر آن کمی نمک پاشید و ظرفی پر از آب هم در کنارش نهاد، آورد و به دو زانو نشست و مشغول خوردن شدند.

متی لقمه ای برداشت، خواست در دهان بگذارد، گفت: بسم الله و خواست ببلعد گفت: الحمدلله و این عمل را در لقمه دوم و سوم و... نیز انجام داد. آنگاه کمی از آب با نام خدا میل کرد. هنگامی که خواست آب را بر زمین بگذارد خدا را ستود، سپس چنین گفت:

الهی ! چه کسی را مانند من نعمت بخشیدی و درباره اش احسان نمودی؟ چشم بینا و گوش شنوا و تن سالم به من عنایت کردی و نیرو دادی تا توانستم به نزد درختی که آن را نه، کاشته ام و نه، در حفظ آن کوشش نموده ام، بروم و آن را وسیله روزی من قرار دادی و کسی را فرستادی که آن را از من خرید و با پول آن گندمی خریدم که آن نان پخته و با میل و رغبت آن را خوردم تا در عبادت و اطاعت تو نیرومند باشم، خدایا تو را سپاسگزارم.

پس از آن متی گریست. در این موقع داود به فرزندش سلیمان فرمود:

فرزندم ! بلند شو برویم، من هرگز بنده ای را مانند این شخص ندیده بودم که

به پروردگار سپاسگزارتر و حق شناس تر باشد.(117)

97- چگونه خضر علیه السلام به غلامی فروخته شد؟

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

روزی حضرت خضر از بازار بنی اسرائیل می گذشت ناگاه چشم فقیری به او افتاد و گفت:

به من صدقه بده خداوند به تو برکت دهد !

خضر گفت:

من به خدا ایمان دارم ولی چیزی ندارم که به تو دهم.

فقیر گفت:

بوجه الله لما

تصدقت علی؛ تو را به وجه (عظمت) خدا سوگند می دهم! به من کمک کند! من در سیمای شما خیر و نیکی می بینم تو آدم خیّری هستی امیدوارم مضایقه نکنی.

خضر گفت:

تو مرا به امر عظیم (وجه خدا) قسم دادی و کمک خواستی ولی من چیزی ندارم که به تو احسان کنم مگر اینکه مرا به عنوان غلام بفروشی.

فقیر: این کار نشدنی است چگونه تو را به نام غلام بفروشم؟ خضر: تو مرا به وجه خدا (خدای بزرگ) قسم دادی و کمک خواستی من نمی توانمناامیدت کنم مرا به بازار ببر و بفروش و احتیاجت را برطرف کن!

فقیر حضرت خضر را به بازار آورد و به چهارصد درهم فروخت.

خضر علیه السلام مدتی در نزد خریدار ماند، اما خریدار به او کار واگذار نمی کرد.

خضر: تو مرا برای خدمت خریدی، چرا به من کار واگذار نمی کنی؟

خریدار: من مایل نیستم که تو را به زحمت اندازم، تو پیرمرد سالخورده هستی.

خضر: من به هر کاری توانا هستم و زحمتی بر من نیست. خریدار: حال که چنین است این سنگها را از اینجا به فلان جا ببر!

با اینکه برای جابجا کردن سنگها شش نفر در یک روز لازم بود، ولی سنگها را در یک ساعت به مکان معین جابجا کرد.

خریدار خوشحال شد و تشویقش نمود و گفت:

آفرین بر تو! کاری کردی که از عهده یک نفر بیرون بود که چنین کاری را انجام دهد.

روزی برای خریدار سفری پیش آمد خواست به مسافرت برود، به خضر گفت:

من تو را درستکار می دانم می خواهم به مسافرت بروم، تو جانشین من باش، با خانواده ام به نیکی رفتار کن

تا من از سفر برگردم و چون پیرمرد هستی لازم نیست کار کنی، کار برایت زحمت است.

خضر: نه هرگز زحمتی برایم نیست.

خریدار: حال که چنین است مقداری خشت بزن تا برگردم. خریدار به سفر رفت، خضر به تنهایی خشت درست کرد و ساختمان زیبایی بنا نمود.

خریدار که از سفر برگشت، دید که خضر خشت را زده و ساختمانی را هم با آن خشت ساخته است، بسیار تعجب کرد و گفت:

تو را به وجه خدا سوگند می دهم که بگویی تو کیستی و چه کاره ای؟ حضرت خضر گفت:

- چون مرا به وجه خدا سوگند دادی و همین مطلب مرا به زحمت انداخت و به نام غلام فروخته شدم. اکنون مجبورم که داستانم را به شما بگویم:

فقیر نیازمندی از من صدقه خواست و من چیزی از مال دنیا نداشتم که به او کمک کنم. مرا به وجه خدا قسم داد، لذا خود را به عنوان غلام در اختیار او گذاشتم تا مرا به شما فروخت.

اکنون به شما می گویم هرگاه سائلی از کسی چیزی بخواهد و به وجه خدا قسم دهد در صورتی که می تواند به او کمک کند، سائل را رد کند روز قیامت در حالی محشور خواهد شد که در صورت او پوست، گوشت و خون نیست، تنها استخوانهای صورتش می مانند که وقت حرکت صدا می کنند (فقط با اسکلت در محشر ظاهر می شود.) خریدار: چون حضرت خضر را شناخت گفت:

مرا ببخش که تو را نشناختم. و به زحمت انداختم.

خضر گفت: طوری نیست. چون تو مرا نگهداشتی و درباره ام نیکی نمودی.

خریدار: پدر و مادرم فدایت باد! خود و تمام هستی

ام در اختیار شماست.

خضر: دوست دارم مرا آزاد کنی تا خدا را عبادت کنم.

خریدار: تو آزاد هستی !

خضر: خداوند را سپاسگزارم که پس از بردگی مرا آزاد نمود. (118)

پایان جلد چهارم

الحمد الله اولا و آخرا.

پاورقی ها

1- بحار ج 82، ص 319.

2- منظور ترک اولی است.

3- بحار: ج 17، ص 257 و 287.

4- بحار: ج 16، ص 383 و ج 73، ص 68 و ج 16، ص 263 و 256 و 282 و ج 73، ص 123 و 126 و ج 79، ص 322.

5- بحار: ج 22، ص 60 99 و ج 96، ص 117 و ج 103، ص: 127، از سه روایت استفاده شده.

6- بحار: 18، ص 108 و ج 69، ص 383 و ج 71، ص 384.

7- بحار: ج 72، ص 258.

8- بحار: ج 71، ص 296.

9- بحار: ج 22، ص 75 و ج 68، ص 282.

10- بحار: ج 7، ص 33 و ج 9، ص 218 و ج 18، ص 202 با اندکی تفاوت.

11- بحار: ج 6، ص 306.

12- صلی الا له علی جسم تضمنها قبر فاصبح فیه العدل مدفونا

قد حالف الحق لا یبغی به بدلا فصار بالحق و الایمان مقرونا

13- بسم الله الرحمن الرحیم قد جأ تکم بینه من ربکم فافوا الکیل و المیزان و لا تبخسوا الناس اشیأ هم لا تفسسدوا الارض بعد اصلاحها...

14- بحار: ج 41، ص 119.

15- بحار، ج 32، ص 245 و ج 100، ص 96.

16- بحار: ج 32، ص 245 و ج 100، ص 96.

17- سوره ق آیه 37. حقا در این موضوع یاد آوری است برای آن کس که دارای قلب هوشیار است یا گوش دل به

کلام خدا سپرده و به حقانیتش توجه کامل دارد.

18- بحار: ج 36، ص 191.

19- بحار: ج 40، ص 297.

20- شریح مردی بود کوسه که مو در صورت نداشت بسیار هشیار و زیرک بود و شناخت عجیبی در امور قضایی و حل و فصل اختلاف مردم داشت. نخست عمر ابن خطاب او را برای کوفه قاضی قرار داد و در آن دیار به قضاوت اشتغال داشت امیر المؤمنین خواست او را عزل نماید اهل کوفه اعتراض کردند و گفتند: نباید شریح را عزل کنی، زیرا او را عمر نصب کرده است و ما با این شرط با تو بیعت کردیم که آنچه ابوبکر و عمر انجام داده اند تغیر ندهی!

هنگامی که مختار ثقفی به حکومت رسید، او را از کوفه بدهی که همه ساکنین آن یهودی بودند تبعید نمود و چون حجاج حاکم کوفه گشت او را به کوفه آورد با این که پیر و سالخورده بود، دستور داد به قضاوت مشغول گردد ولی شریح عذر خواست و عذرش پذیرفته شد. داستانی از او نقل شده، می گویند:

شریح مدتی در نجف اشرف ساکن بود وقتی که به نماز و عبادت می پرداخت. روباهی می آمد و در اطراف او بازی می کرد و فکر او را پرت می نمود. (البته در محلی بیرون از شهر)

این قضیه مدتی تکرار شد تا این که شریح آدمکی درست کرد و در جایی گذاشت، پس از آن روباه می آمد کنار آن آدمک (به خیال این که آدم واقعی است) بازی می کرد. یک وقت شریح از پشت سر آن روباه آمد و او را گرفت. به این جهت در

میان عرب ضرب المثل ماند که می گفتند: شریح ادهی من الثعلب (شریح از روباه زیرکتر و حیله بازتر است.

شریح هفتاد و پنج سال قاضی بود دو سال آخر عمر بر کنار ماند و در سن صد و بیست سالگی از دنیا رفت.(م)

21- بحار: ج 33، ص 458 و ج 41، ص 155 و ج 77، ص 279.

22- بحار: ج 93، ص 277.

23- بحار ج 41، ص 202.

24- بحار: ج 6، ص 242.

25- بحار: ج 42، ص 117 این قضیه پیش از مقام امامت امام حسین بوده و در ج 41، ص 112 به امام حسن نسبت داده شده است.

26- بحار: ج 42، ص 117.

27- اسماء از نزدیکان حضرت فاطمه علیهاالسلام و از مهاجران حبشه بود وی نخست همسر جعفر بن ابیطالب بود، چون جعفر در جنگ موته شهید شد ابوبکر بن ابی قحافه او را تزویج نمود. ظاهرا در شستشوی حضرت زهرا علیهاالسلام به امیر المؤمنین علیه السلام کمک می کرده و شکل تابوتهای کنونی از پشنهاد او می باشد. چون در گذشته شاید هنوز هم در بعضی جاها هست، جنازه را روی چند چوب می گذاشتند و به سوی مغسل و قبرستان می بردند. (م)

28- بحار: ج 43، ص 189.

29- بحار: ج 43، ص 87. آیات به ترتیب: زخرف 89، زمر 38، اعراف 29، فصلت 44، آل عمران 91 ق 37، انبیا 22، زخرف 12، ص 25، آل عمران 128، مریم 13، طه 11 و 13، کهف 44، قصص 26، بقره 263، حجر 43 و 44.

در گذشته این داستان برای بعضی باور کردنی نبود ولی ظهور دکتر محمد حسین طباطبایی مسأله را حل

کرد و امروز بسیاری از مردم از نزدیک و یا در رسانه ها این نابغه کوچک قرن را که اکنون تقریبا نه بهار از عمر پر برکتش می گذرد، دیده و از حالات وی کم و بیش آگاهند.

30- بحار: ج 43، ص 331.

31- بحار: ج 43، ص 339.

32- بحار: ج 43، ص 338.

33- شنشنه اعفها من اخزم هل تلد حیه الا الحیه این جمله در میان عربها ضرب المثل است معمولا به افراد شجاع و زیرک گفته می شود.

34- بحار: ج 45، ص 143.

35- بحار: ج 44، ص 110.

36- لم یخب الان من رجاک و من حرک من دون بابک الحلقه

انت جواد و انت معتمد ابوک قد کان قاتل الفسقه

لو الذی کان من اوائکم کانت علینا الجهیم منطبقه

37- خدها فانی الیک معتذر و اعلم بانی علیک ذو شفقه

لو کان فی سیرنا الغداه امست سمانا علیک مندفقه

ولکن ریب الزمان ذو غیر و الکف منی قلیله النفقه

38- بحار: ج 44، ص 190.

39- بحار: ج 44، ص 371.

40- بحار: ج 101، ص 16.

41- بحار: ج 46، ص 68.

42- بحار: ج 78، ص 160.

43- سوره انفال: آیه 41.

44- سوره احزاب: آیه 33.

45- بحار: ج 45، ص 155 166 با اندکی تفاوت.

46- بحار: ج 46، ص 237 و 249 با اندکی تفاوت.

47- بحار: ج 46، ص 244.

48- بحار: ج 27، ص 19 برگرفته شده از روایت 7 8 و ج 47، ص 158 و ج 63، ص 66 و 103.

49- بحار: ج 46، ص 238.

50- بحار: ج 46، ص 300.

51- بحار: ج 47، ص 42.

52- بحار: ج 7، ص 285. و ج 12 ص 341.

53- بحار: ج 47، ص 238.

54-

بحار، ج 78، ص 202

55- بحار: ج 47، ص 139 و ج 71، ص 191.

56- بحار: ج 47، ص 57.

57- محمد پسر منصور و لقبش مهدی بود.

58- خداوند هر چرا بخواهد محو و هر چه را بخواهد اثبات می کند و ام کتاب نزد او است (29 سوره رعد)

59- بحار: ج 47، ص 163 و ج، 74 ص 93.

60- بحار: ج 47، ص 34

61- هر چه را انفاق کنید خداوند عوضش را می دهد او بهترین روزی رسان است.

62- بحار: ج 74، ص 76.

63- بحار: ج 69، ص 5.

64- آنان که پیوندهایی که خداوند به آن امر کرده است برقرار می کنند و از پروردگارشان می ترسند و از بدی حساب (روز قیامت) بیم دارند. رعد: آیه 21.

65- بحار: ج 74، ص 96.

66- ظاهرا امام علیه السلام این سجده ها را در زندان انجام می داده است.

67- خدایا ! از تو هنگام مرگ، راحتی و در وقت حساب، گذشت را خواهانم.

68- بحار: ج 48، ص 101.

69- بحار: ج 48، ص 137.

70- بحار: ج 48، ص 115.

71- بحار: ج 75، ص 376.

72- نحن اقرب اليه من حبل الوريد. سوره ق آيه 16.

73- بحار: ج 10، ص 204 و ج 48، ص 171 و ج 83، ص 297 و 299.

74- بحار: ج 49، ص 101.

75- بحار: ج 49، ص 106.

76- بحار: ج 50، ص 55.

77- بحار: ج 50، ص 104.

78- بحار: ج 50، ص 105.

79- بحار: ج 50، ص 197. در تولد، وفات و امامت آن حضرت اقوال ديگرى نيز نقل شده است.

80- بحار: ج 50، ص 199.

81- بحار: ج 50، ص 199.

82- بحار: ج 50، ص 129.

83-

از سرداران قدرتمند متوکل عباسی بود.

84- بحار 50، ص 125.

85- بحار: ج 50، ص 308.

86- بحار: ج 50، ص 317. نامه آن حضرت در کتب دیگر بیش از این مقدار نقل شده.

87- بحار: ج 36، ص 337 و ج 51، ص 108.

88- بحار: ج 44، ص 20 و ج 52، ص 280.

89- بحار: ج 51، ص 295.

90- بحار: ج 52، ص 174.

91- بحار: ج 22، ص 117.

92- بحار: ج 6، ص 232 و 241 و ج 35، ص 81

93- عمرو بن عبید (12880 ه.ق) در عصر امام صادق علیه السلام، از بزرگان و اساتید فرقه معتزله بود و از نزدیکان دومین خلیفه عباسی (منصور دوانیقی) به شمار می رفت. شاگردان بسیار در جلسه درس ایشان می نشست و او مطابق رای خود (برخلاف عقاید شیعه بود) درس می گفت. هشام بن حکم که یکی از شاگردان نوجوان و محقق برجسته و دانشمند زبر دست امام صادق بود، روزی در جلسه درس عمرو شرکت نموده و مناظره مذکور را با ایشان انجام داده است. (م)

94- بحار: ج 61، ص 248.

95- بحار: ج 22، ص 385.

96- بحار ج 22، ص 402

97- بحار: ج 6، ص 32 و 33.

98- بحار: ج 42، ص 122 و ج 75، ص 433.

99- بحار: ج 20، ص 57.

100- بحار: ج 44، ص 130.

101- بحار: ج 27، ص 23 و ج 46، ص 282 با اندکی تفاوت.

102- بحار: 16. ص 179.

103- نام زنی است از قبیله یمن، وی از بانوان پرهیزگار با فضیلت بوده و امام رضا او را با لباس خود کفن نمود و دفن کرد.

104- بحار: ج 25، ص 175.

105- بحار:

ج 42، ص 114.

106- بحار: ج 42، ص 116.

107- بحار: ج 50، ص 218.

108- سوره نور: آيات 11 - 16.

109- بحار: ج 20، ص 310.

110- بحار: ج 12، ص 76.

111- بحار: ج 12، ص 13.

112- بحار: ج 13، ص 413 و ج 73، ص 68.

113- بحار: ج 93، ص 377.

114- بحار: ج 14، ص 488.

115- بحار: ج 14، ص 330 و ج 77، ص 149.

116- بحار: ج 75، ص 250.

117- بحار: ج 14، ص 402.

118- بحار: ج 13، ص 321.

یادداشت ناشر

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

بی شک، الگوهای شخصیتی وقتی در قالبهای داستانی تجلی می یابند، به نحو بسیار مؤثری در ناخودآگاه تاریخی بشر رسوخ نموده و زنده ترین پیامها و روشن ترین شکل تربیت و تعالی فرهنگی را در روند تکامل روحی جوامع طرح می ریزند.

فرهنگ اسلامی تاکنون مرهون نمایه های الگویی مشخص از مسیر طرح واقع گرایانه و بی پیرایه رفتارها، سخنان و منش کنشمند رهبران دینی و بخصوص خاتم پیامبران صلی الله علیه و آله و سلم و ائمه بزرگوار شیعه بوده است.

گستر بسیار باز فرهنگ شفاهی در کشورهای اسلامی و نهادیه گشتن آن توسط منابر و مجالس مذهبی، همواره از آبشخور داستانها و تصویرهای رفتاری و همین طور بیان حوادث تاریخی و حماسه بزرگ دینی تغذیه نموده و از این راه، گفتمان دینی در میان ملتهای اسلامی و به ویژه شیعیان به طور فزاینده ای تقویت و تعالی یافته است.

مؤسسه دارالثقلین مفتخر است با چاپ مجلدات داستانهای بحار الانوار، زمینه سهل الوصول تری را به شکل فرهنگ مکتوب جهت مطالعه کنش و شخصیت بزرگان دین و رهبران الهی فراهم نماید.

در پایان، لازم است

از محقق ارجمند حجه الاسلام و المسلمین جناب آقای حاج شیخ محمود ناصری به خاطر ترجمه و نگارش داستانهای این مجموعه، تشکر و قدردانی نماییم.

پیشگفتار

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

داستانهای بحارالانوار را در واقع باید جز خواندنی ترین و آموزنده ترین بخش های کتاب ارزشمند و معتبر بحارالانوار علامه بزرگوار مجلسی قلمداد نمود. محتوای معنوی و علمی کتاب راستی تداعی گر معنای عمیق نام آن (دریاهای نور) است.

علامه فقید محمد باقر مجلسی در تاریخ هزار و سی و هفت هجری قمری در اصفهان دیده به جهان گشود و پس از هفتاد و سه سال خدمت به اسلام و عالم تشیع و گردآوری بزرگترین مجموعه روایی شیعی، به دیدار حق شتافت و در اصفهان جنب مسجد عتیق به خاک سپرده شد. مرقد ایشان اکنون مورد توجه و عنایت دوستداران و شیفتگان آن عالم ربانی است.

علامه مجلسی به عنوان فردی پارسا و عامل به آداب اسلامی، همواره احیاگر مجالس و مراسم دینی و عبادی شناخته می شده است. علی رغم نفوذ آن عالم جلیل القدر در دولت صفوی و میان مردم، از تعلقات دنیوی مبرا بوده و با تواضع و معنویت و نفوذ کامل زندگی می کرد.

علامه مجلسی جامع علوم اسلامی بود و در تفسیر، حدیث، فقه، اصول، تاریخ، رجال و درایه؛ سر آمد روزگار خود محسوب می گشت. برخی مانند صاحب حدایق ایشان را از بعد شخصیت علمی در طول تاریخ اسلام بی نظیر دانسته اند. محقق کاظمی در مقابیس می نویسد:

(مجلسی منبع فضایل و اسرار و فردی حکیم و شناور در دریای نور و... بود و مثل او را چشم روزگار ندیده است!)

درست به دلیل همین

فضایل و خصوصیات بوده است که علامه بحرالعلوم و شیخ اعظم انصاری او را (علامه) می خواندند.

آگاهی علامه مجلسی به علوم عقلی و علومی چون ادبیات، لغت، ریاضیات، جغرافیا، طب، نجوم و... از مراجعه به آثار و کتابهای وی به خوبی معلوم می گردد.

چنانکه ذکر شد، کتاب بحارالانوار جزو بزرگترین آثار روایی شیعه محسوب می شود و خود در حکم دایره المعارفی عظیم و ارزشمند و گنجینه بی پایان معارف اسلامی است.

در این کتاب، روش مرحوم علامه آن بوده که تمام احادیث و روایات را با نظم و ترتیب مشخصی گردآوری نموده و در این راه از مساعدت و یاری گروه زیادی از شاگردان و علمای عصر خود بهره مند بوده است. وی از اطراف و اکناف برای تدوین این کتاب به جمع آوری منابع لازم می پرداخت و از هیچ تلاشی فروگذار نمی نمود. موضوع اصلی کتاب، حدیث و تاریخ زندگانی پیامبران و ائمه معصومین علیه السلام است و در تفسیر و شرح روایات از مصادر متنوع و گسترده فقهی، تفسیری، کلامی، تاریخی و اخلاقی بهره گرفته شده است.

کتاب بحارالانوار تا کنون بارها به زیور طبع آراسته گردیده، اما مأخذ ما در این مجموعه، بحار چاپ تهران بوده که اخیرا در صد و ده جلد به چاپ رسیده است. در ضمن، این کتاب شریف اکنون به شکل برنامه کامپیوتری نیز موجود است و علاقه مندان برای سهولت دسترسی به روایات مورد نظر می توانند از این امکان جدید بهره مند گردند.

نگارنده، طی سالیان دراز در پی بهره گیری از داستانها و مطالب مفید این کتاب نورانی و انتقال آن به هموطنان و برادران دینی

بوده است. از آنجا که به هر حال، متن کتاب به عربی نگاشته شده است و غالب عزیزان نمی توانستند از مطالعه جامع تر مطالب آن حداقل در یک مجموعه مشخص بهره مند گردند، لذا اقدام به ترجمه داستانها و قطعه های ارزشمندی از این دایره المعارف عظیم، تحت عنوان داستانهای بحارالانوار نمودم.

اکنون بر آنیم جلد چهارم از داستانهای بحارالانوار را تقدیم طالبان تشنه معارف الهی و بخصوص اخلاق و زندگانی بزرگان عالم تشیع نماییم.

داستانهای این مجموعه در سه بخش تدوین گردیده است:

بخش نخست به داستانها و روایتهای مربوط به چهارده معصوم علیه اختصاص دارد.

بخش دوم با عنوان معاصرین چهارده معصوم (نکته ها و گفته ها) می باشد.

پیامبران علیه السلام و امتهای گذشته نیز عنوان بخش سوم کتاب را تشکیل می دهد.

لازم به ذکر است، در ترجمه این داستانها گاه با حفظ امانت، از ترجمه تحت اللفظی گامی فراتر نهاده ایم تا به جذابیت و همین طور انتقال معنای حقیقی عبارات افزوده باشیم، در این مسیر بعضا از پاره ای ترجمه های موجود نیز بهره گرفته ایم.

به طور قطع، اینجانب از کاستیهای احتمالی در ترجمه و ارائه مجموعه حاضر مطلع بوده و ادعایی ندارد، ولی امید است هل نظر با پیشنهادات ارزنده خود، ما را هر چه بیشتر در تکمیل این جلد و مجلدات بعدی یاری نمایند.

محمود ناصری قم حوزه علمیه (تابستان 79)

(1) رفیقان همسفر

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

پیامبر گرامی صلی الله علیه و آله با گروهی به مسافرت رفته بودند، در بین سفر فرمود: گوسفندی را ذبح کرده از آن غذا تهیه کنند.

یکی از آنها گفت:

من ذبح کردن گوسفند را به عهده می گیرم.

دیگری گفت: پوست

کندن آن را من انجام می دهم.

سومی قطعه قطعه کردن او را پذیرفت.

و چهارمی پختن و آماده کردن آن را به عهده گرفت.

حضرت فرمود:

من هم هیزم جمع می کنم.

عرض کردند: یا رسول الله ! این کار را نیز ما انجام می دهیم.

فرمود: می دانم که شما می توانید این کار را انجام دهید ولی خداوند از کسی که با رفقای خویش همسفر بوده و برای خود امتیازی قایل شود، راضی نیست. سپس حضرت برخاست و به جمع آوری هیزم پرداخت.(1) آری این است اخلاق کریمه.

(2) انسان بزرگ

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

موقعی که رسول خدا صلی الله علیه و آله سربازان اسلام را آماده جنگ تبوک می ساخت، یکی از بزرگان بنی سلمه به نام جد بن قیس که ایمان کامل نداشت، محضر پیامبر صلی الله علیه و آله رسید و عرض کرد:

اگر اجازه دهی من در این میدان جنگ، حاضر نشوم و مرا گرفتار گناه مساز! زیرا من علاقه شدید به زنان دارم، چنانچه چشمم به دختران رومی بیفتد ممکن است فریفته آنها شده دل از دست بدهم و نتوانم بجنگم و گرفتار گناه شوم. رسول خدا صلی الله علیه و آله به او اجازه داد.

در این وقت آیه نازل شد؛ (بعضی از آنها می گویند: به ما اجازه ده در این جهاد شرکت نکنیم و ما را به گناه گرفتار مساز، آگاه باشید که آنان - به واسطه بهانه جویی غلط - هم اکنون در میان فتنه و گناه افتاده اند و جهنم گرداگرد کافران را احاطه کرده است.) (2) خداوند با این آیه عمل آن شخصی را محکوم کرد. آنگاه حضرت رو به طایفه بنی سلیم

نمود و فرمود:

بزرگ شما کیست؟ در پاسخ گفتند:

جد بن قیس، لکن او آدم بخیل و ترسویی است.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

درد بخل بدترین دردهاست.

سپس فرمود:

بزرگ شما آن جوان سفید رو، بشر بن برأ، است که مردی سخاوتمند و گشاده روی است. (3)

(3) یک درس آموزنده

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

پیامبر خدا صلی الله علیه و آله سحرگاه به شخصی وعده داد که در کنار تخته سنگ بزرگی منتظر آن شخص باشد، آن مرد رفت و برنگشت، تا این که آفتاب بالا آمد و هوا گرم شد، اصحاب دیدند حضرت از شدت گرما سخت ناراحت است. عرض کردند: یا رسول الله! پدر و مادرمان به فدایت باد! اگر تغییر مکان داده به سایه تشریف ببری بهتر است.

پیامبر اسلام حاضر نشد جایش را عوض کند و فرمود:

من به آن شخص وعده داده ام در این مکان منتظرش باشم و اگر نیامد تا هنگام مرگ اینجا خواهم بود تا روز قیامت از همین مکان برانگیخته شوم. (4)

(4) پیامبر صلی الله علیه و آله و مبارزه با کارهای بی منطق

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

حلیمه خاتون، مادر شیری حضرت پیامبر صلی الله علیه و آله نقل می کند: پیامبر صلی الله علیه و آله سه ساله بود روزی به من گفت: ای مادر! چرا دو برادرانم را (منظورش دو فرزندان حلیمه بود) روزها نمی بینم؟ گفتم:

فرزندم ! آنها روزها گوسفندان را به بیابان برای چراندن می برند. گفت: چرا من همراه آنها نمی روم؟

گفتم: آیا دوست داری همراه آنها به صحرا بروی؟

گفت: آری !

صبح بعد روغن بر موی محمد صلی الله علیه و آله زدم و سرمه بر چشمش کشیدم و یک (مهره یمانی) برای حفاظت او بر گردنش آویختم. حضرت که از دوران کودکی با خرافات و کارهای بی منطق مبارزه می کرد، فورا آن مهره را از گردن بیرون آورد و به دور انداخت.

آنگاه رو به من کرد و گفت: مادر جان ! این چیست؟ من خدایی دارم که مرا حفظ می کند.(5)

(5) حق شناسی پیامبر صلی الله علیه و آله

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

بیست و پنج سال از عمر مبارک پیامبر گذشته بود با حضرت خدیجه (ع) ازدواج کرد، در یکی از سالها باران نیامد در اثر خشکسالی حیوانات مردند و قحطی شد.

حلیمه خاتون در اثر نیازمندی به مکه آمد تا هزینه زندگی خود را تأمین کند، حضور رسول خدا رسید و شرح حال خود را بیان نمود، حضرت از مال خدیجه چهل گوسفند و شتر به حلیمه داد.(6)

بدینوسیله از مادر شیری خود قدردانی نمود.

(6) قوانین آسان

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

شخصی یکی از قوانین مذهبی را شکسته و خطا کار شده بود.

خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله رسید و گفت:

هلاک شدم ! هلاک شدم !

پیغمبر صلی الله علیه و آله پرسید:

چه کار کرده ای؟

مرد گفت:

در ماه رمضان با زنم همبستر شده ام. اکنون چاره چیست؟

حضرت فرمود:

یک نفر غلام بخر و آزاد کن!

مرد گفت: نمی توانم.

پیامبر صلی الله علیه و آله: دو ماه روزه بگیر!

مرد: توانای دو ماه روزه گرفتن ندارم.

پیامبر صلی الله علیه و آله: برو شصت فقیر را غذا بده!

مرد: برای خوراک دادن شصت نفر فقیر وسیله ای ندارم.

پیامبر صلی الله علیه و آله کمی سکوت کرد. در این وقت شخص دیگری وارد شد و یک سبد خرما به پیغمبر تقدیم کرد.

حضرت فرمود: این سبد خرما را ببر و در بین مردم فقیر تقسیم کن!

مرد عرض کرد:

ای پیامبر خدا! در سراسر این شهر هیچ کس از من فقیرتر نیست.

حضرت خندید و گفت:

بسیار خوب، برو این خرماها را میان زن و فرزندانت تقسیم کن.(7)

(7) بدترین مردم

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

روزی پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله نزد عایشه بود. ناگاه مردی اجازه خواست خدمت حضرت برسد، پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

این مرد بدترین فرد طایفه است، حضرت اجازه ورود داد. مرد وارد شد پیغمبر با کمال خوشرویی پذیرایی نمود و با او مشغول صحبت شد. پس از پایان صحبت، مرد از حضور پیامبر بیرون رفت.

عایشه عرض کرد:

یا رسول الله ! هنوز آن مرد وارد نشده بود او را به بدی یاد کردی لکن پس از ورود با گشاده رویی احترامش نمودی؟

پیامبر فرمود: (ان من شرار عباد الله من تکره مجالسته لفحشه): بدترین مردم

کسی است که برای بد زبانی و دشنام گویی او همنشینش را بد بدارد.(8)

(و من برای فحش و بد زبانی او احترامش کردم که به من توهین نکند.)

(8) راه ورود از درهای بهشت

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

مرد مؤمنی خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید و عرض کرد: یا رسول الله! من پیر مرد سالخورده ام، از انجام نماز، روزه، حج و جهاد ناتوانم، دیگر نمی توانم از عهده عبادتهایم برآیم، به من کلام سودمندی بیاموز و وظیفه ام را سبک نما!

حضرت فرمود:

دوباره مطلبت را بگو!

مرد سه بار تقاضای خود را تکرار نمود.

رسول خدا فرمود:

آنچه در اطراف تو از درخت و کلوخ بود بر ضعف و ناتوانی تو گریست.

اینک برای جبران ناتوانیت بعد از نماز صبح، ده بار بگو: (سبحان الله العظیم و بحمده و لاحول و لا قوه الا بالله العلی العظیم) براستی خداوند بوسیله آن تو را از کوری، دیوانگی، خوره، فقر و ورشکستگی نجات می بخشد.

پیرمرد عرض کرد:

یا رسول الله! این برای دنیا است، برای آخرت چه؟

فرمود: مدام بگو؛ (اللهم اهدنی من عندک وافض علی من فضلک و انشر علی من رحمتک و انزل علی من برکاتک): خدایا! مرا از جانب خود هدایت نما! و از فضل و احسانت بر من بیفشان! و از رحمت و برکاتت بر من پراکن!

سپس پیامبر فرمود: اگر این پیرمرد - که سالها عبادت کرده و اکنون ناتوان است - این ذکر را ادامه دهد و عمدا ترک نکند در هشت بهشت به روی وی باز می شود و از هر کدام خواست وارد بهشت می گردد. (9)

(9) گروه دهگانه امت پیامبر صلی الله علیه و آله در محشر

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

جمعی از یاران پیامبر صلی الله علیه و آله در منزل ابو ایوب انصاری بودند معاذبن جبل که در کنار رسول خدا نشسته بود. از حضرت معنای آیه (یوم ینفخ فی الصور فتأتون افواجا) را سؤال

کرد.

حضرت فرمود:

ای معاذ! از مطلب بزرگی پرسش نمودی، آنگاه اشک از دیدگان پیامبر صلی الله علیه و آله جاری شد و فرمود:

ده گروه از امت من در ده صفت گوناگون وارد صحرای محشر می شوند که از سایر مسلمانان جدا هستند:

بعضی به صورت میمون، برخی به صورت خوک، بعضی پاها بالا و صورتشان پایین به سوی محشر کشیده می شوند، برخی کور و لال، بعضی زبانشان را می جوند در حالی که عفونت از دهانشان سرازیر است و اهل محشر از کثافت دهان آنان ناراحت می شوند، برخی دست و پا بریده، بعضی بر شاخه های آتش آویخته، برخی بدبوتر از مردار گندیده و بعضی در پوشش آتشین وارد محشر می شوند و آنها عبارتند از:

1. سخن چین، به صورت میمون.

2. حرام خواران، به صورت خوک.

3. ربا خواران، واژگون (پاها به طرف بالا و سرها به طرف زمین).

4. ستمگران، کور.

5. خود پسندها، کر و لال.

6. عالم بی عمل و قاضی ناحق، در حال جویدن زبان خود...

7. آزار دهندگان همسایه، دست و پا بریده.

8. خبر گزاران سلطان ظالم، آویخته به شاخه های آتش.

9. شهوت پرستان و عیاشان و آنان که حقوق الهی را پرداخت نمی کنند، بدبوتر از مردار گندیده.

10. متکبران و مغروران، در پوششی از آتش در روز قیامت محشور خواهند شد.(10)

(10) پیامبر صلی الله علیه و آله با مردگان سخن می گوید !

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

جنگ بدر پایان یافت، دشمنان اسلام فرار کردند و جمعی از بزرگان قریش به هلاکت رسیدند. پیامبر صلی الله علیه و آله دستور داد جنازه های کفار را در چاهی ریختند. تنها جنازه امیه بن خلف روی زمین ماند زیرا وی از بس که چاق بود در همان روز جنگ

گندیده و پاشیده شده بود.

پیامبر فرمود:

او را به حال خود بگذارید و سنگ و خاک آن قدر رویش بریزید که زیر سنگ و خاک پنهان شود.

سپس حضرت بر سر آن چاه آمد و هر یک از آنها را صدا زد و فرمود:

آیا آنچه را که پروردگارتان وعده داده بود، درست یافتید؟ همچنان که من آنچه را که خداوند وعده داده بود حق یافتم.

شما خویشان بدی برای پیغمبرتان بودید، شما تکذیب کردید، دیگران تصدیقم نمودند. شما از وطنم بیرون راندید، دیگران پناهم داد، شما با من جنگیدید دیگران به من کمک کردند.

در این وقت بعضی از اصحاب گفتند:

یا رسول الله! اینان پیکرهای مرده اند، چگونه با آنان سخن می گویی و چه فایده ای دارد؟

رسول اکرم فرمود:

براستی فهمیدند آنچه را که خداوند به آنها وعده داده بود حق است. و شما شنواتر از آنان نیستید، ولی آنها قدرت جواب گفتن ندارند.(11)

(11) هفتصد درود خداوند

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

روزی پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله با امیرالمؤمنین فرمود:

یا علی! می خواهی تو را به چیزی مژده بدهم؟

علی علیه السلام عرض کردم: بلی، پدر و مادرم به قربانت! تو همیشه مژده دهنده هر چیزی بودی.

فرمود: جبرئیل، نزد من آمد و از امر عجیبی مرا خبر داد.

علی علیه السلام پرسید: امر عجیب چه بود؟

فرمود: جبرئیل خبر داد که هر کس از دوستان من، بر من توأم با خاندانم صلوات بفرستد، درهای آسمان به روی وی گشوده می شود و فرشتگان هفتاد صلوات به او می فرستند و اگر گناهکار است گناهانش می ریزد همچنان که برگ درختان می ریزد و خداوند متعال به او خطاب می کند: (لبیک یا عبدی و

سعدیک).

سپس به فرشتگان می فرماید:

(ملائکان من! شما به او هفتاد صلوات فرستادید، اما من بر او هفتصد صلوات می فرستم.)(12)

(12) وظایف همسر از دیدگاه پیامبر

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

بانویی خدمت پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله رسید و عرض کرد:

یا رسول الله! حق شوهر بر زن چیست؟

حضرت فرمود:

1. زن باید از شوهرش اطاعت کند و از فرمان او خارج نشود.

2. زن نباید بدون اجازه شوهر از مال او صدقه بدهد.

3. زن نباید بدون اجازه شوهر روزه مستحبی بگیرد.

4. زن باید در همه حال (جز در موارد ممنوع) خود را به شوهرش عرضه کند و در اختیارش قرار گیرد.

5. زن نباید بدون اجازه شوهر از منزل خارج شود و اگر بدون اجازه از منزل شوهر خارج گردد، مورد لعن ملائکان آسمان، زمین و فرشتگان غضب و رحمت، قرار می گیرد تا به خانه اش برگردد.(13)

(13) راز احترام پیامبر صلی الله علیه و آله به خواهر

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

رسول خدا صلی الله علیه و آله خواهر رضاعی (شیری) داشت، روزی خدمت حضرت آمد. پیامبر چون او را دید شادمان شد و عبای خود را برای او به زمین پهن کرد و او را روی آن نشانید، سپس به او رو کرد، با گرمی و لبخند با وی به گفتگو پرداخت، تا خواهرش برخاست و رفت.

اتفاقا همان روز برادر رضاعی اش نیز آمد. ولی پیغمبر با او مثل خواهرش رفتار نکرد.

شخصی پرسید:

یا رسول الله ! چرا به خواهر بیشتر از برادر احترام نمودید؟ با این که او مرد بود. (یعنی او سزاوار به احترام بیشتر بود).

حضرت فرمود:

چون خواهر نسبت به پدر و مادرش بهتر از برادر خدمت می کند.

بدین جهت خواهر را بیشتر از برادر محبت کردم.(14)

(14) احترام به کودک

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

روزی رسول گرامی صلی الله علیه و آله نماز جماعت می گذارد، امام حسین علیه السلام نزدیک ایشان بود. هرگاه پیغمبر به سجده می رفت حسین بر پشت حضرت می نشست و هنگامی که حضرت سر از سجده بر می داشت، او را می گرفت و پهلوی خود می گذاشت. چند بار این کار تکرار شد و بدین گونه نمازش را به پایان رسانید.

یک نفر یهودی که ناظر بر این جریان بود عرض کرد:

شما با کودکان طوری رفتار می کنید که ما هرگز با کودکان چنین رفتار نکرده ایم !

پیغمبر فرمود:

شما هم اگر به خدا و پیغمبر او ایمان داشتید، نسبت به کودکان رحم و مدارا می نمودید.

یهودی به واسطه رفتار پسندیده پیغمبر گرامی مسلمان شد.(15)

(15) یتیمان جامعه را تربیت کنیم

بِسْم اللهِ الْرَّحْمن الْرَّحیم

وَقتی که جعفر طَیار در جنگ شهید شد، خبرش به مدینه رسید.

پیامبر خدا صلی الله علیه و آله به منزل جعفر تشریف آورد، به همسر وی (اسماء بنت عمیس) فرمود: کودکان جعفر را بیاور!

رسول گرامی کودکان را در آغوش گرفت و آنها را بویید و گریست. عبدالله فرزند جعفر می گوید:

خوب به خاطر دارم آن روز که پیغمبر نزد مادرم آمد، مادرم گفت: یا رسول الله! جعفر به شهادت رسید؟

فرمود: آری و خبر شهادت پدرم را به او داد، در آن لحظه که دست محبت بر سر من و برادرم می کشید اشک از دیدگانش می ریخت و درباره پدرم دعا می نمود.

سپس به مادرم فرمود: ای اسماء! مایلی به تو مژده بدهم.

عرض کرد: آری پدر و مادرم فدایت باد.

فرمود: خدای بزرگ در عوض بازوان (قلم شده) جعفر دو بال به او عنایت فرمود

تا در بهشت پرواز کند.(16)

(16) شرط بیعت با پیامبر

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

پیامبر صلی الله علیه و آله به اصحاب خود فرمود:

الا تبایعونی

آیا با من بیعت نمی کنید؟

اصحاب عرض کردند: یا رسول الله ! با شما بیعت می کنیم.

پیغمبر فرمود:

با من چنین بیعت کنید که هرگز از مردم چیزی نخواهید.

- بعد از این ماجرا، یاران آن حضرت به قدری مواظب بودند - اگر یکی از آنان سوار بر مرکب بود تازیانه از دستش می افتاد، خودش پیاده می شد، بر می داشت و به کسی نمی گفت آن را به من بده.

امام صادق علیه السلام می فرماید:

شیعیان ما از کسی چیزی درخواست نمی کنند.

کسی که بدون نیاز گدایی می کند گویا شراب می خورد. (گناهش مانند شراب خوردن است).(17) (17)

سفارشی در لحظه مرگ

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

هنگامی که جنگ احد به پایان رسید. سعد بن ربیع از یاران فداکار پیامبر اسلام در جنگ احد زخمی شد و به روی زمین افتاد.

پس از آن که آتش جنگ فرو نشست، پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

کدام یک از شما می تواند مرا از حال سعد آگاه سازد.

مردی گفت:

من به جستجوی او می روم. پیامبر صلی الله علیه و آله به محلی اشاره کرد و فرمود:

آنجا را جستجو کن!

مرد می گوید:

من به آن محل رفتم. دیدم سعد در میان کشته شدگان افتاده است صدا زدم یا سعد! پاسخ نداد. بار دیگر صدا زدم و گفتم:

سعد! پیامبر خدا از حال تو جویا است.

وقتی که نام پیامبر را شنید مانند جوجه نیمه جان سر از زمین برداشت و گفت: راست می گویی هنوز پیامبر زنده است؟(18)

گفتم: آری، به خدا سوگند! خود حضرت فرمود: سعد با دوازده زخم وی روی زمین افتاده است.

سعد

گفت: خدا را شکر که همین طور است. پیامبر راست می گوید دوازده زخم نیزه بر بدنم وارد شده است.

اینک وقتی که برگشتی سلام مرا به پیامبر برسان و به یاران آن حضرت بگو: سعد گفت:

به خدا سوگند! عذری در پیشگاه خداوند نخواهید داشت اگر خاری به پیکر پیامبر برسد در حالی که شما زنده هستید.

سپس سعد نفس عمیقی کشید، مانند شتری که کشته باشند، خون از گلویش بیرون ریخت و چشم از جهان فرو بست.

محضر پیامبر برگشتم و سخنان سعد را به حضرت رساندم.

حضرت فرمود:

خداوند سعد را رحمت کند در دوران زندگی اش مرا یاری کرد و اکنون نیز موقع مرگ مرا سفارش می کند.(19)

(18) قطره های اشک علی علیه السلام

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

یکی از اصحاب علی علیه السلام بنام (حبه عرنی) می گوید:

شبی من با (نوف) در صحن حیاط دار العماره کوفه خوابیده بودیم، اواخر شب بود ناگاه دیدیم علی علیه السلام آهسته از داخل عمارت بیرون آمد وحشت فوق العاده او را فرا گرفته، قادر نیست توازن خود را حفظ کند، دست خود را به دیوار نهاده مانند افراد واله و حیران به آسمان نگاه می کند و این آیات را تلاوت می کند: ان فی خلق السموات و الارض... (20)

حبه عرنی می گوید:

علی علیه السلام مکرر ای آیات را زمزمه می کرد و آنچنان دل باخته این زیبایی ها و آفریننده این همه عظمت گردیده بود و چنان از خود بی خود شده بود که گویی هوش از سرش پریده است.

حبه و نوف، هر دو در بستر خویش آرمیده و این منظره حیرت انگیز را نظاره می کردند. تا علی علیه السلام کم کم به خوابگاه

حبه نزدیک شد و فرمود:

- حبه ! خوابی یا بیدار؟

- بیدارم، یا امیرالمؤمنین ! شما با آن همه سوابق درخشان و با آن همه زهد و تقوا و عبادت بی نظیر از ترس خدا این چنین هستید، وای به حال ما، پس ما بیچارگان چه کنیم؟ !

علی علیه السلام چشمها را پایین انداخت و گریست. آنگاه فرمود:

ای حبه ! همگی ما روزی در برابر خدا، ایستگاهی داریم و هیچ یک از اعمال ما بر او پوشیده نیست.

ای حبه ! خداوند به من و تو از رگ گردن نزدیکتر هست، هیچ چیز نمی تواند بین ما و خدا حایل شود.

سپس به نوف فرمود:

- نوف ! خوابی؟

- نه، یا امیرالمؤمنین ! بیدارم، حالت حیرت انگیز شما سبب شد که مدتی امشب اشک بریزم.

- ای نوف ! اگر امشب از خوف خدا زیاد گریه کنی، فردا در مقابل خداوند چشمانت روشن خواهد شد.

ای نوف ! هر قطره اشکی که از ترس خدا از چشم کسی جاری شود، دریاهایی از آتش را خاموش می کند !...

آنگاه کمی حبه و نوف را پند و اندرز داد و در آخر فرمود:

من به شما می گویم: خدا ترس باشید.

سپس از آن دو نفر گذشت در حالی که با خود زمزمه می کرد و می گفت:

خداوندا ! کاش می دانستم هنگامی که از تو غفلت می کنم تو از من اعراض می کنی یا به من توجه داری؟

ای کاش می دانستم با این خواب طولانیم و کوتاهی کردنم در سپاسگزاری نعمت هایت، حالم در نزد تو چگونه است؟ !

حبه می گوید: به خدا قسم علی در همین حال بود تا صبح طلوع کرد.(21)

(19) امام علی علیه السلام در بالین حارث همدانی

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

حارث همدانی یکی از دوستان و ارادتمندان مخلص حضرت

علی بود، و مقام ارجمندی در نزد امام داشت حارث مریض شد، حضرت علی علیه السلام به عیادت او رفت و پس از احوالپرسی به او فرمود:

ای حارث! به تو بشارت می دهم که در وقت مرگ و هنگام عبور از پل صراط، و در کنار حوض کوثر، و موقع (مقاسمه) مرا می بینی و می شناسی.

حارث عرض کرد:

مقاسمه چیست؟

حضرت فرمود:

مقاسمه، با آتش انجام می گیرد. روز قیامت من با آتش جهنم مردم را تقسیم می کنم، به آتش می گویم:

ای آتش! این دوست من است او را رها کن! و این دشمن من است او را بگیر!

آنگاه حضرت دست حارث را گرفت و فرمود:

ای حارث! همین طور که دست تو را گرفته ام، پیامبر صلی الله علیه و آله دست مرا گرفته بود، در آن وقت من از حسد قریش و منافقین به آن حضرت شکایت نمودم، به من فرمود:

هنگامی که روز قیامت برپا می شود من ریسمان محکم خدا را می گیرم، و تو ای علی! دامن مرا می گیری و شیعیان دامن تو را می گیرند...

سپس سه بار فرمود:

ای حارث تو با آن کسی که دوستش داری خواهی بود و همراه کردارت می باشی.

حارث برخاست و از شدت خوشحالی عبای خود را می کشانید و می گفت: بعد از این، باکی ندارم که من به سوی مرگ روم، یا مرگ به سوی من آید.

همین حدیث را شاعر اهلبیت (سید حمیری) چنین به شعر در آورده است: (22)

ای حارث همدانی هر کس که بمیرد مرا رخ به رخ خواهد دید مؤمن باشد یا منافق. چشمان او به من می نگرد و من او را

با تمام صفات و نام و عمل می شناسم.

و تو، ای حارث ! روی پل صراط مرا خواهی دید و خواهی شناخت. بنابراین از لغزش و لرزش نترس. من آب خنک در آن تشنگی سوزان آنجا به تو می نوشانم، که از شدت شیرینی پنداری که عسل است.

در این هنگام که تو را در مقام عرض و حساب متوقف سازند، من به آتش می گویم: او را رها کن و به این مرد نزدیک نشو !

او را رها کن و ابدا کنار او نیا ! و به او نزدیک نشو! زیرا دست او به ریسمان محکم است که از آن ریسمان به ریسمان ولایت وصی رسول خدا صلی الله علیه و آله (یعنی علی علیه السلام) پیوند دارد.(23)

(20) نان جوی سبوس دار و کاسه شیر ترشیده

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

سویده پسر غفله می گوید:

روزی بعد از ظهر محضر علی علیه السلام رسیدم، دیدم حضرت در کنار سفره نشسته و کاسه شیر ترشیده که بویش به مشام می رسید، در سفره گذاشته و نان خشکی در دست آن حضرت است که سبوسهای جو در آن نمایان می باشد.

علی علیه السلام گاهی با دست و گاهی نیز به کمک زانو از آن می شکند و توی کاسه شیر می ریزد. به من فرمود:

تو نیز بیا از این غذا میل کن !

گفتم: من روزه هستم.

فرمود: از رسول خدا شنیده ام که می فرمود:

هر کس به خاطر روزه از غذای مورد علاقه اش خود داری کند و نخورد، بر خداوند حق است او را از خوردنیهای بهشتی بخوراند و از آشامیدنیهای آن بنوشاند.

سویده می گوید:

به فضه، خدمتگزار آن حضرت، که با کمی فاصله در کنار حضرت ایستاده بود، گفتم:

وای بر تو!

چرا درباره این پیر مرد از خدا نمی ترسید و مراعات حال او را نمی کنید، نان از آرد الک نکرده به او می دهید؟

فضه گفت:

سویده ! تقصیر ما نیست، خود آن حضرت دستور داده که نانش از آرد الک نکرده باشد.

سویده به حضور علی علیه السلام برگشت و گفتگوی خود را با فضه به عرض امام رساند.

حضرت فرمود:

پدر و مادرم فدای پیشوای بزرگ اسلام باد، که نانش از آرد الک نکرده بود و تا هنگام مرگ سه روز مرتب از نان گندم سیر نشد.(24)

معلوم شد که علی علیه السلام در طعام خوردن نیز پیرو رسول خدا صلی الله علیه و آله بوده است.

(21) رفتار با زیردستان

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

علی علیه السلام با غلامش، قنبر، برای خرید پیراهن وارد بازار کوفه شد، به مرد پیراهن فروش فرمود:

دو پیراهن لازم دارم.

مرد عرض کرد:

یا امیرالمؤمنین ! هر نوع پیراهنی بخواهی، من دارم.

همین که حضرت فهمید این شخص، او را می شناسد از او گذشت، به جوان لباس فروش دیگری رسید که سرگرم خرید و فروش بود، از او دو پیراهن، یکی را به سه درهم و دیگری را به دو درهم خرید.

سپس به قنبر فرمود:

پیراهن سه درهمی را تو بپوش!

قنبر عرض کرد:

سرور من! پیراهن سه درهمی بر اندام شما سزاوارتر است زیرا شما به منبر می روید و مردم را موعظه می کنید. لباس وزین بر اندام خطیب زیباتر است.

حضرت فرمود:

قنبر! تو جوانی و جوان شکوه و آراستگی می طلبد. از طرفی من از پروردگارم حیا می کنم که خود را بر تو در لباس برتری دهم، زیرا از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله شنیدم که می فرمود:

(البسوهم مما

تلبسون و اطعموهم مما تأکلون): از آنچه می پوشید به آنها (غلامان خدمتگزاران) بپوشانید و از آنچه می خورید به آنان بخورانید.

علی علیه السلام پیراهن را پوشید آستین آن از دستش بلندتر آمد، مقدار زیادی را پاره کرد و دستور داد کلاه برای نیازمندان درست کنند.

جوان عرض کرد:

اجازه فرمایید سر آستین پاره را بدوزم.

امام علیه السلام فرمود:

بگذار همچنان بماند، گذشت عمر سریعتر از آراستن لباس است.

علی علیه السلام پولها را داد و حرکت نمود. کمی فاصله گرفته بود که صاحب مغازه آمد. پس از آنکه متوجه شد پسرش پیراهن ها را به قیمت زیاد فروخته است، خود را به حضرت رسانید، عذر خواست و گفت:

یا امیرالمؤمنین! پسرم شما را نشناخته و پیراهن ها را به قیمت زیاد به شما فروخته است. اینک تقاضا دارم این دو درهم زیادی را پس بگیرید.

حضرت فرمود:

من و پسرت در قیمت پیراهن ها به اندازه کافی صحبت کردیم و کم و زیاد نمودیم و هر دو راضی شدیم. بنابراین معامله به رضایت طرفین انجام گرفته است، هرگز دو درهم را نخواهم گرفت.(25)

(22) عاقبت قرآن خوان بی تقوا

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

در یکی از شبها امیرالمؤمنین علیه السلام از مسجد کوفه به سوی منزل خود حرکت کرد. کمیل بن زیاد که از یاران خوب آن حضرت بود امام را همراهی می نمود. گذرشان از کنار خانه مردی افتاد که صدای قرآن خواندنش بلند بود و این آیه را (امن هو قانت آنأ اللیل ساجدا و قائما یحذر الاخره و یرجوا رحمه ربه قل هل یستوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون

انما یتذکر أولوالباب) (26) با صدای دلنشین و زیبا می خواند. کمیل از حال معنوی

این مرد بسیار لذت برد و در دل بر او آفرین گفت. بدون آنکه سخنی در زبان بگوید.

حضرت به حال کمیل متوجه شد و رو به او کرد و فرمود:

ای کمیل! صدای قرآن خواندن او تو را گول نزد زیرا او اهل دوزخ است (چه بسا قرآن خوانی هست که قرآن بر او لعنت می کند) و بزودی آنچه را که گفتم به تو آشکار خواهم کرد!

کمیل از این مسئله متحیر ماند، نخست اینکه امام علیه السلام به زودی از فکر و نیت او آگاه گشت، دیگر اینکه فرمود: این مرد با آن حال روحانیش اهل دوزخ است.

مدتی گذشت. حادثه گروه خوارج پیش آمد و کارشان به آنجا رسید که در مقابل امیرالمؤمنین ایستادند و علی علیه السلام با آنان جنگید در حالی که حافظ قرآن بودند.

پس از پایان جنگ که سرهای آن طغیان گران کافر بر زمین ریخته بود، امیرالمؤمنین علیه السلام رو به کمیل کرد در حالی که شمشیری که هنوز خود از آن می چکید در دست داشت، نوک آن را به یکی از آن سرها گذاشت و فرمود:

ای کمیل! این همان شخصی است که در آن شب قرآن می خواند و از حال او در تعجب فرو رفتی. آنگاه کمیل حضرت را بوسید و استغفار کرد. (27)

(23) احترام به شخصیت و خرید آزادگان

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

مردی خدمت علی علیه السلام آمد و عرض کرد:

یا امیرالمؤمنین من حاجتی دارم.

فرمود:

حاجتت را روی زمین بنویس ! زیرا که من گرفتاری تو را آشکارا در چهره تو می بینم (لازم نیست با زبان بیان کنی) مرد روی زمین نوشت.

(انا فقیر محتاج) من فقیری نیازمندم.

علی علیه السلام به قنبر فرمود:

با دو جامه ارزشمند

او را بپوشان.

مرد فقیر پس از آن، با چند بیت شعر از امیرالمؤمنین علیه السلام تشکر نمود. حضرت فرمود:

یکصد دینار نیز به او بدهید!

بعضی گفتند:

یا امیرالمؤمنین او را ثروتمند کردی!

علی علیه السلام فرمود:

من از پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که فرمود:

مردم را در جایگاه خود قرار دهید و به شخصیتشان احترام بگذارید. آنگاه فرمود:

من براستی تعجب می کنم از بعضی مردم، آنان بردگان را با پول می خرند ولی آزادگان را با نیکی های خود نمی خرند.(28) (نیکی ها انسان را برده و بنده می کند.) (24)

رفاقت با سه کس ممنوع

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

هر گاه علی علیه السلام به منبر می رفت، می فرمود:

مسلمان باید از رفاقت و دوستی سه کس اجتناب کند؛

1. آدم بی باک و هرزه (در گفتار و رفتار).

2. احمق (کم عقل).

3. دروغگو.

زیرا آدم بی باک و هرزه، کارهایش را به تو آرایش می دهد و می خواهد که تو هم مانند او باشی، چنین شخصی هرگز به درد دین و آخرت تو نمی

خورد، دوستی با او جفا و سخت دلی و رفت و آمدنش بر تو، ننگ و عار است.

و اما احمق، هرگز خیر و خوبی از او به تو نمی رسد. هنگام مشکلات امیدی به او نیست، اگر چه در حل آن تلاش کند و چه بسا اراده کند بر تو خیری رساند (ولی به واسطه حماقتش) به تو ضرر می زند. پس مرگ او بهتر از زندگی اوست و سکوت او بهتر از سخن گفتنش و دوری از وی بهتر از نزدیکی با او می باشد.

و اما دروغگو، هیچگاه زندگی با او بر تو گوارا نیست، سخنان تو

را نزد دیگران می برد و گفته آنان را نزد تو می آورد، هرگاه صحبتی را تمام کند سخن دیگری را شروع می کند، ممکن است گاهی راست هم بگوید ولی مردم باور نکنند، می کوشد مردم را به یکدیگر دشمن سازد، در سینه شان کینه برویاند. پس از خدا بترسید و مواظب خویشتن باشید(29) و ببینید که با چگونه افرادی رفاقت می کنید و طرح دوستی می ریزید.

(25) شرایط مهمانی

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

شخصی امیرالمؤمنین علیه السلام را به مهمانی دعوت کرد.

حضرت فرمود:

دعوت تو را می پذیرم اما به سه شرم. عرض کرد:

آن سه شرط چیست؟

فرمود:

1. خارج از منزل چیزی برایم نیاوری!

2. چیزی که در منزل هست از من مضایقه نکنی (هر چه هست از آن پذیرایی کن).

3. خانواده ات را هم به زحمت مینداز!

میزبان شرایط را قبول کرد و حضرت نیز دعوت او را پذیرفت.(30)

در اسلام مهمانی های تحمیلی و تجملاتی درست نیست.

(26) حکومتی دادگر

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

بانوی سالخورده و فربهی بنام (دارمیه) از ارادتمندان علی علیه السلام بود، در مکه زندگی می کرد. معاویه در موسم حج وارد مکه شد، مأمور فرستاد آن بانو را آوردند.

از او پرسید: هیچ می دانی چرا احضارت کردم؟

دارمیه در پاسخ گفت: نه، خدا می داند.

معاویه: چرا علی را دوست می داری و مرا دشمن؟

دارمیه: علی را دوست می دارم چون دادگر بود، و مساوات را رعایت می کرد، او مستمندان را دوست و دین داران را گرامی داشت و تو را دشمن می دارم زیرا با او که برای خلافت از تو بهتر بود جنگیدی، تو خون مردم را به خواهش دل می ریزی، به ستم قضاوت کرده و با هوا و هوس حکومت

می کنی.(31)

(27) ماجرای پیدا شدن قبر علی علیه السلام

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

پس از شهادت امیرالمؤمنین علی علیه السلام، فرزندانش شبانه جنازه آن حضرت را در زمین بلندی مخفیانه به خاک سپردند. سالها گذشت. جز ائمه علیهماالسلام و نزدیکان آنها نمی دانستند قبر آن حضرت کجا است. تا اینکه در زمان خلافت هارون الرشید حادثه ای سبب پیدا شدن قبر حضرت گردید و آن حادثه چنین بود؛

عبدالله بن حازم می گوید:

روزی برای شکار همراه هارون از کوفه خارج شدیم، به ناحیه غریین (نجف رسیدیم، در آن محل آهوانی را دیدیم، بازها و سگهای شکاری را به سوی آنها فرستادیم. آهوان پا به فرار گذاشته خود را به تپه ای که در آنجا بود رساندند و بالای آن تپه ایستادند. بازها و سگهای شکاری از تپه بالا نرفته و برگشتند. آهوان از آن تپه پایین آمدند، بازها و سگهای شکاری آنها را تعقیب کردند، آهوان دوباره به

آن تپه پناهنده شدند و بازها و سگها دوباره بازگشتند و این حادثه بار سوم نیز تکرار شد.

هارون از این ماجرا در شگفت شد که این چه قضیه است که وقتی آهوان به آن تپه پناه می برند. بازها و سگها جرأت رفتن و آنجا را ندارند.

هارون گفت:

بروید به کوفه و شخصی را که از همه بیشتر عمر کرده باشد، پیدا کرده پیش من بیاورید.

پیرمردی از طایفه اسد را پیدا کرده نزد هارون الرشید آوردند.

هارون گفت:

پیرمرد ! این تپه چیست؟ ما را از حال این تپه آگاه ساز !

پیرمرد پاسخ داد:

پدرم از پدرانشان نقل کرده که آنها می گفتند:

این تپه قبر شریف علی علیه السلام است که خداوند آنجا را حرم امن قرار داده است و هر کس به آنجا پناه ببرد در امان است. لذا آهوان در پناه آن حضرت از خطر محفوظ ماندند.

هارون الرشید از اسبش پیاده شد و آب خواست و وضو گرفت و در کنار آن تپه نماز خواند، دعا کرد، گریه نمود، صورت را به زمین گذاشت و به خاک مالید. و سپس دستور داد بارگاهی روی قبر آن حضرت ساختند.

به این گونه قبر مبارک حضرت علی علیه السلام تقریبا پس از صد و سی سال آشکار گردید. (32)

(28) سرور فاطمه علیهاالسلام

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

روزی حضرت فاطمه علیهماالسلام به رسول خدا صلی الله علیه و آله عرض کرد:

پدر جان! روز قیامت تو را کجا دیدار کنم؟

پیامبر فرمود:

فاطمه جان! کنار در بهشت، آنگاه که پرچم حمد به دست من باشد، در حالی که در پیشگاه خداوند برای امتم شفاعت می کنم. فاطمه: پدر جان! اگر آنجا به خدمت نرسیدم؟

پیامبر: سر حوض کوثر دیدار کن که

امتم را سیراب می کنم.

- اگر آنجا دیدارت نکردم؟

- در صراط مرا ملاقات کن که ایستاده ام و می گویم خدایا امتم را سلامت بدار!

- اگر آنجا نتوانستم؟

- مرا پای میزان دیدار کن که می گویم خدایا امتم را سالم بدار!

- چنانچه آنجا هم نشد؟

- با من در پرتگاه دوزخ دیدار کن که شعله هایش را از امتم دور می کنم. فاطمه زهرا علیهاالسلام از این خبر شاد و خرسند گردید. درود خداوند بر او و پدر و همسر و فرزندانش باد. (33)

(29) الگوی زندگی برای همه

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

دو همسر مهربان، علی و فاطمه علیهماالسلام، کارهای خانه را بین خود تقسیم کردند.

حضرت فاطمه علیهما عهده دار شد کارهای داخل خانه را انجام دهد؛ خمیر درست کند، نان بپزد و خانه را جاروب کند و...

و علی علیه السلام نیز عهده دار شد کارهای بیرون از خانه را انجام دهد؛ هیزم آورد و مواد خوراکی تهیه کند و...

روزی علی علیه السلام به فاطمه علیهاالسلام گفت:

فاطمه جان! چیز خوردنی داری؟

زهرا علیهاالسلام پاسخ داد:

نه، به خدا سوگند! سه روز است، خود و فرزندانم حسن و حسین گرسنه ایم.

علی: چرا به من نگفتی؟

فاطمه: پدرم رسول خدا مرا نهی کرده که از شما چیزی بخواهم و می فرمود:

هرگز از پسر عمویت چیزی مخواه اگر چیزی آورد بپذیر وگرنه از او تقاضایی مکن!

علی علیه السلام از خانه بیرون آمد در راه با مردی مواجه شد و مبلغ یک دینار از او قرض کرد تا غذایی برای اهل خانه تهیه کند، در آن هوای گرم مقداد پسر اسود را آشفته و پریشان دید.

پرسید: مقداد! چه شده است؟ چرا در این وقت از خانه بیرون آمده

ای؟

مقداد: گرسنگی مرا از خانه بیرون کشانده است. نتوانستم گریه فرزندانم را تحمل کنم.

امام علیه السلام: من نیز برای همین از خانه بیرون آمده ام و من اکنون این دینار را وام گرفته ام، آن را به تو می دهم و تو را بر خود مقدم می دارم. آنگاه پول را به مقداد داد و خود دست خالی به سوی خانه برگشت. وارد خانه که شد، دید رسول خدا نشسته و فاطمه هم مشغول خواندن نماز است و چیزی سر پوشیده در بینشان هست. فاطمه که نمازش را تمام کرد، چون سر پوش را از روی آن چیز برداشت، دیدند ظرف بزرگی پر از گوشت و نان است.

پیامبر صلی الله علیه و آله پرسید:

فاطمه جان ! این غذا از کجا برایت آمده است؟

فاطمه علیهاالسلام عرض کرد: از جانب خدا است و خداوند هر که را بخواهد بی حساب روزی می دهد.

در این وقت رسول خدا صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام فرمود:

می خواهی داستانی کسی را که مانند تو و فاطمه بوده است، بیان کنم؟

عرض کرد: بلی.

فرمود:

مثل تو مثل زکریا است، در محراب وارد مریم شد و غذایی نزد او دید از او پرسید:

مریم ! این غذا از کجا است؟

پاسخ داد:

از جانب خدا است و خداوند هر که را بخواهد بدون حساب روزی می دهد.

امام باقر علیه السلام می فرماید:

آنان یک ماه از آن ظرف غذا خوردند و این ظرف همان است که حضرت قائم (عج) در آن غذا می خورد و اکنون نزد ما است. (34)

(30) این زنان چه کرده بودند؟

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

امیرالمؤمنین علی علیه السلام می فرماید:

روزی با فاطمه محضر پیامبر خدا صلی الله علیه

و آله رسیدیم، دیدیم حضرت به شدت گریه می کند.

گفتم:

پدر و مادرم به فدایت یا رسول الله ! چرا گریه می کنی؟

فرمود:

یا علی ! آن شب که مرا به معراج بردند، گروهی از زنان امت خود را در عذاب سختی دیدم و از شدت عذابشان گریستم. (و اکنون گریه ام برای ایشان است).

زنی را دیدم که از موی سر آویزان است و مغز سرش از شدت حرارت می جوشد.

زنی را دیدم که از زبانش آویزان کرده اند و از آب سوزان جهنم به گلوی او می ریزند.

زنی را دیدم، گوشت بدن خود را می خورد و آتش از زیر پای او شعله ور است.

و زنی را دیدم دست و پای او را بسته اند و مارها و عقرب ها بر او مسلط است.

زنی را دیدم از پاهایش در تنور آتشین جهنم آویزان است.

زنی را دیدم، از سر خوک و از بدن الاغ بود و به انواع عذاب گرفتار است.

و زنی را به صورت سگ دیدم و آتش از نشیمنگاه او داخل می شود و از دهانش بیرون می آید و فرشتگان عذاب عمودهای آتشین بر سر و بدان او می کوبند.

حضرت فاطمه علیهاالسلام عرض کرد:

پدر جان ! این زنان در دنیا چه کرده بودند که خداوند آنان را چنین عذاب می کند.

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

دخترم ! زنی که از موی سرش آویخته شده بود، موی سر خود را از نامحرم نمی پوشاند.

و زنی که از زبانش آویزان بود، بدون اجازه شوهر از خانه بیرون می رفت.

و زنی که گوشت بدن خود را می خورد، خود را برای دیگران زینت می کرد و از نامحرمان پرهیز

نداشت.

و زنی که دست و پایش بسته بود و مارها و عقرب ها بر او مسلط شده بودند، به وضو و طهارت لباس و غسل حیض اهمیت نمی داد و نماز را سبک می شمرد...

و زنی که سرش مانند خوک و بدنش مانند الاغ بود، او زنی سخن چین و دروغگو بود.

و اما زنی که در قیافه سگ بود و آتش از نشیمنگاه او وارد و از دهانش خارج می شد، زنی خواننده و حسود بود.

سپس فرمود:

وای بر آن زنی که همسرش از او راضی نباشد و خوشا بحال آن زن که همسرش از او راضی باشد. (35)

(31) گریه کنندگان در تاریخ

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

پنج کس بسیار گریسته اند: آدم یعقوب، یوسف، فاطمه زهرا و علی بن حسین علیه السلام.

آدم برای بهشت به اندازه ای گریست که رد اشک بر گونه اش افتاد.

یعقوب به اندازه ای بر یوسف خود گریست که نور دیده اش را از دست داد. به او گفتند:

یعقوب! تو همیشه به یاد یوسف هستی یا در این راه از گریه، آب یا هلاک می شوی. یوسف از دوری پدرش یعقوب آن قدر گریه کرد که زندانیان ناراحت شدند و به او گفتند:

یا شب گریه کن روز آرام باش! یا روز گریه کن شب آرام باش! با زندانیان به توافق رسید، در یکی از آنها گریه کند.

فاطمه زهرا آن قدر گریست، اهل مدینه به تنگ آمدند و عرض کردند:

ما را از گریه ات به تنگ آوردی، آن بانوی دو جهان روزها را از شهر مدینه بیرون می رفت و در کنار قبرستان شهدای (احد) تا می توانست می گریست و سپس به خانه برمی گشت.

و علی

بن حسین (امام چهارم) بیست تا چهل سال بر پدرش حسین گریه کرد. هر گاه خوراکی را جلویش می گذاشتند گریه می کرد.

غلامش عرض کرد:

سرور من! می ترسم شما خودت را از گریه هلاک کنی.

حضرت فرمود: من از غم غصه خود به خدا شکوه می کنم، من چیزی را می دانم که شما نمی دانید من هرگاه قتلگاه فرزندان فاطمه را به یاد می آورم گریه گلویم را می فشارد. (36)

(32) فاطمه علیهاالسلام در صحرای محشر

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

پیامبر خدا صلی الله علیه و آله روزی نزد دختر گرامی اش فاطمه آمد، او را اندوهگین دید. از او پرسید:

دختر عزیزم چرا غمگینی؟

فاطمه علیهاالسلام پاسخ داد:

پدر جان! روز قیامت را به یاد آوردم که مردم در آن روز برهنه برانگیخته می شوند.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

دخترم! براستی آن روز، روز بسیار سهمگینی است. ولی فرشته وحی (جبرئیل) از جانب خداوند به من خبر داد که:

آن روزی که زمین شکافته می شود نخستین کسی که از دل خاک برمی خیزد، من خواهم بود، پس از من جدت حضرت ابراهیم و سپس همسر گرانقدر تو، امیرمؤمنان. آنگاه خدای مهربان جبرئیل را با هزار فرشته به سوی تو می فرستد و بر فراز آرامگاهت هفت قبه از نور زده می شود.

سپس اسرافیل با سه جامه نور در بالای سرعت می ایستد و تو را با نهایت احترام ندا می دهد که:

ای دختر گرانقدر محمد ! برخیز که روز برانگیخته شدن تو است !

و شما در نهایت امنیت و آرامش و در پوشش کامل برمی خیزی.

اسرافیل آن جامه های بهشتی را به تو می دهد و تو آنها را می پوشی. آنگاه فرشته دیگری

به نام زوقاییل مرکبی از نور که زمام آن لولو تازه است و بر پشت آن کجاوه ای از طلا نصب است برای شما می آورد و تو با شکوه و جلال بر آن مرکب می نشینی و زوقاییل مهار آن را می کشد در حالی که پیشاپیش تو هفتاد هزار فرشته اند و در دست هر کدامشان پرچم های تسبیح و ستایش است.

و هنگام حرکت تو به سوی محشر هفتاد هزار حوریه به استقبال تو می آیند، با نظاره کردن بر تو خوشحالی می کنند و در دست هر کدام از آنها وسیله خوشبو کننده ای از نور می باشد که فضا را عطر آگین می سازد و بر سرشان تاجهایی از گوهر ناب است که با زبرجد سبز آراسته شده اند. (37)

(33) هنگامی که حسن علیه السلام به دنیا آمد...

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

اسماء بنت عمیس می گوید:

وقتی ولادت حسن و حسین من قابله حضرت فاطمه علیهاالسلام بودم، وقتی که حسن به دنیا آمد، پیامبر صلی الله علیه و آله تشریف آورد و فرمود:

اسماء پسرم را نزد من بیاور!

من حسن علیه السلام را در میان پارچه زرد رنگی پیچیدم و نزد آن حضرت بردم، رسول خدا صلی الله علیه و آله آن پارچه زرد رنگ را به دور انداخت و فرمود:

اسماء! مگر من به شما نگفتم که نوزاد را به پارچه زرد نپیچید!

من همان لحظه حسن علیه السلام را در میان پارچه سفیدی پیچیدم و خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله بردم. پیامبر صلی الله علیه و آله در گوش راستش اذان و در گوش چپش اقامه گفت.

سپس به علی علیه السلام فرمود:

نام پسرم را چه گذاشته ای؟

على عليه السلام

عرض کرد:

یا رسول الله ! من در نامگذاری او از شما سبقت نمی گیرم.

رسول خدا علیه السلام فرمود:

من نیز در نامگذاری او از پروردگارم پیشی نمی گیرم. هماندم جبرئیل نازل شد و گفت:

یا محمد ! خداوند به تو سلام می رساند و می فرماید:

چون علی برای تو مانند هارون است برای موسی، ولی بعد از تو پیامبر نخواهد بود. بنابراین پسرت را با پسر هارون همنام کن !

رسول خدا علیه السلام فرمود: نام پسر هارون چه بود؟

جبرئیل گفت: نام او شبر بود.

پیامبر فرمود:

زبان من عربی است.

جبرئیل: نام او را حسن بگذار !

لذا پیامبر صلی الله علیه و آله او را حسن نامید.

روز هفتم تولد حسن علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و آله دو قوچ ابلق (سیاه و سفید) عقیقه (قربانی) کرد، یک ران آن را با یک دینار طلا به قابله داد، و موی سر حسن را تراشید و به وزن آن صدقه داد و سپس سر نوزاد را با حلوق (38) خوشبو نمود، آنگاه به اسماء فرمود: مالیدن خون از کارهای مردمان جاهلیت است. (در جاهلیت بر سر نوزاد اندکی خون می مالیدند).(39)

(34) زندان مؤمن و بهشت کافر

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

روزی حسن مجتبی علیه السلام پس از شستشو، لباسهای نو و پاکیزه ای پوشید و عطر زد. در کمال عظمت و وقار از منزل خارج شد. به طوری که سیمای جذابش هر بیننده را به خود متوجه می ساخت، در حالی که گروهی از یاران و غلامان آن حضرت در اطرافش بودند. از کوچه های مدینه می گذشت، ناگاه با پیرمرد یهودی که فقر او را از پای در آورده و پوست به استخوانش چسبیده، تابش خورشید چهره اش را سوزانده

بود. مشک آبی به دوش داشت و ناتوانی اجازه راه رفتن به او نمی داد، فقر و نیازمندی شربت مرگ را در کامش گوارا نموده بود، حالش هر بیننده را دگرگون می ساخت، حضرت را در آن جلال و جمال که دید گفت:

خواهش می کنم لحظه ای بایست و سخنم را بشنو!

امام علیه السلام ایستاد.

یهودی: یابن رسول الله! انصاف بده!

امام: در چه چیز؟

یهود: جدت رسول خدا می فرماید:

دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است. (40)

اکنون می بینم که دنیا برای شما که در ناز و نعمت به سر می بری، بهشت است و برای من که در عذاب و شکنجه زندگی می کنم، جهنم است.

و حال آن که تو مؤمن و من کافر هستم.

امام فرمود:

ای پیرمرد! اگر پرده از مقابل چشمانت برداشته شود و ببینی خداوند در بهشت چه نعمتهایی برای من و برای همه مؤمنان آفریده، می فهمی که دنیا با این همه خوشی و آسایش برای من زندان است، و نیز اگر ببینی خداوند چه عذاب و شکنجه هایی برای تو و برای تمام کافران مهیّا کرده، تصدیق می کنی که دنیا با این همه فقر و پریشانی برایت بهشت وسیع است. (41) پس این است معنای سخن پیامبر صلی الله علیه و آله که فرمود:

دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است.

(35) گریه امام حسن علیه السلام در هنگام مرگ

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

هنگامی که وفات امام حسن علیه السلام فرا رسید، دیدند گریه می کند. گفتند: یابن رسول الله! گریه می کنی؟ با اینکه فرزند پیامبر خدا هستی و آن حضرت در شأن مقام تو سخن بسیار فرموده است، و بیست و پنج بار پیاده از مدینه تا مکه به

زیارت خانه خدا رفته ای و سه مرتبه مال خود را در راه خدا بین فقرا تقسیم نموده ای، حتی کفش های خود را به مستمندان داده ای در عین حال گریه می کنی. (تو باید خوشحال باشی که با آن همه مقام از دنیا می روی.)

فرمود: (انما ابکی لخصلتین: لهول المطلع و فراق الاحبه)

من برای دو موضوع؛ از ترس مطلع و جدایی از دوستان، گریه می کنم. علامه مجلسی (رحمه الله علیه) می فرماید:

منظور حضرت از هول مطلع، گرفتاری های گوناگون پس از مرگ و ایستادن انسان، روز قیامت، در پیشگاه عدل الهی است. (42)

آری سزاوار است ما نیز چنین باشیم.

(36) ولادت و مراسم نامگذاری امام حسین علیه السلام

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

اسماء می گوید:

یکسال از تولد حسن علیه السلام گذشته بود، حسین به دنیا آمد. پیامبر خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

اسماء فرزندم را بیاور!

من حسین را در حالی که به پارچه ای سفید پیچیده بودم به رسول خدا تقدیم نمودم. حضرت به گوش راست حسین اذان و به گوش چپش اقامه گفت.

آنگاه حسین را در کنار خود نشانید و گریان شد.

من گفتم:

پدر و مادرم به فدایت! چرا گریان شدی؟

فرمود:

برای این فرزندم گریستم.

گفتم:

این نوزاد تازه به دنیا آمده.

فرمود:

او را گروهی ستمگر خواهند کشت، خداوند شفاعت مرا نصیب آنان نکند.

سپس فرمود:

ای اسماء! این مطلب را به فاطمه مگو! زیرا فاطمه تازه این کودک را به دنیا آورده است و سپس به امیرالمؤمنین فرمود:

نام این کودک را چه نهاده اید؟

عرض کرد:

یا رسول الله! من در نامگذاری او بر تو پیشی نخواهم گرفت.

پیامبر خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

من هم در نامگذاری او از پروردگارم سبقت نخواهم گرفت.

جبرئیل نازل شد و گفت:

یا

محمد! خداوند سلامت می رساند و می فرماید:

چون علی برای تو مانند هارون است برای حضرت موسی، بنابراین پسر خود را همنام پسر هارون کن!

پیامبر صلی الله علیه و آله: نام پسر هارون چه بود؟

جبرئیل: شبیر.

پیامبر صلی الله علیه و آله: زبان من عربی است.

جبرئیل: نام او را حسین بگذار!

بدین جهت پیامبر گرامی نام آن حضرت را حسین گذاشت. روز هفتم که ولادت حسین که فرا رسید پیامبر خدا صلی الله علیه و آله دو قوچ ابلق (سیاه و سفید) عقیقه (قربانی) کرد. یک ران گوسفند را با یک دینار اشرفی به قابله داد. و سر آن بزرگوار را تراشید، آنگاه به وزن موی سرش نقره صدقه داد سپس سر حضرت را با حلوق خوشبو نمود.(43)

(37) گریه پس از پیروزی

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

عبدالله بن قیس می گوید:

در جنگ صفین من در سپاه امیرالمؤمنین علیه السلام بودم. ابوایوب اعور، یکی از فرماندهان لشکر معاویه، شریعه فرات را تصرف کرده بود و از ورود اصحاب علی علیه السلام مانع می شد. یاران علی علیه السلام از تشنگی به حضرت شکایت کردند. علی علیه السلام گروهی از سواران را برای آزاد کردن شریعه فرستاد، آنان بدون نتیجه برگشتند، امام سخت دلتنگ شد.

حضرت حسین علیه السلام عرض کرد:

پدر جان اجازه می فرمایید من بروم؟

حضرت فرمود:

فرزندم برو!

امام حسین علیه السلام با عده ای از سربازان به سوی شریعه حرکت نمود و سپاه دشمن را شکست داد، شریعه را آزاد کرد و در کنار آن خیمه زد.

سپس خدمت پدر بزرگوارش رسید و خبر آزادی شریعه را به اطلاع حضرت رساند.

علی علیه السلام گریه کرد.

عرض کردند:

یا امیرالمؤمنین! چه چیز تو را می گریاند؟ این نخستین

فتح و پیروزی است که به برکت حسین نصیب ما گشت.

حضرت در جواب فرمود:

یادم آمد که به زودی او را در سرزمین کربلا با لب تشنه می کشند و اسب او رم کرده، فریاد می کشد و می گوید: الظلیمه الظلیمه لامه قتلت ابن بنت نبیها. (44)

(38) بخشش امام حسین علیه السلام

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

مردی از انصار محضر امام حسین علیه السلام رسید، خواست نیاز خود را مطرح کند، امام فرمود:

برادر انصاری آبرویت را از درخواست بخشش با زبانت نگهدار! هر چه می خواهی در نامه ای بنویس و بیاور که من به خواست خداوند بقدری به تو خواهم داد که تو را خوشحال کند.

آن مرد نوشت.

یا ابا عبدالله! فلان شخص پانصد دینار از من طلبکار است و به من فشار آورده و من اکنون امکان پرداخت ندارم. خواهش می کنم با او صحبت کن که به من مهلت دهد تا روزی که وضع مالیم بهتر شود.

امام علیه السلام پس از خواندن نامه داخل منزل شد و کیسه ای همراه خود آورد که هزار دینار در آن بود به او داد و فرمود:

پانصد دینار آن را به قرضت بده و پانصد دینار آن را خرج زندگیت کن!

سپس فرمود:

حاجت خود را جز به سه نفر مگو؛

1) آدم دیندار. 2) با مروت. 3) آبرودار.

چون شخص دیندار به خاطر دینداریش به تو کمک خواهد کرد.

انسان با مروت از مروتش حیا کرده به تو کمک خواهد نمود.

و انسان آبرودار می فهمد که تو آبرویت را در راه این حاجتت گذارده ای و بدون جهت این کار را نکرده ای، حتما مشکلی برایت پیش آمده است از اینرو آبرویت را حفظ نموده و حاجت

تو را بر می آورد.(45)

(39) پرداخت قرض پیش از مرگ

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

روزی حسین علیه السلام به عیادت اسامه بن زید که در بستر بیماری افتاده بود، رفت. شنید اسامه می گوید:

وای از این غم که من دارم !

امام علیه السلام به او فرمود:

برادر چه غم داری؟

عرض کرد: قرضم، که شصت هزار درهم است.

حسین علیه السلام فرمود:

قرضت به عهده من، آن را ادا می کنم.

عرض کرد:

می ترسم پیش از ادا بمیرم.

فرمود:

نمی میری تا من آن را از جانب تو ادا کنم !

پیش از آن که اسامه وفات کند، امام علیه السلام وام او را پرداخت نمود.(46)

(40) سخنرانی امام حسین علیه السلام در میدان جنگ

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

امام حسین علیه السلام روز عاشورا برای اتمام حجت در برابر لشکر دشمن قرار گرفت و بر شمشیر خود تکیه داد و با صدای بلند فرمود:

شما را به خدا سوگند آیا مرا می شناسید؟

سپاه پاسخ دادند:

بلی، تو فرزند دختر پیامبر خدا و نوه آن حضرت هستی.

امام حسین علیه السلام: شما را به خدا آیا می دانید رسول الله پدر بزرگ من است؟

سپاه: بلی، می دانیم.

امام حسین علیه السلام شما را به خدا می دانید فاطمه دختر پیغمبر مادر من است؟

سپاه: بلی، می دانیم.

امام حسین علیه السلام: شما را به خدا آیا می دانید علی بن ابی طالب پدر من است؟

سپاه: بلی، می دانیم.

امام حسین علیه السلام: شما را به خدا آیا می دانید خدیجه دختر خویلد نخستین زنی که به اسلام گروید مادر بزرگ من است؟

سپاه: بلی، می دانیم.

امام علیه السلام: شما را به خدا آیا می دانید حمزه سید الشهدا عموی پدر من است؟

سپاه: بلی، می دانیم.

امام علیه السلام: شما را به خدا آیا می دانید این شمشیر که بر کمر بسته ام شمشیر پیامبر خدا

صلی الله علیه و آله است؟

سپاه: آری، می دانیم.

امام علیه السلام: شما را به خدا آیا می دانید این عمامه را که بر سرم بسته ام، عمامه پیامبر خدا صلی الله علیه و آله است؟

سپاه: بلی، می دانیم.

امام علیه السلام: شما را به خدا آیا می دانید پدرم علی اولین مردی بود که اسلام آورد و در علم از همه آگاه تر و در حلم و صبر از همه شکیباتر و او پیشوای همه مردها و زنها است؟

سپاه: بلی، می دانیم؛

فبم تستحلون دمی...

پس چرا ریختن خون مرا روا می دانید؟ در صورتی که فردای قیامت حوض کوثر در اختیار پدر من خواهد بود و او عده ای را از آب کوثر باز می دارد، چنانچه که شتر تشنه را از آب باز دارند و در همان روز پرچم حمد نیز در دست او خواهد بود.

سپاه: ما همه اینها را می دانیم ولی هرگز از تو دست برنمی داریم تا بر اثر تشنگی جان بدهی.(47)

(41) پندهای امام زین العابدین علیه السلام در روزهای جمعه

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

امام سجاد علیه السلام هر جمعه در مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله مردم را با این کلمات موعظه می کرد:

ای مردم! خدا ترس باشید! بازگشت شما به سوی اوست، هر کس اینجا کار نیکی کرده است، آنجا پیش روی خود خواهد یافت و هر کس اعمال بد انجام داده، دوست دارد میان او و اعمال بدش فاصله زیادی بیفتد، خداوند شما را می ترساند.

افسوس تو، ای فرزند آدم که غافلی ! اما از تو غافل نیستند، مرگ سریعتر از هر چیز به سویت می آید و تو را می جوید و به زودی تو را در خواهد

یافت، و آن هنگام اجلت فرا رسیده و تنها به قبرت درآیی و فرشتگان سؤال، برای پرسش و امتحانی سخت نزد تو می آیند.

نخستین سؤال: از آفریدگاری است که او را پرستش می کردی و از پیامبری که برای هدایت تو آمده بود و از دینی که بدان پایبند بودی و از کتابی که

می خواندی و از امامی که پیروش بودی و از دستوراتش اطاعت می نمودی.

آنگاه از عمرت می پرسند که در چه راه مصرف کردی و از مال و ثروتت می پرسند که از کجا آوردی و در چه راه خرج کردی...پس در خود بنگر و پیش از پرسش آماده پاسخ باش!

اگر ایمان داری، خدا ترس و دین شناسی، از پیشوایان راستگو پیروی می کنی و دوستار دوستان خدایی، نگران مباش! خداوند زبانت را به حق گویا خواهد کرد و تو را به بهشت و رضای خویش بشارت خواهد داد و فرشتگان با نعمتهای فراوان به استقبال تو خواهند آمد، وگرنه زبانت بند آمده و از عهده پاسخ بر نخواهی آمد و تو را به آتش وعده خواهند داد و فرشتگان با آب جوشان و آتش سوزان از تو پذیرایی خواهند کرد.(48)

(42) پسر بچه ای در بیابان بی آب و علف

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

ابراهیم پسر ادهم و فتح موصلی هر دو نقل می کنند:

در بیابان همراه قافله می رفتم، احتیاجی برایم پیش آمد از قافله دور شدم ناگهان دیدم پسر بچه ای می رود، گفتم:

سبحان الله! در بیابان بی آب و علف این پسرک چه می کند! نزدیک او رفته سلام کردم، جواب داد. گفتم:

کجا می روید!

گفت:

به زیارت خانه خدا.

گفتم:

عزیزم تو کوچک هستی زیارت خانه خدا هنوز بر شما واجب نشده.

گفت:

ندیده ای کودکان کوچکتر از من مرده اند؟

گفتم: پس توشه و مرکب سواریت کو؟

گفت: توشه ام تقوا و سواریم پاهای من است و با همین توشه و سواری به نزد مولای خود می روم.

گفتم: من هیچگونه غذایی با تو نمی بینم؟

پرسید: پیر مرد! آیا درست است کسی تو را دعوت کند و تو از خانه غذای خودت را به خانه او ببری؟

در پاسخ گفتم: نه.

گفت: کسی که مرا به خانه اش دعوت کرده او آب و نانم را خواهد داد.

گفتم: پای بردار عجله کن! تا به قافله برسی.

گفت: بر من لازم است سعی و کوشش کنم و بر اوست مرا برساند، نشنیده ای خداوند می فرماید:

(الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و ان الله لمع المحسنین): آنان که در راه ما کوشش می کنند ما هدایتشان می کنیم. خداوند با نیکی کنندگان است.

در این وقت که من با او صحبت می کردم جوان خوش سیما با لباس سفید پیش آمد، بر آن پسر سلام کرد و او را به آغوش کشید. من روی به آن جوان کرده گفتم:

تو را به آن خدایی که این اخلاق زیبا و آراستگی ظاهری را به تو داده این پسر کیست؟

در پاسخ گفت:

مگر او را نمی شناسی؟ او زین العابدین علی بن ابی طالب است. سپس روی به حضرت نموده گفتم:

شما را به حق آباء گرامت سوگند می دهم بگو که این بیابان خشک را چگونه بدون آذوقه طی می کنی؟

فرمود:

من آذوقه همراه دارم و آذوقه ام چهار چیز است:

1. من تمام دنیا را در اختیار خدا و ملک او می دانم.

2. همه را بنده و جیره خوار او می دانم.

3.

وسائل زندگی و روزی را در دست خدا می دانم.

4.قضا و قدر او را در همه چیز نافذ و جاری می دانم.

گفتم:

چه زاد و توشه خوبی است، شما با همین زاد و توشه بیابانهای آخرت را به خوبی طی می کنی چه رسد به بیابانهای دنیا.(49)

(43) نفرین دل سوخته

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

منهال می گوید:

پس از زیارت خانه خدا به مدینه برگشتم و در مدینه محضر امام زین العابدین علیه السلام بودم.

امام علیه السلام فرمود:

منهال ! حرمله در چه حال است؟

من در پاسخ گفتم:

او را در کوفه زنده گذاشتم و آمدم.

در این وقت امام دستهایش را به طرف آسمان بلند نموده و در حق او نفرین کرد و سه مرتبه فرمود:

خدایا ! حرارت آتش را به حرمله بچشان !

پروردگارا ! حرارت آتش را به حرمله بچشان !

خداوندا ! حرارت آتش را به حرمله بچشان !

منهال می گوید:

از مدینه برگشتم وقتی وارد کوفه شدم، دیدم مختار قیام کرده است.

من چند روز در خانه بودم تا رفت و آمد دوستانم تمام شد. سپس سوار بر مرکبی شدم و به دیدن مختار رفتم. وقتی در بیرون منزل با مختار ملاقات کردم، گفت:

ای منهال! چرا زیر پرچم حکومت ما نمی آیی و با ما همکاری نمی کنی؟

گفتم:

مکه رفته بودم اینک در خدمت شما هستم. سپس با افتخار حرکت کردم و در راه مشغول صحبت بودیم تا وارد کناسه کوفه شد. آنجا چند لحظه ای ایستاد. گویا در انتظار چیزی بود. مختار از مخفیگاه حرمله باخبر شده بود، چند نفر مأمور برای دستگیری او فرستاد.

چندی نگذشته بود گروهی با شتاب آمدند و گفتند:

امیر! مژده باد! حرمله دستگیر شد. اندکی گذشته بود حرمله را آوردند. هنگامی که چشم مختار به حرمله

افتاد، گفت:

خدا را شکر که مرا بر تو مسلط کرد.

آنگاه گفت:

شتر کش، شتر کش، بیاورید! وقتی کارد شتر کش را آوردند دستور داد دستهای حرمله را قطع کنند. فوری دستهای حرمله بریده شد.

گفت:

دو پای او را نیز ببرید. دو پای او را که بریدند، فریاد زد:

النار! النار!

آتش بیاورید! آتش بیاورید!

مقداری نی آوردند، و حرمله را در میان آنها گذاشتند و آتش زدند.

من از روی تعجب گفتم: سبحان الله!

مختار گفت:

سبحان الله گفتن خواب است، ولی تو برای چه تسبیح گفتی؟

گفتم:

امیر! من هنگام برگشت از مکه خدمت امام زین العابدین رسیدم. حضرت فرمود:

حرمله در چه حال است؟

گفتم: من او را در کوفه زنده گذاشتم.

امام علیه السلام دستهای خویش را به سوی آسمان بلند کرد و درباره حرمله نفرین کرد و فرمود:

بار خدایا! حرارت آهن را به حرمله بچشان!

این جمله را سه بار تکرار کرد.

مختار گفت: تو شنیدی که امام زین العابدین این سخن را فرمود؟

گفتم: به خدا سوگند همین طور شنیدم.

مختار از مرکب خود پیاده شد و دو رکعت نماز خواند و سجده طولانی به جای آورد.

سپس برخاست و سوار بر مرکب شد.

من نیز سوار شدم. در حالی که حرمله در میان آتش سوخته بود.(50)

(44) اخلاق بزرگوارانه امام باقر علیه السلام

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

روزی یک نفر نصرانی به امام باقر علیه السلام جسارت کرد و گفت:

انت بقر؟ تو گاو هستی؟

حضرت در جواب فرمود:

انا باقر.

اسم من باقر است.

نصرانی گفت:

تو پسر زنی آشپز هستی.

امام فرمود:

آشپزی شغل مادرم است.

نصرانی: تو پسر کنیز سیاهرنگ و بدزبان هستی.

امام باقر: اگر این لقبهایی که به مادرم دادی راست است خدا او را بیامرزد. و اگر دروغ است خدا تو را بیامرزد.

نصرانی وقتی این اخلاق بزرگوارانه را از آن

حضرت دید تحت تأثیر قرار گرفت و مسلمان شد.(51)

(45) تیرانداز ماهر

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

یک سال هشام (خلیفه وقت) به مکه رفت. در همان سال امام محمد باقر علیه السلام و فرزندش حضرت صادق علیه السلام نیز به مکه مشرف شدند.

روزی حضرت صادق سخنرانی کرد و در ضمن آن فرمود:

سپاس خدای را که محمد صلی الله علیه و آله را به مقام رسالت برانگیخت و ما را نیز به وسیله آن حضرت امتیاز داد، ما برگزیدگان خداوند در میان مردم و نخبه بندگان و خلفا می باشیم، خوشبخت کسی است که از ما پیروی کند و بدبخت کسی است که با ما دشمنی و مخالفت نماید.

حضرت صادق علیه السلام می فرماید:

مسلمه برادر هشام این جریان را به او خبر داد. وی در مکه به ما متعرض نشد، وقتی که به شام رفت و ما به مدینه برگشتیم ما را از مدینه به شام جلب نمود. هنگامی که وارد شام شدیم سه روز به ما اجازه ورود نداد و روز چهارم که وارد شدیم، هشام روی تخت نشسته بود و امرای لشکر غرق در سلاح در اطراف او ایستاده بودند، نشانه ای گذاشته بودند، تیر می انداختند و می خواستند بدانند که چه کسی دقیق به هدف می زند. هشام در حال ناراحتی به امام باقر علیه السلام گفت:

شما نیز در این مسابقه شرکت کنید و با بزرگان مملکت نشانه روید.

پدرم فرمود:

من پیر شده ام و موقع تیراندازیم گذشته، مرا معاف دار.

هشام قسم خورد که ممکن نیست و اصرار کرد امام حتما در مسابقه شرکت کند. سپس به یکی از بزرگان بنی امیه گفت:

تیر و کمانت را به

ایشان بده.

امام علیه السلام ناچار کمان را از او گرفت و تیری در چله آن گذاشت و کمان را کشید تیر با سرعت از کمان پر کشید و در مرکز نشانه خورد. تیر دومی را کمان گذاشت و نشانه رفت، تیر از کمان خارج شد و در وسط چوب تیر اول قرار گرفت و آن را شکافت.

امام علیه السلام دیگر فرصت نداد، پیاپی تیر افکند هر تیر به وسط تیر قبلی می نشست و تا نزدیک به انتها فرو می رفت، تعداد تیرهایی که توسط امام افکنده شده، به نه عدد رسید. در این وقت هشام خیلی مضطرب و خشم آلود شد، نتوانست خود را کنترل کند صدا زد چه نیکو تیر انداختی، شما ماهرترین تیرانداز عرب و عجم هستی و از کرده خود پشیمان شد.

سپس سرش را پایین انداخت و ما همچنان ایستاده به وضع او می کردیم. ایستادن ما طول کشید، پدرم از آن وضع بسیار خشمگین شد. وقتی پدرم ناراحت می شد به آسمان نگاه می کرد، طوری که هر بیننده کاملا خشم او را درک می کرد.

هشام هنگامی که ناراحتی پدرم را دید، ایشان را به نزد خود خواست. حضرت نزد او که رسید، هشام از جای برخاست امام را به آغوش کشید، احترام نمود و در کنار خود نشاند.

سپس روی به امام کرد و گفت:

یا محمد! مادامی که شما در میان قریش هستی، بر عرب و عجم امتیاز خواهند داشت. حالا بگو ببینم این تیراندازی را چه کسی به شما یاد داد و در چند مدت یاد گرفتی؟

امام علیه السلام فرمود: در نوجوانی مقداری تمرین کردم.

سپس هشام گفت: من در

دوران عمرم چنین تیرانداز ماهر ندیده بودم گمان نمی کنم کسی در جهان مانند شما تیرانداز باشد. آیا فرزندت (امام جعفر) نیز در تیراندازی مثل شما ماهر است؟

امام علیه السلام فرمود: البته! نسل بعدی ما کمالات و امتیازات جهان را از نسل قبلی ارث می برد و کمالاتی که خداوند بر پیامبرش عطا کرده به طور ارث به ما می رسد و ما کمالات را که دیگران از آن محرومند از یکدیگر به ارث می بریم و مادامی که جهان برپاست نسل بعدی ما همواره وارث کمالات نسل قبلی هستند...(52)

(46) دیدار با فرشتگان

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

حمران بن اعین خدمت امام باقر علیه السلام رسید، مطالبی را پرسید. هنگامی که خواست حرکت کند، عرض کرد:

فرزند پیامبر! خدا به شما طول عمر مرحمت کند و مرا از برکات وجود شما بهره مند نماید. هنگامی که شرفیاب خدمت شما می شویم، قلبمان صفایی پیدا می کند، دنیا را فراموش می کنیم و ثروت مردم در نظرمان بی ارزش می گردد.

اما همین که از خدمت شما بیرون می رویم و با افراد جامعه تماس می گیریم باز به دنیا علاقه مند می شویم.

حضرت فرمود:

این از حالات قلب است. قلب انسان گاهی سخت و گاهی نرم می گردد.

سپس فرمود:

یاران پیامبر صلی الله علیه و آله یک وقت به آن حضرت عرض کردند:

یا رسول الله! ما می ترسیم منافق باشیم.

پیغمبر فرمود: چرا؟

گفتند:

هر وقت که در محضر شما هستیم ما را موعظه نموده، و به آخرت علاقه مند می کنید و ترس در دل ما ایجاد می شود، طوری که گویا با چشم خود بهشت و جهنم را می بینیم اما همین که خارج

می شویم به خانه که می رویم خانواده و زندگی را می بینیم، حالتی که در خدمت شما داشتیم از دست می دهیم گویا اصلا چنین حالی را قبلا نداشته ایم، این وضع ما است آیا با این حال ما منافق نمی شویم؟ (در خدمت شما طوری و در بیرون طور دیگری هستیم).

حضرت فرمود:

نه، چنین نیست. زیرا این تغییر و تحول دلهای شما از وسوسه شیطان است که شما را به دنیا علاقه مند می کند. به خدا سوگند! اگر همیشه در همان حال اولی بمانید فرشتگان با شما دست می دهند و بر روی آب راه می روید...(53)

(47) در اندیشه نجات خویشتن باش!

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

امام محمد باقر علیه السلام به جعفر جعفی فرمود:

بدان! آن وقت از دوستان ما می شوی که اگر تمام مردم یک شهر بگویند: تو آدم بدی هستی، گفتار آنان تو را اندوهگین نکند و اگر همه آنها گفتند: تو آدم خوبی هستی، باز سخن آنان خوشحالت ننماید؛ بلکه خودت را به کتاب خدا، عرضه کن.

اگر دیدی به دستورات قرآن عمل می کنی، آنچه را که دستور داده ترک بکن، ترک می کنی و آنچه را که خواسته، با میل و علاقه انجام می دهی و از مجازات هایی که در قرآن آمده ترسناکی، در راه و روش خود پابرجا و بردبار باش؛ زیرا در این صورت گفتار مردم به تو زیانی نمی رساند، ولی چنانچه از پیروان کتاب خدا نباشی و رفتارت ضد دستورات قرآن باشد آنگاه چه چیز تو را از خودت غافل می کند. باید در اندیشه نجات خویشتن باشی، نه در فکر گفتار دیگران.(54)

(48) معجزه ای از امام صادق علیه السلام

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

جمیل پسر دراج می گوید:

در محضر امام صادق علیه السلام بودم، زنی وارد شد و عرض کرد:

یابن رسول الله ! بچه ام از دنیا رفت، پارچه ای روی آن کشیده به خدمتتان آمده ام مرا یاری فرمایید.

حضرت فرمود:

شاید فرزندت نمرده، اکنون بلند شو و به خانه ات برو، غسل کن و دو رکعت نماز بگذار و خدا را با این کلمات بخوان !(55)

ای خدایی که این فرزند را به من دادی پس از آن که فرزندی نداشتم، خداوندا ! از تو می خواهم بر من منت نهاده فرزندم را به من بازگردان ! سپس فرزندت را حرکت می دهی و این مطلب را هرگز به کسی

بازگو نکن !

زن به خانه برگشت و مطابق دستور امام صادق علیه السلام عمل نمود، ناگهان بچه زنده شده و به گریه افتاد.(56)

(49) با چه کسانی مشورت کنیم

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

امام صادق علیه السلام می فرماید:

مشورت دارای حدودی است که باید رعایت شود و اگر حدودش مراعات نشود، ضررش بیش از منفعت آن خواهد بود:

1. کسی که با او مشورت می کنید آدم عاقل باشد.

2. آزاد متدین باشد.

3. رفیق فهمیده باشد.

4. در مورد مشورت او را آگاه کنی تا کاملا به منظورت پی ببرد.

5. پس از آگاهی بر اسرار تو، آن را پنهان کند.

زیرا اگر عاقل باشد به شما منفعت می رساند.

و اگر آزاد متدین باشد در نصیحت و راهنمایی شما می کوشد. و اگر رفیق واقعی باشد اسرار شما را پنهان خواهد نمود.

و اگر درست منظورت را درک نماید، آن وقت مشورتی کامل انجام می پذیرد.(57)

(50) تلاش در راه بی نیازی

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

عبدالاعلی می گوید:

در بین راه مدینه به حضرت صادق علیه السلام برخورد کردم. روز بسیار گرمی بود، گفتم:

فدایت شوم با آن مقامی که پیش خداوند داری و از خویشان رسول خدا علیه السلام می باشی، چرا در این گرما خود را این چنین به زحمت انداخته ای؟

امام علیه السلام فرمود:

عبدالاعلی! من برای جستجوی روزی بیرون آمدم تا از مثل تو بی نیاز شوم.(58)

(51) مرگ زودرس

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

داود رقی می گوید:

در محضر امام صادق علیه السلام بودم بدون اینکه سخنی بگویم، فرمود: ای داود! روز پنج شنبه هنگامی که برنامه اعمالتان را پیش من آوردند، در آن دیدم که تو درباره پسر عمویت، فلانی، خوب کرده ای. از این کار تو خوشحال شدم و فهمیدم همین صله رحم تو با وی (و قطع صله رحم از جانب او) باعث مرگ زودرس پسر عمویت خواهد شد. داود می گوید:

پسر عمویی داشتم بسیار بدفطرت و دشمن سرسختم بود، هنگامی که شنیدم او و خانواده اش در فقر و ناداری شدید، روزگار بدی را به سر می برند، برایش مقداری مخارج فرستادم، سپس به سوی مکه حرکت نمودم.- و او بعد از من فوت شده بود - موقعی که در مدینه خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم بدون اینکه حرفی بزنم امام علیه السلام آن جریان را به من خبر داد.(59)

(52) هم کنیز و هم منفعت

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

زرعه پسر محمد می گوید:

مردی در مدینه بود کنیز زیبا و کم نظیری داشت، شخصی کنیز را دید و شدیدا عاشق او شد وی ماجرای عشقش را به امام صادق علیه السلام اظهار نمود حضرت فرمود:

هر وقت او را دیدی بگو: اسال الله من فضله: از فضل خداوند درخواست می کنم. او نیز دستور امام را انجام داد.

طولی نکشید که سفری برای صاحب کنیز پیش آمد. نزد همان شخص رفت و گفت: فلانی! تو همسایه من هستی و از همه افراد بیشتر مورد اطمینان من می باشی، برایم سفری پیش آمده مایلم کنیزم را پیش تو امانت بگذارم.

مرد گفت: من زن ندارم و در منزل من هم زنی

دیگر نیست، چگونه ممکن است کنیز تو نزد من بماند؟

گفت: کنیز را به تو می فروشم کنیز پیش تو باشد در ضمن تعهد می کنی هرگاه برگشتم، او را به من بفروشی و اگر با او همبستر شدی حلالت باشد. این را گفت و کنیز را به قیمت گرانی به ایشان داد و رفت.

کنیز مدتی نزد آن شخص ماند تا خواسته آن مرد از وی انجام گرفت.

پس از گذشت مدتی، نماینده ای از جانب یکی از خلفای بنی امیه آمد تا تعدادی کنیز برای خلیفه بخرد این کنیز نیز در لیست خرید بود.

نماینده خلیفه پیش آن مرد آمد و گفت:

کنیز فلانی که پیش توست بفروش !

مرد پاسخ داد:

صاحب کنیز در سفر است. من اجازه فروش ندارم. نماینده خلیفه به زور کنیز را به بهای بیش از آنچه او خریده بود از وی خرید. همین که کنیز را از مدینه بیرون بردند، صاحب سابقش از سفر آمد. اول چیزی که سراغش را گرفت همان کنیز بود.

پرسید: او چطور است؟

مرد جریان را برای او بازگو کرد و سپس تمام پولها را که نماینده خلیفه پرداخته بود در اختیار او گذاشت و گفت:

این پولی است که من گرفته ام. صاحب کنیز قبول نکرد و گفت: من فقط مقدار بهای که با تو قرار گذاشته می پذیرم بقیه مال تو است، نوش جانت باد !

خداوند بواسطه نیت پاک او، هم کنیز و هم منفعت را نصیب وی نمود.(60)

(53) سخن کوبنده در برابر فرمانداز طاغوت

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

عبدالله بن سلیمان می گوید:

منصور دوانیقی یکی از عمال خود بنام (شیبه بن غفال) را فرماندار مدینه ساخت. شیبه روز جمعه در مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله بر

فراز منبر رفت و خطبه خواند و گفت:

علی بن ابی طالب میان مسلمانان اختلاف انداخت و با مؤمنین جنگید و خواست حکومت را به دست گیرد و نگذارد به اهلش برسد. ولی خداوند او را از حکومت محروم ساخت و در آرزوی خلافت از دنیا رفت و پس از او فرزندانش در فتنه انگیزی دنباله روی او بوده و خواهان حکومتند، بدون آن که شایستگی داشته باشد، بدین جهت هر کدام در یک گوشه زمین کشته می شوند و در خون خود می غلطند.

سخنان شیبه بر مردم بسیار گران آمد، اما هیچ کس نتوانست چیزی بگوید، در این وقت مردی که پیراهن پشمین بر تن داشت از جا برخاست و گفت:

ما خدا را ستایش می کنیم و بر پیامبر او و همه انبیا درود می فرستیم.

آنچه از خوبیها گفتی، ما سزاوار آنها هستیم و آنچه از زشتی بر زبان آوردی، تو و آنکس که تو را به اینجا فرماندار گمارده (منصور) به آن سزاوار ترید.

ولی آگاه باش! درست دقت کن! تو که بر مرکب دیگری سوار شده ای و نان دیگری را می خوری، سرافکندگی و شرمساری سزاوار توست.

سپس رو به مردم کرد و گفت:

آیا شما را آگاه نسازم چه کسی میزان اعمالش در قیامت سبکتر و از همه بیشتر زیانکار خواهد بود؟

آنکس که آخرتش را به دنیای دیگری بفروشد و این فرماندار فاسق چنین است. (او آخرت خود را به دنیای منصور فروخته است.)

مردم همه آرام شدند و فرماندار بدون آنکه چیزی بگوید، از مسجد خارج شد.

آنگاه پرسیدم: این شخص که در برابر فرماندار چنین کوبنده سخن گفت، کیست؟

گفتند: امام جعفربن محمد صادق است.(61)

(54) تلاش در راه زندگی

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

عمربن مسلم یکی از یاران امام صادق علیه السلام بود. مدتی گذشت، خدمت حضرت نیامد، امام جویای حال او شد، عرض کردند:

او تجارت را ترک کرده و مشغول عبادت است.

حضرت فرمود:

وای بر او آیا نمی داند کسی که در طلب روزی کوشش نکند دعایش مستجاب نمی شود؟ سپس فرمود:

گروهی از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و آله هنگامی که آیه (و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزیه من حیث لایحتسب) (62) نازل شد درها را به روی خود بستند و رو به عبادت آوردند و گفتند: خداوند روزی ما را عهده دار شده !

این قضیه به گوش رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید حضرت فرمود:

هر کس چنین کند دعایش مستجاب نمی شود، لذا شما باید در راه زندگی سعی و تلاش کنید.(63)

(55) عمل بدون تقوا

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

مفضل می گوید:

در محضر امام صادق علیه السلام بودم، سخن از چگونگی اعمال به میان آمد.

من گفتم:

عمل من چه مقدار کم است؟

حضرت فرمود:

ساکت باش ! از خداوند آمرزش بخواه !

آنگاه فرمود:

عمل کم با پرهیزگاری، بهتر از عمل بسیار بدون پرهیزگاری است.

گفتم:

عمل بسیار بدون پرهیزگاری چگونه می شود؟

فرمود:

مانند عمل کسی که به مردم غذا می دهد، به همسایگانش محبت می کند و در خانه اش به روی مردم باز است، ولی هنگامی که در معرض کار حرام قرار می گیرد از آن خودداری نمی کند و مرتکب حرام و گناه می شود.

بلی ! این است نمونه عمل بدون تقوا.

اما شخص دیگری نیز هست که کارهای نیک (غذا دادن، مهربانی به همسایه و...) انجام نمی دهد، ولی اگر کار حرامی برایش پیش آمد، خویشتن داری نموده، مرتکب کار حرام

و گناه نمی گردد، البته شخص دومی بهتر از اولی است.(64)

(56) پندهای حکمت آمیز

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

عنوان بصری می گوید:

از امام صادق علیه السلام خواستم به من پند و اندرز بدهند. فرمود:

- تو را به انجام نه چیز سفارش می کنم، آن سفارش ها نه تنها برای شما بلکه به همه کسانی است که می خواهند در راه خداوند قدم بردارند و از خداوند می خواهم تو را نیز در انجام آنها یاری فرماید.

سه تای آنها در تهذیب اخلاق و تربیت نفس است.

و سه تای دیگر در صبر و شکیبایی است.

و سه تای هم در علم و دانش است.

به آنها مواظب باش هرگز آنها را سبک مشمار!

عنوان بصری می گوید:

خود را برای یاد گرفتن آنها آماده کردم.

آنگاه امام علیه السلام فرمود:

اما آن سه چیز که در ریاضت و تهذیب نفس است، عبارتند از:

1. بپرهیز! از خوردن چیزی که به آن میل نداری. زیرا باعث نادانی و کودنی می گردد.

2. هرگز غذا نخور! مگر وقتی که گرسنه هستی.

3. همواره غذای حلال بخور! و هنگام خوردن نام خدا را ببر! (بسم الله بگو!)

همواره فرمایش رسول خدا صلی الله علیه و آله را در نظر داشته باش! که درباره مذمت پرخوری فرمود:

انسان هیچ ظرفی را پر نکرده که بدتر از شکم باشد.

چنانچه به میل غذا ناگزیری، شکم را سه قسمت کن! یک قسمت آن را به خوراک و یک قسمت دیگرش را به نوشیدنی و قسمت سومش را برای نفس کشیدن اختصاص بده!

اما آن سه چیز که در حلم و بردباری است، عبارتند از:

1. هرگاه کسی به تو گفت:

اگر یک حرف دشنام و ناسزا بگویی در مقابل ده تا می

شنوی، تو در جواب بگو:

اگر ده تا سخن زشت بگویی یک حرف از من نخواهی شنید.

2. هرگاه کسی تو را فحش داد و بد گفت، در پاسخ بگو:

اگر آنچه را که گفتی راست است از خداوند می خواهم مرا ببخشد و از تقصیراتم بگذرد و اگر آنچه را که گفتی دروغ است و ابدا در من نیست از خداوند می خواهم تو را ببخشد.

3. هر کس تو را وعده فحش و دشنام داد، تو به او وعده پند و اندرز و احترام بده!

و اما آن سه چیز که در علم و دانش است، عبارتند از:

1. آنچه را که نمی دانی از دانشمندان بپرس و بپرهیز از این که پرسش تو به قصد اذیت و یا امتحان آنان باشد.

2. در هیچ چیز تنها را رأی و عقیده خود عمل نکن (با مشورت کارها را انجام بده) و در تمام کارها اجانب احتیاط را رعایت کن!

3.از فتوی دادن فرار کن همانندی که از شیر فرار می کنی و خودت را پلی برای سود و زیان مردم قرار نده!

امام صادق علیه السلام پس از بیان این پند و موعظه های حکمت آمیز، به عنوان بصری فرمود:

حقا تو را نصیحت کردم، بلند شو برو! وقت عبادت من است، وقتم را بیشتر از این نگیر! زیرا من بر نفس خود تنگ نظرم و حاضر نیستم وقت خود را تلف کرده و بیهوده بگذرانم و سلام و رحمت خداوند بر کسی باد که از ارشاد و راهنمایی پیروی می کند.(65)

(57) یکصد رحمت میان دو انگشتان

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

اسحاق بن عمار می گوید:

من در کوفه ثروتمند شده بودم. از برادران دینی بسیار نزد من می آمدند

ترسیدم در میان مردم شرمنده شوم به غلام خود دستور دادم هرگاه یکی از برادران دینی آمد و مرا خواست بگو ایشان اینجا نیست.

در همان سال به مکه رفتم. خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم و سلام کردم حضرت با سنگینی و گرفته خاطر، جواب سلام داد.

گفتم:

فدایت شوم ! چرا از من روی گردانی و به من کم لطف هستید؟

فرمود:

به خاطر این که شما روش خود را نسبت به مؤمنان تغییر داده اید.

گفتم:

فدایت گردم ! از این که زیاد مشهور شوم، ترسیدم و چنین کاری کردم. خدا می داند به آنها شدیدا علاقمندم.

حضرت فرمود:

ای اسحاق ! از زیادی مؤمنان هرگز ناراحت نباش ! زیرا هرگاه دو نفر مؤمن با یکدیگر ملاقات کرده و دست بدهند. خداوند یکصد رحمت در میان دو انگشتانشان قرار می دهد که نود و نه رحمت از آن مخصوص کسی است که برادر دینی خود را بیشتر دوست می دارد و هر کدام نسبت به رفیقش بیشتر محبت کند او بیشتر مورد توجه الهی قرار می گیرد.

هرگاه برای رضای خدا همدیگر را به آغوش گیرند رحمت خداوند آنان را می پوشاند و به آنان گفته می شود:

شما آمرزیده شدید، بار دیگر همدیگر را به آغوش بگیرید.

هرگاه خواستند صحبت کنند، فرشتگان به یکدیگر گویند از این دو نفر دور شویم شاید راز دلی دارند و خداوند نمی خواهد از راز دل آنها باخبر شویم.

اسحاق می گوید:

عرض کردم ممکن است آن دو فرشته نویسنده اعمال فاصله بگیرند و در نتیجه سخنان ما را نشنوند و ننویسند. با این که خداوند می فرماید:

(ما یلفظ من قول الا الدیه رقیب و عتید) (66):

انسان سخن نمی گوید مگر این که

دو ملک رقیب و عتید برای ضبط گفتارشان آماده هستند.

حضرت صادق علیه السلام با شنیدن این سخن آهی کشید و به شدت گریست به طوری که اشک دیدگانش محاسن آن حضرت را تر نمود و فرمود:

ای اسحاق! اگر آن دو فرشته نشنوند و ننویسند، خداوند آگاه بر گفتار ماست.

ای اسحاق! از خدا بترس! آنچنان که او را می بینی و اگر تو او را نمی بینی، او تو را می بیند و اگر شک کنی در اینکه او تو را نمی بیند کافر شده ای و اگر یقین داشته باشی خداوند تو را می بیند باز مرتکب گناه شوی در چنین صورت او را پست ترین بینندگان قرار داده ای که حیا نمی کنی.(67)

(58) تولد و شهادت امام کاظم علیه السلام

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

حضرت موسی بن جعفر علیه السلام فرزند اما صادق علیه السلام در سال 128 هجری در ابوأ (68)، هفتم به دنیا آمد.

و در سال 183، بیست و پنجم رجب به شهادت رسید.

بعضی پنجم رجب سال 183 را گفته اند.

هنگام شهادت 55 سال داشت.

مادرش کنیزی به نام حمیده بربریه بود(69) او را حمیده پاک نهاد می گفتند. مدت امامت آن حضرت 35 سال بود.

و در بیست سالگی به امامت رسید.

حضرت در اواخر خلافت منصور دوانقی، به امامت رسید پس از او پسرش مهدی ده سال حکومت کرد بعد از مهدی پسرش هادی (بنام موسی بن محمد) یک سال و یک ماه زمامدار بود.

سپس حکومت در اختیار هارون پسر محمد که مشهور به رشید بود قرار گرفت.

پانزده سال از حکومت هارون می گذشت امام موسی بن جعفر علیه السلام در زندان سندی بن شاهک (به دستور هارون) مسموم شد و

به شهادت رسید. و در مدینه السلام (بغداد) (که اکنون کاظمین گفته می شود) در قبرستان معروف به قبرستان قریش دفن گردید.(70)

(59) نشانه های رسالت و امامت در تولد نور

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

ابو بصیر می گوید:

در آن سالی که موسی بن جعفر چشم به جهان گشود، من همراه امام صادق علیه السلام برای انجام مراسم حج به سوی مکه حرکت کردیم، به ابوا که رسیدیم امام صادق علیه السلام برای ما صبحانه آورد، هنگامی که آن حضرت به اصحابش غذا می داد همیشه سفره ای عالی و غذای فراوان تهیه می کرد. ما مشغول خوردن صبحانه بودیم که فرستاده حمیده (همسر امام صادق) آمد و گفت: حمیده می گوید:

حالت زایمان به من رخ داده و شما فرموده اید هنگام تولد این فرزندم. بدون اطلاع من کاری انجام نده (اینک جریان را به اطلاع می رسانم).

امام صادق علیه السلام بی درنگ از جا برخاست و همراه فرستاده حمیده رفت، طولی نکشید حضرت برگشت.

اصحاب گفتند:

خدا تو را خوشحال کند و ما را فدایت نماید، قضیه حمیده چه شد؟

امام فرمود:

خداوند حمیده را سلامت نگه داشت و به من فرزندی عنایت فرمود، که بهترین مخلوق روی زمین است، و حمیده درباره آن نوزاد جریانی را نقل نمود که گمان می کرد من آن را نمی دانم و حال آنکه من به آن از او آگاهتر بودم.

گفتم: فدایت شوم حمیده چه گفت؟

امام صادق علیه السلام فرمود: حمیده گفت:

وقتی که آن نوزاد به دنیا آمد دستهایش را بر زمین گذاشت و سر به سوی آسمان بلند کرد.

من به حمیده گفتم:

این کار نشانه پیامبر صلی الله علیه و آله و نشانه جانشین بعد از او است. (همه امامان هنگام

تولد این نشانه ها را دارند)...(71)

(60) خطر همکاری با ستمگران

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

زیاد بن ابی سلمه که با دستگاه هارون الرشید ارتباط داشت، می گوید:

روزی خدمت امام کاظم علیه السلام رسیدم، فرمود:

زیاد! شنیده ام تو برای سلطان (هارون الرشید) کار می کنی و با آنان همکاری داری؟

گفتم: آری!

فرمود:چرا؟

گفتم:

من آدم آبرودار هستم و نیز عیالمند و تهی دست می باشم. جهت تأمین مخارج زندگی برای آنها کار می کنم.

امام فرمود:

زیاد! اگر من از بلندی بیفتم و قطعه قطعه شوم، برایم بهتر از آن است که عهده دار کاری از کارهای آنها (ظالمان) باشم و یا قدمی روی فرش آنها بگذارم. مگر در یک صورت، می دانی آن چه صورت است؟

گفتم: فدایت شوم نمی دانم.

فرمود: با آنان همکاری نمی کنم، مگر در چند مورد:

1. غم از دل مؤمنی بردارم.

2. یا ناراحتی او را برطرف کنم.

3. یا قرضش را ادا نمایم.

زیاد! کمترین کاری که خداوند با یاوران ستمگران انجام می دهد، این است که آنها را در خیمه آتشین قرار می دهد تا از حساب اهل محشر فارغ گردد.

ای زیاد! هرگاه متصدی شغلی از شغلهای آنها شدی به برادرانت نیکی کن! تا جبران گناهانت را بکند...

وقتی که خود را صاحب قدرت بر مردم مشاهده کردی بدان! خداوند نیز فردای قیامت بر تو قدرت دارد و توجه داشته باش نیکی های تو می گذرد و ممکن است آنها نیکی هایت را فراموش کنند ولی برای فردای قیامت تو، همان نیکی ها خواهد ماند.(72)

(61) راه شناخت امامان

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

حمیری می گوید:

روزی خدمت امام موسی کاظم علیه السلام رفتم، گفتم:

فدایت شوم امام را چگونه می توان شناخت؟

فرمود:

با چند صفت:

1. پدر او مردم را به امامت او خبر دهد.

2. او را به

مقام امامت نصب کند و معرفی کند مردم او را بشناسند و حجت بر آنان تمام شود، چنانچه پیغمبر صلی الله علیه و آله، علی علیه السلام را به امامت نصب کرد و او را به مردم معرفی نمود.

3. هر چه از او بپرسند جواب بگوید، عاجز نشود.

4. اگر نپرسند، خودش بیان کند.

5. مردم را از آینده خبر دهد.

6. همه زبانها را بداند و با هر زبانی بخواهد با مردم سخن بگوید.

سپس فرمود:

بنشین تا از علامت امامت خود به تو نشان دهم تا خاطر جمع شوی.

در این حال مرد خراسانی وارد شد و به عربی از حضرت سؤالی کرد، حضرت به فارسی پاسخ سخنش را داد.

خراسانی گفت:

من خواسته ام را به فارسی نگفتم، به گمانم تو نمی دانی!

فرمود:

سبحان الله! اگر من نتوانم به زبان تو جواب دهم زیادتی بر تو خواهم داشت؟

آنگاه به من فرمود:

زبان هیچ یک از مردم و زبان مرغان و حیوانات و هر صاحب روحی بر امام مخفی نیست، همه را می داند و با این علامتها می توان امام را شناخت، چنانچه این صفتها در او نباشد او امام نیست.(73)

(62) مناظره امام رضا علیه السلام

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

امام رضا علیه السلام به ابن رامین (فقیه)فرمود:

ابن رامین! آن وقت که پیامبر صلی الله علیه و آله از مدینه خارج شد، کسی را جای خود نگذاشت؟

ابن رامین: چرا علی را جای خود گذاشت.

امام رضا علیه السلام: پس چرا به اهل مدینه نفرمود خودتان کسی را انتخاب کنید، چون انتخاب شما خطا نمی شود.

ابن رامین: حضرت پیامبر چون نگران بود اختلاف و درگیری در میان مردم بیفتد.

امام: خوب چه عیبی داشت، اگر هم اختلافی رخ می داد، هنگامی

که از مسافرت به مدینه بر می گشت آن را اصلاح می نمود.

ابن رامین: البته عمل آن حضرت که خود جانشین تعیین فرمود، با محکم کاری مناسب تر و منطقی تر بود.

امام: بنابراین برای پس از مرگ خود نیز حتما کسی را جای خود قرار داده است؟

ابن رامین: نه !

امام: آیا مرگ پیامبر صلی الله علیه و آله از مسافرتش مهم تر نبود؟

سفر دنیا کوتاه است و سفر مرگ طولانی و ابدی. پس چگونه شد که هنگام مرگ از اختلاف امت خاطر جمع بود - جانشین تعیین نکرد - اما در مسافرت چند روزه دنیا خاطر جمع نبود - جانشین تعیین کرد - با این که خود آن حضرت زنده بود و می توانست اختلافات را اصلاح نماید.

ابن رامین در مقابل سخنان منطقی امام علیه السلام نتوانست حرفی بگوید و ساکت شد.(74)

(63) آنان که خویشتن را مسخره می کنند

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

امام رضا علیه السلام می فرماید:

هفت چیز بدون هفت چیز دیگر، مسخره است:

1. هر کس با زبان استغفار کند ولی در قلب استغفار نکند، خود را مسخره کرده.

2. هر کس از خدا توفیق بخواهد و کوشش ننماید، خود را مسخره کرده.

3. هر کس هوشیاری و احتیاط در زندگی بطلبد ولی بی مبالاتی کند، خود را مسخره نموده.

4. هر کس از خدا بهشت بخواهد و بر مشکلات عبادت صبر نکند، خود را مسخره کرده.

5. هر کس از آتش جهنم به خدا پناه برد ولی خواسته های نا مشروع دنیا را ترک ننماید، خود را مسخره نموده.

6. و هر کس به یاد خدا باشد ولی سرعت برای دیدارش نگیرد خود را مسخره کرده.(75)

(در بحارالانوار هفتمی ذکر نشده است.)

(64) امام رضا علیه السلام و مبارزه با عقیده فاسد

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

شخصی به امام رضا علیه السلام عرض کرد:

صفات خدا را برای ما بیان کن!

حضرت رضا علیه السلام تعدادی از صفات جلال و جمال الهی را بیان نمود و فرمود:

ذات پاک الهی در این اوصاف یکتا و بی همتا است.

آن مرد عرض کرد:

پدر و مادرم به فدایت! در نزد ما شخصی هست که ادعای دوستی با شما را دارد و معتقد است که همه این صفات الهی در وجود علی علیه السلام هست و او آفریدگار جهانیان است.

امام رضا علیه السلام تا این سخن را شنید لرزه اندام او را فرا گرفت و عرق از بدنش فرو ریخت و فرمود:

سبحان الله! ذات پاک الهی از همه این گفتار ظالمان و کافران پاک و پاکیزه است، مگر علی علیه السلام مانند غذا خواران، غذا نمی خورد و مانند نوشندگان، آب نمی نوشد و مانند ازدواج

کنندگان، ازدواج نمی کند و...با آن همه در محضر خدا نماز می خواند و نهایت تواضع و خشوع را از خود نشان می داد و در پیشگاه او راز و نیاز و گریه می نمود، آیا کسی که دارای چنین اوصافی باشد می توان او را خدا نامید؟

اگر علی خدا باشد پس همه شما که در این اوصاف با او شریک هستید، خدا می باشید.(76)

(65) معجزه ای از امام جواد علیه السلام

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

علی بن خالد (که زیدی مذهب بود) می گوید:

من در شهر سامرا بودم. شنیدم مردی را که در شامات ادعای پیامبری می کرده دولت وقت دستگیر نموده و در اینجا زندانی کرده اند. به دیدن او رفتم. تا از حال او آگاه شوم، دیدم آدم فهمیده ای است.

گفتم:

فلانی! سرگذشت تو چه بود و چرا زندانی شده ای؟

گفت:

من از اهالی شام هستم، در محلی که سر مبارک امام حسین علیه السلام در آنجا نهاده شده، پیوسته مشغول عبادت بودم. یک شب، ناگهان شخصی در پیش رویم نمایان شد، فرمود:

برخیز! برویم. بی اختیار برخاستم و با او به راه افتادم. اندکی گذشت دیدم در مسجد کوفه هستم.

فرمود:

این مسجد را می شناسی؟

گفتم: آری! مسجد کوفه است.

ایشان نماز خواند من نیز نماز خواندم آنگاه دوباره به راه افتادیم. چیزی نگذشت که خود را در مسجد مدینه دیدم !

باز هم نماز خواندیم و به رسول خدا صلی الله علیه و آله درود فرستاد و زیارتش نمود سپس خارج شدیم. لحظه ای بعد دیدم که در مکه هستیم و تماس مراسم و زیارت خانه خدا را با آن آقا انجام دادم. پس از آن به راه افتادیم. چند قدمی برداشتیم. یک مرتبه متوجه شدم

که در محل قبلی، در شام هستم و آن شخص از نظرم ناپدید شد.

یک سال از این ماجرا گذشت - من در همان مکان مشغول عبادت بودم - که ایام حج رسید همان شخص آمد و مرا همراه خود به آن سفرها برد و مانند مرحله نخستین همه آن مکانهای مقدس را با هم زیارت کردیم و کارهای سال گذشته را انجام دادیم، سرانجام مرا به شام بازگردانید. وقتی که خواست از من جدا شود، گفتم:

تو را سوگند می دهم به خدایی که تو را چنین قدرتی کرامت فرموده بگو! تو کیستی؟

مدتی سر به زیر انداخت. سپس نگاهی به من کرد و فرمود:

من محمدبن علی بن موسی بن جعفر هستم.

و من این قضیه را به چند نفر از دوستان نزدیک خود گفتم، خبر به محمدبن عبدالملک زیات (وزیر معتصم) رسید و دستور داد مرا دستگیر کردند و تهمت زدند که مدعی پیامبری هستم. اکنون می بینی که در زندانم. به او گفتم:

خوب است اصل قضیه خود را به محمدبن عبدالملک بنویسی، شاید تو را آزاد کند، او هم ماجرای خود را نوشت.

محمدبن عبدالملک در زیر همان نامه نوشته بود، بگو همان کسی که تو را در یک شب از شام به کوفه و از آنجا به مدینه و از مدینه به مکه برده سپس به شام برگردانده، از این زندان نیز نجات دهد.

علی بن خالد می گوید:

چون جواب عبدالملک را خواندم ناراحت شدم و دلم به حال او سوخت به او گفتم:

صبر کن! تا ببین عاقبت کار چه می شود و از زندان بیرون آمدم.

صبح روز دیگر به زندان رفتم که احوال او را بپرسم،

دیدم نگهبانان زندان و مأمورین بسیار و عده ای از مردم در اطراف زندان رفت و آمد می کنند، پرسیدم:

چه شده است؟

گفتند: همان زندانی که ادعای پیامبری داشت از زندان ناپدید گشته با اینکه درها همه بسته بود، نمی دانیم به زمین رفته یا چون پرنده به آسمان پر کشیده است. (بدین گونه امام جواد او را از زندان نجات داد.)

علی بن خالد پس از دیدن این واقعه دست از مذهب خود (زیدی) کشید و از شیعیان امام نهم حضرت جواد شد.(77)

(66) یک مناظره خواندنی

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

مأمون پس از آنکه دخترش ام الفضل را به امام جواد علیه السلام تزویج کرد، در یکی از روزها مجلس بزرگی تشکیل یافته بود، خود مأمون و حضرت جواد علیه السلام و یحیی بن اکثم و عده بسیاری از اهل تسنن در آنجا حضور داشتند، یحیی بن اکثم مسأله حساسی را پیش آورد و به امام جواد علیه السلام گفت:

یابن رسول الله! روایت شده است که جبرئیل امین بر پیامبر خدا نازل شده و گفت:

یا محمد! پروردگارت سلام می رساند و می گوید:

من از ابوبکر راضی هستم از ابوبکر سؤال کن ببین آیا او هم از من راضی هست یا نه؟

آیا نظر شما درباره این روایت مشهور چیست و چه می گویید؟

امام جواد علیه السلام فرمود:

من فضیلت ابوبکر را انکار نمی کنم ولی کسی که این خبر را نقل می کند باید خبر دیگری را که رسول خدا صلی الله علیه و آله در حجه الوداع بیان نمود در نظر داشته باشد که پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

کسانی که بر من دروغ می بندند زیاد شده اند و

بعد از من نیز زیاد خواهند شد و هر کس عمدا بر من دروغ بندد جایگاه او در آتش خواهد بود. بنابراین هرگاه حدیثی از من نقل شد آن را با کتاب خدا (قرآن) و سنت (دستورات) من مقایسه کنید، هر کدام که موافق کتاب خدا و سنت من بود قبولش کنید.

هر کدام مخالف کتاب خدا و سنت من بود ردش نمایید.

سپس امام جواد علیه السلام فرمود:

این روایت (درباره ابوبکر) موافق کتاب خدا نیست. زیرا خداوند می فرماید:

ما انسان را آفریدیم و از رازهای درون او آگاهیم و ما از رگ گردن به او نزدیکتریم.(78)

آیا خداوند نمی دانست ابوبکر از او راضی است یا راضی نیست تا آن را به وسیله جبرئیل از پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله بپرسد؟ این عقلا محال است.

باز یحیی بن اکثم گفت:

روایت کرده اند که ابوبکر و عمر در زمین، همانند جبرئیل و میکائیل در آسمان است. آیا این سخن درست است؟

امام جواد علیه السلام فرمود: این خبر نیز محل تأمل است، باید درباره آن دقت نمود، زیر جبرئیل و میکائیل دو ملک مقرب درگاه خداوند هستند، که هرگز گناه نکرده اند و لحظه ای از طاعت پروردگار خارج نشده اند، و حال آنکه ابوبکر و عمر مشرک بودند اگر چه پس از ظهور اسلام مسلمان شدند اما بیشتر عمرشان را در شرک و بت پرستی سپری کرده اند، بنابراین محال است خداوند ابوبکر و عمر را به جبرئیل و میکائیل تشبیه کند! و آنها را با دو ملک مقرب برابر و همسان بداند.

یحیی گفت:

روایت شده است که ابوبکر و عمر، سروران پیران بهشتند. نظر شما در این

باره چیست؟ آیا این روایت درست است؟

امام جواد علیه السلام فرمود:

این روایت نیز محال است درست باشد. زیرا بهشتیان همگی جوانند و در میان آنها پیری وجود ندارد (تا ابوبکر و عمر سرور آنان باشد) این خبر را بنی امیه، در مقابل روایتی که پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله درباره حسن و حسین فرمود: (حسن و حسین سرور جوانان اهل بهشتند) جعل کرده اند.

یحیی بن اکثم گفت:

روایت شده است که عمر بن خطاب چراغ اهل بهشت است.

امام علیه السلام فرمود:

این خبر نیز از محالات است. زیرا در بهشت فرشتگان مقرب خدا، حضرت آدم و حضرت محمد صلی الله علیه و آله و همه انبیا و فرستادگان حضور دارند، بهشت با نور آنان روشن نمی شود تا با نور عمر روشن گردد. (بهشت تاریک نیست تا نیازی به چراغ داشته باشد، همیشه روشن است.)

یحیی گفت:

روایت شده است سکینه از زبان عمر سخن می گوید.

حضرت فرمود:

من منکر فضل ابوبکر نیستم با اینکه ابوبکر بهتر از عمر بود بالای منبر می گفت:

من شیطانی دارم که گه گاهی بر من مسلط می شود و هر وقت دیدید از راه راست منحرف شدم مرا به راه راست بیاورید.

یحیی گفت:

روایت شده است که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود:

اگر من پیامبر نمی شدم حتما عمر پیامبر می شد.

امام علیه السلام فرمود:

قرآن کریم از این حدیث، راست تر است، خداوند در قرآن می فرماید: به یاد آور هنگامی را که از پیامبران پیمان گرفتیم و از تو و نوح...(79)

از این آیه به روشنی معلوم می شود که خداوند از پیغمبران پیمان گرفته است، چگونه ممکن است پیمان خود را

تغییر دهد؟ (به جای محمد صلی الله علیه و آله عمر را پیغمبر کند) افزون بر این هیچکدام از پیامبران به قدر یک چشم بر هم زدن به خدا شریک قایل نشده اند. چگونه خداوند کسی را به رسالت مبعوث می کند که بیشترین عمر خود را در شرک و کفر سپری کرده است؟ و نیز پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله می فرماید:

من پیامبر بودم در حالی که آدم میان روح و جسم بود.(80) (آفریده نشده بود.)

یحیی بن اکثم گفت:

روایت شده است که پیغمبر فرمود:

هیچوقت وحی از من قطع نشد مگر اینکه خیال کردم که بر خاندان خطاب (پدر عمر) نازل گشته است. (مقام رسالت از من به آنها منتقل شده است.)

امام جواد علیه السلام فرمود:

این هم محال است، زیرا ممکن نیست پیغمبر در رسالت خود شک کند. خداوند می فرماید:

خداوند از فرشتگان و انسانها پیغمبرانی انتخاب می کند.(81) لذا چگونه ممکن است نبوت از کسی که خدا او را برگزیده، به کسی که به خدا مشرک بوده، منتقل شود (تا پیغمبر در نبوت خود شک و تردید داشته باشد.)

یحیی گفت:

پیامبر صلی الله علیه و آله فرموده است:

اگر عذاب نازل می شد، کسی جز عمر از آن نجات نمی یافت.

امام جواد علیه السلام فرمود:

این هم محال است، زیرا پیغمبر اسلام می فرماید:

خداوند آنان را (ملتی را) عذاب نمی کند مادامی که تو در میان آنها هستی و نیز مادامی که استغفار می کنند خدا عذابشان نمی کند.(82)

در اینجا یحیی بن اکثم کاملا در برابر امام درمانده و ناتوان شد و همه بزرگان اهل سنت آشکارا دیدند که چگونه امام جواد علیه السلام با

همه خرد سالی (83) به پرسشهای قاضی بزرگ شهر بغداد جواب داد و شگفت تر اینکه قاضی از پاسخ به سؤالات امام فرو ماند.(84)

(67) توطئه ای که خنثی شد

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

یعقوب پسر یاسر می گوید: متوکل عباسی بارها می گفت:

کار ابن الرضا (امام هادی) مرا عاجز کرده، هر چه کوشش کردم شراب بنوشد و در مجلس شراب من بنشیند، نپذیرفت. دیگر فرصتی هم ندارم او را به این کار بکشانم.

گفتند:

اگر درباره او چنین فرصتی نداری مهم نیست. در عوض برادرش موسی شراب خوار و اهل ساز و آواز است، می خورد و می نوشد و عشقبازی می کند. خوب است بفرستید او را از مدینه بیاورند ما کار را بر مردم مشتبه می کنیم. او را فرزند رضا معرفی کرده و مشهورش می نماییم. (و می خواستند از این راه بر موقعیت امام هادی علیه السلام لطمه وارد کنند.)

متوکل کسی را با نامه پی موسی فرستاد، او را با تعظیم و احترام وارد بغداد کردند و همه بنی هاشم و سران لشکری و کشوری به استقبالش رفتند.

متوکل تصمیم داشت وقتی موسی وارد بغداد شد املاکی به وی واگذار کند و ساختمان عالی برایش بسازد. ساقیان شراب و زنان نوازنده نزد او بفرستد، پس از تکمیل وسایل عیش و نوش، خود نیز در آنجا به دیدنش برود.

موسی که وارد شد، امام هادی علیه السلام در سر پل وصیف که معمولا در آن محل از واردین استقبال می شد با موسی ملاقات کرد و بر وی سلام گفت و احترامش نمود و به او گوشزد کرد و فرمود:

متوکل تو را خواسته تا حرمتت را بشکند و قدر و منزلت تو

را پایین آورد و تو را بی ارزش کند. مبادا به او بگویی که من اهل شراب هستم و شراب می خورم.

موسی گفت:

اگر او مرا برای این غرض خواسته باشد، چاره ام چیست؟

فرمود:

احترام خود را نگهدار و چنین کاری مکن! منظور او رسوا کردن شما است. هر چه امام علیه السلام او را موعظه و نصیحت کرد، موسی نپذیرفت. وقتی امام علیه السلام دید موسی زیر بار نمی رود، فرمود:

این را بدان مجلسی را که متوکل در نظر گرفته، هرگز آن مجلس را نخواهی دید و به آرزویت نخواهی رسید.

سه سال موسی که در بغداد بود، هر روز صبح به ملاقات متوکل می رفت، می گفتند:

امروز کار دارد برو فردا بیا. فردا صبح که می رفت، می گفتند: حالا شراب خورده و مست است. برو فردا بیا! فردا که می رفت، می گفتند:

امروز مریض است و دارو خورده، حال ملاقات ندارد. روزها به همین منوال گذشت تا متوکل کشته شد و در نتیجه آنها حتی یکبار با هم در یک مجلس شراب، ننشستند.(85)

(68) معجزه های پیامبران الهی

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

متوکل عباسی خلیفه وقت از هر راه ممکنی امام هادی را اذیت می کرد، گاهی به بعضی از اطرافیان خود دستور می داد که پرسشهای دشوار بکنند تا شاید او را مغلوب سازند.

روزی به ابن سکیت (86) گفت:

در حضور من، سؤالهای دشواری از ابن الرضا (حضرت هادی) بکن!

ابن سکیت هم از حضرت پرسید:

چرا خداوند موسی علیه السلام را با عصا و عیسی علیه السلام با شفا دادن کر، کور، پیس و زنده کردن مردگان و حضرت محمد صلی الله علیه و آله را با قرآن و شمشیر به رسالت

برانگیخت؟

امام فرمود:

خداوند موسی علیه السلام را در زمانی با عصا و ید بیضا فرستاد که علم سحر در میان مردم رونق داشت، موسی نیز معجزاتی از همان نوع برایشان آورد تا بر سحرشان پیروز گردد.

و عیسی علیه السلام را با شفا دادن کره، کورها، پیسها و زنده کردن مردگان به رسالت برانگیخت که در آن زمان مردم از لحاظ علم و طب نیرومند بودند و حضرت عیسی با این معجزات بر آنها به اذن خدا غالب شد.

و محمد صلی الله علیه و آله را در زمانی به قرآن و شمشیر به پیامبری مبعوث کرد که عصر شعر و شمشیر بود و پیامبر گرامی با قرآن تابناک و شمشیر بران بر شعر و شمشیر آنها پیروز گردید.

سپس ابن سکیت پرسید:

اکنون بر مردم حجت چیست؟

امام فرمود:

عقل انسان، که به وسیله آن، کسی را که به خدا دورغ می بندد، می توان شناخت و تکذیبش نمود.(87) همچنان که راستگو را نیز به وسیله عقل می توان شناخت.

(69) امام حسن عسکری علیه السلام از دیدگاه دوست و دشمن

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

یکی از دشمنان سر سخت اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله به نام احمد بن عبیدالله (88)، می گوید:

من در سامرا کسی را در وقار، پاکدامنی و بزرگواری همانند حسن عسکری باشد، ندیدم. او نزد همگان محترم و بر همه کس مقدم بود.

روزی در مجلس پدرم بودم که برای رسیدگی به شکایات مردم نشسته بود، ناگهان دربان وارد شد و گفت:

ابن الرضا(89) بر در خانه منتظر است. پدرم با صدای بلند گفت:

اجازه بدهید وارد شود.

در این حال خوش اندام، بسیار زیبا، با هیبت و جلالت خاصی وارد شد.

پدرم از جا برخاست و به استقبالش می رفت،

او را در آغوش گرفت، صورت و شانه های او را بوسید و روی فرش نماز خود نشانید و خودش در کنارش نشست و با او به صحبت پرداخت و مرتب می گفت:

پدر و مادرم به فدایت ! جانم به قربانت !

من از دیدن این جریانها خیلی تعجب کردم که این، چه کسی است این گونه مورد احترام پدرم است ! در همین وقت دربان وارد شد و گفت:

موفق آمد.(90)

هر وقت موفق پیش پدرم می آمد، از هنگام ورودش نگهبانان و فرماندهان بین در و جایگاه پدرم به صف می ایستادند تا موفق از حضور پدرم خارج گردد. پدرم که فهمید موفق می آید به حضرت عسکری گفت:

فدایت شوم ! اگر میل دارید اکنون تشریف ببرید.

سپس به خدمتکاران گفت:

ایشان را پشت صف ببرید تا امیر (موفق) او را نبیند.

حضرت عسکری برخاست که برود پدرم از جا حرکت کرد، او را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید. سپس آن جناب تشریف بردند. من به نگهبانان گفتم:

وای بر شما ! این چه کسی بود که پدرم این گونه بر او احترام کرد؟

گفتند:

او یکی از علویان و نامش حسن بن علی معروف به ابن الرضا است.

تعجب من افزون تر گردید. از آن وقت در مورد او با ناراحتی و اندیشه به سر می برم و درباره رفتار پدرم با او فکر می کردم، تا شب شد. پدرم عادت داشت هر شب پس از نماز عشا می نشست و به کارهای مردم رسیدگی می کرد. من نزد پدرم آمدم و در مقابلش نشستم. روی به من کرد و گفت:

احمد ! کاری داری؟

گفتم:

آری، اگر اجازه دهید از شما سؤالی دارم.

گفت:

بگو ! اجازه داری هر چه مایلی

بپرس !

گفتم:

پدر جان ! این فرد که امروز با او چنین رفتار کردی و مرتب می گفتی: جان فدایت و آن همه تجلیل و احترام از او به عمل آوردی، چه کسی بود؟

گفت:

فرزندم ! او پیشوای رافضیان (شیعیان) معروف به ابن الرضا سپس سکوت کرد و پس از لحظاتی گفت:

پسرم ! اگر خلافت از دست بنی عباس خارج گردد، هیچ کس از بنی هاشم سزاوارتر از او برای خلافت نیست. به خاطر فضل، بزرگواری، زهد، پارسایی، اخلاق پسندیده و شایستگی که او دارد.

ای کاش پدرش را می دیدی که شخص بسیار بزرگوار و با عظمت بود.

من پس از شنیدن این حرفها از پدرم بیشتر ناراحت و عصبانی شدم و از آن وقت جز، جستجو از وضع آن جنایت کار دیگری نداشتم و از هر کس که در مورد او تحقیق می کردم، دوست و دشمن، همه از فضایل و مناقب و بزرگواری او سخن می گفتند و او را پیشوای رافضیان می دانستند.

بدین جهت بیش از پیش عظمت او در نظرم افزون می گشت.(91)

(70) لباس خشن برای خدا و لباس نرم برای مردم

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

کامل مدنی جهت پرسش از مسائلی خدمت امام حسن عسکری علیه السلام شرفیاب شد. می گوید:

وقتی محضر امام رسیدم، دیدم لباس سفید و نرمی بر تن دارد. با خود گفتم حجت و ولی خدا لباس نرم و لطیف می پوشد آن وقت به ما دستور می دهد که با برادران خود مساوات کنید و حال آنان را رعایت نمایید و از پوشیدن چنین لباسی ما را باز می دارد.

در این موقع حضرت آستین های خود را بالا زد، دیدم لباس سیاه رنگ خشن در زیر لباس نرم پوشیده، در حال تبسم فرمود:

ای

کامل هذالله و هذا لکم: این لباس زیرین خشن برای خداست و این لباس نرم که از رو پوشیده ام برای شما است.(92) آری! در تمامی کارها باید رضایت خدا را در نظر گرفت و شخصیت ظاهری را نیز حفظ کرد.

(71) امام زمان (عج) نوری بر دوش پدر

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

احمد بن اسحاق (وکیل امام حسن عسکری در قم) می گوید:

محضر امام حسن عسکری علیه السلام رسیدم و می خواستم درباره جانشین آن حضرت سؤال کنم.

امام علیه السلام پیش از آن که من سؤال کنم، فرمود:

ای احمد! خداوند متعال از لحظه ای که آدم را آفریده تا روز قیامت، زمین را از حجت خود خالی نگذاشته و نخواهد گذاشت و به میمنت حجت الهی از اهل زمین گرفتاریها بر طرف می شود، باران می بارد و زمین برکاتش را خارج می کند.

عرض کردم:

پسر پیامبر خدا! و جانشین پس از شما کیست؟

حضرت با شتاب برخاست و به درون خانه رفت و بازگشت، در حالی که پسر بچه سه ساله ای را که چهره ای همانند ماه شب چهارده داشت بر دوش گرفته بود.

آنگاه فرمود:

ای احمد بن اسحاق! اگر نزد خدای متعال و حجتهای او گرامی نبودی، این پسرم را به تو نشان نمی دادم، همین پسرم همنام رسول خدا و هم کینه اوست. او کسی است که زمین را پر از عدل و داد می کند، همچنان که پر ظلم و جور شده باشد.

ای اسحاق! مثل او در میان امت من، مثل خضر و ذوالقرنین است. به خدا سوگند او غایب می شود، که در زمان غیبت او کسی از هلاکت نجات نمی

یابد مگر اینکه خداوند او را در عقیده به

امامتش ثابت نگه دارد و موفق بدارد که برای ظهور او دعا کند.

عرض کردم:

سرور من! آیا نشانه ای در این بچه هست که قلب من به امامت او اطمینان بیشتری پیدا کند و بدانم که او همان قائم بحق است؟

در این وقت ناگاه آن پسر بچه به سخن آمد و با زبان فصیح عربی فرمود:

انا بقیه الله...

من آخرین سفیر الهی در روی زمین و انتقام گیرنده از دشمنان خدا هستم. سپس فرمود:

ای احمد بن اسحاق! اکنون که با چشم خود، حجت حق را دیدی، در جستجوی نشانه دیگری مباش!

احمد بن اسحق می گوید:

شاد و خرم از محضر امام عسکری علیه السلام اجازه گرفته، بیرون آمدم. فردای آن روز به خدمت امام عسکری علیه السلام رسیدم، عرض کردم:

ای پسر رسول خدا! از عنایتی که دیروز درباره من فرمودید (فرزند عزیزت با به من نشان دادید) بسیار شادمان شدم، ولی نفرمودید علامتی از خضر و ذوالقرنین در اوست، چه می باشد؟

حضرت فرمود:

منظورم غیبت طولانی اوست...(93).(94)

(72) پاسخ امام زمان (عج) به نامه اسحاق

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

اسحاق بن یعقوب نامه ای به ولی عصر امام زمان (عج) نوشت و در آن مطالبی را از حضرت سؤال نمود. امام زمان (عج) در پاسخ نامه وی مرقوم فرمود:

اما ظهور فرجم بسته به اراده خدا است.

کسانی که برای ظهور وقت تعین می کنند دروغگو هستند.

در پیشامدها که به شما رخ می دهد - برای دانستن حکم - آنها به راویان حدیث ما (مراجع تقلید) رجوع کنید، زیرا آنها حجت من بر شما هستند و من حجت خدا بر آنها می باشم.

اما کسانی که اموال ما (وجوهات) در اختیار آنها است، هر کس ولو مختصری از آن را حلال

بداند و بخورد، آتش خورده است.

و خمس بر شیعیان ما تا ظهور مباح شده و حلال است (95) تا اولادشان پاک باشد.

و علت غیبت مرا صلاح نیست بدانید. خداوند می فرماید:

(یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا لا تَسْئَلُوا عَنْ أَشْیاءَ إِنْ تُبْدَ لَکُمْ تَسُؤْکُم):

ای کسانی که ایمان آورده اید، از چیزهایی که اگر به شما آشکار شود ناراحت می شوید، نپرسید.

هر کدام از پدران من، بیعت یکی از طاغوتیان به گردن آنها بود ولی من زمانی ظهور می کنم که بیعت هیچ کس از طاغوتیان زمان، به گردن من نخواهد بود.

اما کیفیت بهره مندی مردم از من در زمان غیبتم، مانند بهره مندی از خورشید پنهان در پشت ابر است و من امان برای ساکنین زمین هستم. (96)

(73) خدمت پدر از دیدگاه امام زمان (عج)

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

مرد کارگری (در نجف اشرف) بود که پدر پیری داشت، در خدمت گذاری او هیچ گونه کوتاهی نمی کرد، تا آنجا که آفتابه مستراح پدرش را خود می برد و منتظر می ماند تا خارج شود و او را به منزل برساند.

او همیشه در خدمت پدر بود، جز شبهای چهارشنبه که به مسجد سهله می رفت و در آن شبها به خاطر اعمال مسجد سهله و شب زنده داری در مسجد نمی توانست در خدمت پدر باشد. ولی پس از مدتی ترک کرد و به مسجد سهله نرفت.

از او پرسیدند: چرا رفتن به مسجد سهله را ترک نمودی؟

در پاسخ گفت:

چهل شب چهارشنبه به آنجا رفتم، آخرین شب چهارشنبه بود، نتوانستم بعد از ظهر زود حرکت کنم، نزدیکی های غروب به راه افتادم، مختصر راه رفته بودم، شب شد و من تنها به راه خود ادامه دادم. یک

سوم راه مانده بود و هوا هم بسیار تاریک بود. ناگاه عربی را دیدم در حالی که بر اسب سوار است به سوی من می آید، با خود گفتم: این مرد راهزن است، حتما مرا برهنه می کند، همین که به من رسید با زبان عربی شروع به صحبت نمود و گفت:

کجا می روی؟

گفتم:مسجد سهله می روم.

فرمود: همراه تو چیز خوردنی هست؟

گفتم: نه.

فرمود: دست خود را در جیب کن !

گفتم: در جیبم چیزی نیست.

بار دیگر با تندی این سخن را تکرار کرد.

من دست خود را در جیب کردم، دیدم مقداری کشمش توی جیبم هست که برای بچه ها خریده بودم و در خاطرم نبود.

آنگاه فرمود:

اوصیک بالعود: پدر پیرت را به تو سفارش می کنم. (عرب بیابانی پدر پیر را عود می گوید.)

این جمله را سه بار تکرار کرد.

سپس از نظرم ناپدید شد، فهمیدم او حضرت مهدی است و راضی نیست خدمت پدرم را حتی در شبهای چهارشنبه نیز ترک بنمایم. از این جهت دیگر به مسجد سهله نرفتم و آن عبادتها را ترک نمودم.(97)

(74) مردی از همدان در محضر امام زمان (عج)

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

احمد بن فارس ادیب که از بزرگان حدیث است نقل می کند:

طایفه ای در همدان به بنی راشد معروف بودند و همه شیعه و دوازده امامی هستند. پرسیدم:

علت چیست در میان مردم همدان فقط آنها (در این عصر) شیعه می باشند؟

پیر مردی از آنها که آثار صلاح و نیکی در سیمای او نمایان بود، گفت:

علت شیعه بودن ما این است که جد ما (راشد) که طایفه ما به او منسوب است سالی به زیارت مکه می رفت، نقل می کرد:

هنگام بازگشت از مکه چند منزلگاه را در بیابان پیموده

بودم مایل شدم از شتر پایین آمده و قدری پیاده راه بروم، از شتر پیاده شدم و راه زیادی را پیمودم، خسته و ناتوان شدم و با خود گفتم:

اندکی می خوابم تا رفع خستگی شود وقتی که کاروان رسید بر می خیزم، خوابیدم ولی بیدار نشدم مگر آن وقتی که حرارت آفتاب را در بدنم احساس کردم، چون بر خواستم دیدم کاروان رفته است و کسی در آن بیابان نیست، به وحشت افتادم، نه راه را می شناختم و نه اثری از کاروان نمایان بود. به خدا توکل نمودم و گفتم: راه را می روم، هر کجا خدا خواست، ببرد.

چندان نرفته بودم که ناگاه خود را در سرزمین سبز و خرمی دیدم که گویی تازه باران بر آن باریده است و خوش بوترین سرزمینها بود. در وسط آن سرزمین قصری دیدم مانند برق شمشیر می درخشید.

گفتم:

ای کاش! می دانستم این قصر که همانند آن را تاکنون ندیده و نشنیده ام، چیست و از آن کیست؟ به طرف قصر حرکت کردم.

وقتی به در قصر رسیدم، دیدم دو پیشخدمت سفید پوست ایستاده اند، سلام کردم و آنها با بهترین وجه جواب سلام مرا دادند و گفتند: بنشین! که خدا سعادت تو را خواسته است. در آنجا نشستم. یکی از آنها وارد قصر شد، پس از اندک زمانی بیرون آمد و به من گفت:

برخیز داخل شو!

وارد قصر که شدم، دیدم قصری بسیار باشکوه و بی نظیر است، پیشخدمت رفت پرده ای را که بر در اتاق آویزان بود، کنار زد، دیدم جوانی در وسط اتاق نشسته و بالای سرش شمشیر بلندی از سقف آویزان است، به طوری که

نزدیک بود نوکش به سر وی برسد. جوان مانند ماه شب چهاردهی بود که در ظلمت شب بدرخشد.

من سلام کردم و او با لطیف ترین و نیکوترین بیان، جواب داد.

سپس فرمود:

می دانی من کیستم؟

گفتم: نه، به خدا قسم!

فرمود:

(من قائم آل محمد هستم، من همان کسی هستم در آخرالزمان با این شمشیر (اشاره کرد به همان شمشیر آویزان) قیام می کنم) و سراسر زمین را پر از عدل و داد می کنم همان گونه که پر از جور و ستم شده، من بر زمین افتادم و صورت به خاک مالیدم.

فرمود:

چنین نکن! برخیز! تو فلانی از اهل شهر همدان هستی.

گفتم:

بلی ای سرورم!

فرمود:

میل داری نزد خانواده ات برگردی؟

گفتم:

آری سرور من! میل دارم نزد آنها برگردم و ماجرای این کرامتی را که خدا به من عنایت کرده به آنها بازگو کنم و به آنها مژده بدهم.

در این وقت اشاره به پیشخدمت کرد و او هم دست مرا گرفت و کیسه پولی به من داد بیرون آمدیم، چند قدم برداشته بودیم. ناگاه چشمم به

سایه ها و درختها و مناره مسجدی افتاد. پیشخدمت به من گفت:

اینجا را می شناسی؟

گفتم:

در نزدیکی شهر ما شهری بنام استاباد (اسد آباد) است اینجا شبیه آن شهر است.

فرمود:

این همان استاباد است، برو که به منزل می رسی!

در این هنگام به هر سو نگاه کردم. دیگر آن بزرگوار را ندیدم، وارد استاباد شدم، کیسه را باز کردم، چهل یا پنجاه دینار در آن بود، از آنجا به همدان آمدم، خویشان خود را جمع کردم و آنچه را که به من رخ داده بود، برای آنها نقل کردم، تا موقعی که دینارها را داشتیم همواره در آسایش

و خیر و برکت زندگی می کردیم.(98)

(75) حکومت امام زمان (عج)

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

از امام صادق علیه السلام روایت شده است:

هنگامی که امام زمان قیام نمود، به عدالت حکم می کند و در حکومت او ظلم و ستم از بین می رود و راهها امن می گردد، برکات زمین آشکار می شود، هر حقی به صاحبش می رسد، پیروان هیچ مذهبی نمی ماند مگر اینکه مسلمان شده و مؤمن شناخته می شوند و خداوند می فرماید: هر کس در زمین و آسمان از روی میل و رغبت تسلیم او می شوند...

سپس امام صادق علیه السلام فرمود:

حکومت ما آخرین حکومتها خواهد بود پیش از ما گروهها حکومت خواهند کرد (خداوند به همه قدرت می دهد روی زمین حکومت کنند ولی نتوانند حق را به طور شایسته پیاده کنند).

آنگاه که روش حکومت ما را دیدند، نگویند اگر حکومت به دست ما هم می افتاد، می توانستیم مانند اینها (حکومت امام زمان) حکومت کنیم.(99)

(76) ظهور صاحب الزمان (عج)

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

سید حمیری می گوید:

من ابتدا غالی مذهب بودم (100) و عقیده داشتم محمد بن حنیفه امام است مدتها چنین گمراه بودم تا اینکه خداوند بر من منت نهاد و به وسیله امام صادق علیه السلام هدایت کرد و از آتش نجات داد و به راه راست راهنمایی نمود و نشانه هایی از آن بزرگوار دیدم که برایم یقین حاصل شد که او حجت خدا بر تمام مردم است و همان امامی است که اطاعتش بر همه لازم می باشد.

روزی عرض کردم:

یابن رسول الله! اخباری از پدران بزرگوارتان در مورد غیبت یکی از امامان نقل شده، بفرمایید کدام یک از شما غایب می شوند؟

حضرت فرمود:

این غیبت برای ششمین فرزند از نسل من

پیش خواهد آمد که او دوازدهمین امام پس از پیامبر اکرم است و اول آنها امیرالمؤمنین و آخر آنها قائم بحق، بقیه الله در زمین و صاحب زمان است او روزی ظهور کرده و دنیا را پر از عدل و داد می کند همانطور که پر از ظلم و ستم و جور شده.(101)

(77) نمونه ای از جنایات خلفای عباسی

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

هنگامی که منصور دوانیقی ساختمان های بغداد را می ساخت، دستور داد، هر چه بیشتر به جستجوی فرزندان علی علیه السلام پرداخته، هر کس را پیدا کردند دستگیر نموده در لای دیوارهای ساختمانهای بغداد بگذارند.

روزی پسر بچه زیبایی از فرزندان حسن مجتبی علیه السلام را دستگیر نمودند و او را به بنا تحویل دادند و دستور داد او را در لای دیوار بگذارد و چند نفر جاسوس مورد اعتمادش را گماشت که مواظب کار بنا بوده و ببینند آن پسر بچه را در لای دیوار بگذارد.

بنا از ترس جان خود مطابق دستور، پسر بچه را در میان دیوار گذاشت، ولی دلش به حال او سوخت، در دیوار سوراخی گذاشت تا پسرک بتواند تنفس کند و آهسته به او گفت:

ناراحت نباش! صبر کن! شب که شد من تو را از لای این دیوار نجات خواهم داد. شب که فرا رسید بنا در تاریکی شب آمد و پسر بچه سید را از لای آن دیوار بیرون آورد و به او گفت:

تو را آزاد کردم هر طور شده خودت را پنهان کن! و مواظب خود من و کارگرانی که با من کار می کنند باش! مبادا ما را به کشتن دهی، اکنون که در این تاریکی شب تو را از لای دیوار

خارج کردم بدان جهت است که روز قیامت نزد جدت رسول الله شرمنده نباشم و حضرت مرا در پیشگاه خداوند به محاکمه نکشاند.

سپس با ابزار بنایی کمی از موی سر آن پسرک را چید، دوباره به او تأکید کرد که خود را پنهان کن و مبادا پیش مادرت برگردی. پسر بچه گفت:

حال که نباید پیش مادرم بروم، به مادرم اطلاع بده که من نجات یافته ام و فراری هستم، تا نگران من نباشد و کمتر گریه کند، آنگاه رو به فرار گذاشت ولی نمی دانست کجا برود، عاقبت راهی را بدون هدف پیش گرفت و گریخت و معلوم نشد کجا رفت. او آدرس مادرش را در اختیار بنا گذاشت. بنا می گوید:

من به همان آدرس به سوی خانه مادرش حرکت کردم، وقتی به نزدیک خانه رسیدم، زمزمه گریه و ناله مانند زمزمه زنبور شنیدم، فهمیدم که صدای گریه مادر همان پسر بچه است، نزد او رفتم و جریان فرزندش را به او نقل کردم و موی سر پسرش را نیز به او دادم و به خانه برگشتم. (102)

(78) نماز در زیر رگبار تیر

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

رسول خدا صلی الله علیه و آله با سربازان اسلام برای سرکوبی عده ای از مشرکین حرکت نمود.

در این پیکار زنی تازه عروس اسیر مسلمان شد که شوهرش در مسافرت بود.

هنگامی که از سفر برگشت اسارت زنش را به او خبر دادند، او در تعقیب لشکر اسلام راه افتاد.

پیغمبر اسلام در محلی فرود آمد و دستور داد عمار پسر یاسر و عباد پسر بشر نگهبانی کنند؟

این دو سرباز شب را به دو قسمت تقسیم کردند. بنا شد قسمت اول شب را عباد و قسمت دوم

را عمار پاسداری کنند.

عمار به خواب رفت و عباد از فرصت استفاده نمود و به نماز ایستاد که در آن دل شب راز و نیازی با آفریدگار خود داشته باشد.

در آن وقت شوهر زن رسید، شبهی را دید ایستاده است. از تاریکی شب نفهمید که او انسان است یا چیز دیگر.

تیری به سوی او شلیک کرد، تیر بر پیکر عباد نشست، عباد نماز را ادامه داد و قطع نکرد.

پس از آن تیری دیگر انداخت. آن هم بر پیکر وی رسید.

عباد نمازش را کوتاه نمود، به رکوع و سجود رفت و سلام گفت و نماز را تمام کرد. آنگاه عمار را بیدار کرد و او را از آمدن دشمن باخبر ساخت.

وقتی که عمار او را در آن حال دید که چند تیر بر بدنش اصابت کرده او را سرزنش کرده و گفت:

چرا در تیر اول بیدارم نکردی؟

عباد گفت:

هنگامی که تیرها به سوی من شلیک شدند من در نماز بودم و مشغول خوانده سوره (کهف) بودم و نخواستم آن سوره را ناتمام بگذارم. چون تیرها پی در پی آمد به رکوع و سجود رفته و نماز را تمام کردم و تو را بیدار نمودم. اگر نمی ترسیدم از این که دشمن به من رسیده و به پیغمبر صلی الله علیه و آله صدمه ای برساند و در پاسداری که به عهده من گذاشته شده کوتاهی کرده باشم، هرگز نماز را کوتاه نمی کردم اگر چه کشته می شدم.

دشمن که فهمید مسلمانان از آمدن او باخبرند پا به فرار گذاشت و رفت. (103)

(79) گزارشی از قبر و برزخ

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

اصبغ بن نباته یکی از یاران برجسته امیرالمؤمنین علیه السلام می گوید:

سلمان از

طرف علی علیه السلام استاندار مدائن بود و من پیوسته با او بودم. سلمان مریض شد و در بستر افتاده بود، من به عیادتش رفتم. آخرین روزهای عمرش بود، به من فرمود:

ای اصبغ! رسول خدا صلی الله علیه و آله به من خبر داده هرگاه مرگم فرا رسید مردگان با من سخن خواهند گفت. تو با چند نفر دیگر مرا در تابوت نهاده و به قبرستان ببرید تا ببینم وقت مرگم رسیده یا نه؟! به دستور سلمان عمل کردیم. او را به قبرستان بردیم و بر زمین رو به قبله نهادیم. با صدای بلند خطاب به مردگان گفت:

سلام بر شما ای کسانی که در خانه خاک ساکنید و از دنیا چشم پوشیده اید، جواب نیامد.

دوباره فریاد زد:

سلام بر شما ای کسانی که لباس خاک به تن کرده اید و سلام بر شما ای کسانی که با اعمال دنیای خود ملاقات نموده اید و سلام بر شما ای منتظران روز قیامت. شما را به خدا و پیغمبر سوگند می دهم یکی از شما با من حرف بزند، من سلمان غلام رسول الله هستم.

پیامبر صلی الله علیه و آله به من وعده داده که هرگاه مرگم نزدیک شد، مرده ای با من سخن خواهد گفت:

سلمان پس از آن کمی ساکت شد. ناگاه از داخل قبری صدایی آمد و گفت:

سلام بر شما ای صاحب خانه های فانی و سرگرم شدگان به امور دنیا. ما مردگان، سخن تو را شنیدیم و هم اکنون به جواب دادن به شما آماده ایم، هر چه می خواهی سؤال کن! خدا تو را رحمت کند!

سلمان: ای صاحب صدا! آیا تو اهل بهشتی یا

اهل جهنم؟

مرده: من از کسانی هستم که مورد رحمت و کرم خدا قرار گرفته ام و اکنون در بهشت (برزخی) هستم.

سلمان: ای بنده خدا! مرگ را برایم تعریف کن! و بگو مرحله مرگ را چگونه گذراندی و چه دیدی و با تو چه کردند؟

مرده: ای سلمان! به خدا سوگند اگر مرا با قیچی ریز ریز می کردند از مشکلات مرگ برایم آسان تر بود، بدان که من در دنیا از لطف خدا اهل خیر و نیکی بودم، دستورات الهی را انجام می دادم، قرآن می خواندم، در خدمت پدر و مادر بودم، در راه خدا سعی و کوشش داشتم، از گناه دوری می کردم، به کسی ظلم نمی کردم و شب و روز در کسب روزی حلال کوشا بودم تا به کسی محتاج نباشم، در بهترین زندگی غرق نعمتها بودم که ناگهان به بستر بیماری افتادم. چند روزی از بیماریم گذشت لحظات آخر عمر رسید، شخص تنومند و بد قیافه ای در برابرم حاضر شد. او اشاره ای به چشمم کرد نابینا شدم و اشاره ای به گوشم کرد کر شدم و به زبانم اشاره نمود لال شدم. خلاصه تمام اعضای بدنم از کار افتاد. در این حال صدای بستگانم بلند شد و خبر مرگم منتشر گردید.

وحشت در دروازه برزخ

در همین موقع دو شخص زیبا آمدند، یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ من نشستند و بر من سلام کردند و گفتند:

ما نامه اعمالت را آورده ایم، بگیر و بخوان! ما دو فرشته ای هستیم که در همه جا همراه تو بودیم و اعمال تو را می نوشتیم.

وقتی نامه کارهای نیکم را گرفتم

و خواندم خوشحال شدم اما با خواندن نامه گناهان اشکم جاری شد. ولی آن دو فرشته به من گفتند:

تو را مژده باد ! نگران نباش ! آینده ات خوب است.

سپس عزرائیل روحم را به طور کلی گرفت. صدای گریه اهل و عیالم بلند شد و عزرائیل به آنها نصیحت می کرد و دلداری می داد. آنگاه روح مرا همراه خودش برد و در پیشگاه خداوند قرار گرفتم و از روح من راجع به اعمال کوچک و بزرگ سؤال شد. از نماز، روزه، حج، خواندن قرآن، زکات و صدقه، چگونه گذراندن عمر، اطاعت از پدر و مادر، آدم کشی، خوردن مال یتیم، شب زنده داری و امثال این امور پرسیدند.

سپس فرشته ای روحم را به سوی زمین بازگرداند.

مرا غسل دادند، در آن وقت روحم از غسل دهندگان تقاضای رحم و مدارا می کرد و فریاد می زد با این بدن ضعیف مدارا کنید به خدا همه اعضایم خرد است. ولی غسل دهنده ابدا گوش نمی داد. پس از غسل و کفن به سوی قبرستان حرکت دادند در حالی که روحم همراه جنازه ام بود...تا اینکه مرا به داخل قبر گذاشتند. در قبر وحشت و ترس زیادی مرا فرا گرفت، گویی مرا از آسمان به زمین پرت کردند...پس از آن به طرف خانه برگشتند، با خود گفتم:

ای کاش من هم با اینها به خانه بر می گشتم. از طرف قبر ندایی آمد: افسوس که این آرزویی باطل است، دیگر برگشتن ممکن نیست.

از آن جواب دهنده پرسیدم: تو کیستی؟

گفت: فرشته منبه (بیدارگر) هستم من از جانب خداوند مأمورم اعمال همه انسانها را پس از مرگ به آنها خبر دهم.

سپس مرا

نشانید و گفت:

اعمالت را بنویس !

گفتم: کاغذ ندارم.

گوشه کفنم را گرفت و گفت: این کاغذت، بنویس !

گفتم: قلم ندارم.

گفت: انگشت سبابه ات قلم تو است.

گفتم: مرکب ندارم.

گفت: آب دهانت مرکب تو است.

آنگاه او هر چه می گفت، من می نوشتم، همه اعمال کوچک و بزرگ را گفت و من نوشتم...

سپس نامه عملم را مهر کرد و پیچید و به گردنم انداخت، آنقدر سنگین بود گویی که کوههای دنیا را به گردنم افکنده اند !

آنگاه فرشته منبه رفت، فرشته نکیر منکر آمد از من سؤالاتی نمود، من به لطف خدا همه سؤال های نکیر و منکر را درست جواب دادم، آن وقت مرا به سعادت و نعمتها بشارت داد و مرا در قبر خوابانید و گفت: راحت بخواب !

آنگاه از بالای سرم دریچه ای از بهشت برویم باز کرد و نسیم بهشتی در قبرم می وزد. تا چشم کار می کرد قبرم وسعت پیدا کرد. سپس کلمه شهادتین را بر زبان جاری کرد و گفت: ای کسی که این سؤال را از من کردی سخت مواظب اعمال خویش باش ! که حساب خیلی مشکل است ! و سخنش قطع شد.

سلمان گفت: مرا از تابوت بیرون آرید و تکیه دهید، آنها چنین کردند. نگاهی به سوی آسمان کرد و گفت:

ای کسی که اختیار همه چیزها به دست توست، به تو ایمان دارم و از پیامبرت پیروی کردم و کتابت را نیز قبول دارم...آنگاه لحظات مرگ سلمان فرا رسید و این مرد پاک چشم از جهان فرو بست.(104)

(80) مرگ ابولهب آیینه عبرت

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

پس از شکست کفار در جنگ بدر، ابو سفیان به مکه برگشته بود، ابولهب از او پرسید:

علت شکست لشکر، در جنگ بدر چه

بود؟

ابو سفیان گفت:

مردان سفید پوش را بین زمین و آسمان دیدم که هیچ کس توان مقاومت در برابر آنها را نداشت.

ابو رافع (غلام عباس) گفت:

آنها ملائکه بودند که از جانب خداوند آمدند پیامبر را یاری کنند.

ابولهب از شنیدن این سخن بر آشفت ابو رافع را محکم زد که چرا این حرفی را گفتی تا مردم به محمد بگروند.

ام الفضل همسر عباس عمود خیمه را برداشت و بر سر ابولهب کوبید که سرش شکست.

ابولهب پس از آن هفت شب زنده ماند و خداوند او را به مرض طاعون مبتلا نمود برای این که مرضش مسری بود همه مردم، حتی فرزندانش از ترس او را ترک نمودند، در خانه تنها مرد و سه روز دفنش نکردند پس از سه روز او را کشیده در بیرون مکه انداختند، آن قدر سنگ بر او ریختند تا زیر سنگها پنهان شد.(105) بدین گونه حتی دفن معمولی نیز بر او قسمت نشد.

(81) رمز سقوط ملت ها

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

پس از شکست خاندان بنی امیه، بنی عباس روی کار آمدند و زمام خلافت را به دست گرفتند.

در زمان منصور دوانیقی، محمد بن مروان (پسر مروان حمار ولیعهد پدرش بود به زندان افتاد.

روزی به منصور گفتند:

محمد بن مروان در زندان تو است، خوب است او را احضار کنی و از جریانی که بین او و پادشاه نوبه پیش آمده، بپرسی.

دستور داد احضارش کردند.

منصور گفت: محمد! گفتگویی که بین تو و پادشاه نوبه اتفاق افتاده می خواهم از خودت بشنوم.

محمد گفت:

هنگامی که در آخر حکومتمان شکست خوردیم، از اینجا فرار کرده به جریره نوبه پناهنده شدیم. وقتی که خبر ما به پادشاه نوبه رسید دستور داد خیمه

های شاهانه برای ما زدند و وسایل زندگی از هر لحاظ آماده کردند، به طوری که مردم نوبه از دیدن آنها تعجب می کردند. روزی پادشاه نوبه که مردی بلند قد، کم مو و پابرهنه بود، به دیدار ما آمد و سلام کرد و بر روی زمین نشست.

از او پرسیدم: چرا روی فرش نمی نشینی؟

پاسخ داد:

من پادشاهم و سزاوار است کسی که خداوند مقام او را بالا برده، تواضع کند، به این جهت روی خاک نشستم.

سپس به من گفت:

شما چرا با چهارپایان خود زراعت مردم را پایمال می کنید با اینکه فساد و تبه کاری در دین شما حرام است. مسلمان نباید در روی زمین فساد کند.

گفتم:

اطرافیان ما از روی جهالت این گونه کارها را می کنند.

گفت:

چرا شراب می خورید خوردن شراب برای شما حرام است و نباید مسلمان شراب بخورد.

گفتم: گروهی از جوانان ما از روی نادانی مرتکب چنین کاری می شوند.

گفت: چرا لباسهای حریر می پوشید و با طلا زینت می کنید با اینکه اینها طبق گفته پیغمبرتان برای شما حرام است، مسلمان باید از اینها پرهیز کند.

گفتم: خدمتگزاران غیر عرب ما این کارها را می کنند و ما نمی خواهیم بر خلاف خواسته آنها رفتار کنیم.

دیدم خیره خیره به من نگاه کرد و گفت:

آری، خدمتگزاران ما، جوانان ما چنین می کنند، سپس از روی استهزا سخنان مرا تکرار کرد.

آنگاه گفت:

محمد! چنین نیست که تو می گویی. بلکه حقیقت مطلب این است که شما ملتی بودید وقتی به ریاست رسیدید به زیردستان ستم کردید و دستورات دینی خود را زیر پا گذاشتید به آنها عمل نکردید. خداوند هم طعم کیفر کردار شما را

چشاند، لباس عزت را از تن شما کند و جامه ذلت بر شما پوشانید.

هنوز غضب خداوند درباره شما به آخر نرسیده، دنباله دارد که وقت آن خواهد رسید.

ولی من می ترسم در سرزمین ما عذاب الهی به شما نازل شود و کیفر تو دامن ما را نیز بگیرد. زودتر از اینجا کوچ کنید و از خاک من بیرون روید و ما نیز از کشور نوبه خارج شدیم.(106)

آری بزرگترین رمز سقوط یک ملت فساد و تبه کاری است، بخصوص فساد فرمانروایشان.

(82) من یا تو؟

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

مردی از ابو عمرو فرزند علا حاجتی خواست. ابو عمرو وعده داد حاجت او را بر آورده سازد. اتفاقا مانعی پیش آمد او نتوانست به وعده خود عمل کند. مرد ابو عمرو را دید و گفت: ابوعمر! تو به من وعده دادی ولی وفا نکردی. ابوعمر: درست است. اکنون بگو ببینم کدام یک از ما بیشتر ناراحت و غمگین هستیم، من یا تو؟

مرد: البته که من، چون حاجتم بر آورده نشد.

ابوعمرو: نه، چنین نیست، بلکه من بیشتر از تو ناراحت و غمگینم.

مرد:

- چرا و چگونه؟

ابوعمرو: برای این که من به تو وعده دادم حاجتت را بر آورده سازم، تو به خاطر وعده من شب را با شادی و سرور گذراندی، اما من شب را در فکر و غم انجام وعده به سر بردم که چگونه به وعده خود وفا کنم و قضا و قدر مانع از آن شد و اینک به دیدار یکدیگر رسیدیم، تو مرا با دیده حقارت می بینی و من تو را با چشم بزرگواری و حقا سزاوار است من بیشتر از تو غم و غصه بخورم.(107)

(83) دروغ شاخدار

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

روزی معاویه به سعد بن وقاص گفت:

چرا در خونخواهی امام مظلوم (عثمان) به من یاری نکردی؟ خوب بود در این مورد به من کمک می نمودی!

سعد گفت:

می دانی که من در کنار تو با علی می جنگیدم. اما از پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله شنیدم به علی علیه السلام می فرمود:

تو نسبت به من، مانند هارون نسبت به موسی هستی.

معاویه گفت:

تو این سخن را از رسول خدا شنیدی؟

سعد گفت:

آری! اگر نشنیده باشم این دو گوشم کر شوند.

معاویه

گفت:

اکنون عذر تو مقبول است که ما را یاری نکردی.

سپس گفت:

به خدا سوگند! اگر من هم چنین سخنی را از پیغمبر صلی الله علیه و آله می شنیدم هرگز با علی جنگ نمی کردم!

البته این ادعای معاویه به هیچ گونه قابل قبول نیست، چون معاویه از این گونه فرمایشات، از پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله درباره علی علیه السلام بیشتر شنیده بود. با این همه هنگامی که علی علیه السلام از دنیا رحلت نمود، معاویه او را لعنت می کرد و به حضرت ناسزا می گفت. نظر معاویه این بود که سلطنت و حکومت او به وسیله لعن و ناسزا گفتن، به علی برقرار می گردد و هدف او از آن سخنی که به سعد گفت، این بود که عذر او پذیرفته باشد.(108)

(84) در جستجوی همسر لایق

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

یکی از هوشمندترین و خردمندترین عرب مردی بود بنام شن.

روزی گفت:

به خدا سوگند آنقدر دنیا را می گردم تا زنی عاقل و هوشیار مانند خودم را پیدا کنم و با او ازدواج کنم.

با این اندیشه به سیاحت پرداخت. در یکی از مسافرتها با مردی مواجه شد، شن از او پرسید:

کجا می روی؟

مرد: به فلان روستا.

شن متوجه شد او هم به آن روستا که وی قصد آن را دارد، می رود.

به این جهت با وی رفیق شد.

شن در بین راه به آن مرد گفت:

تو مرا جمل می کنی یا من تو را حمل کنم.

مرد گفت:

ای نادان! هر دو سواره هستیم چگونه یکدیگر را حمل کنیم. شن ساکت ماند و چیزی نگفت. به راه خود ادامه دادند تا نزدیک آن روستا رسیدند. زراعتی را دید که وقت درو کردن

آن رسیده است. شن گفت:

آیا صاحب زراعت آن را خورده است یا نه؟

مرد پاسخ داد:

ای نادان! می بینی که این زراعت وقت درو آن تازه رسیده است باز می پرسی صاحبش آن را خورده است یا نه؟

شن باز ساکت شد و چیزی نگفت تا اینکه وارد روستا شدند با جنازه ای روبرو شدند.

شن گفت:

این جنازه زنده است یا مرده؟

مرد گفت:

من تاکنون کسی را به اندازه تو نفهمتر و نادان تر ندیده بودم، اینکه جنازه را می بینی می پرسی مرده است یا زنده؟

شن بار دیگر ساکت ماند و چیزی نگفت. در این وقت شن خواست از او جدا شود. ولی مرد نگذاشت و او را با اصرار همراه خود به منزلش برد.

این مرد دختری داشت که او را طبقه می نامیدند. دختر از پدرش پرسید این میهمان کیست؟

مرد گفت: با او راه رفیق شدم، آدم بسیار جاهل و نادانی است. سپس گفتگوهایی را که با هم داشتند برای دخترش نقل کرد.

دختر گفت:

پدر جان! این شخص آدم و نادان نیست بلکه او آدم عاقل و فهمیده است. سپس سخنان او را پدرش توضیح داد، گفت:

اما اینکه گفته است آیا تو مرا حمل می کنی یا من تو را حمل کنم؟ مقصودش این بوده که آیا تو برایم قصه می گویی یا من برای تو داستان

بگویم؟ تا راه طی کنیم و به پایان برسانیم.

و اما اینکه گفته است:

این زراعت خورده شده یا نه؟ منظورش این بوده که آیا صاحبش آن را فروخته و پولش را خورده یا نفروخته است؟

و اما سخن در مورد جنازه این بوده آیا مرده فرزندی دارد که بخاطر آن نامش برده شود

یا نه؟

پدر از نزد دخترش خارج شد و پیش شن آمد و با او مدتی به گفتگو پرداخت، سپس گفت:

میهمان گرامی! آیا میل داری آنچه را که گفتی برایت توضیح دهم؟

شن پاسخ داد: آری.

مرد سخنان او را توضیح داد.

شن گفت:

این سخن از آن تو نیست و نتیجه اندیشه تو نمی باشد. حال بگو ببینم این سخنان را چه کسی به تو یاد داد.

مرد در پاسخ گفت:

دخترم اینها را به من آموخت. شن متوجه شد او فهمیده است، از آن دختر خواستگاری کرد و پدرش هم موافقت نمود و دختر را به ازدواج شن در آورد.

شن با همسرش نزد خویشان خود آمد.

وقتی خویشان، شن را با همسرش دیدند، گفتند:

وافق شن طبقه، سازش کرده است. و این جمله در میان عرب مثال شد و به هر کس با دیگری سازش کند، گفته می شود.(109)

نکته

ازدواج مسئله ای بسیار حساس و مهمی است. باید خیلی مواظب بود و همسر مناسب انتخاب نمود وگرنه انسان در طول زندگی با مشکلات فراوان روبرو گشته، سرمایه عمرش به کلی سوخته و نابود می گردد.

(85) قلمها از نوشتن باز ماندند

بِسْم اللهِ الّرَّحْمنِ الّرَّحیم

هرگاه کسی عایشه را سر زنش می کرد چرا جنگ جمل را به پا کردی؟

می گفت: قضا کار خود را کرد و قلمها از نوشتن باز ماندند!! مقدراتی بود پیش آمد!

به خدا سوگند! اگر من از پیغمبر صلی الله علیه و آله بیست پسر می داشتم که همه مانند عبدالرحمن بن حارث می بودند، داغ آنها را به وسیله مرگ و یا قتلشان می دیدم، برایم آسان تر از این بود که به علی بن ابی طالب خروج کردم و آن همه دشمنی ها درباره

او انجام دادم ! در این مورد دردم را جز به کسی نخواهم گفت. (110)

(86) دانشمندتر از همه

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

حضرت موسی به خداوند عرض کرد:

کدام یک از بندگانت نزد تو محبوب تر است؟

خداوند فرمود:

آن کس که مرا یاد کند و فراموشم نکند.

موسی عرض کرد: کدامیک در قضاوت برتر از دیگران است؟

خداوند فرمود:

آن کس که به حق قضاوت کند و از نفس پیروی ننماید.

موسی عرض کرد:

کدامیک از بندگانت دانشمندتر است؟

خداوند فرمود:

آن کس که علم دیگران را بر علم خود بیفزاید، ممکن

است در این وقت به سخنی برخورد که سبب هدایت او گردد و از هلاکت باز دارد...(111)

(87) مصیبت کمر شکن

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

لقمان حکیم به مسافرت طولانی رفته بود، پس از برگشت غلامش به حضور او رسید. از غلام پرسید:

پدرم چکار می کند:

غلام گفت: پدرت مرد.

لقمان گفت: صاحب سرنوشت خود شدم.

سپس گفت: همسرم چه کار می کند؟

غلام گفت: او نیز مرد.

لقمان گفت: بسترم تازه گشت.

پس از آن پرسید خواهرم چه کار می کند؟

غلام: او نیز مرد.

لقمان: ناموسم پوشیده شد.

سپس پرسید: برادرم چکار می کند؟

غلام: او نیز مرد.

الان انقطع ظهری: اکنون کمرم شکست.(112)

(88) امید و آرزو

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

روزی حضرت عیسی در جایی نشسته بود، پیر مردی را دید که زمین را با بیل برای زراعت زیر و رو می کند.

حضرت عیسی به پیشگاه خدا عرضه داشت:

خدایا آرزو را از دل او ببر! ناگهان پیرمرد بیل را به یک طرف انداخت و روی زمین دراز کشید و خوابید، کمی گذشت حضرت عیسی علیه السلام عرض کرد:

خداوند امید و آرزو را به او بر گردان! ناگاه مشاهده کرد که پیرمرد از جانب بر خاست و دوباره شروع به کار کرد!

حضرت عیسی از او پرسید و گفت:

پیرمرد چطور شد بیل را به کنار انداختی و خوابیدی و کمی بعد ناگهان بر خاستی و مشغول کار شدی؟

پیرمرد در پاسخ گفت:

در مرتبه اول با گفتم من پیر و ناتوانم ممکن است امروز بمیرم و یا همچنین فردا، چرا این همه زحمت دهم با این اندیشه بیل را به یک طرف انداختم و خوابیدم !

ولی کمی که گذشت با خود گفتم:

از کجا معلوم که من سالها بمانم و اکنون که زنده هستم و انسان تا زنده است وسایل زندگی برایش لازم است، باید برای خود زندگی آبرومندی تهیه نماید، این بود که برخاستم

و بیل را برداشتم و مشغول کار شدم.(113)

(89) نفرت از حاکم ستمگر

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

روزی کنفوسیوس،(114) با شاگردانش به صحرا می رفت، دید زنی وسط باغ نشسته است، از او پرسید:

چرا اینجا نشسته ای؟

زن گفت: دعا کن من همین جا بمانم و جای دیگر نروم، چون در این باغ شوهرم، پسرم و پدرم هم بودند، پلنگی آمد و همه آنها را طعمه خود ساخت و من تنها ماندم.

کنفوسیوس گفت:

از اینجا به شهر برو، شهر نزدیک است.

زن گفت: آیا در شهر حاکمی وجود دارد؟

کنفوسیوس گفت: بله.

زن گفت: حاکم ظالم است و برای من عیب است به شهری بروم که در آن حاکم ستمگر حکومت می کند، لذا در اینجا می مانم تا روی حاکم ستمگر را نبینم، چون من از ظالم متنفرم.(115)

(90) کیفر کمترین بی احترامی به پدر

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

یوسف علیه السلام پس از مشکلات زیاد فرمانروای مصر شد. پدرش یعقوب سالها با رنج و مشقت، دوری و فراق یوسف را تحمل کرده و توان جسمی را از دست داده بود. هنگامی که باخبر شد یوسف، زمامدار کشور مصر است، شاد و خرم با یک کاروان به سوی مصر حرکت کرد، یوسف نیز با شوکت و جلالی در حالی که سوار بر مرکب بود، به استقبال پدر از مصر بیرون آمد. همین که چشمش به پدر رنج کشیده افتاد، می خواست پیاده

شود، شکوه سلطنت سبب شد که به احترام پدر پیاده نشد و کمی بی احترامی در حق پدر کرد.

پس از پایان مراسم دیدار، جبرئیل از جانب خداوند نزد یوسف آمد و گفت:

یوسف! چرا به احترام پدر پیاده نشدی؟ اینک دستت را باز کن! وقتی یوسف دستش را گشود ناگاه نوری از میان انگشتانش برخاست و به سوی آسمان رفت.

یوسف

پرسید:

این چه نوری است که از دستم خارج گردید؟

جبرییل پاسخ داد:

این نور نبوت بود که از نسل تو، به خاطر کیفر پیاده نشدن برای پدر پیرت (یعقوب) خارج گردید و دیگر از نسل تو پیغمبر نخواهد بود.(116)

(91) چاره بی تابی در سوگ عزیزان

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

یکی از قاضی های بنی اسرائیل پسری داشت که زیاد مورد علاقه او بود. ناگاه پسر مریض شد و مرد. قاضی از این پیشامد سخت ناراحت شد و صدایش به ناله و گریه بلند گردید.

دو فرشته برای پند و نصیحت به نزد قاضی آمده و شکایتی را علیه یکدیگر مطرح کردند.

یکی گفت:

این مرد با گوسفندان، زراعتم را لگدکوب کرده و آن را از بین برده است.

دیگری گفت:

او زراعتش را ما بین کوه و رودخانه کاشته بود، راه عبور برایم نبود، چاره ای نداشتم جز آن که گوسفندان را از زراعت ایشان عبور دهم.

قاضی رو به صاحب زراعت نموده و گفت:

تو آن وقت که زراعت را بین کوه و رودخانه می کاشتی، می بایست بدانی چون زمین زراعت راه مردم است. در معرض خطر خواهد بود. بنابراین نباید از صاحب گوسفند شکایت داشته باشی!

صاحب زراعت در پاسخ قاضی گفت:

شما نیز آن وقت که پسرت به دنیا آمد باید بدانی در مسیر مرگ قرار دارد، دیگر چرا ناله و گریه در مرگ فرزندت می کنی؟ قاضی فوری متوجه شد این صحنه برای پند و آگاهی او بوده. از آن لحظه گریه و ناله را قطع کرد و مشغول انجام وظیفه خود گردید.(117)

(92) حضرت عیسی در جستجوی گنج

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

عیسی علیه السلام با یارانش به سیاحت می رفتند، گذرشان به شهری افتاد.

هنگامی که نزدیک شهر رسیدند گنجی را پیدا کردند. یاران حضرت عیسی گفتند:

یا عیسی ! اجازه فرمایید این را جمع آوری کنیم تا از بین نرود.

عیسی فرمود:

شما اینجا بمانید من گنجی را در این شهر سراغ دارم در پی اش می روم. هنگامی که وارد شهر شد قدم

زنان به خانه خرابی رسید، وارد آن خانه شد. پیرزنی در آن زندگی می کرد.

فرمود:

من امشب میهمان شما هستم، سپس از پیرزن پرسید:

غیر از شما کسی در این خانه هست.

پیرزن پاسخ داد:

آری، پسری دارم که روزها از صحرا خار می کند و در بازار می فروشد و با پول آن زندگی می کنیم.

شب شد. پسر آمد، پیرزن گفت:

امشب میهمان نورانی داریم که آثار بزرگواری از سیمایش نمایان است، اینک وقت را غنیمت دان و در خدمت او باش و از صحبتهای او استفاده کن!

جوان نزد عیسی آمد، در خدمت حضرت تا پاسی از شب بود. عیسی از وضع زندگی او پرسید. جوان چگونگی زندگی خویش را به حضرت توضیح داد.

عیسی علیه السلام احساس کرد او جوانی عاقل، هوشیار و دانا است، می تواند مراحل تکامل را طی کند و به درجه عالی کمال برسد. اما پیداست فکر او به چیز مهمی مشغول است.

حضرت فرمود:

جوان! من می بینم فکر تو به چیزی مشغول است که تو را همواره پریشان ساخته است، اگر مشکلی داری به من بگو! شاید علاجش کنم. جوان گفت: آری مشکلی دارم که تنها خداوند می تواند حلش نماید. عیسی اصرار کرد که او گرفتاریش را توضیح دهد.

جوان گفت:

مشکلم این است، روزی از صحرا خار به شهر می آوردم از کنار کاخ دختر پادشاه رد می شدم ناگاه چشمم بر چهره دختر شاه افتاد. چنان عاشق او شدم که می دانم چاره ای جز مرگ ندارم.

عیسی فرمود:

جوان ! میل داری من وسایل ازدواج تو را تهیه کنم.

جوان نزد مادرش آمد و سخنان مهمان را برایش نقل کرد.

پیرزن گفت:

فرزندم ! ظاهر این مرد نشان می دهد

آدم دروغگو نیست وعده بدهد و عمل نکند. برو به دستورش عمل کن حضرت برگشت.

چون صبح شد حضرت فرمود:

برو پیش پادشاه و دخترش را خواستگاری کن هر مطلبی شد به من اطلاع بده ! جوان پیش وزرا و نزدیکان شاه آمد و گفت

من برای خواستگاری دختر شاه آمده ام، تقاضا دارم عرایض مرا به پیشگاه پادشاه برسانید.

اطرافیان شاه از سخنان جوان خندیدند و از این پیش آمد تعجب کردند ولی برای این که تفریح بیشتری داشته باشند او را به حضور شاه بردند جوان در محضر شاه از دخترش خواستگاری کرد پادشاه با تمسخر گفت:

من دخترم را هنگامی به ازدواج تو در می آورم که برایم فلان مقدار یاقوت و جواهرات بیاوری ! اوصافی را بیان کرد که در خزانه هیچ پادشاهی پیدا نمی شد. جوان برگشت و ماجرا را برای حضرت عیسی نقل کرد. عیسی علیه السلام او را به خرابه ای برد که سنگ ریزه و ریگهای فراوان داشت دعا نمود و نیایش به درگاه خداوندی کرد، ریزه سنگها به صورت جواهراتی در آمدند که شاه از جوان خواسته بود.

جوان مقداری از آن را برای پادشاه برد هنگامی که شاه و اطرافیان دیدند، همه از قضیه جوان در حیرت فرو رفتند و گفتند:

جوان خار کن از کجا این جواهر را به دست آورده است و سپس گفتند: این اندازه کافی نیست.

جوان بار دیگر خدمت عیسی رسید و آنچه را در مجلس شاه گذشته بود خبر داد حضرت فرمود:

برو خرابه به مقدار لازم از آن جواهرات بردار، ببر. جوان وقتی جواهرات را نزد پادشاه برد شاه متوجه شد این قضیه عادی نیست جوان را به خلوت

خواست و حقیقت ماجرا را از او پرسید.

جوان هم از آغاز ماجرای عشق تا ورود میهمان و گفتگوی او را به شاه عرضه داشت.

شاه فهمید میهمان حضرت عیسی است، گفت:

برو به میهمانت بگو بیاید و دخترم را به ازدواج تو در آورد.

حضرت عیسی تشریف آورد و مراسم ازدواج را انجام داد.

پادشاه یک دست لباس عالی بر تن جوان پوشاند و دخترش را نیز همراه او به حجله عروسی فرستاد. شب به پایان رسید.

شاه صبحگاه داماد را به حضور خواست و با او به گفتگو پرداخت متوجه شد او جوان فهمیده و هوشیار و لایقی است و چون شاه جز دختر فرزند دیگری نداشت، از این رو جوان را ولیعهد خود نمود از قضا در شب دوم شاه ناگهان از دنیا رفت و جوان وارث تخت و تاج شاه شد.

روز سوم حضرت عیسی برای خداحافظی پیش جوان رفت. شاه تازه، از او پذیرایی نمود و گفت:

ای حکیم تو حقی بر گردن من داری که هرگز قابل جبران نیست ولی برایم پرسشی پیش آمده که اگر جوابم را ندهی این همه نعمت برایم لذت بخش نخواهد بود.

عیسی گفت:

هر چه می خواهی بپرس!

جوان گفت:

شب گذشته این فکر در من شکل گرفت که تو چنین قدرتی را داری که خارکنی را در مدت دو روز به پادشاهی برسانی. چرا نسبت به خود کاری را انجام نمی دهی و با این وضع محدود روزگار را می گذرانی؟

فرمود:

کسی که عارف به خدا و نعمت جاوید او است و آگاه به فنا و پستی دنیا است، هرگز میل به این گونه امورات پست و فانی نخواهد داشت.

و ما را در نزد خداوند

و در شناخت و محبت او، لذتهای روحی است که لذتهای دنیا با آن قابل مقایسه نیست.

سپس عیسی علیه السلام از فنا دنیا و مشکلات آن و همین طور از نعمتهای آخرت و زندگی جاویدان آن دنیا برای جوان شرح داد.

جوان گفت:

اکنون پرسش دیگری برایم مطرح شد. چرا آنچه را که ارزشمند است برای خود خواستی و مرا به این گرفتاری بزرگ مبتلا نمودی؟

فرمود:

خواستم میزان عقل و فهم تو را آزمایش کنم، گذشته از این، مقام برای تو مهیا است اگر آن را واگذاری به درجات بزرگتری نایل خواهی شد و برای دیگران مایه عبرت و پند خواهی شد.

جوان همان لحظه از تخت به زیر آمد، لباس شاهان را از تن کند و لباس خارکنی خود را پوشید و با حضرت عیسی از شهر بیرون آمد. هنگامی که نزد حواریون آمدند، حضرت فرمود:

این همان گنجی است که در این شهر سراغ داشتم که به خواست خداوند پیدایش کردم.(118)

(93) ولی من به شما می گویم...

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

حواریون نزد حضرت عیسی آمدند و گفتند:

یا عیسی ! ما را پند و اندرز بده !

عیسی علیه السلام فرمود: موسی کلیم الله به شما دستور داد به نام خدا سوگند دروغ نخورید،

ولی من به شما می گویم: اصلا به نام خدا سوگند نخورید ! خواه سوگند راست باشد، خواه دروغ !

گفتند: یا عیسی ! ما را بیش از این نصیحت کن !

فرمود: حضرت موسی شما را امر کرد که زنا نکنید، ولی من به شما می گویم:

ابدا فکر زنا نکنید !

زیرا آن کس که فکر زنا کند، مانند کسی است که در خانه زینت شده، آتش افروزد، دود آن، زینت خانه را خراب و فاسد می کند، اگر چه خود خانه

را نسوزاند.(119)

(94) گفتگوی عالم و عابد

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

عالمی نزد عابدی رفت و از او پرسید:

نماز خواندنت چگونه است؟

عابد: از عبادت مثل من عابد می پرسی؟ با اینکه نمازم خیلی طول می کشد، من از فلان وقت تا فلان وقت مشغول عبادت هستم.

عالم: گریه ات هنگام راز و نیاز چگونه است؟

عابد: چنان می گریم که اشکهایم جاری می گردد.

عالم: براستی اگر بخندی ولی خدا ترس باشی، بهتر از گریه ای است که به آن ببالی و افتخار کنی.

(ان المدل لا یصعد من عمله شی ء):

آن کس که به عملش ببالد چیزی از عملش بالا نمی رود. (مورد قبول درگاه الهی نمی شود.)(120)

(95) عابدی که گرفتار کیفر مردم شد.

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

خداوند در گذشته، دو فرشته فرستاد تا اهل شهری را هلاک کنند، هنگامی که دو ملک برای انجام مأموریت به آن شهر رسیدند، به مرد عابدی برخوردند که در دل شب ایستاده و با گریه و زاری عبادت می کند.

یکی از فرشته ها به دیگری گفت:

این مرد را می بینی! که چگونه گریه و زاری می کند؟ آیا او را نیز هلاک کنیم؟

فرشته دیگری گفت:

آری، من مأموریت خویش را انجام می دهم !

ملک گفت:

من درباره این مرد باید دوباره با خداوند مذاکره کنم. پس از بیان حال عابد، خداوند به او وحی فرستاد، این عابد را نیز با دیگران هلاک کن که تاکنون به خاطر من، خشم، چهره او را در مقابل گناهکاران دگرگون نساخته است.(121)

(96) شکم پرستی بزرگترین دام شیطان

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

شیطان نزد پیامبران الهی می آمد و بیشتر از همه با حضرت یحیی انس داشت.

روزی حضرت یحیی به او گفت:

من از تو سؤالی دارم.

شیطان در پاسخ گفت:

مقام تو بالاتر از آن است سؤال تو را جواب ندهم، هر چه می خواهی بپرس من پاسخ خواهم داد.

حضرت یحیی: دوست دارم دامهایت را که به وسیله آنها فرزندان آدم شکار کرده و گمراه می کنی، به من نشان دهی.

شیطان: با کمال میل خواسته تو را بجا می آورم.

شیطان در قیافه ای عجیب و با وسایل گوناگون خود را به حضرت نشان داد و توضیح داد که چگونه با آن وسایل رنگارنگ فرزندان آدم را گول زده و به سوی گمراهی می برد.

یحیی پرسید:

آیا هیچ شده که لحظه ای به من پیروز شوی؟

گفت: نه، هرگز! ولی در تو خصلتی هست که از آن شاد و خرسندم.

فرمود: آن

خصلت کدام است؟

شیطان: تو پرخور و شکم پرستی، هنگامی که افطار می کنی زیاد می خوری و سنگین می شوی بدین جهت از انجام بعضی نمازهای مستحبی و شب زنده داری باز می مانی.

یحیی گفت:

من با خداوند عهد کردم که هرگز غذا را به طور کامل نخورم و از طعام سیر نشوم، تا خدا را ملاقات نمایم.

شیطان گفت:

من نیز با خود پیمان بستم که هیچ مؤمنی را نصیحت نکنم، تا خدا را ملاقات کنم.(122)

بدین وسیله حضرت یحیی یکی از مهمترین دامهای شیطان را از خود دور نمود.

(97) حضرت موسی علیه السلام در مقام سنجش اعمال

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

حضرت موسی علیه السلام در حالی که به بررسی اعمال بندگان الهی مشغول بود، نزد عابدترین مردم رفت. شب که فرا رسید، عابد درخت اناری را که در کنارش بود تکان داد و دو عدد انار افتاد. رو به موسی کرد و گفت:

ای بنده خدا تو کیستی؟ تو باید بنده صالح خدا باشی؟ زیرا که من مدتها در اینجا مشغول عبادت هستم و در این درخت تاکنون بیشتر از یک عدد انار ندیده ام و اگر تو بنده صالح نبودی، این انار دومی موجود نمی شد!

موسی علیه السلام گفت:

من مردی هستم که در سرزمین موسی بن عمران زندگی می کنم. چون صبح شد حضرت موسی علیه السلام پرسید:

آیا کسی را می شناسی که عبادت او از تو بیشتر باشد؟

عابد جواب داد: آری ! فلان شخص.

نام و نشان او را گفت. موسی علیه السلام به نزد وی رفت و دید عبادت او خیلی زیاد است. شب که شد برای آن مرد دو گرده نان و ظرف آبی آوردند. عابد به موسی علیه السلام گفت:

بنده خدا تو کیستی؟

تو بنده صالح هستی! چون مدتهاست من در اینجا مشغول عبادت هستم و هر روز یک عدد نان برایم می آمد و اگر تو بنده صالحی نبودی این نان دومی نمی آمد و این، به خاطر شماست. معلوم می شود تو بنده صالح خدایی.

حضرت موسی علیه السلام باز فرمود:

من مردی هستم در سرزمین موسی بن عمران زندگی می کنم!

سپس از او پرسید:

آیا عابدتر از خود، کسی را سراغ داری؟

گفت:

آری! فلان آهنگر یا (دهقان) در فلان شهر است که عبادت او از من بیشتر است.

حضرت موسی با همان نشان پیش آن مرد رفت، دید وی عبادت معمولی دارد، ولی مرتب در ذکر خداست.

وقت نماز که فرا رسید، برخاست نمازش را خواند و چون شب شد، دید در آمدش دو برابر شده، روی به حضرت موسی نمود و گفت:

تو بنده صالحی هستی! زیرا من مدتها در اینجا هستم و درآمدم همیشه به یک اندازه معین بوده و امشب دو برابر است. بگو ببینم تو کیستی؟

حضرت موسی همان پاسخ را گفت: من مردی هستم که در سرزمین موسی بن عمران زندگی می کنم.

سپس آن مرد درآمدش را سه قسمت نمود. قسمتی را صدقه داد و قسمتی را به مولا و صاحبش داد و با قسمت سوم غذا خرید و با حضرت موسی علیه السلام با هم خوردند. در این هنگام موسی علیه السلام خندید.

مرد پرسید:

چرا خندیدی؟

موسی علیه السلام پاسخ داد:

مرا راهنمایی کردند عابدترین انسان را ببینم، حقیقتا او را عابدترین انسان یافتم. او نیز دیگری را به من نشان داد، دیدم عبادت او بیشتر از اولی است. دومی نیز شما را معرفی کرد و من فکر کردم عبادت

تو بیشتر از آنان است ولی عبادت تو مانند آنان نیست!

مرد: بلی! درست است، من مثل آنان عبادت ندارم، چون من بنده کسی هستم، آزاد نیستم، مگر ندیدی من خدا را ذکر می گفتم. وقت نماز که رسید تنها نمازم را خواندم، اگر بخواهم بیشتر به عبادت مشغول شوم به درآمد مولایم ضرر می زنم و به کارهای مردم نیز زیان می رسد.

سپس از موسی پرسید:

می خواهی به وطن خود بروی؟

موسی علیه السلام پاسخ داد: بلی!

مرد در این وقت قطعه ابری را که از بالای سرش می گذشت صدا زد، پایین بیا! ابر آمد و پرسید:

کجا می روی؟

ابر: به سرزمین موسی بن عمران.

مرد: این آقا را هم با احترام به سرزمین موسی بن عمران برسان.

هنگامی که حضرت موسی به وطن بازگشت عرض کرد:

با خدایا! این مرد چگونه به آن مقام والا نایل گشته است؟

خداوند فرمود:

(ان عبدی هذا یصبر علی بلائی و یرضی بقضایی و یشکر نعمائی):

این بنده ام بر بلای من شکیبا، به مقدراتم راضی و بر نعمتهایم سپاسگزار است.(123)

پاورقی ها

1- ب: ج 76، ص 273.

2- و منهم من يقول ائذن لی و لا تفتنی الا فی الفتنه سقطوا و ان جهنم لمحیطه بالکافرین. توبه: آیه 49.

3- ب: ج 21، ص 193.

4- ب: ج 75، ص 95.

5- ب: ج 15، ص 392.

6- ب: ج 15، ص 401.

7- ب: ج 94، ص 279.

8- ب: ج 19، ص 281 و ج 22 و ج 131 و ج 75، ص 281.

9- ب: ج 86، ص 19.

10- ب: ج 7، ص 89.

11- ب: ج 6، ص 254 و ج 19، ص 246. با کمی تفاوت.

12- ب: ج 94، ص

.56

13- ب: ج 103، ص 248.

14- ب: ج 74، ص 56.

15- ب: ج 43، ص 296.

16- ب: ج 82، ص 92.

17- ب: ج 96، ص 158. در عده الداعی به جای یاکل الخمر، یاکل الجمر آمده که در این صورت معنای حدیث چنین می شود: کسی که بدون احتیاج گدایی می کند گویا آتش می خورد.

18- چون در میدان جنگ از طرف دشمن اعلان شده بود پیامبر کشته شده است.

19- ب: ج 22، ص 62.

20- آیات آخر سوره آل عمران: (191 - 194).

21- ب: ج 41، ص 16 - 22 و ج 69، ص 275 - 276 و ج 71، ص 319 و ج 77، ص 401 و ج 87، ص 201.

-22

یا حار همدانی من یمت یرنی

من مؤمن او منافق قبلا

یعرفنی طرفه و اعرف

بنعته و اسمه و ما عملا

و انت عند الصراط تعرفنی

فلا تخف عثره و لا زللا

اسیقک من بارد علی ظمأ

تخاله فی الحلاوه العسلا

اقول للنار حین توقف للعرض

دعیه لا تقربی الرجلا

دعیه لا تقربیه ان له

حبلا بحبل الوصی متصلا

23- ب: ج 6، ص 179.

24- ب: ج 40، ص 331 و ج 41، ص 138 و ج 66، ص 322 با اندکی تفاوت.

25- ب: ج 40، ص 324 و ج 74، ص 143 و ج 103، ص 93 با اندکی تفاوت.

26- (آیا کسی که در ساعات شب به عبادت پروردگار مشغول است و در حال سجده و قیام، از عذاب آخرت می ترسید و به رحمت پروردگار امیدوار است. بگو آیا کسانی که می دانند با کسانی که نمی دانند یکسانند؟!) زمر: آیه 9.

27- ب: ج 33، ص 399.

28- ب: ج 41، ص 34 و ج

74، ص 407.

29- ب: ج 74، ص 205.

30- ب: ج 75، ص 455.

31- ب: ج 33، ص 260.

در تاریخ آمده است که پس از سخنان کوبنده دارمیه، معاویه به انتقام این اهانت گفت: به همین جهت شکمت برآمده است. دارمیه گفت: مردم همه در بزرگی شکم به مادر تو هند مثل می زنند!

معاویه پرسید: علی را چگونه دیدی؟ گفت: او را دیدم به پادشاهی گول نخورد، دنیا هرگز او را نفریفت، سخنان او به دلهای تاریک چون آفتاب روشنی می بخشید و مانند زیت که رنگ ظرف تیره را می گیرد زنگ دلها را پاک می کرد.

معاویه گفت: راست گفتی! اکنون از من چه می خواهی؟

گفت: به صد شتر سرخ مو نیازمندم.

معاویه گفت: اگر بدهم در دل تو به اندازه علی محبت خواهم داشت؟

دارمیه گفت: هرگز چنین نخواهد شد.

معاویه حاجت او را برآورد، سپس گفت:

به خدا سوگند! اگر علی زنده بود چنین مالی به تو نمی داد.

دارمیه گفت: راست گفتی بهیچ وجه نمی داد، علی علیه السلام حتی یک درهم از مال مسلمانان را به خواهش دل و بیهوده به کسی نمی بخشید. (ن)

32- ب: ج 100، ص 252. شهادت علی علیه السلام در سال 40 هجری پیش آمد و هارون در حدود سال 170 هجری به خلافت رسید، بنابراین بیش از 130 سال قبر علی علیه السلام مخفی بوده است.

33- ب: ج 8، ص 35 و ج 36، ص 288 و ج 43، ص 21.

34- ب: ج 14، ص 198 و ج 43، ص 31.

35- ب: ج 8، ص 309 و ج 18، ص 351 و ج 103، ص 245 با اندکی تفاوت.

36- ب: ج

12، ص 264 و ج 43، ص 155 و ج 82، ص 86.

37- ب: ج 43، ص 225.

38- بوی خوش قرمز یا زرد رنگ که از زعفران و غیره می گیرند.

39- ب: ج 43، ص 238.

40-الدنیا سجن المؤمن و جنه الکافر.

41- ب: ج 43، ص 346.

42- ب: ج 44، ص 160.

43- ب: ج 43، ص 239.

44- ب: 44، ص 266.

45- ب: ج 78، ص 118.

46- ب: ج 44، ص 189.

47- ب: ج 44، ص 318.

48- ب: ج 6، ص 223.

49- ب: ج 46، ص 38.

50- ب: ج 45، ص 332.

51- ب: ج 46، ص 289. بقر، به معنی گاو و باقر، به معنی شکافنده است.

52- ب: ج 46، ص 306.

53- ب: ج 70، ص 56.

54- ب: ج 78، ص 163.

55- یا من وهبه لی و لم یکن شیئا جدد لی هبته.

56- ب: ج 47، ص 79.

57- ب: ج 75، ص 102 و ج 61، ص 253.

58- ب: ج 47، ص 55.

59- ب: ج 74، ص 93.

60- ب: ج 47، ص 359 و ج 104، ص 39.

61- ب: ج 47، ص 165.

62- هر کس تقوای الهی را پیشه کند خداوند راه نجاتی برای او فراهم می کند و او را از جایی که گمان ندارد روزی می دهد. طلاق: آیه (2-3).

63- ب: ج 22، ص 131.

64- ب: ج 70، ص 104.

65- ب: ج 1، ص 226.

66- انسان هیچ سخنی نمی گوید مگر این که در کنار او دو فرشته رقیب و عتید حاضرند.

67- ب: ج 76، ص 21.

68- ابوأ دهی است بین مکه و مدینه که حضرت آمنه مادر پیامبر صلی الله علیه و آله در

آنجا دفن شده است.

69- برای آگاهی بیشتر از حال این بانوی گرامی، به جلد دوم، داستان 37 مراجعه شود.

70- ب: ج 48، ص 1.

71- ب: ج 48، ص 2.

72- ب: ج 48، ص 172.

73- ب: ج 25، ص 133 و 141 با اندکی تفاوت.

74- ب: ج 23، ص 75.

75- ب: ج 78، ص 356.

76- ب: ج 25، ص 275.

77- ب: ج 50، ص 38. در روزگار امامان (ع) باور کردن این گونه کارها مشکل بود تنها از روی تعبد پذیرفته می شد ولی امروز کاملا سهل و آسان است. اکنون دانش بشر توانسته است که تصاویر را به امواج الکتریکی تبدیل نموده تصویر گوینده را نشان دهد و چون آوردن تصویر از راه دور انجام گرفته باید گفت آوردن خود شخص نیز امکان پذیر است و کسانی که خداوند عنایت بیشتر به آنان کرده و علم بیکران در اختیارشان گذاشته توان انجام این کارها را دارند.(ن)

78- و لقد خلقنا الانسان و نعلم ما توسوس به نفسه و نحن اقرب الیه من حبل الورید. سوره ق: آیه 16.

79- واذا میثاقهم و منک و من نوح. احزاب: آیه 70.

80- نبئت و آدم بین الروح و الجسد.

81- الله یصطفی من الملائکه رسلا و من الناس. سوره حج: آیه 75.

82- و ما کان الله لیعذبهم و انت فیهم و ما کان الله معذبهم و هم یستغفرون. سوره انفال: آیه 33.

83- امام جواد علیه السلام در سن نه سالگی به مقام امامت رسید.

84- ب: ج 50، ص 80.

85- ب: ج 50، ص 159.

86- ابن سکیت اهوازی، شاعر، ادیب، لغت شناس، از دانشمندان بزرگ شیعه و یار باوفای امام جواد علیه

السلام و امام هادی علیه السلام بود. متوکل این دانشمند نام آور را به اجبار برای تربیت دو فرزندش (معتز و مؤ ید) به کار گمارده بود. روزی متوکل از وی پرسید: این دو فرزند من نزد تو محبوب ترند یا حسن و حسین؟ ابن سکیت از این مقایسه غلط سخت برآشفت و بی پروا گفت: به خدا سوگند قنبر غلام علی علیه السلام در نظر من، از تو و پسران تو، بهتر است متوکل با شنیدن این سخن، چنان سخت غضبناک شد، بی درنگ فرمان داد زبان او را از پشت گردنش در آوردند و بریدند و بدین گونه ابن سکیت در 58 سالگی به شهادت رسید. (در چگونگی شهادت ایشان اقوال دیگری نیز ذکر شده است.)

87- ب: ج 50، ص 164.

88- احمد بن عبیدالله از طرف خلیفه وقت مسئول اخذ خراج قم بود.

89- به امام جواد، امام هادی و امام عسکری ابن الرضا گفته می شد.

90- موفق برادر خلیفه معتمد علی الله بود و سمت فرماندهی لشکر را داشت و آدم خطرناک و ضد اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله بود.

91- ب: ج، 5، ص 325.

92- ب: ج 50، ص 253 و ج 70، ص 117 و ج 72، ص 163 و ج 79، ص 302.

93- ب: ج 52 ص 25.

94- ب: ج 52 ص 25.

95- فتاوای مشهور بر اساس دلایل دیگر خلاف این جمله ها است.

96- ب: ج 78، ص 53، در ج 53 مفصل تر آمده است.

97- ب: ج 53، ص 246.

98- ب: ج 52، ص 41.

99- در زمان طاغوت فکر می کردیم ما قدرت نداریم. جامعه در شعله

های فساد می سوخت اگر روزی قدرت به دست ما بیفتد اسلام را پیاده می کنیم. زندگی از چنگال فساد و جنایات تباه نجات می یابد. خداوند این قدرت را از راه امتحان در اختیار ما گذاشت. خدا را شکر، بیست و یک سال از عمر انقلاب می گذرد، در این مدت قدمهای مثبت برداشته شده است، ولی توقع بیش از اینهاست. متأسفانه در این اواخر در برخی موارند نه تنها جلو نرفته ایم بلکه از اوایل انقلاب عقب نشینی هم کرده ایم !!

100- غالی مذهب کسانی را گویند که مرتبه خدایی برای ائمه بوده اند.

101- ب: ج 47، ص 317.

102- ب: ج 47، ص 306.

103- ب: ج 20، ص 117 و ج 22، ص 116 با اندکی تفاوت.

104- ب: ج 22، ص 374 با کمی تلخیص.

105- ب: ج 18، ص 63.

106- ب: ج 47، ص 186.

107- ب: 75، ص 95.

108- ب: ج 44، ص 35.

109- ب: ج 23، ص 227.

110- ب: 44، ص 34.

111- ب: ج 13، ص 281.

112- ب: ج 13 ص 424.

113- ب: ج 14، ص 329.

114- کنفوسیوس یکی از حکما است که در حدود پانصد سال قبل از میلاد می زیست و اکنون پیروان زیاد در چین و تبت و...دارد.

115- در مکتب استاد ص 52 (شیرازی).

116- ب: ج 12، ص 251 و ج 73، ص 223.

117- ب: ج 82، ص 155.

118- ب: ج 14، ص 280.

119- ب: ج 14، ص 331.

120- ب: ج 72، ص 307 و 308.

121- ب: ج 100، ص 83.

122- ب: ج 14، ص 172.

123- ب: ج 69، ص 223.

درباره مرکز

بسمه تعالی
هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ
آیا کسانی که میدانند و کسانی که نمیدانند یکسانند ؟
سوره زمر/ 9

مقدمه:
موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال 1385 هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:
موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:
1.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
2.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
3.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...
4.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
5.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
6.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:
1.عمل بر مبنای مجوز های قانونی
2.ارتباط با مراکز هم سو
3.پرهیز از موازی کاری
4.صرفا ارائه محتوای علمی
5.ذکر منابع نشر
بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :
1.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه
2.برگزاری مسابقات کتابخوانی
3.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...
4.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...
5.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com
6.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...
7.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی
8.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...
9.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)
10.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)
11. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در 8 فرمت جهانی:
1.JAVA
2.ANDROID
3.EPUB
4.CHM
5.PDF
6.HTML
7.CHM
8.GHB
و 4 عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :
1.ANDROID
2.IOS

WINDOWS PHONE.3
WINDOWS.4
به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .
درپایان :
از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک 129/34- طبقه اول
وب سایت: www.ghbook.ir
ایمیل: Info@ghbook.ir
تلفن دفتر مرکزی: 03134490125
دفتر تهران: 88318722 ـ 021
بازرگانی و فروش: 09132000109
امور کاربران: 09132000109